دانشگاه تهران
تهران - ایران

دانشگاه مک گیل
مونترآل - کانادا

فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات

دیوان ناصرخسرو

مجلّد دوم

ج - ژ

به اهتمام

دکتر مهدی محقّق کبری بستان شیرین

بازبینی و اصلاح

دکتر حمدی نوریان

تهران ۱۳۸۸

بسم الله الرحمن الرحیم

یادبود

چهلمین سال تأسیس

مؤسّسهٔ مطالعات اسلامی

دانشگاه تهران - دانشگاه مک‌گیل

۱۴ دیماه ۱۳۴۷ـ ۴ ژانویه ۱۹۶۹

انتشارات

انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

شمارهٔ ۲۱

زیر نظر و اشراف

دکتر مهدی محقّق

تهران ۱۳۸۸

دانشگاه تهران
تهران - ایران

مؤسّسهٔ مطالعات اسلامی

دانشگاه مک‌گیل
مونترآل - کانادا

فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات

دیوان ناصرخسرو

مجلّد دوم

ج - ژ

به اهتمام

دکتر مهدی محقّق - کبری بُستان شیرین

بازبینی و اصلاح

دکتر مهدی نوریان

تهران ۱۳۸۸

مجموعهٔ انتشارات انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

۲۱

زیر نظر و اشراف: **دکتر مهدی محقّق**

ناشر

مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل
خیابان انقلاب، شمارهٔ ۱۰۷۶، تلفن ۶۶۷۰۷۲۱۳ ـ ۶۶۷۲۱۳۳۲
دورنگار ۸۸۰۰۲۳۶۹ صندوق پستی ۱۳۳ ـ ۱۴۵ ـ ۱۳، تهران

تعداد ۱۰۰۰ نسخه از چاپ اوّل

فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات دیوان ناصر خسرو

مجلّد دوم ج ـ ژ

به اهتمام: دکتر مهدی محقّق - کبریٰ بستان شیرین

بازبینی و اصلاح: دکتر مهدی نوریان

ویراستار: فاطمه بستان شیرین

مؤسّسهٔ چاپ و انتشارات دانشگاه تهران

شابک دورهٔ‌چهارجلدی: ۹۷۸ـ۹۶۴ـ۵۵۵۲ـ۴۰ـ۲ ISBN : 978-964-5552-40-2

شابک جلد دوم: ۹۷۸ـ۹۶۴ـ۵۵۵۲ـ۴۳ـ۳ ISBN : 978-964-5552- 43-3

قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

تهران ۱۳۸۸

سرشناسه	محقّق، مهدی، ۱۳۰۸ -
عنوان و نام‌پدیدآور	فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات دیوان ناصرخسرو / به اهتمام مهدی محقّق - کبریٰ بستان شیرین؛ بازبینی و اصلاح مهدی نوریان.
مشخصات نشر	تهران: مؤسّسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل، ۱۳۸۸ ـ
مشخصات ظاهری	۴ ج.
فروست	مجموعه انتشارات انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران ؛ ۲۱.
شابک	۱۰۰۰۰۰ ریال: دوره 978-964-5552-43-3. ج .۲: 978-964-5552-40-2
وضعیت فهرست‌نویسی	فیپا
یادداشت	کتابنامه به صورت زیرنویس.
موضوع	ناصرخسرو، ۳۹۴-۴۸۱ ق، دیوان -- واژه نامه‌ها.
شناسه افزوده	بستان شیرین، کبریٰ، ۱۳۵۱ -
شناسه افزوده	نوریان، مهدی، ۱۳۲۷ - ، مصحح.
شناسه افزوده	دانشگاه تهران. مؤسّسهٔ مطالعات اسلامی.
رده‌بندی کنگره	PIR ۴۷۶۵/آ۲م۳ ۱۳۸۸
رده‌بندی دیویی	۸فا۱ / ۲۲
شمارهٔ کتابشناسی ملّی	۱۲۶۶۵۶۹

انتشارات
انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران
زیر نظر و اشراف: دکتر مهدی محقق

۱ـ*گزارش نخستین مجلس علمی انجمن استادان زبان و ادبیّات فارسی*، مشتمل بر سخنرانی‌های ایراد شده، به کوشش دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۴).

۲ـ*قرّةالعین*، مشتمل بر امثال قرآن و احادیث و اندرزهای فارسی و عربی و نوادر حکایات، به کوشش دکتر امین پاشا اجلالی با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تبریز ۱۳۵۴).

۳ـ *همایی‌نامه*، مشتمل بر شرح احوال و آثار مرحوم استاد جلال‌الدّین همایی و بیست و پنج مقالهٔ علمی و ادبی به زبانهای فارسی، عربی، انگلیسی و فرانسه تقدیم شده به ایشان، زیرنظر دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۵).

۴ـ جشن*نامهٔ مدرّس رضوی*، مشتمل بر شرح احوال و آثار مرحوم استاد سیّد محمّدتقی مدرّس رضوی و سی مقالهٔ علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیرنظر دکتر سیّد ضیاءالدّین سجادی با همکاری دکتر اسماعیل حاکمی و محمّد روشن،

(تهران ۱۳۵۶).

۵ـ *ظرائف و طرائف یا مضاف و منسوب‌های شهرهای اسلامی و پیرامون*، این فرهنگ که در نوع خود بی‌نظیر است، مشتمل است بر متجاوز از هشتصد واژهٔ مضاف یا منسوب با ذکر شواهد از نظم و نثر و اطّلاعات تاریخی و جغرافیایی شهرهای اسلامی، تألیف دکتر محمّد آبادی باویل با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تبریز ۱۳۵۷).

۶ـ *حواشی دکتر محمّد معین بر دیوان خاقانی به پیوست سه مقاله دربارهٔ آن شاعر*، به کوشش دکتر سیّد ضیاءالدّین سجادی، (تهران ۱۳۵۸).

۷ـ *بوستان سعدی*، با مقدّمه و توضیحات و شرح نسخهٔ بدل‌ها، به کوشش دکتر غلامحسین یوسفی به مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۹).

۸ـ *آرام‌نامه*، مشتمل بر شرح احوال و آثار استاد احمد آرام و مقالات علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیرنظر دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۶۱).

۹ـ *ینبوع الاسرار فی نصائح الابرار*، از کمال‌الدّین حسین خوارزمی، با مقدّمه و حواشی و تعلیقات، به کوشش دکتر مهدی درخشان با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۶۰).

۱۰ـ *یادنامهٔ ادیب نیشابوری*، مشتمل بر شرح احوال و آثار مرحوم شیخ محمّدتقی ادیب نیشابوری معروف به ادیب ثانی و مقالات علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیرنظر دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۶۵).

۱۱ـ *نکته‌ها و نقدها* در پنجاه و پنج مقاله، به قلم دکتر حمید فرزام و مقدّمهٔ دکتر

مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۰).

۱۲ـ *جهانگیرنامه*، سرودهٔ قاسم مادح، به کوشش و تصحیح دکتر سیّد ضیاءالدّین سجّادی و مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۰).

۱۳ـ *دیوان غزلّیات و رباعیّات فتّاحی نیشابوری* (سیبک)، به اهتمام دکتر مهدی محقّق و کبریٰ بستان‌شیرین، (تهران ۱۳۸۱).

۱۴-*فرهنگ بیست هزار مثل و حکمت و اصطلاح*،گردآوری و تدوین دکتر مهندس صادق عظیمی، با پیشگفتار و مقاله‌ای از دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۲).

۱۵- *نصاب انگلیسی یا زبان‌آموز سنّتی ایران*، معتمدالدّوله فرهاد میرزا، به اهتمام دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۴).

۱۶- *مثنوی معنوی*، مولانا جلال‌الدّین محمّد بلخی، با حواشی و تعلیقات و توضیحات مرحوم استاد جلال‌الدّین همائی، با مقدّمهٔ فارسی و انگلیسی از دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۵).

۱۷- *رحمت و غضب الٰهی در مثنوی معنوی*، تألیف حمیده حجازی، با مقدّمهٔ فارسی و انگلیسی دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۵).

۱۸- *مقدّمة‌الأدب*، محمود بن عمر بن محمّد زمخشری، برگرفته از نسخهٔ فاکسیمیلهٔ چاپ شده در سال ۱۸۴۳ در لایپزیک به وسیلهٔ ای. جی. و تزشتاین، با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۶).

۱۹- مجموعهٔ *مقالات نخستین گردهمائی عمومی ـ سراسری انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران*، شهریور ۱۳۸۵ در اصفهان، (تهران ۱۳۸۶).

۲۰- *فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات دیوان ناصرخسرو*، جلد ۱، دکتر مهدی محقّق و کبریٰ بستان شیرین، بازبینی و اصلاح دکتر مهدی نوریان، (تهران ۱۳۸۷).

۲۱- *فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات دیوان ناصرخسرو*، جلد ۲، دکتر مهدی محقّق و کبریٰ بستان شیرین، بازبینی و اصلاح دکتر مهدی نوریان، (تهران ۱۳۸۸).

سرآغاز

ای نام تو بهترین سرآغاز　　　　بی نام تو نامه کی کنم باز

سال گذشته جلد اوّل این فرهنگنامه که حروف آ ـ ث را در بر می‌گرفت چاپ و منتشر گشت و مورد استقبال عامّ و خاص و عارف و عامی از مردم قرار گرفت. مردم عادی، بسیاری از لغات و کلمات دینی و اخلاقی را می‌شنوند و هنگامی که به شعری برخورد می‌کنند که آن لغات در آن تعریف یا توصیف شده معنی و مفهوم آن لغات بیشتر در ذهنشان رسوخ پیدا می‌کند و چه بسا که اثر عملی آن لغات با برخورد با یک شعر برای آنان حاصل می‌شود. از آنجا که ناصرخسرو کلمات و اصطلاحات علوم مختلف از صرف و نحو و بلاغت و علوم قرآنی گرفته تا فلسفه و کلام و عرفان و طب و نجوم را در دیوان خود به کار برده، بسیاری از دانشمندان می‌توانند واژه‌های مناسب برای علمی که در آن متوغّل هستند از این فرهنگنامه پیدا کنند. آنان که برای واژه‌های عربی و اروپائی معادل فارسی می‌خواهند بجویند، دیوان ناصرخسرو یکی از منابع غنی و توانمند برای آنان است که نه تنها لغات مفرد و مرکّب را برای اهداف خود می‌یابند بلکه به ترکیبات تشبیهی و استعاری و کنائی نیز می‌توانند دسترسی پیدا کنند تا به منظورشان کمک کند.

از این گذشته، ما می‌توانیم بسیاری از لغات فارسی سرهٔ علمی را در دیوان ناصرخسرو پیدا کنیم و برای تنوّع در اظهار مقصود از آنها استفاده نمائیم که برای نمونه

برخی از آنها یاد می‌گردد:

بودش = وجود، هرگزی = قدیم، جهان مهین = عالم اکبر، جهان کهین = عالم اصغر، آخشیجان = عناصر، جنبش = حرکت، فزودن = نموّ، کاستن = ذبول، جانور گویا = حیوان ناطق، نفس رستنی = نفس نباتیّه، نفس جفاپیشه = نفس غضّبه، نفس سخن ور = نفس ناطقه، نفس ستوری = نفس حیوانی.

بسیاری از تعبیرات که ما عربی آن‌ها را به کار می‌بریم در دیوان ناصرخسرو، فارسی آن به کار رفته است مثلاً به جای «علی‌رغم» و «برغم» ـ که «بر خلاف میل» معنی می‌دهد ـ در دیوان ناصرخسرو کلمهٔ زیبای «برکامه» را می‌بینیم:

ور خواهد کشتن به دهن کافر او را روشن کندش ایزد بـر کـامهٔ کـافر

و یا آنکه در ترجمهٔ کلمهٔ «سِنَة» در آیهٔ لا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَ لاَ نَومٌ که در ترجمه‌های قرآن در برابر آن، کلمهٔ مرکّب «خواب سبک»، «نیم‌خواب» و «آغاز خواب» آمده، در دیوان ناصرخسرو کلمهٔ مفرد «غنودن» را مشاهده می‌کنیم.

چون بـدانـم کـه نگـیردت هـمی‌خواب و غـنو

مـنِ بـی‌طاعت در طـاعت تـو چـون غـنوم

با یاد این مختصر به طور قاطع می‌توان گفت که با عرضه کردن چهار مجلّد فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات دیوان ناصرخسرو خدمتی بـه‌سزا بـه زبـان و ادب فـارسی صورت خواهد پذیرفت و با دسترسی و مطالعهٔ این واژه‌ها دایرهٔ اندیشه و تفکّر نسل ایرانی فراخ‌تر می‌گردد و بر فرهنگ غنی کشورمان بیش از پیش افزوده می‌شود.

این جای بسیار مسرّت است که این مجلّد کـه شـماره ۲۱ از مـجموعهٔ انـتشارات انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران را تشکیل مـی‌دهد و حـروف ج ـ ژ را در بـر می‌گیرد، در چهارمین گردهمائی سراسری آن انجمن که از ۲۱ تا ۲۳ مردادماه ۱۳۸۸ در دانشگاه تبریز برگزار می‌شود بر پاسداران و مروّجان و معلّمان زبان و ادب فـارسی عرضه می‌گردد.

در پایان بر خود لازم می‌داند از آقای دکتر اللّه کریم افشارپور، وکیل محترم دادگستری،از دوستداران فرهنگ ایرانی و ادب فارسی که با پرداخت بخشی از هزینه‌ها،به نشر این مجلّد کمک کردند تشکّر و سپاسگزاری نماید. امید است که خداوند بزرگ وسایل نشر دو مجلّد دیگر از کتاب را هر چه زودتر فراهم آورد. بلطفه تعالی و کرمه.

مهدی محقّق

رئیس انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

اسفند ماه هزار و سیصد و هشتاد و هفت هجری شمسی

ج

جا: مکان و مقام، محل، مستقر

ز بـهر آنکـه بـنمایندمان آن جـای پـنهانی		دُمادُم شش تن آمد سوی ما پیغمبر از یزدان

ق ۱۷/۱۳۶

هر چند که در قرطه بود هر دو به یک جا		از دامـن بـرتر بـود، ای پـور، گـریبان

ق ۳۲/۲۳۲

جائری: جائر اسم فاعل از مصدر جور به معنی ظلم و ستم با یاء مصدری، ستمگری، بیدادگری

کسی را که بسترد آثـار عـدلش		ز روی زمین صورت جـائری را

ق ۳۵/۶۴

جابَلسا: جابرص، جابرس، جابرسا، نام شهری افسانه‌ای است در جانب مغرب، گویند هـزار دروازه دارد و هزار پاسبان جلوی هر دروازه نشسته‌اند.

ای پسر، بنگر به چشم دل در این زرّین سپر		کـو ز جـابَلْقا سـحرگه قـصد جـابَلْسا کـند

ق ۳۸/۱۸۴

جابلقا: جابلق، نام شهری افسانه‌ای به مشرق که در آن سوی آن آدمی نباشد و هیچ آبادانی نیست.

چو زاغ شب به جابلسا رسید از حدّ جابلقا		برآمد صبح رخشنده چو از یاقوت عنقائی

ق ۱۹/۲۳۰

جا دادن: قرار دادن، بنشانیدن

آرزو را و حسد را مـده انـدر دل جـا		گر همی خواهی تا خانه به ماران ندهی

ق ۳/۲۲۳

جادو: آنکه جادو کند، افسونگر، جادوگر، ساحر

آن یکی جادو مکّار زبون‌گیر است		چند گردی سپس او به سبکساری؟

ق ۳۵/۳۵

زنِ جادوست جهان، من نخرم زرقش زن بـود آنکـه مـرو را بـفریبد زن

ق ۷/۱۷

جادوان: جادو، جادوگران

تا آن جوان تیز و قوی را چو جادوان این چرخ تیزگرد چنین کُنْد کرد و پیر

ق ۱۹/۴۶

جادوانه: جادو مانند، چیزی که عمل آن مانند عمل جادوست، همچون عمل جادوگر

هاروت همانا که بَست راهت زی خانه بدان بند جادوانه

ق ۳۰/۱۰۷

جادو بودن: جادوگر بودن

قیرت چو شیر کرد جهان، جادویست این جادو بود کسی که کند کار جادوان

ق ۲۱/۲۳۸

جادوی: جادوگری، افسون

دیـویست جـهان پـیر و غـدّاری که‌ش نیست به مکر و جادوی یاری

ق ۱/۱۶۷

جاسوس: شخصی باشد که از ملکی به ملك دیگرخبر برد، ساعی، سخن چین

ای بستهٔ خود کرده دل خلق به ناموس زاندیشه ترا رفته به هر جانب جاسوس

ق ۱/۲۶۵

جافی: ستمگر، جفاکننده

سلطان بس است بر فلك جافی فـخر تـبار طـاها و یـاسینم

ق ۲۵/۶۰

جافی جهان: جهان جفاکننده و جفاکار و ظالم

زیرا که گونه گونه هـمی گـردد جافی جهان، چو مردم سودائی

ق ۳۵/۳

جافی زمن: زمانه جفاکننده و ستمگر و ظالم

دوش نامد چشمم از فکرت فراز تا چه می‌خواهد زمن جافی زمن

ق ۹/۷۳

جافی فلک: فلک جفا کننده، فلک ستمگر و جفا کار

اگر زگردش جافی فلک همی ترسی   چنین بسان ستوران چرا همی خفسی؟

ق ۱/۱۷۲

جاکردن: محبوب شدن، در دل کسی جای گرفتن

کردم در جانش جای و نیست دریغ   این دل و جان زین بزرگوار مرا

ق ۴۶/۵۶

جالوت: پادشاه کافری در فلسطین که طالوت به همراهی حضرت داود (ع) او را شکست داد.

گر فقه بود حیلت و، محتال فقیهست   جالوت سزد حاکم و هاروت پیمبر

ق ۴۱/۵۹

جام: پیاله از سیم و آبگینه و جز آن، پیالهٔ شرابخوری

مشتاب به خون جام ازیرا تو   مر نوح زمان خویش را سامی

ق ۲۵/۱۸

فرجام کارِ خویش نگه کن چو عاقلان   فرجام جوی روی ندارد به رود و جام

ق ۳۹/۲۷

جام زر: ظرفی که از طلا درست شده، کنایه از پیالهٔ شراب

به جام زر بر دست شه آید   مروّق می چو بیرون آید از دن

ق ۱۷/۱۸۸

جام کوثر: جام آب کوثر

در بزم گاهِ مالکْ ساقیِ زبانیند   این ابلهان که در طلب جام کوثرند

ق ۳۵/۱۱۲

جامگی: راتب، وظیفه و ماهیانه‌ای که به نوکر دهند به جهت جامه بها

وز طمع در جامگیّ و خوردن مال یتیم   مانده بر درگاه میر و شاه و خانند، ای رسول

ق ۳ ملحق / ۱۳

جام می: (ترکیب اضافی)، پیالهٔ شراب، قدح می، ظرف شراب

چرا با جام می می‌علم جوئی؟   چرا باشی چو بوقلمون ملوّن؟

ق ۲۷/۱۸۸

جامه: پارچهٔ بافته نادوخته. پوشاک بافته

گمراه شدی چو بر تو بگذشت　　در جـــامهٔ جـبرئیل شـیطان

ق ۱۸۳ ۶۶

دل ز بـدیها بـه دیـن بشـوی ازیـرا　　پاک شود دل به دین چو جامه به صابون

ق ۲۳۴ ۳۸

جامه: قبای پوشیدنی، مطلق رخت پوشیدنی، لباس، کسوت

ز دانش یکی جامه کن جـانت را　　کـه بـی‌دانشـی مـایهٔ کـافریست

ق ۱۰،۴۹

جامهٔ زربفت: استعاره از برگ‌ها و گل‌های زرد شده

چه بود این چرخ گردان را که دیگر گشت سامانش؟　　به بستان جامهٔ زربفت بدریدند خوبانش

ق ۱/۱۰۸

جامهٔ دین: لباس دین. پوشش دین و مذهب

پاره کرده‌ستند جامهٔ دین به تو بر، لاجـرم　　آن سگـان مست گشته روز حـرب کـربلا

ق ۲۳۶ ۴۳

جامهٔ پرکیس و وریب: لباس پرچین و چروک

سر بتاب از حسد و گـفتهٔ پـرمکر و دروغ　　چوب بر مغز مخر، جامهٔ پرکیس و وریب

ق ۲۵۴ ۱۳

جامهٔ پشمین: لباسی که از پشم ساخته شده باشد.

در پیش تو استاده بر این جامهٔ پشمین　　ایـن کـالبد لاغـر بـا گـونهٔ اصـفر

ق ۲۴۲ ۱۲۷

جامه پوش: جامه پوشنده، مراد انسان است. کنایه از تن یا بُعد مادّی انسان

این جامه و جامه پوش خاک آمد　　تو خاک نـه‌ای کـه نـور یـزدانـی

ق ۲۸ د

جامهٔ ترسا: جامهٔ راهب که کبود رنگ است.

از برفْ نو بنفشه گر ایمن گشت　　ایدون چرا چو جامهٔ ترسا شـد

ق ۱۰/۱۶۱

جامۀ جان: لباس روح

جامه به صابون شده‌ست پاک و، خرد   جـامۀ جـان را بـزرگ صـابون شـد

ق ۳۲/۳۷

جامۀ جبرئیل: لباس جبرئیل

گمراه شدی چو بر تو بگذشت   در جـامۀ جـبرئیل شـیطان

ق ۶۶/۱۸۳

جامۀ جوهری: لباسی که عَرَض نیست و جوهر است، یعنی: قیام به نفس دارد.

چو تنْت از عَرَض جامه دارد بدان   که مر جانْت را جامۀ جـوهریست

ق ۸/۴۹

جامه دریدن: (مصدر مرکب)، پیراهن پاره کردن، لباس پاره کردن

بی‌عصا رفتن نیابد چون همی بینی که سگ   مر غـریبان را هـمی جـامه بـدرّد بـی‌عصا

ق ۴۲/۲۳۶

جامۀ سخن: سخنی که مانند جامه است.

بر جامۀ سخنهاش جـز مـعنی آسـتر نـیست   چون پندهاش پندی جز در قران مگر نیست

ق ۲۵/۷۰

جامۀ سوگوار: لباس عزادار که کبود یا نیلی رنگ بوده است.

که تا شادمانه نگردد زمین   نپوشد هوا جامۀ سـوگوار

ق ۱۷/۱۶۹

جامۀ سیاه: لباس خلفای بنی عباس که سیاه رنگ بوده است.

کفر و نفاق از وی چو عبّاسی   بـر جـامۀ سـیاهش پـیدا شـد

ق ۱۷/۱۶۱

جامۀ صابونی: لباس صابون زده و تمیز

هر زمان پیش تو آید نه همی بینیش   با عـمامه‌ی بـزر و جـامۀ صـابونی؟

ق ۲۴/۱۷۵

جامۀ طاعت: طاعت تشبیه به جامه شده است.

در ره دیـن جـامهٔ طـاعت بـپوش طاعتْ خوش نعمت و نیکو رداست
ق ۶۱/۴۵

جامهٔ عز: لباس بزرگی و عزّت

کـرا جـامهٔ عـزّ بـربود دنـیا به دین بازگردد بدو اعتزازش
ق ۲۲/۲۳۱

جامهٔ علم: پوشش و لباس دانش و آگاهی

به آب پند و طعام بیان و جامهٔ علم روان گمره را نیک مـیزبان شـده‌ای
ق ۳۲/۲۰۶

جامهٔ مسلمانی: جامه‌ای که مسلمانان می‌پوشند.

ای عورت کفر و عیب نادانی پـوشیده بـه جـامهٔ مسـلمانی
ق ۱/۲۸

جامهٔ نیکو: لباس خوب و زیبا

به اسب و جامهٔ نیکو چرا شدی مشغول؟ سـخنْت نـیکو بـاید نـه طـیلسان و ردی
ق ۳۸/۲۲۵

جامهٔ یوسف: (ترکیب اضافی)، پیراهن یوسف

چونکه بینا شد به بوی جامهٔ یوسف پدرْش زان سپس که‌ش چشم نابینا ببود از بس محن؟
ق ۳۶/۱۲۳

جامی: منسوب به جام از شهرهای خراسان

سـرو سـامان ایـن مـیدان نـیابد نه غازیّ و نه جامیّ و نه رازی
ق ۳/۲۰۲

جام یخین: جامی که از یخ ساخته باشند.

مانند یکی جام یـخینست شـباهنگ بزدوده به قطر سحری چرخ کیانیش
ق ۱۱/۱۳۸

جان: جمع جن، مقابل انس، پریان

بـهترینِ زمـانه مسـتنصر که عیال ویند انسی و جان
ق ۴۹/۱۱۱

جان: روح، روان

ترا چندگه تن وشی پوش بود — کنون چندگه جان وشی پوش کن

ق ۲/۲۵۵

همی تا در تنم ارکان و جانست — به نیکی کوشد از من جان و ارکان

ق ۲۸/۴۸

جان آفرین: روان آفرین، خالق روح، آفرینندهٔ جان، آفریدگار، خدا

مافرین دینی به نادانی کزان — برتنت نفرین کند جان آفرین

ق ۲۸/۵۳

به جان خانهٔ حکمت و علم و فضلی — بـه تن غایت صنع جان آفرینی

ق ۱۴/۸

جانب: سوی، سو

ای بستهٔ خود کرده دل خلق به ناموس — ز اندیشه ترا رفته به هر جانب جاسوس

ق ۱/۲۶۵

جان بدکنش: روح بدکردار

هر که جان بدکنش را سیرت نیکی دهد — زشت را نیکو کند بل دیو را حورا کند

ق ۱۰/۱۸۴

جان به غرغر رسیدن: جان به لب رسیدن، کنایه از رنج بسیار بردن و بی‌تاب شدن

چو مدحت به آل پیمبر رسانم — رسد ناصبی را ازو جان به غرغر

ق ۷۰/۱۴۵

زبس چون و چرا کاندر دلم خاست — رسـید از خیرگی جانم بـه غرغر

ق ۱ ملحق / ۷۴

جانِ بی‌قرار: روح ناآرام

به جان بی‌قرار اندر، بدیشان — پدید آید ز علم دین قراری

ق ۳۶/۱۲۷

جان‌پرور: پرورندهٔ روان، روح پرور، آنچه یاآنکه باعث تیمار جان شود.

تو از معنی همان بینی که در بستان جان پرور — زشکل و رنگ گل بیند دو چشم مرد نابینا

ق ۳۴/۱

جانِ جان: جان جانها، حقیقت و اصل جان

علم جانِ جانِ تست ای هوشیار گر بجوئی جانِ جان را درخور است

ق ۹/۱۶

دین است جانِ جان تو، تا جان را جانِ نوی ز دین ندهی منشین

ق ۱۲/۴۱

جان خردمند: روح عاقل

این کالبد جاهل خوش‌خوار توگرگیست وین جان خردمند یکی میش نزارست

ق ۲۱/۴۰

جان خفته: روح ناآگاه

هر که جان خفته را از خواب جهل آوا کند خویشتن راگرچه دونست، ای پسر، والا کند

ق ۱/۱۸۴

جان دادن: (مصدر مرکب)، مردن، قبض روح شدن، جان سپردن

گر تو مر آز و حسد را بسپاری دل خویش ندهند آنچه تو خواهی به تو تا جان ندهی

ق ۴/۲۲۳

جان دانا: روح عاقل

ترا جان دانا و این کار کن تن عطا داد یزدان دادار باری

ق ۱۱/۱۳۷

جان دوربین: جانی که آینده را می‌اندیشد.

زین چنین پرُ زرّ وگوهرمدحت، ای حجّت، رواست گر تو جان دوربین خویش را زیور کنی

ق ۵۱/۲۱۷

جان را به مرجان فروختن: چیز گرانبهایی چون روح را به چیز نابود شدنی چون مرجان فروختن

ز بهر حال نکو خویشتن هلاک مکن به درّ و مرجان مفروش خیره مرجان را

ق ۲۷/۵۲

جان روشن: جانی که با عقل روشن شده است.

نباشد خوب اگر زان پس که شستم دل به آب حقّ که جان روشنم هرگز به ناحقّی بیالاید

ق ۲۵/۱۹

جان سبک: روح نرم و لطیف، روح چست و شتابان

نگه کن که چون کرد بی‌هیچ حاجت به جان سبک جفت جسم گران را !

ق ۱۰/۵

جان سخن خوار: اشاره به نفس ناطقه است.

گل خواره تنست جان سخن خوارست جانت نشود ز گل چو تن کامل

ق ۱۵/۱۲۶

جان سخن دان: نفس ناطقه

سوارِ سخن را ضمیر است میدان سوارش چه چیز است؟ جان سخن دان

ق ۱/۳۹

جان سخنگوی: (ترکیب وصفی)، جان سخن گوینده، جان گویا، روان سخن‌گو، نفس ناطقه

خرد دوست جان سخن‌گوی تست که از نیک شاد است و از بد دژم

ق ۱۳/۳۰

جان سمائی: نفس علوی

مادر تو خاک و آسمان پدر تست در تن خاکی نهفته جان سمائی

ق ۲۴/۴۲

جان شستن: مجازاً روح را تابناک ساختن، روان را از خوی زشت مهذب ساختن

جان را به علم شوی که مر جان را علم، ای پسر، مبارک صابونست

ق ۳۶/۱۲۰

گرد اوگر طواف خواهی کرد جان بشوی از پلیدی عصیان

ق ۵۹/۱۱۱

جان ضعیف وعریان بودن: روح ناتوان داشتن

ز علم و طاعت جانت ضعیف وعریانست به علم‌کوش و بپوش این ضعیف عریان را

ق ۳۶/۵۲

جان عزیز: جان گرامی و گرانقدر

جان عزیزِ تو بر تو وام خدایست وام خدایست بر تو، کار تو زارست

ق ۱۹/۲۳

جان غریب بودن: دور از اصل بودن

جان توغریبست و تنت‌شهری،ازینست — از محنت‌شهریت‌غریب تو به آزار

ق ۲۵/۱۸۰

جان فزای: جان فزاینده، نشاط آورنده

شعر من بر علم من برهان بس است — جان فزای و پاک چون آب زلال

ق ۵۴/۳۴

جان کار جوی: عقل فعّال

چون بند کرد در تنِ پیدائی — این جان کارجوی نه پیدا را؟

ق ۲۰/۷۷

جان لطیف: پاکیزه جان، مراد نفس است.

جان لطیفم به علم بر فلکست — گرچه تنم زیر خاک مسجون شد

ق ۳۵/۳۷

جان مُصَفّا: روح و دل پاک و نیالوده

آبیست جهان تیره و بس ژرف، بدو در — زنهار که تیره نکنی جان مُصَفّا

ق ۲۶/۲

جان مغانه: روحی که طالب می مغانه است.

مؤمنی و می خوری، بجز تو ندیدم — درجسد مؤمنانه جان مغانه

ق ۱۶/۱۸۲

جان ناتمام: جان ناقص

از طاعت تمام شود، ای پسر، ترا — این جان ناتمام سرانجام کار تام

ق ۳۲/۲۷

جانِ نو: جان تازه

دین است جانِ جان تو، تا جان را — جانِ نوی ز دین ندهی منشین

ق ۱۲/۴۱

جان وام خدایست: یعنی جان عاریتی و موقّتی است که باید پس داده شود.

جـان وام خـدایست در تـن تـو　　　یک روز ز تو باز خواهد این وام
ق ۷/۳۲

جان و تن به مهر کسی بریان شدن: در مهر کسی سوختن و زار و ناتوان گشتن در آتش عشق وی

مـر مـرا بـفریفت از آغـاز کـار　　　تا شدم بریان به مهرش جان و تن
ق ۲۸/۷۳

جانور: مرکب از جان و پسوند اتصاف ور، در پهلوی جانور، حیوان زنده، مطلق حیوان

از چه می‌ترسد به شب هر جانور؟　　　از بد ایـن دهـر پـر مکـر و مـحن
ق ۱۹/۷۳

بر طبع و نبات و جانور پاک　　　ای پـیر تـرا کـه کـرد مـهتر؟
ق ۷/۴۳

جانور: حیوان موذی

اندرُو بـر مـثال جـانوران　　　مردمانند از اهل علم نفور
ق ۲۵/۳۶

جانور: انسان، جانور سخنگوی، حیوان ناطق

کان جانست که پر جانورست ایـن چـرخ　　　گرچه خود نیست مر این نادره کان را جان
ق ۲/۱۹۴

جانور دگر: جانداران دیگر غیر از انسان

وز نور خرد شده‌ست ما را　　　ایــن جــانور دگـر بـفرمان
ق ۲۳/۱۸۳

جانور گویا: (ترکیب وصفی)، حیوان ناطق، انسان، آدم

خرد دان اوّلین موجود، زان پس نفس و جسم آنگه　　　نــبات وگــونهٔ حـیوان و آنگـه جـانْوَرگـویا
ق ۱۸/۱

جان هوشیار: نفس عاقله

ای آنکه کردگار ز بهر تو جفت کرد　　　با جـان هـوشیارم شـخص نـزار مـن
ق ۴۱/۱۴۰

جانی: جنایتکار

نجوید جز که شیرین جان‌فرزندانش این جانی ندارد سود با تیغش نه جوشنها نه خفتانها

ق ۱۷/۲۱۱

جاودان: مخفّف جاویدان است، همیشه، دائم، باقی، همیشگی

در این فانی اگر نیکی گزینی از این فانی به آید جاودانت

ق ۴۱/۱۰۱

تا ز تو میراث بماند سخن چون بروی زی سفر جاودان

ق ۵۰/۷

جاودان ممیر: همیشه زنده باش

آب حیات زیر سخنهای خوب اوست آب حیات را بخور و جاودان ممیر

ق ۵۱/۴۶

جاودانه: مخفّف جاویدانه است که دائم و همیشه و ابد باشد در پهلوی جاویتانک، سرمدی و ابدی

چو خانه بماند و برفتند ایشان نخواهی تو ماندن همی جاودانه

ق ۷/۲۰

جاوید: پاینده، همیشه، دائم، ابدی، لایزال، انوشه

علم و عمل ورز که مردم به حشر زاتش جاوید بدین دو رهاست

ق ۶۵/۴۵

جاویدان: همیشه، پاینده، دائم

گر همی خواهی که جاویدان بمانی، ای پسر، در میان این دو آتش خویشتن را چون پزی؟

ق ۳/۱۹۹

جاوید ماندن: همیشگی و ازلی بودن

آن آب حیاتست که جاوید بماند نفسی که ازین داد کریم متعالش

ق ۲۵/۹۵

جاویدی: همیشگی، دائمی، ابدی

از این پنگان برون نورست و نعمت‌های جاویدی همه تنگیّ وتاریکیست اندر زیر این پنگان

ق ۱۹/۱۳۶

جاه: مقام، منزلت، جایگاه، مرتبه، بزرگواری و جلال

آن جاه و جلالت که به مالت بـود امـروز		آن سوی خردمند نه جاهست و نه اجلال
ق ۱۸/۱۱۹

جاه طلبیدن: مقام خواستن، تلاش کردن در بدست آوردن مقام، رتبه جستن
حجّت آری که همی جاه و بزرگی‌طلبی		هم برآن سان که همی خلق جهان می‌طلبند
ق ۷/۱۹۰

جاهل: نادان، احمق، مقابل عالم
به نرمی ظفر جوی بر خصم جاهل		که کُهْ را به نرمی کند پست بـاران
ق ۵۸/۳۹

رو سپس جاهلی که درخور اوئی		مطرب شاید نشسته بـر در نـبّاذ
ق ۳۱/۱۴۲

جاهلان: نادانان، نابخردان
راه بـنمایم تـراگـر کـبر بـندازی زدل		جاهلان را پیش دانا جای استکبار نیست
ق ۳۳/۱۴۷

بـا جـاهلان از آرزوی دانش		با قال و قیل و حیلت و افسونی
ق ۳۳/۱۸۱

جاهلانه: به نادانی، از روی جهالت
خدای از تو طاعت به دانش پذیرد		مـبر پـیش او طـاعت جـاهلانه
ق ۲۸/۲۰

جاهلانه مقال: گفتگوی از روی جهل و نادانی
هزاران هزاران گروگان شـده‌ست		بـه آتش بـدین جـاهلانه مـقال
ق ۵۵/۱۱۶

جاهلی: جاهل + یاءِ مصدری، نادانی، جهالت
هست ماند به علمْ دانا مـرد		نیست گردد به جاهلی نادان
ق ۳۷/۱۱۱

جای: جا، مقام، موقعیت مناسب
ســخن را جـای بـاید جست، ازیـرا		به میدان در، رود خوش اسب رهوار

ق ۹ ۲۰

جای: موقعیت، مجال

راه بنمایم تراگر کبر بندازی ز دل   جاهلان را پیش دانا جای استکبار نیست

ق ۱۴۷ ۳۳

جای آرام: مکان قرار و آسایش

بیهوده چه داری طمع در این جای   آرام؟ که این نیست جای آرام

ق ۳۲ ۱۵

جای ادب: مکان علم و ادب

خاک خراسان چو بود جای ادب   معدن دیوان ناکس اکنون شد

ق ۳۷ ۱۶

جای الفنج: مکان اندوختن و ذخیره کردن

جهان جای الفنج ملک بقاست   بقائی و ملکی که ناسپریست

ق ۴۹ ۲۶

جای چرا: چراگاه

راست آنست که این بند خدایست ترا   اندر این خانه و، این خانه ترا جای چراست

ق ۱۰/ ۵

جای خالی: جای بی‌آب و علف

نیکو مثل است آن که جایِ خالی   بهتر چو پُر از گرگ، مرغزاری

ق ۱۴/ ۳۳

جای سپنجی: محل ناپایدار و فانی

اندر این جای‌سپنجی چه نهادی دل؟   آب کوبی همی، ای بیهده، در هاون

ق ۳۰/۱۷

جای سجده: مکان پیشانی بر زمین نهادن در نماز

در مسجد جای سجده را بنگر   تا بر ننهی به خار پیشانی

ق ۲۴/۲۸

جای فخار: محل افتخار کردن

ای شده غرّه به مال و ملک و جوانی هیچ بدینها ترا نه جای فخارست
ق ۲۴/۲۳

جای‌کردن: منزل گزیدن

کردم در جانش جای و نیست دریغ این دل و جان زین بزرگوار مرا
ق ۴۶/۵۶

جایگاه: مکان استقرار، خانه، مقام، منزل، مسکن

نه در بهشتِ خلد شود کافر کان جایگاه مؤمن میمونست
ق ۲۵/۱۲۰

جای‌گرفتن: (مصدر مرکب)، منزل کردن، جای گزین شدن

نگیرد هرگز اندر عقل من جای که گردون خیر داند کرد یا شر
ق ۱ ملحق / ۴۳

جایگه: جای، مکان، محل

گفت «باید جُستن علم را گر نبود جایگهش جز به چین»
ق ۳۸/۲۱۸

جای‌گیر: کسی و یا چیزی که جایی را متصرف باشد و ثابت در مکانی قرار گیرد، متوطن، مؤثر

گر جای‌گیر نیست چو جسم این لطیف جان تن را چرا تهیست میانش چو قوصره
ق ۱۵/۱۲۵

جای‌مقام: محل اقامت، جایگاه ماندن همیشگی

گفتا که «کارهای جهان جمله بازی‌است جای مُقام نیست، مجو اندرو مقام»
ق ۳۴/۲۷

جبّار: نامی از نام‌های باریتعالیٰ، خداوند عالم جل شانه

من رهی را جز به خشنودیِ تو و اولاد تو روز محشر هیچ امید رحمت جبّار نیست
ق ۵۵/۱۴۷

اگر به فضل و خرد بر خران خداوندیم همان به فضل و خرد بندگان جبّاریم
ق ۲۹/۳۳

جبّار: سخت دل، بی رحم، ظالم، ستم کننده

همچنان در قهر جبّاران به تیغ ذوالفقار هیچ کس انباز و یار حیدر کرّار نیست
ق ۳۵/۱۴۷

جبّاری: سرکشی و طغیان، سخت دلی

تا همی دست رست هست به کاری بد نکنی روی به محراب ز جبّاری
ق ۴۱/۳۵

جبال: جمع جبل، کوه‌ها

مانده به یمگان به میان جبال نیستم از عجز و نه نیز از کلال
ق ۱/۱۶۵

جبر: کارها به تقدیر خداوند باشد و ارادهٔ انسان را در آن دخلی نیست.

به میان قدر و جبر رود اهل خرد، راه دانا به میانهٔ دو رهِ خوف و رجاست
ق ۲۲/۱۰

جبرئیل: جبر به معنی عبد و ایل به معنی خدا و روی هم رفته به معنی بندهٔ خدا است، نام فرشتهٔ وحی، روح القدس

بر پی اسب جبرئیل برو تا نگیردْت دیوْ زیرِ رکاب
ق ۴۲/۱۳

مشتری اندر نمازگاه مر او را پیش‌رو و، جبرئیل غاشیه‌دار است
ق ۳۴/۲۳

جبریل: رجوع به جبرئیل شود.

عفریت دوستدار تو و دستیار تست جبریل دستیار من و دوستدار من
ق ۳۵/۱۴۰

جبل: کوه، کوچک باشد یا کلان

باد ندارد خطر به پیش جبل ایشان بادند و تو مثل جبلی
ق ۴۰/۱۳۵

به بغداد رفتی به ده نیم سود بریدی بسی برّ و بحر و جبل
ق ۱۵/۲۲۲

جبهٔ: لباسی بلند و بی‌آستین که بر روی لباس‌ها پوشند، جامهٔ پیش نا شکافته بر خلاف شقه که جامهٔ

پیش شکافته است.

چندین چرا خرامی آراسته بگشیّ   در جبّهٔ بهائی گر نیستی بهائی؟
ق ۳۱/۱۵۶

جبین: یکسوی پیشانی، شقیقه، یعنی: طرف جبهه از دو جانب ابرو، ناصیه، پیشانی

تازه شود صورت دین را، جبین   سهل شود شیعت حق را صعاب
ق ۳۱/۶۳

هرکه سوی حضرت او کرد روی   زهره بتابدش و سهیل از جبین
ق ۴۲/۲۱۸

جُحی: دجین بن ثابت، مکنی به ابوالغض و مشهور به جحاست، وی از قبیلهٔ فزاره بود و در اوایل قرن دوم هجری در کوفه می‌زیست و با ابومسلم خراسانی معاصر بود، حکایات مضحکی از او منقول است.

ترا سخن نه بدان داده‌اند تا تو زبان   برافگنی به خرافاتِ خندناک جُحی
ق ۳۱/۲۲۵

جحیم: یکی از نام‌های دوزخ، یکی از طبقات هفت‌گانه دوزخ است که عبارتند از: سَقر، سعیر، لظیٰ، حطمه، جحیم، هاویه و درک

روز صفّین و به خندق به سوی ثغر جحیم   عاصی و طاغی را تیغ علی بود مشیر
ق ۳۵/۱۰۲

دیدی اندر صفای خود کونین   شد دلت فارغ از جحیم و نعیم؟
ق ۲۸/۱۴۱

جَد: یکی از حدود به اصطلاح اسماعیلیان، ناصرخسرو جَد و فتح و خیال را از هفت نور اوّلی ازلی که علّت انوار جسمانیّات هستند به شمار می‌آورد و می‌گوید این سه حدّ، (جد و فتح و خیال) را نام جبّریل و میکائیل و اسرافیل است .

ز جَد چون بدو جدّ پیوسته بود   به رحمت مرا بهره داد از خیال
ق ۲۰/۱۱۶

جدّ: درستی در کار، ضد هزل و بیهوده گفتن، سخن گفتن به حقیقت

با جدّ کنون مطابقت کن   ای باطل و هزل را مطابق

ق ۷/۲۱۶

جد: پدر پدر، پدر بزرگ

او را طلب و بر ره او رو که نشسته‌ست　　جدّ و پدرش بر سر حوض و لب کوثر

ق ۶۰/۵۹

به جَدّ او و بدو جمله باز باید گشت　　به روز حشر همه مؤمن و مسلمان را

ق ۴۹/۵۲

جدّ: در اینجا مقصود پیامبر اکرم (ص)

چو بر منبرِ جدّ خود خطبه خواند　　باستدْش روح‌الأمین پیشِ منبر

ق ۷۶/۱۴۵

جد: کوشیدن در کاری، کوشش در کار را گویند.

وامیست بزرگ شکر او بر تو　　بگزار به جهد و جّد وامش را

ق ۳۵/۲۳۵

جدا: منفصل، سوا، متمایز

قول و عمل هر دو صفتهای تست　　وز صفت مردم، یزدان جداست

ق ۲۹/۴۵

جدا داشتن: (مصدر مرکب)، دور داشتن، منفرد ساختن، تنها داشتن

چون یقینی که همی از توجدا خواهد ماند　　زو هم امروز بپرهیز و همی‌دار جداش

ق ۴۴/۱۲۹

جدار: دیوار، لاد

ور سخنهام فلاطون بشنوده‌ستی　　پیش من حیران چون نقش جدارستی

ق ۳۸/۱۵۴

جدا شدن: ممتاز گشتن، امتیاز، تمیز

از خر به دین شده‌ست جدا مردم　　شین را سه نقطه کرد جد از سین

ق ۱۰/۴۱

جدا شدن: دور شدن

چون آب جدا شد ز خاک تیره　　بر گنبد خضرا شود ز غبرا

ق ۳۱/۱۹۱

جداکردن: متمایز کردن، بازشناختن، دور کردن

مرکب من بود زمان پیش ازین کرد ندانست ز من کس جداش

ق ۲۸/۲۰۰

سخن با خطر تواند کرد خطری مرد را جدا ز حقیر

ق ۸/۹۱

جداگردیدن: دور شدن، گرفته شدن

چون بوی و زر از مشک جدا گردد وز سنگ بی‌قدر شود سنگ و شود مشک مزوّر

ق ۵۴/۲۴۲

جداگشتن: متفاوت شدن، مجزا شدن

سیم و سیماب به دیدار تو از دور یکیست به عمل گشت جدا نقرهٔ سیم از سیماب

ق ۳۴/۸۶

خرد بار درخت مردم آمد بدو باغی جداگشت از چناری

ق ۴۰/۲۴۰

جدال: پیکار، جنگ و خصومت کردن، رزم و نبرد

ور بگمانست دل تو درین چاشنیم گیر چه باید جدال؟

ق ۷/۱۶۵

جدال و مقال: بحث و گفتگو

از پس آن کس که تو خواهی برو نیست مرا با تو جدال و مقال

ق ۴۹/۱۶۵

جدال کردن: بحث، مناظره، گفتگو

ای حجّت بقعت خراسان با دیو مکن جدال چندین

ق ۴۵/۲۴

جدا ماندن: تنها ماندن، دور ماندن

اگر از خانه و از اهل جدا ماندم جفت گشته‌ستم با حکمت لقمانی

ق ۴۰/۲۰۸

جدّان: جمع جدّ به معنی نیاکان

که بدان حضرت جدّان و نیاکان‌شان　　پیش ازین آمده بودند به مهمانی

ق ۴۶/۲۰۸

جدائی: فاصله، دوگانگی

ایّام بر دو قسمست، آینده وگذشته　　وان را به وقت حاضر باشد ازین جدائی

ق ۶/۱۵۶

جدائی فکندن: دوری افکندن، فرقت انداختن

جفت چراکردشان به حکمت و صنعت　　چون به میانْشان فگند خواست جدائی؟

ق ۲۶/۴۲

جدل: جنگ، دعوا

ناصبی، ای حجّت، ارچه با جدلست　　پای ندارد به پیش تو جدلی

ق ۳۳/۱۳۵

اگر عاریت باز خواهد ز ما　　زمانه نه جنگ آید و نه جدل

ق ۷/۲۲۲

جدلی: آنکه بسیار جدل کند، اهل جدل، آنکه مباحثه و مناظره کند.

لشکر دیوند جمله اهل جدل　　تو جدلی را به حلق در اجلی

ق ۳۴/۱۳۵

جدّ و جهد: کوشیدن و فعالیت کردن

فاضل کنند نامت اگر تو به جدّ و جهد　　تا فضل را به دست نیاری نیارمی

ق ۱۵/۲۱۹

جرّ: هر شکافی راگویند عموماً، زمین شکافته، گودال و چاله

هشیار باش و خفته مرو تیز بر ستور　　تا نوفتد ستور تو ناگه به جرّ و لور

ق ۱/۱۶۶

تن به‌جر گیرد همی مرجانْت را در جر کشد　　جان به جر اندر بماند چونْش گیرد تن به جر

ق ۱۳/۸۰

جرا: مخفّف اجراء، راتبه و وظیفه

مهمان و جراخوار قصر اویند | با قیصر و خاقان امیر دیلم

ق ۲۷/۱۳۰

جراحت: زخم

از درد جراحت رهد کسی کو | از سرکه نهد وز شخار مرهم؟

ق ۷/۱۳۰

جراخوار: وظیفه خوار، راتبه بگیر، مواجب و مستمری بگیر

مهمان و جراخوار قصر اویند | با قیصر و خاقان امیر دیلم

ق ۲۷/۱۳۰

جرّاره: نوعی از کژدم کوچک خبیث که زرد باشد و زهر شدیدی دارد و دم کشان رود و آن کژدم در اهواز بسیار باشد و... گویند مسافر را نمی‌زند.

و اکنون که هوشیار شدم، بر من | گشتند مار و کژدم جرّاره

ق ۵/۱۳۹

جرد: رام، مطیع

اسبِ کشنده‌ست جهان جز به دین | کرد نداندْش کسی جرد و رام

ق ۲۱/۱۸۵

جِرم: جسم است جز آنکه بیشتر بر اجسام فلکی اطلاق می‌شود، ذرات و تودهٔ هر جسم که وزن آن در شرایط مختلف تفاوت پیدا می‌کند.

زهره تابنده ز چرخ تیره جِرم | همچو خالی از یقین بر روی ظن

ق ۱۲/۷۳

جرم گردون تیره و روشن درو آیات صبح | گوئی اندر جان نادان خاطر داناستی

ق ۶/۱۰۶

جَرْم: شهری است نزدیک بدخشان، نام ناحیتی در بدخشان و یمگان در منتهای درهٔ جرم واقع است.

سخنم ریخت آب دیو لعین | به بدخشان و جَرْم و یمگ و براز

ق ۳۶/۶۹

من به یمگان به بیم و خوار و بجرم، | ایمن‌اند آن که دزد و می خوارند

ق ۵۰/۲۲۸

جرم: گناه، عصیان، ناشایست

دانی که نیست آن خر مسکین را جز جهل هیچ جرم و گنه کاری

ق ۲۰/۲۳۳

جرم‌کردن: گناه کردن، تقصیر کردن

چون بود عدل بر آنک او نکند جرم، عذاب؟ زی من این هیچ روا نیست اگر زی تو رواست

ق ۳۶/۱۰

ما جرم چه کردیم نزادیم بدان وقت؟ محروم چرائیم ز پیغمبر و مضطر؟

ق ۴۹/۲۴۲

جری: مخفّف جریء و صفت مشبهه از مصدر جرأة به معنی جسارت، گستاخ

تو برپائی آنجا که مطرب نشیند سزد گر ببرّی زبان جری را

ق ۲۷/۶۴

جریر: ابن عطیة بن خطفی مکنی به ابو خرزه و ملقب به ابن المراغة از شاعران مشهور عرب وی از بزرگترین شاعران صدر اسلام است، او به سال ۲۸ هـ. در یمامه به دنیا آمد و در سال ۱۱۰ هـ. به همانجا درگذشت، وی تمام عمر با شاعران معاصر به معارضه و مبارزه در شعر و هجا برخاست و بر همه جز (فرزدق و اخطل) پیروز شد. وی در اقسام فنون شعر مهارت نشان داد، غزل نیکو می‌سرود و در هجوگویی سخت استاد بود و به جز فرزدق کسی نتوانست در هجو او را شکست دهد.

چون نیاموختی چه دانی گفت؟ که به تعلیم شد جلیل جریر

ق ۱۱/۹۱

نظام سخن را خداوند دو جهان دل عنصری داد و طبع جریرم

ق ۱۸/۲۱۲

جز: استثنای خاصی است در زبان فارسی که پیش قدما شایع بوده و اغلب با که آمده، نظیر استثنای منقطع عربی به معنی جز که، چنانکه، غیر از، به جز

جز پند حکیم و علم کی راند صفرای جهالت از سرت آلو

ق ۳۰/۷۵

شاید اگر نیست بر در ملکی جز به در کردگار بار مرا

ق ۱۵/۵۶

جزا: پاداش، سزا، عوضِ نیکی یا بدی

نـیکی بـدهدمان جـزای نـیکی	بد را سوی او جز بدی جزا نـیست

ق ۲۱/۵۱

چـو مـرا کـار نـباشد نـبوَم اهـل جـزا	اندر این قول خرد را بنگر راه کـجاست

ق ۳۵/۱۰

جزاکردن: پاداش نیک یا بد دادن

کس جهان را به بقا تـهمت بـیهوده نکـرد	که جهان جز به فنا کرد مکافات و جزاش

ق ۴/۱۲۹

جزع یمانی: (ترکیب وصفی)، مهره‌ای است که به یمن منسوب است و آن را جزع یمنی و قسمی از آن را نیز جزع ظفاری گویند، مهرهٔ سلیمانی سنگی که سیاه و سفید خالدار است.

خط خط که کرد جزع یمانی را؟	بوی از کـجاست عـنبر سـارا را؟

ق ۱۵/۷۷

جزکه‌تو: به جز تو

جز که تو زنده به مرده ز جهان کس نفروخت	مار افعی بخریدی بَدَلِ ماهیِ شیم

ق ۲۴/۱۷۰

جزل: لفظ درست و استوار ضد رکیک، سخن درست و محکم، فصیح

تو مر زَرْق را چون همی فقه خوانی	چـه مـرد سخنهای جـزل و مـتینی؟

ق ۳۳/۸

جزو: مأخوذ از تازی جزء، قطعه پاره، بخش، قسمت وعضو

جزو جهانست شخص مردم، روزی	باز شود جزو بی‌گمان به سـوی کـل

ق ۱۰/۱۶۲

گر اجزای جهان جمله نهی مایل بر آن جزوی	که موقوفست چون نقطه میان شکل نه سیما

ق ۲۸/۱

جزوی: کمی و اندکی و قلیلی، مقدار ناچیزی

حجّتی بپذیرو برهانی ز من زیرا که نـیست	آن دبیرستان کلّی را جز این جـزوی گـواه

ق ۲۸/۲۳۶

جزیره: ناحیهٔ تبلیغاتی به اصطلاح اسماعیلیان، در اصطلاح سبعیه باطنیه اسماعیلیه هر یک از دوازده قسمت بلاد مسلمانی که یک حجّت از طرف امام بدانجا مأمور است و ناصرخسرو حجّت جزیرهٔ خراسان بود.

ابلیس در جزیرهٔ تو برنشست   بر بی‌فسار سخت کش توسنش

ق ۴۰/۲۱۰

جزیرهٔ خراسان: ناحیهٔ تبلیغاتی خراسان، فاطمیان زمین را به دوازده قسم تقسیم کرده بودند و هر قسم را جزیره می‌خواندند و برای هر جزیره حجّتی بود که صاحب جزیره خوانده می‌شد.

از این دیو تعویذ کن خویشتن را   سخنهای صاحب جزیره‌یْ خراسان

ق ۷۶/۳۹

جزیل: محکم، درست، متین، صائب

شعر حجّت بدیل حجّت‌دار   پر ز معنیّ خوب و لفظ جزیل

ق ۴۵/۵۵

جزین: مخفّف جز این

ترا بر جهانی جزین، این عجایب   که پیداست اینجا، دلیلست و برهان

ق ۶۸/۳۹

جَست: جهیدن، پریدن، جهش

تو می‌ماند خواهی و من جَست خواهم   جَهان‌گر توی پس مرا چون جهانی؟

ق ۱۰/۹۴

جستن: طلب نمودن، جستجو کردن، خواستن، تجسس کردن

سر اندر جستن دانش نهادم   نکردم روزگار خویش بی‌بر

ق ۱ ملحق / ۶۱

تاش همی جستم او بطبع همی جَست   از من و من زوکنون بطبع جهانم

ق ۲/۹۷

جستن: رهایی یافتن، رها شدن، خلاص شدن

جوینده‌ٔ جَسته‌گشت، از من   می‌جَست چو من همیش جُستم

ق ۴/۱۰۳

جستن: پیدا آمدن

ز بهر تو ایزد درختی بکشت — که تو شاخی از بیخ او جسته‌ای

ق ۱۰/۱۱۸

جستن: گریختن، فرار کردن

دهر تنّین خورنده‌ست بر این مرکب — بایدت جَست به صد حیلت از این تنّین

ق ۲۴/۱۳۳

ز دشمن رست هرکو جست لیکن — از این دشمن بجستن نیست رستن

ق ۳/۱۸۸

جست و جوی: جستجو، طلب، کاوش، پژوهش

جز براسب علم و بغل جست و جوی — خلق نتواند گذشتن زین عقاب

ق ۲۸/۱۹۳

از بهر جست و جوی ز کار جهان و خلق — گفتند گونه گون و دویدند چپّ و راست

ق ۷/۱۸۶

جست و جوی کردن: طلب و کاوش کردن، تفحّص

هرگه که جست وجوی کنی دین را — دنیا به پیشت آید ناجُسته

ق ۱۵/۲۱۴

جَسته: گریخته، فرار کرده، رهایی یافته، خلاص شده

تاکی بود خلاف تو با دانا — او جُسته مر ترا و تو زو جَسته

ق ۴/۲۱۴

جَسته از محنت و بلای حجاز — رَسته از دوزخ و عذاب الیم

ق ۲/۱۴۱

جُسته: مطلوب، بدست آمده، طلب شده، مقصود، تحصیل شده

تاکی بود خلاف تو با دانا — او جُسته مر ترا و تو زو جَسته

ق ۴/۲۱۴

جستیش: جستی او را

بازی گیتیست چرا جستیش — گرْت به کردار تو اصلیستی؟

ق ۱۰/۱۱۵

جسد: مأخوذ از تازی به معنی تن و بدن

من با تو ای جسد ننشینم در این سرای — کایزد همی بخوانْد به جای دگر مرا

ق ۲۹/۶

بلکه به جانست، نه به تن، شرف مرد — نیست جسدها همه مگر گل مسنون

ق ۵/۴

جسدی: (صفت نسبی)، منسوب به جسد، یعنی: تنی و جسمانی

به جَرِ دیو روی کز پی ایشان بروی — زانکه ایشان همه دیو جسدی را بجرند

ق ۴۴/۳۱

جسم: مأخوذ از تازی، تن و بدن و هر چیزی که دارای ماده باشد .

اکنونیان روان و تو بر جائی — زیرا که نیست جسم تو اکنونی

ق ۵/۱۸۱

جسم تیره: تن خاکی

از جان پاک رفته به علّیّن — وز جسم تیره مانده به سجّینم

ق ۳۵/۶۰

جسم گران: بدن سخت و ثقیل

نگه کن که چون کرد بی‌هیچ حاجت — به جان سبک جفت جسم گران را؟

ق ۱۰/۵

جسم مکدّر: تن تیره

در حال چهارم اثر مردمی آمد — چون ناطقه ره یافت در این جسم مکدّر

ق ۳۰/۲۴۲

جسمی: مقابل روحی، آنچه به جسم نسبت دارد، جسمانی، آنکه از جسم باشد.

عالم جسمی اگر از ملک اوست — مملکتی بی‌مزه و بی‌بقاست

ق ۳۳/۴۵

جشن: بزم، ضیافت، سور، مهمانی

مطرب همی افغان کند که: می خور — ای شاه، که این جشن خسروانست

ق ۳۶/۸۷

جعبه: تیردان، ترکش

گر نیست به جعبه‌ش در چون تیر مقالی کس دست نگیرند ز پیروز و یَنالش

ق ۱۱/۹۵

جعد: زلف در هم پیچیده، مجعد، موی شکسته

نشود رسته هر آن کس که ربوده‌ست دلش زلف چون نون و قد چون الف و جعد چو جیم

ق ۱۶/۱۷۰

عروس بهاری کنون از بنفشه گشن جعد وز لاله رخسار دارد

ق ۱۱/۱۷۹

جعد سیه: گیسوی سیاه

ورنه جوان شو که هیچ کَل نرهد جز که به جعد سیه ز ننگ کَلی

ق ۱۲/۱۳۵

جعفر: به جای زید و عمرو از مبهمات است.

خالد بر بستر خزّست و بَزّ جعفر در آرزوی بوریاست

ق ۱۹/۴۵

جعفر: نام دو پسر از پسران امام موسی بن جعفر (ع)، امام هفتم شیعیان اثنا عشری بوده است.

علی‌مان اساس است و جعفر امام نه چون تو ز دشت علی جعفریم

ق ۴۸/۲۴۱

جعفر طیّار: ابن ابی طالب بن عبدالمطلب بن هاشم (متوفی به سال ۸ هجری)، مشهور به جعفر طیار از صحابیان شجاع هاشمی و برادر امیرالمؤمنین علی (ع)، جعفر در وقعهٔ مؤتة در بلقاء (از سرزمین شام) به جنگ پرداخت و سپس درفش مسلمانان را بر دوش گرفت و درپیشاپیش صفوف آنان به راه افتاد، امّا دو دست او را قطع کردند سپس درفش را بر سینه نهاد و چندان صبر کرد که از پای در آمد و شهید شد، گویند خدا به جای دو دست جعفر در بهشت دو بال بدو داد و وجه تسمیهٔ او به جعفر طیّار از همین روست.

بی‌فضل کمتری تو ز گنجشکی گرچه ز پشت جعفر طیّاری

ق ۳۶/۲۳۳

پرّت از پرهیز و طاعت کرد باید، کز حجاز جعفر طیّار بر عَلْیا بدین طاعت پرید

ق ۱۷/۲۵

جعفری: طلای خالص بود، منسوب به جعفر نامی که کیمیاگر بوده است و بعضی گویند پیش از جعفر برمکی زر قلب سکه می‌کردند چون او وزیر شد دستور داد که طلا را خالص کردند و سکه زدند و به او منسوب شد.

خیز بینداز به یک سو پشیز تا بَدَلت زر بدهم جعفری

ق ۲۵/۲۶

جغاله: گروهی از مرغان، خیل مرغان و به این معنی جفاله نیز آمده است.

آمد نازان ز هند مرغ بهاری روی نهاده به ما جغاله جغاله

ق ۲/۱۹۷

جغد: مرغی است به نحوست و نامبارکی مشهور و به جاهای خرابه مأنوس و دشمن زاغ است به سبب آنکه گویند: جانوران پرنده او را به جهت پادشاهی اختیار کرده بودند و با زاغ مشورت کردند، گفت او خسیس است و پادشاهی را نشاید.

کارکنان‌اند تخمها همه لیکن جغد پدیدست از همای همایون

ق ۳۴/۲۳۴

جغدک: جغد کوچک، ک نشانه تحقیر است.

بازِ همایون چو جغد گشت خری جغدک شوم خری همایون شد

ق ۱۳/۳۷

جغدکان: جمعِ جغدک، تصغیر در معنیِ تحقیر

در مدینهٔ علم ایزد جغدکان را جای نیست جغدکان از شارْسانها قصد زی ویران کنند

ق ۲۰/۶۸

جفا: ستم، ظلم، آزار

معدن علمست دل چرا بنشاندی جور و جفا را در این مبارک معدن؟

ق ۴۳/۷۸

جفاپیشه: جافی، آن که پیشهٔ او ظلم و ستم باشد، جفاکار، ستمگر

نفس جفا پیشه‌ات ماریست بد قصد سوی کشتن این مار کن

ق ۲/۹۹

سازگاری کن با دهر جفاپیشه — که بدو نیک زمانه به قطار آید

ق ۲۴/۷۴

جفاجستن: ظلم کردن

هر که جفا جوید بر خویشتن — چشم که دارد مگر ابله و فاش؟

ق ۷/۲۰۰

جفاجو: جفا کار، کسی که در ایذای مردم کوشش می‌کند.

فرزند بسی دارد این دهر جفاجوی — هریک بدوبی‌حاصل چون مادر زانیش

ق ۲۲/۱۳۸

جفاداشتن: جفا ورزیدن به کسی، جفا رواداشتن کسی را

گرچه جفا دارد با عاقلان — زشت نگویند ز بهر تراش

ق ۳/۲۰۰

جفارسیدن: ظلم و ستم رسیدن

گر به من از دهر جفائی رسد — نیز رسیده‌ست بدو خود جفاش

ق ۶/۲۰۰

جفاکردن: (مصدر مرکب)، جفا ورزیدن، ستم کردن، آزردن کسی را، بد رفتاری کردن

سوی وفاست روی خرد، چون جفاکنی — مرعقل را به سوی تو، ای پیر، پس قفاست

ق ۲۸/۱۸۶

جفاگفتن: سخت درشت و ناسزا گفتن

ایزد بفزایاد عقل و هوشت — زین طیره مشوکاین سخن جفانیست

ق ۳۱/۵۱

چون برگ خوارگشتی اگرگاو نیستی؟ — انصاف ده، مگوی جفا و مخور مرا

ق ۳۸/۶

جفت: توأم، قرین

اگر با خرد جفت و اندر خوریم — غم خور چو خر چند و تا کی خوریم؟

ق ۱/۲۴۱

جفت جان حورآلعین است هم اندر جان زانْش برطاعت وعده‌ست به حورآلعین

ق ۳۱/۱۳۳

جفتان: دو جفت و مقصود عناصر چهارگانه آتش و هوا و آب و خاک است.

به خانهٔ مهین درنشاندند جفتان به یک جا دوخواهرزن و دو برادر

ق ۲/۱۴۵

جفت‌جوی: جویندهٔ جفت، جفت طلب، جویندهٔ شریک زندگی، مشتاق جفت

وان یار جفت‌جوی به‌گرد تو پوی پوی با جعد همچو قیر و دمیده درو عبیر

ق ۷/۴۶

جفت‌کردن: قرین کردن، دمساز کردن، همراه و توأم ساختن

نگه کن که چون کرد بی‌هیچ حاجت به جان سبک جفت جسم گران را!

ق ۱۰/۵

جفت‌گشتن: قرین و دمساز گردیدن، ملازم گشتن

به جسم اندرْت ضدّان جفت گشتند تفکّر کن که کاری نیست بازی

ق ۱۰/۲۰۲

جفتی: همسری، زوجیت، شوهری یا زنی

از بهر چه دوی سپس جفتی کو روز و شب همی زتو بگریزد؟

ق ۵/۲۷۲

جگر: کبد، جزئی است از اجزای بدن انسان و حیوان که در داخل شکم است و متصل به دل و شش

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا گوئی زبون نیافت زگیتی مگر مرا

ق ۱/۶

جگر خسته شدن: کنایه از آزرده شدن

چون نخواهی که‌تْ ز دیگر کس جگر خسته شود دیگران را خیره خیره دل چرا باید خلید

ق ۹/۲۵

جگردوز: دوزندهٔ جگر، شکافندهٔ جگر، سوراخ کنندهٔ جگر

در بال عقاب آمد آن تیر جگردوز وز ابر مرو را به سوی خاک فرو خواست

ق ۳/۲۶۰

جگرگوشه:کنایه از فرزند

مانند و جگرگوشهٔ جدّ و پدر خویش   در صدر چو پیغمبر و درحرب چو حیدر

ق ۱۲۲/۲۴۲

جگرور: دلاور پرتوان، با شهامت

جگروری و به شمشیر آتشی که نماند   کباب ناشده ز اعدا به آتشش جگری

ق ۴۳/۱۰۴

جُلّ: پوشش ستوران

اسبت با جُلّ و برقعست ولیکن   با تو نیاید نه اسب و برقع و نه جل

ق ۱۴/۱۶۲

تاکی روی چو کرّهٔ بدگوهر   جلّ و عنان دریده و بگسسته؟

ق ۸/۲۱۴

جل: (جَلّ)، بزرگوار است.

چنانک آمدی رفت باید همی   به تقدیرِ ایزد تعالیٰ و جل

ق ۸/۲۲۲

جلاب: انگبینی است که با گلاب آمیخته و آن را بپزند تا حدی که قوام آید، شربت که از قند و گلاب سازند، ایرانیان آن را به معنی مطلق شربت به کار برند.

اندر این ره ز شعر حجّت جوی   چو شوی تشنه با جلاب گلاب

ق ۴۸/۱۳

آب چاهیت بسی خوشتر در خانهٔ خویش   زانکه در شهر کسان گرم گهان پست و جلاب

ق ۶/۸۶

جلاجل: زنگوله‌های خرد که بر چرم دوزند و در گردن اسب و شتر و گاو اندازند.

خامش و آهستگان به روز ولیکن   در می و مجلس به شب بسان جلاجل

ق ۳۵/۶۱

جلال: بزرگی، بلندی رتبه، شوکت، عزت

اگر بزرگی و جاه و جلال در درمست   ز کردگار برآن مرد کم درم ستمست

ق ۱/۱۹۲

جلالت: بزرگی، شوکت، عزت

کجاست اکنون آن فرّ وآن جلالت و جاه — که زیر خویش همی دید برج سرطان را؟

ق ۱۸/۵۲

جلب: شور و غوغا و فریاد، آشوب

عامه بر من تهمت دینی ز فضل من برند — بر سرم فضل من آورد این همه شور و جلب

ق ۱۹/۴۴

بر دین و خلق مهترگشتندی این گروه — بومسلم ار نبودی و آن شور و آن جلب؟

ق ۲۸/۹۶

جلب وگونه‌گون شغب: بانگ و غوغا و هیاهوی بسیار

ای امّتی که ملعون دجّال کر کَرد — گوش شما زبس جلب وگونه‌گون شغب

ق ۱۱/۹۶

جلد: چست و چالاک، زرنگ

عقل بارست برکسی که به عقل — گربز و جلد و دزد و طرّارست

ق ۱۹/۱۳۴

ورنه به کار دنیا چون جلد و سخت کوشی — وانگه به کار دین دربی‌توش و سست رائی

ق ۳۰/۱۵۶

جلدی: زرنگ هستی

جلدیّ و زبان‌آور و عیّار ازیراک — جلدست ترا جان و زبان‌آور و عیّار

ق ۳۲/۷۶

جلدی و مردی همی پدید کنی — تنگ دل و غمگنّی و بی‌عملی

ق ۱۰/۲۳۹

جَلْوه: رونق، ضیاء و تابش

زیرا که دی به جَلْوَه برون آورد — آراسته به حلّهٔ رنگینم

ق ۱۴/۶۰

جلیل: بزرگ قدر، بزرگوار، آنکه قدر و مرتبهٔ وی بالا باشد.

گاه از در میر جلیل گوید — بنگر به فر و نعمت و جلالم

ق ۹/۱۵۲

جلیل شدن: بزرگ شدن، بزرگی و اهمیت یافتن

چون نیاموختی چه دانی گفت؟ که به تعلیم شد جلیل جریر

ق ۱۱/۹۱

جم: جمشید (رجوع شود به جمشید)

یکی گوید شریفم من عرابی گوهر و نسبت یکی گوید عجم را پادشا مر جدّ من بُد جم

ق ۱۴/۳۸

جم: کنایه از حضرت سلیمان

به فعل نکو جمله عاجز شدند فرومایه دیوان ز پرمایه جم

ق ۱۸/۳۰

جمار: جمع جمرة به معنی سنگ ریزه‌ها، رمی جمره، سنگ انداختن بر شیطان

گفت «نی» گفتمش چو سنگِ جمار همی انداختی به دیو رجیم

ق ۲۱/۱۴۱

جمّاش: شوخ و فریبنده، دلفریب، فسونگار

نرگس جمّاش چون به لاله نگه کرد بید برآهخت سوی لاله کتاله

ق ۵/۱۹۷

جماش: شاید نام یکی از غلامان بوده است.

نیک بندیش که از حرمت این عرش بزرگ بنده‌گشته‌ست ترا فرّخ و پیروز و جماش

ق ۱۶/۱۲۹

جمّاشی: شغل و کار جمّاش، فریبندگی، افسونگری

بازی نکند مگر به جمّاشی با زلف بنفشه عارض سوسن

ق ۱۴/۱۵۵

جماعت: اهل تسنّن

دعوی همی کند که من اهل جماعتم لیکن ز جمع دیوْگشن شد جماعتش

ق ۳۶/۸۲

جمال: زیبایی، خوش صورتی، نیکویی

ای میر اجلّ، چون اجل آیدْت بمیری　　هرچند که با عزّ و جلالیّ و جمالی

ق ۱۵/۲۱

جِمال: جمعِ جَمَل، شتران

در حکمت و علمست جمال تن مردم　　نه در حشم و اسب و جمالست جَمالش

ق ۶/۹۵

جمال و رونق: زیبایی و گرمی بازار، خوبی و نیکویی

این طارم بی‌قرار ازرق　　بربود ز من جمال و رونق

ق ۱/۲۱۶

بس بی‌وفا و مهری کز دوستان یکدل　　نور جمال و رونق خوش خوش همی ربائی

ق ۳/۱۵۶

جمال یافتن: رونق و زیبایی پیدا کردن

اگرچه زهد و مناقب جمال یافت به من　　مرا بلند نشد قدر جز بدین دو قبل

ق ۲۲/۸۸

جمشید: پادشاه روشن، نام پادشاهی است معروف که او را عرب‌ها منوشلخ گویند، وی در اوّل جم نام داشت، یعنی: سلطان بزرگ، وی هفتصد سال پادشاهی کرد، گویند اوّل کسی است که استنباط علم طب نمود و به وضع حمام اشاره کرد و جاده و شوارع در کوه و صحرا به وجود آورد و شراب انگور در زمان وی ظهور یافت و ساختن تیر و کمان را از مخترعات او دانسته‌اند، گویند اجداد رستم از نژاد او به هم رسیدند و نامهٔ آسمانی را به او نسبت دهند، در ادب فارسی گاهی با حضرت سلیمان یکی دانسته شده.

دام و دد دیو تو گشتند و به فرمانت　　زانکه تو همبر جمشید و فریدونی

ق ۱۷۵ ۱۴

جمع: رستاخیز، قیامت

آن روز در آن هول و فزع بر سر آن جمع　　پیش شهدا دست من و دامن زهرا

ق ۵۳/۲

جمع دیوان: گروه زشتکاران، دیو سیرتان

مرا دیوان چو دُرْج دُر از آنست　　بخوان دیوان من بر جمع دیوان

ق ۶۹/۴۸

جمع فرقان: همهٔ اجزای قرآن

بــه دَه دیــنار طــنبوری بــخرّند   به دانگی کسی نخرّد جمع فرقان

ق ۵۰/۴۸

جمع کردن: (مصدر مرکب)، گرد کردن

در تــن نــاخوب فـعل نـیک را   جمع کن چون انگبین اندر سفال

ق ۱۵/۳۴

جمع مستان: گروه بیهوشان، کسانی که از جهل همچون مستان‌اند.

ز بهر کردن بیدار جمع مستان را   یکی منادی بر طرف بام باید کرد

ق ۲۵/۷۲

جَمَل: شتر نر و به ندرت بر شتر ماده اطلاق شود، شتر نر هفت ساله یا پنج ساله یا نه ساله یا شش ساله، مراد شتری که عایشه بر آن سوار بود و جنگی که به نام جمل خوانده شده است.

بیامد به حرب جمل عایشه   بر ابـلیس زی کـارزار عـلی

ق ۳۶/۸۵

رخصت و حیلت مهارهای تو شـد   تــو سـپس ایــن مـهارها جـملی

ق ۲۸/۱۳۵

جملگی: همه، همگی، سراسر

چه داد یزدان ما را ز جملگی حیوان   مگر خرد که بدان بر ستور سالاریم؟

ق ۲۸/۳۳

جمله: تماماً، سراسر، یکسره

جان به صابون خرد بایْدت شستن، کین جسد   تیره ماند گر مرو را جمله در صابون کنی

ق ۲۳/۱۲

جمله: همهٔ مردم

شتابنده جمله کـه یک دم زدن   نـپاید کسـی را بـرادر نـه یـار

ق ۳۳/۱۶۹

جمله شدن: جمع شدن، گرد آمدن

به خوشه اندر از بهر بیرون شدن — چنان جمله شد مش و مُنک و نخود

ق ۳۰/۱۲۸

جمیل: نام عاشقی که معشوقش بثینه بوده است.

چون نخوانی حدیث دعد و رباب — با حدیث بُثَینه وانِ جمیل؟

ق ۵۵/۱

جمیل: جمیل متناسب با سیاق کلام نیست. شاید حمیل معرب حمایل باشد.

ثریّا همچو بگسسته جمیلی — هلال ایدون چو خمیده خلالی

ق ۱۴۶/۱

جنات: جمع جنة به معنی بهشت

کی شناسی بجز او را پدر نسل رسول؟ — کی شناسی بجز او قاسم جنّات و سعیر؟

ق ۳۰/۱۰۲

جنان: جمع جنت که به معنی بهشت است.

اینهمه که نبینی ز تو سزای که و کَهدان — مر حور و جنان را تو چه گوئی که سزا"ند؟

ق ۲/۱۱۴

به سخن مردم آمده‌ست پدید — به سخن جان او رسد به جنان

ق ۱۱/۱۱۱

جنبا: جنبنده

برآسوده ز جنبش و قال و قیل دهر ایدون — که گفتی نیست در عالم نه جنبائی نه گویائی

ق ۷/۲۳۰

جنبان: متحرک. در حال جنبیدن

این جهان هم بدان سخن ماند — حرف او ساکنست یا جنبان

ق ۷/۱۱۱

تا ساکن و جنبان بود، تا زهره و کیوان بود — تا تیره و رخشان بود، تا عالم و نادان بود

تا غمگن و شادان بود، زان ترس کار و پارسا

ق ۶ محقق ۳۲

جنباندن: جنبانیدن. تکان دادن. به حرکت در آوردن

که جنباند این را به همواری ایدون؟ چه خواهد که آرد بحاصل از ایدر؟

ق ۵۲/۱۴۵

جنبش: حرکت مقابل آرام و سکون، از جنب + ش [پسوند اسم مصدر]

او صانع این جنبش و جنبش سبب او محتاجْ غنی چون بود و مظلمْ انور؟

علّت جنبش چه بود از اوّل بودش؟ چیست درین قولِ اهل علم اوایل؟

ق ۲/۶۱

جنبنده: متحرک

جنبنده همه جمله بودگانند برهانْت بس است بر فنای کیهان

ق ۱۰/۷۱

جنّت: بهشت

ای هوشیار مرد، چه گوئی که این گروه هرگز سزای جنّت و فردوس و کوثرند؟

ق ۴۴/۲۰۱

طاعت و علم راه جنّت اوست جهل و عصیانْت رهبر نارست

ق ۳۷/۱۳۴

جنّت مأوی: بهشت که جایگاه نیکوکاران است، یکی از بهشت‌های هشتگانه

دل ز مهر چهر او چون جنّت مأوی کنی چشم خویش از نور او پر زهرهٔ ازهر کنی

ق ۳۹/۲۱۷

جندره: چوبی است که بدان رخت یا فرش را هنگام شستن مالند.

پیری کجا برد ز تو گرمابه و گلاب خیره مده گلیم کهن را به جندره

ق ۳۷/۱۲۵

جنس: قسمتی از هر چیز و جمع آن اجناس است و جنس اعم است از نوع، چنانکه گویند حیوان جنس است و انسان نوع است زیرا انسان اخص است از حیوان

وز جنس بپرسیدم وز صنعت و صورت وز قادر پرسیدم و تقدیر مقدّر

ق ۸۳/۲۴۲

جنگ: ستیزه، نبرد، حرب، پیکار

کار یزدان صلح و نیکوئیّ و خیر کار دیوان جنگ و زشتی و شراست

ق ۱۹/۱۶

جنگ‌کردن: (مصدر مرکب)، نبرد کردن، رزم و پیکار کردن، زد و خورد کردن

حجّت به عقل‌گوی و مکن در دل با خلق خیره جنگ و معادا را

ق ۴۶/۷۷

جنگی: جنگجو، دلاور، سرباز مبارز

هِزَبری که سرهای شیران جنگی ببوسند خاك قدم بنده‌وارش

ق ۴۶/۱۵۹

جنگی‌مرد شایگانی: استعاره از خروس

آن جنگی مرد شایگانی معروف شده به پاسبانی

ق ۱/۱۶۳

جنوبی: (صفت نسبی)، منسوب به جنوب، یکی از چهار جهت اصلی است که عبارتند از: شمال جنوب، مشرق و مغرب وآن را به فارسی اخشتر و نسا گویند.

با باد جنوبی سوی جنوبی با باد شمالی سوی شمالی

ق ۳۰/۲۲۴

جنون: دیوانگی

وز جهل و جنون خویش بنهاد بر تارك نرگس افسر جم

ق ۱۱/۶۷

جنوة: احتمالاً جنوء است به معنی: به روی درافتادن،کنایه از خواب

جز مؤذن حق به وقت قدقامت از جای جنوة برنجنداند

ق ۱۴/۲۲۰

جنی: (صفت نسبی)، نسبت است به سوی جن، پری

ز کار خویش‌بیندیش پیش از آن روزی که جمع باشند آن روز جنّی و انسی

ق ۲۱/۱۷۲

جنین: بچّه که در شکم مادر باشد.

از دو شو نه زین بجه بچّه برون ناید این جنین ناید، پورا، و نه آن جنین

ق ۸/۱۳۳

جو: غله‌ای است معروف، معمولاً زودتر از گندم به دست می‌آید و ترتیب کشت آن تقریباً مثل گندم است که به اسب و استر و امثال آن دهند.

زیرا که به تیر ماه جو خورد — هرکو به بهار جو پراگند
ق ۱۵/۱۱

بار چو فرزند و، تخم او پدر اوست — از جو جو زاید و ز پلپل پلپل
ق ۱۱/۶۱

جوئی: جستجو کنی

آب جوئی و، سقا را چو سفالست دهان — حُلّه خواهی تو و، شلوار ندارد بزّاز
ق ۱۸/۵۰

جواب: پاسخ

چیست جواب تو؟ بیاور که این — نیست خطا بل سخنی بی‌ریاست
ق ۲۵/۴۵

جواب باز دادن: جواب گفتن، پاسخ دادن

سفیه را به سفاهت جواب باز مده — ز بی‌وفا به وفا انتقام باید کرد
ق ۱۴/۷۲

جواب دادن: (مصدرمرکب)، پاسخ گفتن، جواب گفتن

گرنه بره نه گرگ نه‌ای، بر در امیر — چونی؟ جواب راست بده بی‌مناظره
ق ۶/۱۲۵

جواب داشتن: پاسخ داشتن

چه داری جواب محمّد به محشر — چو پیش آیدت هان و هین محمّد؟
ق ۴۰/۵۸

جوار: کنار، نزدیک، پهلو

گر از جور دنیا همی رست خواهی — نیابی مرادت جز اندر جوارش
ق ۶۲/۱۵۹

جُواز: (مصراع دوم) هاون سنگی یا چوبین راگویند که سیر در آن کوبند و به عربی مهراس خوانند.

آنکه بر فسق ترا رخصت داده‌ست و جواز — سوی من شاید اگر سرش بکوبی به جُواز

ق ۲۶/۵۰

جُواز: چوبی که ستوران را با آن می‌رانند و این جا به معنی سبد است.

مردْ دانا شود ز دانا مرد　　مرغ فربه شود به زیر جواز

ق ۳۷/۶۹

جواز: رخصت و اجازت

چونکه سوی حصار خرسندی　　نستانی ز شاهِ آز جواز؟

ق ۴/۶۹

تو ای حجّت به شعر زهد و حکمت　　سوی جنّت سخن‌دان را جوازی

ق ۳۳/۲۰۲

جواز دادن: رخصت دادن، اجازه دادن

کسی کو به شهر محبّت نیاید　　بده سوی دشت عداوت جوازش

ق ۳۰/۲۳۱

جوال: معرب گوال، ظرفی باشد از پشم بافته که چیزها در آن کنند.

جمال و زیب زیبا کم نگردد　　اگر چندش بپوشی در جوالی

ق ۱۵/۱۴۶

چشیدی بسی چرب و شیرین و شور　　چه حیله کنون پر نشد چون جوال؟

ق ۵۰/۱۱۶

جوان: برنا، هر چیز که عمر آن چندان نگذشته باشد، شاب، مقابل پیر

پیر شدت بر غم و سختی و رنج　　بر طمع راحتْ شخص جوان

ق ۹/۷

جوانان: جمع جوان به معنی برنا و شاب

تا تو بدین برزنی نگاه کن، ای پیر　　چند جوانان برون شدند ز برزن

ق ۲۶/۷۸

تو، ای پیر، با اسب کرّه‌یْ جوانان　　خر لنگ خود را کجا می‌دوانی؟

ق ۲۷/۹۴

جوانبخت: (صفت مرکب)، دارای بخت جوان، خوشبخت

با زمانه نچخد جز که جوانبختی　　گر جوانست ترا بخت برو برچخ
ق ۶/۲۲۷

جوان بخت گشتن: خوشبخت شدن، خوش اقبال و مقبل گشتن

به علم اَرْت بینا شود چشم راست　　جوان بخت گردیّ و مسعود فال
ق ۳۶/۱۱۶

جوان شدن: برنا شدن

ورنه جوان شو که هیچ کَل نرهد　　جز که به جعد سیه ز ننگ کَلی
ق ۱۲/۱۳۵

جوانمردی: (حاصل مصدر مرکب)، جوانمرد بودن، مروت، سخاوت

خوی خوش از جهان و جوانمردی　　پیش آر و پیش مار خوی نوئی
ق ۳/۱۴۹

جوانه: تازه جوان

دویدی بسی از پس آرزوها　　به روز جوانی چو گاو جوانه
ق ۱۲/۲۰

سبزه جوانیست مر ترا چه شتابی　　از پس این سبزه همچو گاو جوانه؟
ق ۵/۱۸۲

جواهر: جمع جوهر، معرب گوهر، جواهر علمی است که از چگونگی گوهرهای معدنی خشکی چون الماس و لعل و یاقوت و فیروزه یا معدنی دریایی چون دُر و مرجان و غیره و خوب و بد آن به وسیلهٔ نشانه‌هایی که معرف آنهاست بحث می‌کند.

آفاتِ دیو را به فضایل عزایمند　　و اعراض علم را به معانی جواهرند
ق ۵۲/۲۰۱

حکیما، ز بهر تو شد در طبایع　　جواهر، نه از بهر ایشان، پریشان
ق ۶۶/۳۹

جوجه ربایی: دزدِ جوجه

در وصف چو خیری نبود خلق‌پرستی　　در صید چو بازی نبود جوجه ربائی
ق ۴/۲۷۶

جود: بخشش، کرم، فیض، دهش

چشم تو خورشید و قمر، گنج تو پر درّ و گهر جود تو هنگام سحر، هم بر خضر و هم برشجر
بارد به مینا بر دُرَر، وآرد پدید از نم‌نما

ق ۶ ملحق / ۵

فضل و جود و عدل ایزد خدمت کوثر کند چون تو روز حشر مجلس بر لب کوثر کنی

ق ۱۸/۲۱۷

جودر: گیاهی است خودرو که بیشتر در میان زراعت و جو می‌روید و دانهٔ آن کوچک و باریک می‌باشد و آن را به عربی طمج می‌گویند.

سوی گاو یکسان بود کاه و دانه به کام خر اندر چه میده چه جودر

ق ۶۸/۱۴۵

جور: ستم

قلم نشانهٔ عقلست و تیغ مایهٔ جور یکی چو حنظل تلخ و یکی چو شهد شهی

ق ۵/۱۵۱

جور دهر: ستم روزگار

گفتند «شاد باش که رستی ز جور دهر» تا شادگشت جانم و اندر دعا شدم

ق ۱۶/۶۲

جورکردن: ستم کردن، ظلم کردن

گر جور کرد، باز دگر باره سوی او میخواره‌وار از پس هیهایها شدم

ق ۸/۶۲

جورکشیدن: ستم کشیدن

به جودش بشست این جهان دست از من نه جوری کشم زو نه نیز انتقامی

ق ۳۵/۱۰۰

جور و جفا: ظلم و ستم

معدن علمست دل چرا بنشاندی جور و جفا را در این مبارک معدن؟

ق ۴۳/۷۸

جوزا: یکی از بروج دوازده‌گانه فلکی و آن را توأمان نیز گویند، جوزا یکی از دو خانهٔ عطارد است

و خانه دیگر آن سنبله است. دو پیکر که به شکل دو کودک برهنه است که از پی یکدیگر درآمده‌اند.

گه خاک چون دیبا کنی، گه‌شاخ پر جوزا کنی گه خوی بد زیبا کنی، از بادیه دریا کنی
گه سنگ چون مینا کنی، وز نار بستانی ضیا

ق ۶ ملحق / ۳

تنها نه‌ای امروز چون نکوشی کز علم و عمل بر شوی به جوزا؟

ق ۱۸/۱۹۱

جوش: فعل امر از جوشیدن

تو جوشن دین پوش، دل بی‌خردت را بگداخته شو، گو، ز ره دیده برون جوش

ق ۲۲/۱۹۵

جوشانیدن: به غلیان آوردن، جوشاندن

هر کرا آتش تقلید بجوشاند مرد داناش به تأویل دهد تسکین

ق ۴۹/۱۳۳

آب دریا را خورشید بجوشاند تا برآرَدْش سوی چرخ و شود نوشین

ق ۴۵/۱۳۳

جوشن: خفتان، سلاحی باشد غیر زره، چه زره تمام از حلقه است و جوشن حلقه و تنگه آهن هم باشد.

راست نیاید قیاس خلق در این باب زخم فلک را نه مغفرست و نه جوشن

ق ۲۸/۷۸

نهنگی را همی ماند که گردون را بیوبارد چو از دریا برآمد جوش از بحر هر عصیانش

ق ۷/۱۰۸

جوشن پیغمبری: زره منسوب به پیامبر (ص) که همان دین اسلام باشد.

جوشن پیغمبری اسلام تست زنده بدین جوشن و این مغفری

ق ۷/۲۶

جوشن سیمین: جوشن نقره‌ای

سواران در فضای او رونده همه با جوشن سیمین و مغفر

ق ۱ ملحق ۶/

جوشن‌گذار: سوراخ کنندهٔ جوشن

سران را در افگند سر زیر پای		سر تیغ جوشن گذار علی

ق ۱۹/۸۵

جوشیدن: به جوش آوردن، به غلیان آوردن، جوشاندن

اینْت مسکر حرام کرد چو خوک		وانْت گفتا بجوش و پر کن طاس

ق ۱۹/۲۰۹

جوق: دسته و گروه

یک جوق بر مثال خردمندان		با مرکب و عمامهٔ زربفته

ق ۱۰/۱۴۳

جوکار: جوکارنده، کشت کنندهٔ جو

بر این قولت ای خواجه این بس گوا		که جوکار جز جو همی ندرود

ق ۴/۱۲۸

جولان: در تداول فارسی به معنی گردیدن و گرد گشتن در کارزار و دوانیدن اسب

تا کیست که بر پشتهٔ حرف متشابه		آورد کند اسبش با پویه و جولان

ق ۴۵/۲۳۲

جولان‌کردن: تاخت کردن، تاختن، گردیدن

عرش تست این خاک و، افلاک و کواکب گرد او		روز و شب جولان همی همواره همزین سان کنند

ق ۱۰/۶۸

به میدان حکمت بر اسب فصاحت		مکن جز به تنزیل و تأویل جولان

ق ۴۹/۳۹

جُولاهه: بافنده، عنکبوت، در مصراع دوم جولاهی، یعنی: بافنده بودن

جُولاهه گرفت تن ترا ترسم		تو غرّه شدی بدو به جولاهی

ق ۱۴/۴۷

جوم: جوی من، غلهٔ من

بر سرم گیتی جو کشت و برآورد خوید		بی‌گمان بدرود اکنونْش که شد زرد جوم

ق ۵/۲۰۴

جو نان: نان جو

مر مؤذّن را جو نانی دشوار دهی مر فسوسی را دینار جز آسان ندهی

ق ۲۳/۲۲۳

جوهر: (اصطلاح منطقی و فلسفی)، آنچه به ذات خود قائم باشد، ضد عرض، موجود قائم به نفس

آنکو جدا کند به خرد جوهر از عرض داند که این دو چیز لطیفند و جوهرند

ق ۸/۲۰۱

یک جوهر ترکیب دهنده‌ست و مُصوِّر یک جوهر ترکیب پذیرست و مصوَّر

ق ۱۴/۵۹

جوهر: اصل، نژاد

سوی ما زان نگرند ایشان کز جوهرشان خرد و جان سخن‌گوی به ما در اثرند

ق ۵/۳۱

جوهر اعلا: در اصطلاح فلاسفه جوهر اوّل که همان خداست.

وگر گوئی ملا باشد روا نبود که جسمی را نهایت نبود و غایت بسان جوهر اعلا

ق ۲۶/۱

جوهر باقی: گوهری که فانی نمی‌شود، مراد نفس است.

نعمت باقی نرسیدی بدو گرنه از این جوهر باقیستی

ق ۵/۱۱۵

جوهر تر: گوهری که طبع تر دارد.

وین ابر به جهد خشکها را زان جوهر تر همی کند تر

ق ۴/۴۳

جوهر عالی: گوهری که در مرتبهٔ بالا قرار دارد.

بل مال یکی جوهر عالیست که دانا داند که خرد شاید صندوق و جوالش

ق ۲۳/۹۵

جوهر کثیف فرودین: وجود مادی پست، جسم

زی جوهری عُلوّی رهبر گشت این جوهر کثیف فرودینم

ق ۴۳/۶۰

جوهر گویا: نفس ناطقه، عقل و نفس از جواهر مجرّده هستند برخلاف هیولی وصورت و جسم که جوهر مادّی‌اند، هیولی جوهر محلّ و صورت جوهر حالّ و جسم مرکّب از هردو است.

فرزند تو این تیره تن خامش خاکیست پاکیزه خرد نیست نه این جوهر گویا

ق ۳/۲

جوهر محض الهی: یعنی جوهری که از شوائب مادّه و لواحق آن عاری است.

جـوهر مـحض الهـی نـفس اوست زین جهان یکسر بر آن جـوهر ورام

ق ۲۹/۱۷۳

جوهرنار: گوهری که آتش است.

جانوران بنده‌ش گشتی اگـر مـردم تـو جـوهر نـاریستی

ق ۲/۱۱۵

جوهری: گوهر فروش

بحجّت‌گوی ای حجّت سخن با مردم دانـا که مرد جوهری خرّد به قیمت لؤلؤ و مرجان

ق ۵۶/۱۳۶

جوهری: در مقابل عرضی و عارضی، ذاتی

گر جوهریت بودی بر رویْ خوب‌صورت آن نیکوی نگشتی هـرگز بـدل بـه زشـتی

ق ۴/۱۷۴

چو تنْت از عَرَض جامه دارد بدان که مر جانْت را جامهٔ جـوهریست

ق ۸/۴۹

جوهری عُلوّی: گوهری که از عالم بالاست، نفس

زی جوهر عُلوّی رهبر گشت ایـن جـوهر کـثیف فـرودینم

ق ۴۳/۶۰

جوی: امر از جستن، یعنی: بجوی، جستجو کن

دست بر پرهیز دار و خوب‌گوی و علم جوی تا به اندک روزگاری خویشتن قارون کنی

ق ۱۸/۱۲

جوی: نهر، رود کوچک، مجرایی که آب را از آن جهت مشروب کردن زمین عبور دهند.

کسی که جوی روانست دَه به باغش در | به وقت تشنه چو تو بهره زانْش یک فخمست
ق ۹/۱۹۲

جوی آب: اشاره به بهشت است.

وانت گوید بر سر هفتم فلک | جوی آب و باغ و ناژ و عرعر است
ق ۲۰/۱۶

جویا: طلب کننده، طالب، جستجو کننده

از نام به نامدار ره یابد | چون عاقل و تیزهش بود جویا
ق ۲۱/۸۳

جویا شدن: (مصدر مرکب)، پرسیدن، سراغ او راگرفتن

تا راه دبستان خط ندانی | خط را نشود پاک جانْت جویا
ق ۵۰/۱۹۱

جویاکردن: طلب کردن

گر تو اندر چرخ گردان بنگری فعلش ترا، | گرچه جویا نیستی مر علم را، جویا کند
ق ۲۷/۱۸۴

جویان‌گشتن: جوینده شدن

پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو | جویان خرد گشت مرا نفس سخن‌ور
ق ۳۱/۲۴۲

جویایست: جوینده و جویان است.

آن را طلب، ای جهان، که جویایست | این بی‌مزه ناز و عزّ و رامش را
ق ۱۸/۲۳۵

جویبار: کنار جوی آب

ز بس سرد گفتارهای شمال | بریده شد از گل دل جویبار
ق ۶/۱۶۹

جوید: جستجو کند.

هر که ز ایزد سیم و زر جوید ثواب | بدنشان و بیهش و شوم اختر است
ق ۳۴/۱۶

زین زال دور باش که او دایم چون گربه شوی جوید و برخیزد

ق ۴/۲۷۲

جوین: (صفت نسبی)، منسوب به جو، آنچه از جو سازند.

گر شکر خوردی پریرو، دی یکی نان جوین همبرست امروز ناچار آن جوین با آن شکر

ق ۱۷/۸۰

جوینده: جستجو کننده، طالب

سمع و بصر و ذوق و شم و حس که بدو یافت جوینده ز نایافتن خیر امان را

ق ۴ ملحق / ۱۲

جوینه: (صفت نسبی، اسم مرکب)، آنچه از جو پزند و به عربی کروان خوانند.

چو نیکو گشته باشد خوت، برخوانْت چه میده‌ست و چه کشکینه‌ی جوینه

ق ۴/۱۶۸

جوی و جر: (اتباع)، از (جوی + جر) زمین شکافته، راه ناهموار، راه که پر از شکاف و دره باشد.

به جوی و جر تو چرا می‌دوی به روز و شبان اگر نه معده همی مر ترا بجر دارد؟

ق ۲۱/۱۳۱

ای برادر، چشم من زینها و زین عالم همی لشکری انبوه بیند بر رهی پرجوی و جر

ق ۴/۸۰

جهاز: ساز و برگ، وسایل سفر

دل از راه دنیا به دین بازگردان ز علم و عمل جوی زاد و جهازش

ق ۱۸/۲۳۱

چون به بازار جهان خواست فرستاد همیت مر ترا زو خرد و علم عطا بود و جهاز

ق ۱۵/۵۰

جهّال: جمع جاهل، نادانان، جاهلان

چند فخر آری بدین بسیاری جهّال عام نیست این فخر، ننگست این و عار، ای ناصبی

ق ۲ ملحق / ۴

نشود غرّه به بسیاری جهّال جهان که بسی سنگ به دریا در بیش ازگهرست

ق ۱۱/۱۴۸

جهالت: نادانی

چشم دِل در پیش حق می‌باز نتوانند کرد　　وز جهالت جان به باطل برفشانند، ای رسول

ق ۳ ملحق / ۱۶

جهان: مجازاً جهانیان، مخلوقات، مردم

من بنده توانگرم بـه عـلم تـو　　زیرا تو توانگر از جهان تامی

ق ۲۸/۱۸

جَهان: درحال جستن، جهنده، تندرو

اگر نـه بسـتهٔ ایـن بـی‌هنر جـهان شـده‌ای　　چرا که همچو جِهان از هنر جَهان شده‌ای؟

ق ۱/۲۰۶

جِهان جَهان: دنیا و گیتی گذرا و فانی

بطبع رفت به زیرم همی جِـهان جَـهان　　چو خوش لگام یکی اسب تیزرو بِمَثَل

ق ۳/۸۸

جهان آفرین: جهان آفریننده، خدا، آفریننده و خالق دنیا

جهان آفرین آفرین کرد بر من　　به حبّ عـلی و آفـرین مـحمّد

ق ۳۰/۵۸

بر دل و بر وهم جهان چرخ را　　زندان کرده‌ست جـهان آفـرین

ق ۱۵/۲۱۸

جهانا: ای جهان

جهانا ز آزمون سنجاب و از کردار پولادی　　به زیر نوش در نیشی به روی زهر بر قندی

ق ۷/۱۵۸

جهان اجسام: عالم مادّه

از روح شریف همچو ارواحی　　گرچه بـتن از جـهانِ اجسـامی

ق ۲۶/۱۸

جهان برین: جهان اعلیٰ، جهان مهین، عالم بالا

بر نشوی تو به جهان بـرین　　تات همی دیو بود هم‌نشین

ق ۳۱/۲۱۸

جهان بین: چشم و به عربی عین خوانند.

اندر مثل من نکو نگه کن — گر چشم جهان بینْت هست بینا

ق ۳۶/۱۹۱

زیرا که برگرفت به دست عقل — ایزد غشاوت از دو جهان بینم

ق ۴۲/۶۰

جهان بی‌وفا: جهان که بر پیمان خود پایدار نیست.

این جهان بی‌وفا را برگزید و بد گزید — لاجرم بر دست خویش ار بدگزید او خودگزید

ق ۱/۲۵

جهان تام: همهٔ جهان، عموم مردم

من بنده توانگرم به علم تو — زیرا تو توانگر از جهان تامی

ق ۲۸/۱۸

جهان تیره: عالم ظلمانی

آبیست جهان تیره و بس ژرف، بدو در — زنهار که تیره نکنی جان مُصَفّا

ق ۲۶/۲

جهان جوی: جهان جو، جویندهٔ عالم، طالب جهان

من،گر تو سواری ای جهان جوی، — بر مرکب خوش سخن سوارم

ق ۲۰/۷۹

جهاندار: خدای تعالیٰ، دارنده جهان

اگرْت داد نداد، ای پسر، جهان، او را — همی بپای جهاندار دادگر دارد

ق ۱۵/۱۳۱

گوید همی قیاس که درهای روزی‌اند — اینها و دستهای جهان‌دار اکبرند

ق ۲۳/۲۰۱

جهاندار: مقصود مؤید فی‌الدّین، داعی‌الدعاة، خلیفهٔ فاطمی است.

از خاک مرا بر فلک آورد جهاندار — یک برج مرا داد پر از اختر ازهر

ق ۱۰۳/۲۴۲

جهانداری: سلطنت، پادشاهی، نگهبانی جهان، ادارهٔ مملکت به نحوی نیکو

چون کار جهان چنین فراشوبد   سر برکند از جهان جهانداری
ق ۴۹/۱۶۷

جهان داور: داور جهان، قاضی دنیا، خدای تعالیٰ
چون است که امروز نمانده‌ست از آن قوم؟   جز حق نبود قول جهان‌داور اکبر
ق ۴۷/۲۴۲

جهاندن: جهانیدن، مصدر متعدی از جهیدن، به جستن واداشتن، به جست و خیز وادار کردن، پرش دادن
تو می‌ماند خواهی و من جَست خواهم   جَهان‌گر توی پس مرا چون جهانی؟
ق ۱۰/۹۴

زیرا که چو تیر کژ تو راست نباشد   آن به که بزودی سوی بدخواه جهانیش
ق ۳۱/۱۳۸

جهان دین: عالمِ ایمان و معنویّت
در جهانِ دین بر اسب دل سفر بایَدْت کرد   گر همی خواهی چریدن، مر ترا باید چمید
ق ۲۱/۲۵

جهان سفله: دنیای پست
دست از جهان سفله به فرمان گردکار   کوتاه کن، دراز چه افگنده‌ای زمام؟
ق ۳۵/۲۷

جهان فانی: کنایه از دنیایی که ناپایدار و نابود شونده است.
یا چون نکنی طلب چو یاران   داد خود از این جهان فانی؟
ق ۱۳/۱۶۳

جهان کثیف: عالمی که دارای جِرم و ماده است.
این جهان کثیف چون تن تست   جان این تن از آن لطیف جهان
ق ۱۴/۱۱۱

جهان کهین: جهان کوچک و اصغر، کنایه از انسان
جهان مهین را به جان زیب و فرّی   اگرچه بدین تن جهانِ کهینی
ق ۱۱/۸

جهان مختصر: عالم صغیر، انسان

پس همی بینی که جز از بهر ما یزدان ما نافریده‌ست این جهان را، ای جهان مختصر
ق ۴۲/۸۰

جهان مردمان: جهان مردمی، قرین جهان رستنی، عالم انسانی

جهان رستنی گر نیک بودت به آمد زان، جهانِ مردمانت
ق ۴۰/۱۰۱

جهان مرد فریب: عالَمِ غدّار

مرا خبر نه ازانک این جهانِ مرد فریب به دست راست شکر دارد و به چپ حنظل
ق ۷/۸۸

جهان مهین: عالم برین، مقابل جهان فرودین

نیست درین هیچ خلافی که نیست جز که بر این گونه جهان مهین
ق ۲۱/۲۱۸

جهان مهین را به جان زیب و فرّی اگرچه بدین تن جهانِ کهینی
ق ۱۱/۸

جهد: سعی و کوشش

صورت علمی ترا خود باید الفغدن به جهد در تو ایزد نافریند آنچه در کس نافرید
ق ۲۰/۲۵

جز که رسوائی نبینی خویشتن را تا به جهد خاک را خواهی همی تا همبر عنبر کنی
ق ۲۸/۲۱۷

جهد کردن: (مصدر مرکب)، کوشش کردن، سعی کردن

بکن جهدِ آن تا شوی مردمی مکن با خدای جهان کارزار
ق ۵۴/۱۶۹

جهل: نادانی، احمقی

من فریفته گشته به جهل، تکیه زده به قول جعفر و زید و ثنای خیل و خَوَل
ق ۵/۸۸

تَبَرِ پند من به جهد و به رفق شاخ جهل ترا بپیراید

ق ۲۵/۱۰۵

جهلا: جمع جاهل، نادانان، نابخردان

بل کشاورزِ خدایست و درو کِشت حکیمان — واندرو این جهلاشان بِمثَل چون خس و خارند

ق ۷/۶۶

ورنه با عقل همی جهل جفا جُستی — گرد دانا جهلا را چه مدارستی؟

ق ۲۸/۱۵۴

جهلای علما نام: به معنی کسانی است که به ظاهر نام «عالم» را بر خود می‌بندند و در واقع جاهل هستند.

ای حیلت سازان جُهلای علما نام — کز حیله مر ابلیس لعین را وزرائید

ق ۲۶/۲۱۳

جهل پوشیدن: نادانی خود را پنهان کردن

بانگ کنی کاین سخن رافضیست — جهل بپوشی به زبان آوری

ق ۲۱/۲۶

جهلی: منسوب به جهل، آنچه از جهل و نادانی برمی‌خیزد.

حرارتهای جهلی را حکیمان — ز علم و پند گفته‌ستند ریوند

ق ۵/۸۴

جهنم: نام دوزخ، دار مکافات و کیفر پس از مرگ

گر قابل فرمانی دانا شو ور نی — کردی به جهنّم بدل از جهل جنان را

ق ۴ ملحق / ۹

جهود: یهودی، کلیمی

تو زاهدی و سوی گروهی — بتَّر ز جهود و زند خوانی

ق ۲۲/۱۶۳

بنگر به چه فضل و علم گشته‌ست — یعقوب جهود و تو مسلمان

ق ۵۶/۱۸۳

جهودان: یهودیان، کلیمیان

فخر بر دیگر جهودان خیبری را خطّ اوست — بنگر آنک گر نداری استوار، ای ناصبی

ق ۲ ملحق / ۳۲

جهیدن: سخت تیز رفتن، جَستن

گر از دروغ وز دَرْغل جهی بَجَهْ ز جهان   که هم دروغ زنست این جهان و هم درغل

ق ۸/۸۸

بدین کوری اندر نترسی که جانْت   بناگاه ازین بند بیرون جهد؟

ق ۲۷/۱۲۸

جیب: کیسه‌ای که در طرف جامه از داخل دوزند و از بیرون در آن چیزی نهند وآن را جیبه نیز گویند.

دامن و جیب مکن جهد که زربفت کنی   جهدِ آن کن که مگر پاک کنی دامن و جیب

ق ۵/۲۵۴

جیحون: رود بزرگ ترکستان که از فلات پامیر سرچشمه گرفته پس از مشروب کردن خیوه وارد دریاچهٔ آرال می‌شود.

مرطلب دین حقّ را به حقیقت   پاک دلی باید و فراخ چو جیحون

ق ۳۹/۲۳۴

جیحون: استعاره از وجود شاعر؛ زیرا خود را سرچشمهٔ علم و آگاهی می‌داند.

از تو خواهند آب ازان پس کاروان تشنگان   خوار و تشنه گر از اینان روی زی جیحون کنی

ق ۴۰/۱۲

جیش: لشکر

جیش چرخ از نور پوشیده سلاح   فوج خاک از قیر پوشیده کفن

ق ۱۵/۷۳

جیلان: معرب گیلان، نواحی شمال ایران

گر تو نشاط درگه جیلان کنی   من قصد سوی درگه رحمان کنم

ق ۳۵/۱۷۷

جیم: یکی از حروف الفبای فارسی که شاعر زلف معشوق را از نظر خمیدگی به آن مانند کرده است.

نشود رسته هر آن کس که ربوده‌ست دلش   زلف چون نون و قد چون الف و جعد چو جیم

ق ۱۶/۱۷۰

چ

چابک: چست و چالاک، زرنگ

چرخ را انجم بسان دستهای چابک‌اند　　　کز لطافت خاک بی‌جان را همی با جان کنند

ق ۴/۶۸

چابک سوار: ماهر و چالاک در سواری، رایض و سوقان دهندهٔ اسب

به میدان خویش اندر اسب سخن را　　　اگر خوب و چابک سواری بگردان

ق ۳/۳۹

ازینست جانت ز دانش پیاده　　　وزین تو به تن جلد و چابک سواری

ق ۱۵/۱۳۷

چاچ: نام شهری است از ماوراءالنهر که امروزه به تاشکند اشتهار دارد و مرکز جمهوری ازبکستان است و بعضی کاشغر را گفته‌اند.

از حرص به وقت چاشت چون کرکس　　　در چاچ و، به وقت شام در شامی

ق ۱۱/۱۸

از چاشت تا به شام ترا نیست ایمنی　　　گر مر تراست مملکت از چاچ تا به شام

ق ۱۸/۲۷

چاچی: منسوب به چاچ، هر چیز منسوب به چاچ (نام شهری در ماوراءالنهر) عموماً و کمان خصوصاً، کمان چاچی

ترا زین جاهلان آن بس که رنجی نایدت زیشان　　　سخن کوتاه کن زیشان نه از چاچی نه از رازی

ق ۲۴/۵۷

چادر: کنایه از ابرهای آسمان

بهمن کنون زرگر شود، برگ رزان چون زر شود صحرا ز بیم اصفر شود، چون چرخ در چادر شود
چون پردگی دختر شود، خورشید رخشان بر سما

ق ۶ ملحق / ۶

چادر: مترادف خیمه

از سنگ بسی ساخته‌ام بستر و بالین وز ابر بسی ساخته‌ام خیمه و چادر

ق ۵۹/۲۴۲

چادر: کنایه از آسمان

تسبیح می‌کنندش پیوسته در زیر این کبود و تنک چادر

ق ۳۴/۲۲

زیرِ این چادر نگه کن کز نبات لشکری بسیار خوار و بی‌مَر است

ق ۱۱/۱۶

چار: چاره، گزیر، علاج

از این بند و زندان به ناچار و چار همان کش در آورد بیرون برد

ق ۲۹/۱۲۸

چو من از پس دین دویدم بباید دویدن پس من بناچار و چارش

ق ۲۹/۱۵۹

چار: مخفّف چهار

اگر ضدّند اخشیجان چرا هر چار پیوسته بُوَند از غایت وحدت برادروار در یک جا

ق ۳۰/۱

چار خصم: چار عنصر، آب و باد و خاک و آتش

وان پادشاه ده سرو شش روی و هفت چشم با چار خصمشان به یکی خانه اندرند

ق ۱۹/۱۱۲

چاره: علاج، درمان، مداوا، معالجه

همی خوانند و می‌رانند ما را نیابد کس همی زین کار چاره

ق ۳/۲۲۱

چاره: تدبیر کردن باشد و حیلت در کار، حیله و مکر

راست نگردد دروغ و زرق به چاره — معصیت را بدین دروغ میاچار
ق ۳۷/۱۲۱

چاره: گزیر، مقابل لابد
چو چاره‌نیستش از صُحبت جِهانِ جَهان — اگر جفاش نماید جفاش بردارد
ق ۵/۱۳۱

چاره ساختن: (مصدر مرکب)، تدبیر نمودن، کار را از روی عقل و تدبیر به انجام رسانیدن
دهر ترا می به یَشک مرگ بخاید — چارهٔ جان ساز، خیره ژاژ چه خائی؟
ق ۱۸/۴۲

چاره‌کردن: (مصدر مرکب)، تدبیر کردن، در اصلاح امری یا انجام کاری تأمل و تفکّر نمودن
چاره کن، خوش خوش ازو دست بکش، زیرا — یله بایدْت همی کرد بناچارش
ق ۴۶/۵۴

چاره یافتن: راه یافتن
گرچه اندوه تو و بیم تو از کاستنست، — ای فزوده ز چرا، چاره نیابی تو زکاست
ق ۷/۱۰

چاشت: بهرهٔ نخستین روز
از چاشت تا به شام ترا نیست ایمنی — گر مر تراست مملکت از چاچ تا به شام
ق ۱۸/۲۷

چاشت: غذایی که در میانهٔ روز خورند، طعامی که در یک حصه از چهار حصه روز خورند، طعام بامداد، صبحانه
از حرص به وقت چاشت چون کرکس — در چاچ و، به وقت شام در شامی
ق ۱۱/۱۸

چاشت خوردن: هنگام چاشت غذا خوردن
چون با پدرت چاشت خورد گیتی — ناچار خورد با تو ای پسر شام
ق ۱۰/۳۲

چاشت‌کردن: هنگام چاشت طعام خوردن، غذای چاشت خوردن
چون چاشت کند ز خویش و پیوندت — تو ساخته باش کار شامش را

ق ۲۳۵ ۸

چاشنی: مقدار اندک از غذا که برای آزمودن طعم آن بچشند، نمونه چیزی، نمودار

ز خمّی دانگ سنگی چاشنی بس اگـر سـرکه بـود یـا انگـبینه

ق ۷/۱۶۸

بیای تا من و تو هردو، ای درخت خدا، ز بارخویش یکـی چـاشنی فـروباریم

ق ۱۰/۳۳

چاشنی‌گرفتن: چشیدن غذا برای درک طعم و مزه آن، آزمودن اشخاص یا اشیاء برای پی بردن به صفات و خصوصیات آنها

ور بگمانست دل تو دریـن چاشنیم‌گیر چه باید جدال؟

ق ۷/۱۶۵

چاکر: رهی، بنده، جان نثار، فدایی، کلمه‌ای که در مورد احـترام و بـزرگداشت کـهن سـالان و یـا دولتمندان به کار برند.

از دل آن را ما رهیَ و چاکریم کو ترا از دل رهیَ و چاکر است

ق ۵۲/۱۶

چاکر: نوکر، خادم، گماشته، کسی که با گرفتن حقوق خدمت به دیگری کند.

تو چاکـر مـرد بـا دوالی من شیعت مرد ذوالفقارم

ق ۲۸/۱۹۸

چاکرانه: در خور چاکر، سزاوار غلام

آن کس که ترا داد صدر آتش خود رفت بدان جای چاکرانـه

ق ۳۷/۱۰۷

چاکر شدن: نوکر و خدمتکار شدن

چاکر فقچاق شد شریف ز دل حـرّهٔ او پـیشکار خـاتون شـد

ق ۲۳،۳۷

چاکرکردن: به نوکری و خادمی درآوردن

چاکر خویشت که کرد جزگلوی تو؟ اینت واللّه بزرگ و زشت یکی عار!

ق ۱۰/۱۲۱

چاکرگشتن: نوکر و ملازم شدن، خدمتکار شدن، گماشته گشتن

چاکر نان پاره گشت فضل و ادب   علم به مکر و به زرق معجون شد

ق ۶/۳۷

چاکری: نوکری، خدمتگری، بندگی، پیشخدمتی

این نبود فضل و، نیابی بدین   جز که فرومایگی و چاکری

ق ۴۶/۲۶

محلّ و جاه چه جوئی به چاکری ز امیر؟   چگونه باشد با چاکریت جاه و محل؟

ق ۱۱/۸۸

چاکری‌کردن: (مصدر مرکب)، نوکری کردن، خدمتگری کردن، ملازم خدمت کسی بودن یا شدن

دهر گردن کی به دست تو دهد   چون تو او را چاکری کردی مدام؟

ق ۳۹/۱۷۳

چاه: گودی دایره‌ای عمیقی که در زمین جهت بیرون آوردن آب و جز آن کنند، مغاک و نمادی از پست‌ترین درجه

زان می‌نرود بر ره تو حجّت   کز چاهِ بر آن راه بی‌گمانست

ق ۵۱/۸۷

چاه: استعاره از دنیا

خرسند چرا شد دلت اندر بن این چاه   با جاه بلند و حشم و همّت عالی؟

ق ۱۴/۲۱

چاه آرزو: آرزو در طولانی بودن به چاه مانند شده است.

تا کی خوری دریغ ز بَرنائی؟   زین چاه آرزو ز چه برنائی؟

ق ۱/۳

چاه بی‌فغان: یعنی آن چاهی که آواز از بالا به پایین یا بالعکس نیاید. چاه بی‌ته

زیرا که بر این راه تاختن‌تان   بس ژرف یکی چاه بی‌فغانست

ق ۴۸/۸۷

چاه تار پام: چاهی که دهانهٔ آن تاریک است.

دست من گیر ای إلٰه آلعالمین   زین پرآفت جای و چاه تار پام

ق ۱۷/۱۷۳

چاه تاری: چاه تاریک و تیره

نه‌ای آگه ای مانده در چاه تاری — که بر آسمانست در دین مسیرم؟

ق ۲۹/۲۱۲

چاه تنگ و تاری: چاه باریک و تیره

خواهی که تماشا کنی بـه نـزهت — برخیره در این چاه تنگ و تاری

ق ۹/۱۴

چاه جهل: جهل تشبیه به چاهی شده است.

وانگه چون به شدی، ز منظر توبه — باز درافتی به چاه جهل نگونسار

ق ۳۵/۱۲۱

چاه ژرف: کنایه برای دنیا

هــر زمـان بـرکشد بـه بـام بـلند — زین سیه چاهِ ژرفت ایـن دولاب

ق ۱۹/۱۳

چاه سرباز: چاهی که سر آن پوشیده نباشد.

تو حیلت سازکی سازی به دل با من به دین اندر؟ — که من چون چاهِ سربازم و تو چون چاه صد بازی

ق ۲۲/۵۷

چاه سقر: کنایه از دوزخ

آن خطّ بـیاموز تـا بـرآئـی — از چاه سقر زی بهشت مأوا

ق ۴۹/۱۹۱

چاه سیصد باز: چاهی که به عمق سیصد ذراع است.

برکشم مر ترا به حبل خـدای — بــه ثـرّیا ز چـاه سـیصد بـاز

ق ۲۱/۶۹

چاه فرودین: چاه پست و پایین

وزگاه بیفتد به سوی چاه فـرودین — وز صدر برانند سوی صفّ نـعالش

ق ۱۵/۹۵

چاه مقعرّ: چاه گود و ژرف

تا راه بدید این دل‌گمراه و به جودش　　برگنبد کیوان شد از این چاه مقعّر
ق ۷۳/۵۹

چاه هفتاد باز: چاه بسیار عمیق، هفتاد ذراع

که خود زود بندازد این شوم کرّه　　به ناگاه در چاه هفتاد بازش
ق ۱۰/۲۳۱

چاهی: منسوب به چاه، فرونشین، (در مصراع دوم) محبوس در چاه

زین چاه همی برآمدت باید　　تا چند بوی تو بی‌گنه چاهی؟
ق ۸/۴۷

چاهی تن: جسم تیره و خاکی

این فلکی جان مرا شصت سال　　داشت در این زندان چاهی تنم
ق ۶/۱۴۴

چاهی و تیره: اسیر و محبوس در چاهِ تاریکِ عالم مادی

دشمنِ من چاهی و تیره‌ست و، من　　برتر از این تیزروِ روشنم
ق ۵/۱۴۴

چپ: یسار که مقابل یمین، یعنی: راست می‌باشد، جانب چپ، طرف دست چپ

مانده همیشه به‌گِل اندر درخت　　باز روان جانور از چپّ و راست
ق ۴/۴۵

چتر فریدون: چتر پادشاهی که فریدون بر سر می‌گرفته است.

سیب و بهی را درخت و بارش بنگر　　چفده و پر زرّ همچو چتر فریدون
ق ۶/۲۳۴

چتر: آلتی که برای محافظت از باران و آفتاب بالای سر گذارند.

آفتابِ آز اگر رنجه کنَدْت　　از نُمیدی چَتْرکی بر سر فگن
ق ۳۱/۷۳

چتوُ: مخفّف چون تو، مانند تو

این زال شوی کُش چو تو بس دیده‌ست　　از وی بشوی دست زناشوئی
ق ۵/۱۴۹

چخ: فعل امر از چخیدن

با زمانه نچخد جز که جوانبختی　　گر جوانست ترا بخت برو برچخ

ق ۶/۲۲۷

چخیدن: کوشیدن و سعی کردن، کوشش، ستیزه کردن

مستی تو و مست مست خواهد　　با من چه چخی که هوشیارم؟

ق ۱۸/۷۹

چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخی　　گرْت چون مردان همی در کار دین باید چخید؟

ق ۱۶/۲۵

چِدن: مخفّف چیدن باشد، جمع کردن، گل یا میوه را از درخت کندن، برکندن

تخم بخت نیک، پورا، نیست چیزی جز هنر　　بارِ بخت نیکت از شاخ هنر باید چِدن

ق ۲۰/۱۲۳

برِ طاعت از شاخ عمرت بچن　　که اکنونْش گردون ز بن برکند

ق ۴۲/۱۲۸

چَرْ: چریدن

وین چرخ همی کشید خوش خوش　　چون اشتر سوی چَرْ مهارم

ق ۴۳/۷۹

چَرْ: فعل امر چریدن، بچر

گر رحمت و نعمت چَرید خواهی　　از علم چر امروز و بر عمل چم

ق ۲۰/۱۳۰

چرا: چریدن، چرا کردن، چریدن حیوان، که خوردن علف زمین است.

بررس ز چرا و چون، چرائی　　شادان به چَرا چو گاو لاغر؟

ق ۲۷/۴۳

آهوی مُحالات و آرزو را　　اندر دل من معدن چرا نیست

ق ۴۴/۵۱

چرا: چراگاه، جای چریدن، مرتع

باندوه چِرایند شب و روز بمانده　　از چون و چِرا؟ زانکه ستوران چراانـد

ق ۳/۱۱۴

چرا: چریده شده، طعمه

ای گاو، چرای شیر مرگی　　　بندیش که پیش او نیائی

ق ۱۹/۱۲۲

چرا: علف و گیاهی که ستوران آنرا چرند، خوراک حیوانات

جان تو بی‌علم خری لاغرست　　　علم ترا آب و شریعت چراست

ق ۵۳/۴۵

چرا: (ادات استفهام)، به معنی از برای چه، از چه رو، به چه دلیل، بهرچه

دانا ز تو چون چرا و چون پرسد　　　بـالات سـخن نگـوید، ای بـرنا

ق ۱۶/۸۳

چرائی: چرنده، حیوان چرنده، ستور چرنده

هرکو بـه خـرد بـقا نـیابد　　　بیهوده چرائی ای چرائـی

ق ۱۷/۱۲۲

چراجوی: اهل حکمت و اهل چون و چرا

این خیل چَراجویند وز خیلِ چراجوی　　　این خلق بداندیش کزین گونه چـراانـد

ق ۴/۱۱۴

چراخور: چراگاه و چراخوار، مرتع، چراگاه حیوانات

یکی غول فریبنده‌ست نفس آرزو خواهت　　　که بی‌باکی چراخورْش است و نادانی بیابانش

ق ۴۶/۱۰۸

خرسند شدی به خور زگیتی　　　زیرا تو خری جهان چراخور

ق ۲۶/۴۳

چراغ: آلت روشن کردن جایی که در قدیم ظرفی بوده دارای روغن و فتیله و اکنون عوض روغن، نفت استعمال می‌کنند، مصباح

آن راکه چون چراغ بُدی پیش آفتاب　　　از کـافران شـجاعت پـیش شـجاعتش

ق ۱۴/۸۲

چراغ دین: دین به چراغی تشبیه شده که تاریکی را از بین می‌برد.

وز دل به چراغ دین و علم حق نـتوانـد بـرد مـر ظـلامش را
ق ۲۶/۲۳۵

چراگاه: جای کشت و زرع غلات و محلی که آدمیان از آنجا محصول خوراکی خود را به دست آورند، محل تغذیهٔ آدمیان

پنداشتم که دهر چراگاه من شده‌ست تا خود ستوروار مر او را چـرا شـدم
ق ۷/۶۲

چراگاه: مراد دنیا است که محلّ خواب و خور است.

اندر این جای گیاهان زیان کار بسیست زین چراگاه ازیـرا حکـما بـر حـذرند
ق ۸/۳۱

چران: در حال چریدن، در حال چراکردن، چراکنان

آهو و نخچیر و گـوزن چـران هرچه مر او را زگیاها چـراست
ق ۹/۴۵

خود هـیچ نـیاساید و نـجنبد جنبنده همه زیر او چـرانست
ق ۳/۸۷

چرا و چون: چون و چرا، استدلال خواستن، مناظره، بحث و تعلیل

توگرد چون و چراگر همی نیاری گشت چرا و چونِ ترا ما بـه جـان خـریداریـم
ق ۲۲/۳۳

دانا ز تو چون چرا و چون پرسد بـالات سـخن نگـوید، ای بـرنا
ق ۱۶/۸۳

چرای گور: طعمهٔ گور، خوراک قبر

ای چرای گور، گرد دشت روز و شب چرا نَنگری کاین روز و شب جوید همی از تو چرا؟
ق ۱۳/۲۳۶

چراینده: چرا کننده، چرنده

آنها که گـه حـمله بـه تأیـید الهـی چون ما ز ستورانِ چراینده جدااند
ق ۱۶/۱۱۴

چرب: آلوده به روغن، روغنی و کثیف

چونکه نشوئی سلب چرب خویش گر تو چنین سخت و سره گازری؟

ق ۱۳/۲۶

چرب: مقوّی، مغذّی

مر سخن راگندمین و چرب کـن گر نداری نان چـرب وگـندمین

ق ۱۵/۵۳

چرب: بیش ازمقدار معین، کمی سنگین‌تر از قرار میان بایع و مشتری

وام خواهیّ و نخواهی مگر افزونی و چرب باز اگر باز دهی جز کـه بـه نـقصان نـدهی

ق ۲۵/۲۲۳

چرب زبانی: تملق، چاپلوسی، گفتن سخنان خوش ظاهر و فریبنده

دشمن، چونکوحال‌شدی،گِرد توگردد زنـهار مشـو غـرّه بـدان چـرب‌زبـانیش

ق ۱۹/۱۳۸

چربک: دروغِ راست مانندی که در حقّ کسی گویند، سخنی که از راه سیاست و غمز گویند.

ور حدیث غارگوئی نیست این فضل و نه فخر حجّت‌آور پیش من چربک میار، ای ناصبی

ق ۲ ملحق / ۱۷

چربو: چربی و روغن، پیه چراغ

سختیان راگرچه یک من پی دهی شوره دهد و اندکی چربو پدید آید به ساعت برقصب

ق ۲۱/۴۴

چرخ: سپهر و آسمان و کرهٔ فلکی، فلک الافلاک، آسمان و فلک

ز بهر آن کاوری طاعت که چون تو خرنکرده‌ستی چرا کرد ایزد از بهر تو چرخ و انجم و ارکان؟

ق ۲۸/۱۳۶

طاعت ارکان ببین مر چرخ و انجم را بطبع تا به طاعت چرخ و انجم‌شان همی حیوان کنند

ق ۳/۶۸

چرخ آباد: آسمان سرسبز و روشن و آباد بودن آن به دلیل رنگ (سبز) و ستارگان (چراغ آسمان) است.

چراگردد به گـرد خـاکِ ویـران همی چندین هزار این چرخ آباد

ق ۱۵/۲۹

چرخ آسیائی: (ترکیب وصفی)، چرخ فلک، کنایه از آسمان و سپهر، مجازاً به معنی کرهٔ فلکی که قدما آن را چون چرخ آسیا در گردش و حرکت می‌پنداشته‌اند.

گر می به خرد درست مانده‌ست ایــن بــر شــده چــرخ آســیائی

ق ۱۶/۱۲۲

چرخ اثیر: (ترکیب اضافی)، فلک ماه، کرهٔ آتش، فلک نار، آسمان

مر بقا را در این سرای مجوی که بقا نیست زیر چـرخ اثـیر

ق ۴۸/۹۱

به چاه اندرون بودم آن روز من بــرآوردم ایــزد بـه چـرخ اثـیر

ق ۲۰/۱۸۹

چرخ اخضر: آسمان کبود و سپهر و فلک و فلک اوّل

به دانش گرای، ای برادر، که دانش ترا بـرگذارد از ایـن چـرخ اخـضر

ق ۴۲/۱۴۵

چرخ اعظم: فلک اعظم، فلک افلاک، بزرگترین آسمان

پوشیده لباس خزّ ادکـن بر ماتم لاله چرخ اعظم

ق ۸/۶۷

گر تو بپذیری ز من نصیحت از چاه برآئی به چرخ اعـظم

ق ۳۴/۱۳۰

چرخ امّت: امّت تشبیه به آسمان و چرخ شده است.

ای چرخ امّت را قمر، بحر زبانت راگهر تیغ جهالت را سپر، ابری کزو برجان مطر
گر عاقلی در وی نگر، تاگرددت پیدا جفا

ق ۶ ملحق / ۲۹

چرخ برین: (ترکیب وصفی)، کنایه از فلک نهم، عرش، فلک الافلاک، آسمان و کرهٔ سماوی که در بالا قرار دارد.

گر از علم و طاعت برآریم پر از این جا به چرخ برین برپریم

ق ۶/۲۴۱

چرخ بلند: (ترکیب وصفی)، کنایه از آسمان و سپهر، چرخ گردنده، سپهر بلند

این چـرخ بـلند را هـمی بـین   پر خاک و هوا و آب و آذر

ق ۲/۴۳

چرخ پر ستاره: آسمان ستاره‌دار

با چرخ پر سـتاره نگـه کـن چـون   پُر لاله سبزه در خور و مقرونست

ق ۶/۱۲۰

چرخ پر کواکب: آسمان ستاره‌دار

ندیدم تا ندیدم دوش چرخ پر کواکب را   به چشم سر در این عالم یکی پر حور خضرائی

ق ۱۱/۲۳۰

چرخ پروین: (ترکیب اضافی)، فلک پروین، مدار پروین، فلکی که ثریا در آن قرار دارد.

نادان اگر نیاید پیشم، عجب چه داری؟   پروانه چون برآید هرگز به چرخ پروین؟

ق ۳۵/۱۰۹

چرخ پیر: آسمان کهنسال

چه قدرت رود بر تن مَـنْت ازان پس؟   نــه مـن هـمچو تـو بـندهٔ چـرخ پـیرم

ق ۲/۲۱۲

چرخ تیره: آسمان تاریک

زهره تـابنده ز چـرخ تـیره جِـرم   همچو خالی از یقین بر روی ظن

ق ۱۲/۷۳

چرخ تیزگرد: روزگار تندرو و چابک

تا آن جوان تیز و قوی را چو جادوان   این چرخ تیزگرد چنین کُنْد کرد و پـیر

ق ۱۹/۴۶

چرخ ثابتات: فلک ثوابت، آسمان هشتم که کرسی هم خوانده می‌شود.

یـا کسـی دیگـر مـر او را بـرکشید   آنکه‌کرسی‌یْ اوست چرخ ثـابتات؟

ق ۳/۱۵۳

چرخ جافی: روزگار ستمگر و جفاکننده

فعلهای او ز من برخوان که من   مرترا زین چرخ جافی محضرم

ق ۱۷/۲۲۶

چرخ چنبری: (ترکیب وصفی)، فلک حلقه‌وار، کنایه از آسمان است.

بنیاد عزّ و سروری، آن سیّد انس و پری قصرش ز روی برتری، برتر ز چرخ چنبری

و انگشتریش از مشتری، عالیتر از روی عُلٰی

ق ۶ ملحق / ۲۲

چرخ خضرا: آسمان کبود، چرخ فلک، آسمان سپهر

میر تو خدایست طاعتش‌دار تا سَرْت برآید به چرخ خضرا

ق ۳۹/۱۹۱

چرخ دوّار: آسمان، کنایه از آسمان و فلک، چرخ گردنده

به دل از مکر و ز حسد دورند حاصل دهر و چرخ دوّارند

ق ۳۹/۲۲۸

ز حجّت پند بشنو کاگهست او ز رسم چرخ دوّارِ ستمگار

ق ۴۷/۹

چرخ دونده: آسمان که به سرعت می‌گردد.

زین چرخ دونده گر بقا خواهی درخورد تو نیست، نیست این مشکل

ق ۳/۱۲۶

چرخ روان: آسمان، فلک، چرخ گردان، چرخ متحرک

اشترانند بر این چرخ روان ورنی دشت همواره نه چون پیسه مهارستی

ق ۶/۱۵۴

چرخ زحل: فلکی که ستارهٔ کیوان در آن قرار دارد، فلک هفتم

اگر به دین حق اندر به راستی بروی سرت زتیره وحل برشود به چرخ زحل

ق ۳۹/۸۸

چرخ ستمگار: فلک جافی، روزگار جفاکار

هر کرا چرخ ستمگار برد بر گاه بفگند باز خود از گاهْ نگونسارش

ق ۴۴/۵۴

چرخشت: حوضی که انگور در آن ریزند و به پای مالند تا شیرهٔ آن گرفته شود و آن را «چرس» گویند.

این تیغ نه از بـهر سـتمگاران کـردند　　انگور نه از بهر نبیدست به چرخشت
ق ۲/۲۵۰

چرخ عالی: چرخ بلند و منظور مقام و مرتبهٔ بلند و بسیار خوب است.

گر روی به آل پیمبر آری　　از چاه برآئی به چرخ عالی
ق ۴۳/۲۲۴

چرخ فضل: آسمان دانش

پندی بده ای حجّت خراسان　　روشن که بر چرخِ فضل ماهی
ق ۲۶/۲۰۵

چرخ قمر: فلک ماه

به زیر چرخ قمر در قرار می‌نکند　　قرارگـاه مگـر بـرتر از قـمر دارد
ق ۳۸/۱۳۱

چرخ کبود: کنایه از فلک اوّل باشد، آسمان لاجوردی کنایه از آسمان و فلک

از اهل ملک در این خیمهٔ کبود که بـود　　که ملک ازو نربود این بلند چرخ کبود؟
ق ۱/۱۵

چرخ کیانی: آسمان، سپهر، فلک، چرخ فلک

نهالی که چون از دلت سر برآرد　　سـر تـو بـرآیـد بـه چـرخ کـیانی
ق ۳۸/۹۴

مانند یکی جام یـخینست شـباهنگ　　بزدوده به قطر سحری چرخ کیانیش
ق ۱۱/۱۳۸

چرخ گران: آسمان بزرگ و عظیم

یکـی شـایگانی بـیفگن ز طـاعت　　که دوران برو نیست چرخ گران را
ق ۳۳/۵

چرخ گردا: چرخ گردان

ما مانده شده‌ستیم و گشته سـوده　　نـاسوده و نـامانده چـرخ گـردا
ق ۸/۱۹۱

چرخ گردان: آسمان و فلک گردنده، چرخ روان و متحرک

چه گوئی که فرساید این چرخ گردان چو بی‌حدّ و مر بشمرد سالیان را؟

ق ۱۲/۵

چرخ‌گردگردان: فلکی که حرکت دورانی دارد.

بشنو که چه گوید همیت دوران پیغام از این چرخ گرد گردان

ق ۱/۷۱

چرخ‌گردنده: چرخ گردان، آسمان، فلک، گردون، سپهر

چرخ گردنده و اجرام و چهار ارکان کان جانست، چنین باشد جان را کان

ق ۱/۱۹۴

چرخ‌مدوّر: فلک دایره‌ای شکل، آسمان گرد و مدوّر

ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر، تو بر زمی و از برت این چرخ مدوّر

ق ۱/۲۴۲

چرخ‌مردخوار: کنایه از فلک و روزگار که آدمیان را نابود می‌کند.

چون خورم اندوه او چو می‌بخورد گردش این چرخ مردخوار مرا؟

ق ۳/۵۶

چرخ‌نیلگون: چرخ کبود و آبی رنگ

ماه نو چون زورق زرّین نگشتی هر مهی گرنه این گردنده چرخ نیلگون دریاستی

ق ۷/۱۰۶

چرخ‌نیلوفری: آسمان و فلک، سپهر نیلگون، چرخ نیلگون، کبود مانند نیلوفر

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را برون کن ز سر باد و خیره سری را

ق ۱/۶۴

چرخ‌هفتم: آسمان هفتم، فلک هفتم که زحل در آن است و نشانهٔ بلندی است.

هر چند مسکنم به زمینست، روز و شب بر چرخ هفتمست مجالِ سفر مرا

ق ۱۴/۶

چرد: بچرد، بخورد

اگر خر همی کِشت حالی چرد چرا ما نه از کشت باقی چریم؟

ق ۳/۲۴۱

چمیدن به نیکیت باید، که مرد زنیکی چرد چون به نیکی چمد
ق ۴۵/۱۲۸

چَرْغ: نوعی پرندهٔ شکاری مشهور و معروف از جنس سیاه چشم و معرّب آن «صقر» است.
چون چَرْغ را دهند، هوای دل یک چند داده بود ترا مسته
ق ۱۰/۲۱۴

چریدن: خوراک خوردن حیوانات، اعم از چارپایان و طیور در حال حرکت، مجازاً در خوردن انسان هم استعمال می‌شود.
تا باغبان درو بود از حدّ خویش نگذشت برگ و گیا چریدی بر رسم خویش و آئین
ق ۲۲/۱۰۹

گر رحمت و نعمت چَرید خواهی از علم چر امروز و بر عمل چم
ق ۲۰/۱۳۰

چشاندن: چشانیدن، کسی را به طعم نوعی از خوردنی یا آشامیدنی آشنا ساختن و مزه دادن
جز حنظل و زهرت نچشاند چو بخوانَدْتْ هرچند که تو روز و شبان نوش چشانیش
ق ۱۷/۱۳۸

چشاندن: قسمی از خوردنی یا نوشیدنی را به کسی دادن که بخورد یا بنوشد.
نصیحت ز حجّت شنو کو همی ترا زان چشاند که خود می‌چشد
ق ۴۶/۱۲۸

چشم: عین، دیده، بیننده
تو از معنی همان بینی که در بستان جان پرور زشکل و رنگ گل بیند دو چشم مرد نابینا
ق ۳۴/۱

چشمت همیشه مانده به دست توانگران تا اینت پاند آرد و آن خزّ و آن حریر
ق ۱۳/۴۶

چشم ازرق: چشم کبود و آبی رنگ
یک چند به زرق شعر گفتی بر شَعر سیاه و چشم ازرق
ق ۶/۲۱۶

چشم باز کردن: بیدار شدن، چشم گشودن، نگاه کردن

چشم دلت از خواب غفلت باز کن   زنگ جهل از دل به دانش باز رند

ق ۲۸/۲۰۷

چشم بد: (ترکیب وصفی)، نظر بد و نگاه بد، چشم زخم، چشمی که اثر بد دارد و چشم زخم می‌زند.

به چشمت کرد بدچشمی، همانا   ز چشم بد دگر شد حال و سانت

ق ۶/۱۰۱

چشم بر آسمانه ماندن: چشم بر سقف دوختن، کنایه از مات و مبهوت شدن.

کنون لاجرم چون سخن گفت باید   بماند تو را چشم بر آسمانه

ق ۲۲/۲۰

چشم بصیرت: (ترکیب اضافی)، چشم عقل، چشم دل، چشم بینایی، دیدهٔ بینش

گر بایدت همی که ببینی مرا تمام   چون عاقلان به چشم بصیرت نگر مرا

ق ۱۲/۶

چشم پیکان کردن: به خشم یا شگفتی چشمان را تیز کردن

ور نگوئی جای خورد و کردنی باشد بهشت   بر تو از خشم و سفاهت چشم چون پیکان کنند

ق ۲۴/۶۸

چشم پنهان بین: چشم نهان بین، چشم باطن بین

به دل در چشم پنهان بین ازیشان آیدت پیدا   بدیشان ده دلت را تا به دل بینا شوی زیشان

ق ۱۸/۱۳۶

چشم جهان بین: چشمی که دنیا را می‌نگرد.

اندر مثل من نکو نگه کن   گر چشم جهان بینْت هست بینا

ق ۳۶/۱۹۱

چشم جهل: دیدهٔ نادانی

سوزن سوزانم در چشم جهل   لیکن در باغ خرد سوسنم

ق ۳۶/۱۴۴

چشم چهار کردن: شگفتی فراوان نمودن

شاید اگر چشم سر ز بهر شرف   مرد در این ره یکی چهار کند

ق ۳۳/۹۲

چشم خاطر: چشم دل

بنگر به چشم خاطر و چشم سر　　ترکیب خویش و گنبد گـردا را

ق ۱۶/۷۷

چشم خرد: (ترکیب اضافی)، چشم عقل، دیدهٔ خرد، چشم دانش

نـیارد نـظر کـرد زی نـور عـلمش　　که دردست چشم خرد ظاهری را

ق ۴۱/۶۴

چشم خوابنیدن: چشم خواباندن، چشم بستن، کنایه از ندیده گرفتن چیزی

وربترسی زانکه دیگر کس بجوید عیبِ تو　　چشمت از عیب کسان لختی بباید خوابنید

ق ۱۰/۲۵

چشم داشتن: (مصدر مرکب)، امیدوار بودن و انتظار داشتن

پست بنشین و چشم دار بدانک　　زود زیـر و زبـر شـود نـیرنگ

ق ۳۰/۱۷۶

حرمت مدار چشم ز بدخو جـهان ازانک　　بـی‌حرمتیست عـادت نـاخوب بـدخوان

ق ۱۲/۲۳۸

چشم درد: (اسم مرکب)، درد چشم، بیماری چشم، نوعی درد که چشم را رسد.

ترا چشم درد است و من آفـتابم　　ازیرا ز من رخ پُرآژنگ و چینی

ق ۳۰/۸

چشم دل: (ترکیب اضافی)، بصیرت چشم باطن، چشم خرد، مقابل چشم سر

زندهٔ حق را به چشـم دل نگـر　　زانکه چشم سر نبیند جز موات

ق ۱۱/۱۵۳

چشم دل باز کردن: دقت و توجّه کردن

چشم دل را بـاز کـن بـنگر نکـو　　زانکه نفتاد آنکه نیکو بـنگرست

ق ۱۰/۱۶

چشم دوختن: دقیق شدن

بدوز چشم ز هر سوزیان به سـوزن پـند　　که زار و خوار تو از بهر سوزیان شده‌ای

ق ۲۳/۲۰۶

چشم رنگین: چشم زیبا و خوشرنگ

بر روی نکوش چشـم رنگـین   چون بر گل زَردْ خون چکـانی

ق ۳/۱۶۳

چشم روشن: (ترکیب وصفی)، دیدهٔ روشن، چشم بینا، مقابل چشم تاریک و دیدهٔ تاریک

بر ملک توگوش و دو چشم روشن   دُرهـاست کـه بـه زان دُرر نـباشد

ق ۲۷/۱۷۱

چشم زمانه: دیدهٔ دهر

اندر حصار من نرسد دست روزگار   چشم زمانه خیره شد اندر غبار من

ق ۹/۱۴۰

چشم ستوری: چشم حیوانی و مادّی

از ره چشمِ ستوری منگر اندر بوستان   ای برادر تا بدانی زرد خـار از شـنبلید

ق ۲۸/۲۵

چشم سر: (ترکیب اضافی)، چشم ظاهر، باصره، یعنی: بینایی، دیدهٔ ظاهربین، مقابل چشم باطن

به چشم سر نتوانَدْش دیـد مـرد خـرد   به چشم دل نگرد در جهان، اگر دارد

ق ۱۴/۱۳۱

بنگر به چشم خاطر و چشم سر   ترکیب خویش وگنبد گـردا را

ق ۱۶/۷۷

چشم سر کور بودن: نابیناییِ چشم ظاهر

مگـر زیـن مـلحدی بـاشد سـفیهی   که چشم سَرْش کور وگوش دل کر!

ق ۱ ملحق / ۵۳

چشم سوزن: (ترکیب اضافی)، کنایه از سوراخ سوزن

در این پـیدا نـهانی را چـو دیـدی   برون رفت اشترت از چشم سوزن

ق ۴۴/۱۸۸

چشم عیان بین: چشمی که آشکارا چیزهای عینی را ببیند، چشم ظاهربین

به چشم نهان بین نهان جهان را   که چشم عیان بین نبیند نهان را

ق ۱/۵

چشم فروزندهٔ رخشان: چشم پرنور

تا چند در این گوی بخواهد نگرستن　　این چرخ بدین چشم فروزندهٔ رخشان؟

ق ۹/۲۳۲

چشم فلک: استعاره از خورشید

چشم فلکست این که بدو تیره زمین را　　همواره همی بیند این گنبد گردان

ق ۱۰/۲۳۲

چشم کسی روشن شدن: بینا و پر نور گشتن، به مجاز مسرور و شادمان شدن

آن کس که گرش اعمی در خواب ببیند　　روشن شودش دیده ز پر نور خیالش

ق ۳۳/۹۵

چشم ناقص: چشم معیوب و دردناک

نبیند چشم ناقص طلعت پر نور فاضل را　　که چشمش را بخست از دیدن او خارنقصانش

ق ۵۲/۱۰۸

چشم نرگس: اضافهٔ استعاری

چو بیمارگون شد ز نم چشم نرگس　　مر او را همی لاله تیمار دارد

ق ۴/۱۷۹

چشم نهان: (ترکیب اضافی)، چشم باطن، دیدهٔ دل، مقابل چشم عیان که ظاهر باشد.

به چشم نهان بین نهان جهان را　　که چشم عیان بین نبیند نهان را

ق ۱/۵

چشمه: منبع و ینبوع و اصل و مبدأ و مصدر، سرچشمه و مبدأ هر چیز

سوی چشمهٔ شوربختی شتابد　　کرا آز باشد دلیل و نهازش

ق ۲/۲۳۱

چشمهٔ حکمت: منبع علم

شریعت کان دانش گشت و فرقان چشمهٔ حکمت　　یکی مر زرّ دین را کُهْ یکی مر آب دین را یم

ق ۲۲/۳۸

چشمهٔ زلال: چشمه‌ای که آب پاک و صاف دارد.

بی او قدحی آب شور بودم　　و امروز بدو چشمهٔ زلالم

ق ۴۰/۱۵۲

چشمهٔ شور: چشمهٔ آب شور و بی‌ارزش

سفله جهان، ای پسر، چو چشمهٔ شورست — چشـــمهٔ شـــور از در نـــفایه ســتورست

ق ۱/۲۷۷

چشمهٔ شور بختی: آغاز بدبختی

سوی چشمهٔ شوربختی شتابد — کرا آز باشد دلیل و نـهازش

ق ۲/۲۳۱

چشم همی داشتن: امیدوار بودن، انتظار داشتن

بخشایش از که چشم همی داری؟ — بر خویشتن خود از چه نبخشائی؟

ق ۲۵/۳

چشمهٔ حیوان: کنایه از آب حیات و آب زندگی، چشمه‌ای است که هر کس آب آن بخورد زندهٔ جاویدی شود و خضر پیغمبر از آن آب خورده است.

گر تو از گـوسپند او بـاشی — بخوری آب چشمهٔ حیوان

ق ۶۰/۱۱۱

چشمهٔ مطموس: چشمهٔ کور و خشک و از میان رفته

تا چند سخن گوئی از حقّ و حقیقت؟ — آب حَیَوان جوئی در چشمهٔ مطموس!

ق ۳/۲۶۵

چشیدن: احساس کردن، دریافتن و درک نمودن چیزی یا امری

روزی بچشی جزای فـعلت — رنجی که همی مرا چشـانی

ق ۴۵/۱۶۳

چشیدن: از چیزی اندک خوردن برای دریافت مزهٔ آن، مزه کردن و احساس مزهٔ و طعم نمودن

چشیدی بسی چرب و شیرین و شور — چه حیله کنون پر نشد چون جوال؟

ق ۵۰/۱۱۶

چغاز: زنی را گویند که دشنام ده و سلیطه و بی‌حیا باشد، زن بد زبان

چون چغر گشت بُناگوش چو سیسنبر تو — چند نازی پس این پیرزن زشت چـغاز؟

ق ۶/۵۰

چغانه: نام سازی است که مطربان نوازند و آن چوبی باشد مانند مشتهٔ نداقان که سر آن را شکافته جلاجل چند در آن تعبیه کنند و اصول بدان نگاه دارند. آلت موسیقی

شد پرده میان تو و [انِ] حکمت آن پرده که بستند بر چغانه

ق ۳/۱۰۷

به هنگام آموختن فتنه بودی تو دیوانه‌سر بر ترنگ چغانه

ق ۲۰/۲۰

چغانی: منسوب به (چغانیان) که بعضی آن را ناحیتی و برخی شهری در ماوراء النهر واقع در مسیر علیای آمودریا (جیحون) دانسته‌اند، صغانی و صاغانی

رازیت جز آن گفت کان چغانی بلخیت نه آن گفت کان بخاری

ق ۴۲/۱۴

چغری: ملک الملوک داود بن میکائیل بن سلجوقی پدر الب ارسلان و برادر طغرل بیک سلجوقی

مر طغرل ترکمان و چغری را با تخت نبود و با مهی کاری

ق ۱۵/۱۶۷

چغر: بوتهٔ گیاهی است شبیه به درمنه، لیکن مانند جاروب سفید می‌باشد، چوز

چون چغر گشت بُناگوش چو سیسنبر تو چند نازی پس این پیرزن زشت چغاز؟

ق ۶/۵۰

چفته: خمیده، دوتا و کژ، خمیده و دوتا گشته، دولا

امروز همی ضعیف بینی این قامت چفتهٔ نزارم

ق ۴۱/۷۹

قدّم چون تیر بود چفته کمان کرد تیر مرا تیر و دی به رنج و تحامل

ق ۷/۱۶۲

چفده: چفته، خمیده و خم شده

یکی چون درختی بهی چفده از بر یکی گردنی چون سپیدار دارد

ق ۵۶/۱۷۹

چفسیدن: چسبیدن و ملصق شدن و پیوستن

لیکن این دولت بس زود به پا چفسد خر به پا چفسد بی‌شک چودَوَدْ بر یخ

ق ۷/۲۲۷

چکانیدن: قطره قطره ریختن، مایعی را بر عضو بیمار، قطره قطره ریختن

بنگر به ستاره کـه بـتازد سـپس دیـو چون زرّگدازیده که بر قیر چکانیش

ق ۱۰/۱۳۸

چکیدن: قطره قطره ریختن هر نوع مایع یا آن‌چه مذاب شده و به صورت مایع در آمده است.

اگر به قول تو جاهل، خدای کار کند از آسمان نچکد بر زمین من مـطری

ق ۳۵/۱۰۴

چگلی: کنایه از مرد یا زن زیباروی و خوش آب و رنگ، منسوب به چگل، شهری قدیم در ترکستان که مردم آن جا به زیبارویی معروف بودند.

سنگ تو از گشت چرخ گشت چو گِل کی نگـرد سـوی تـو کـنون چگـلی؟

ق ۸/۱۳۵

چگونگی: طبیعت و طریقهٔ هر چیز و کیفیت، چونی

آنکه بداند چگونگیت بـدانـد شهره سرایا که تو ز بهر چرائـی

ق ۶/۴۲

چگونه: (ادات استفهام)، یعنی: از چه نوع و درچه وضع و حالت و چطور

چگونه شود پارسا، مردِ جـاهل؟ همی خیره گربه کنی تو بـه شـانه

ق ۱۷/۲۰

چَلْ: (فعل)، امر از چلیدن به معنی روان شدن، یعنی: برو و این لفظ در فارسی و هـندی مشـترک است.

اگر چه غرقه‌ای از فضل او نمید مـباش به علم کوش و زین غرق جهل بیرون چَلْ

ق ۲۶/۸۸

چلیپا: صلیب نصاری باشد و آن داری است که به اعتقاد ایشان عیسی (ع) را بر آن کشیده، صلیب کرده‌اند، و مشابه آن را ترسایان از طلا و نقره سازند و به جهت تیمن و تبرک برگردن آویزند.

بشناس امام و مسخره را آنگه قسّـیس را نکـوه و چـلیپا را

ق ۴۵/۷۷

کنیسه‌ی مریمستی چرخ گفتی پر زگوهرها نجوم ایدون چو رهبانان و دبْران چون چلیپائی

ق ۱۶/۲۳۰

چلیدن: رفتن و روان شدن، جنبیدن

چون ز ستوری به مردمی نشوی　　ای پسر، و از خری برون نـچلی

ق ۳۸/۱۳۵

چم: (مرکب از «چه» موصول و «م» ضمیر مفعولی)، مخفّف چه مرا

نبینی کز خراسان من نشسته پست در یمگان　　همی آیدسوی من یک به یک هرچه‌م همی باید؟

ق ۱۹/۱۹

چم: فعل امر از چمیدن، رفتن و خرامیدن

گر رحمت و نعمت چَرید خواهی　　از علم چَر امروز و بـر عـمل چـم

ق ۲۰/۱۳۰

چمانه: نیم کدوی تراشیده رنگ و رنگارکرده و منقش که در آن شراب می‌خورده‌اند، پیالهٔ شراب

چه لافی که من یک چمانه بخوردم؟　　چه فضلست پس مـر تـرا بـر چـمانه؟

ق ۱۴/۲۰

دیـو بـخندد ز تـو چـو تـو بـنشینی　　روی به محراب و دل به سوی چـمانه

ق ۱۴/۱۸۲

چمن: باغ و بستان و گلزار، مطلق جایی که در آن انواع درخت یا بوته یا گل کاشته باشند.

گلبن نوان اندر چمن، عریان چو پیش بت شمن　　نه یاسمین و نه سمن، نه سوسن و نه نسترن

همچون غریب ممتحن، پژمرده باغ بی‌نوا

ق ۶ ملحق / ۷

چمیدن: مطلق راه رفتن و حرکت کردن، خرامیدن

گر رحمت و نعمت چَرید خواهی　　از علم چَر امروز و بـر عـمل چـم

ق ۲۰/۱۳۰

چمیدن به نیکیت باید، کـه مـرد　　ز نیکی چرد چون به نیکی چمد

ق ۴۵/۱۲۸

چمیدن: با ناز و تکبر رفتن، خرامان راه رفتن، مغرورانه و نرم نرمک گام برداشتن

رفتند همرهان و تو بیچاره روز روز　　ناکام و کام از پس ایشان همی چمی

ق ۲۴/۲۱۹

چمیدن: پیچ و خم خوردن

بر راه حقیقت رو منگر به چپ و راست با باد مچم زین سو و زان سو که نه نالی

ق ۳۷/۲۱

چُن: مخفّف «چون»، یعنی: مثل و مانند

گر اسب نیست استر و نه خر، تو هم چُن او نه مردمی نه دیو، یکی دیو مردمی

ق ۲/۲۱۹

چن: مخفَّف چین و فعل امر از مصدر چیدن

وز شاخ دین شکوفهٔ دانش چن وز دشت علم سنبل طاعت چر

ق ۵۷/۲۲

چنار: درختی معروف که بار ندارد و شعرا برگ او را به کف دست پنجه گشاده تشبیه کرده‌اند، یعنی: تهی‌دست است.

چون درختان ببارند به دیدار ولیکن چون به کردار رسد یکسره بیدند و چنارند

ق ۴/۶۶

چنار قد: کسی که قد او بلند همچون چنار باشد.

وان چون چنار قدّ چو چنبر شد پر شوخ گشت دستِ چو پیلسته

ق ۱۲/۲۱۴

چنان: مخفَّف «چون آن» و «چونان»، یعنی: مانند، مثل آن، همچو

مگو فعلش بدان گونه که ذاتش منفعل گردد چنان کز کمترین قصدی به گاه فعل ذات ما

ق ۱۲/۱

چنان چون: (حروف ربط مرکب)، چنانکه، هم‌چنانکه، به مانند، مثل

اگر مرده را زنده کردی مسیح چنان چون برین قول ایزد گواست

ق ۱۳/۲۰۳

چنانک: (حرف ربط مرکب)، مخفَّف چنانکه به معنی به طریقی که، به نحوی که، به صورتی که

مگرت وقت رفتنست چنانک پیش ازین گفتت آن بشیر نذیر

ق ۲۳/۹۱

چنانکه: حرف ربط مرکب، مخفّف چونان که، به صورتی که، به نحوی که، بدان‌سان که

مردیم چنانکه تو بخواهی، ای دیو، بهرکجا که هستم

ق ۲۳/۱۰۳

نگه‌دار اندر زیان آنِ خویش چنانکه‌ت بگفته‌ست بسیار خوار

ق ۲۷/۱۶۹

چنبر: دایره یا محیط دایره، دایره‌ای از چوب یا از جنس دیگر، حلقهٔ دف و جز آن

یکیٔ سرو بودی چو آهن قوی ترا سرو چنبر شد آهن خمیر

ق ۳۱/۱۸۹

از هنر مرخویشتن را شو یکی چنبر طلب تا بیاید صدهزاران بیشت از نعمت رسن

ق ۱۹/۱۲۳

چنبر: حلقه، خمیده

وی نخرهٔ حرص درکشیده ناگه چو رسن سرت به چنبر

ق ۲۱/۱۱۳

رویم چوگل زرد شد از درد جهالت وین سرو به ناوقت بخمّید چو چنبر

ق ۵۰/۲۴۲

چنبران لاژوردی: مراد آسمان و فلک است.

ز بیم چنبران لاژوردی همی بیرون جهم هزمان ز چنبر

ق ۱ ملحق /۱۱

چنبر بی سر: قرآن کریم به یک دایره (چنبر) تشبیه شده که سر رشتهٔ آن را نمی‌توانند به دست بیاورند.

چون چنبر بی‌سرست فرقان خیره چه دوی به گرد چنبر؟

ق ۳۲/۴۳

چنبر چفته: چنبر خمیده

چون چنبر چفته دید ازیرا این قدّ چو سرو جویبارم

ق ۵/۱۹۸

چنبر کردن: گرد کردن چون حلقه چیزی را، حلقه کردن

در گـــــردن جــــهان فــــریبنده کرده دو دست و بازوی خود چنبر
ق ۴۲/۲۲

بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد به مکر خویش و، خود اینست کار کیهان را
ق ۳/۵۲

چنبرکردن: خم کردن، دو تا کردن، خماندن

ترا ره نـمایم کـه چـنبر کـرا کـن به سجده مر این قامت عرعری را
ق ۳۳/۶۴

چنبری: مدور و گرد دایره‌ای، حلقه مانند

طلب کن بقا را که کون و فساد همه زیر ایـن گـنبد چـنبریست
ق ۲۸/۴۹

چند: گاه پیش از چند تا آید و آن گاه تنها به معنی کی و چه زمان باشد.

ای حجّت از این چنین بی‌آزرمان تا چند کشـی مـحال و نـاکـامی؟
ق ۲۲/۱۸

چند: (عدد مبهم)، زمانی، برهه‌ای

مکر و ترفندت کنون از حدگـذشت شرم دار اکنون، از ایـن تـرفند چـند
ق ۳/۲۰۷

چند: کلمهٔ استفهام به معنی «آیا چه قدر» و «آیا چه مقدار» و «چه اندازه» و «آیا چه عـدد» و ... در اغلب مقامات افادهٔ معنی تا کی کند.

چند بـه سـوزن بشکسـتی تـبر! چند به گنجشک گرفتی عقاب!
ق ۱۱/۶۳

چند بنالی که بد شده‌ست زمانه؟ عیب تنت بر زمانه برفگنی چون؟
ق ۱۴/۴

چند: چیند، برگیرد

کرا پیشه نیکی نشاندن بود همیشه روانش ستایش چند
ق ۱۴/۱۲۸

چند: برابر، اندازه

کــه دانست چــندین زمــین را مساحت صد و شصت چند اوست خورشیدِ تابان؟
ق ۱۵/۳۹

چندال: شخصی است که نجاست‌ها و پلیدها را پاک کند، یعنی: شغل پست دارد و او را بـه عـربی «کنّاس» و در هند «حلال خور» گویند.

برهمن در هند بر چندالِ ناکس فضل داشت بندهٔ دین و هـنر نشگـفت اگـر شـد بـرهمن
ق ۲۸/۱۲۳

چندان: (قید مرکب)، مقداری باشد مجهول و غیر معین، مقدار نامعین و نامعلوم

چونست کار از پس چندان حرب امـــروز مـر سکـندر و دارا را؟
ق ۲۲/۷۷

چندانکه: به قدری که، به اندازه‌ای که، که هرچند، که هرقدر

ای بانگ برگرفته به دعویها چندانکه می‌نباید چـندانـی
ق ۲۱/۱۹۶

چند ساله: پرسش از میزان و مقدار عمر

پرسید از آن چنار که «تو چند ساله‌ای؟» گفتا «دویست باشد و اکنون زیادتیست»
ق ۲/۲۵۶

چندگه: مدّتی، زمانی

تـرا چـندگه تـن وشـی‌پوش بـود کنون چندگه جان وشی‌پوش کن
ق ۲/۲۵۵

چندگهک: زمان اندکی

هیچ مشو غرّه گـر اوبـاش را چند گهک نعمت یا دولتست
ق ۲۷/۱۲۴

چَندن: چوبی است رنگین خوشبوی و به تازیش صندل خوانند. و گویند مار بدان درخت مایل است و بدان پیچد.

وامــیخته شـد بـه فـرّ فـروردین با چَندنِ سوده آب چون سـوزن
ق ۱۲/۱۵۵

گرْت تب آید یکی ز بیم حرارت جُستن‌گیری گلاب و شکّر و چَندن

ق ۳۴/۷۸

چندین: (قید مرکب)، این همه، بدین بسیاری، افادهٔ تعدد و کثرت کند، بسیار

جز تو ز هوا همی که سازد　　چندین سخن چو دُرّ و مرجان؟

ق ۱۶/۱۸۳

گر مستمند و با دل غمگینم　　خیره مکن ملامت چندینم

ق ۱/۶۰

چندین هزار: چندین هزار سال، چندین هزار دور

چرا گردد به گرد خاکِ ویران　　همی چندین هزار این چرخِ آباد؟

ق ۱۵/۲۹

چنگ: پنجه و انگشتان مردم، چنگال

درآویزد همی هریک بدین گفتارها زینها　　صلاح خویش راگوئی به چنگ خویش و دندانها

ق ۱۴/۲۱۱

به چنگ بازگیتی در چو بازت گشت سَرپیسه　　کنونت باز باید گشت از این بازیّ و طنّازی

ق ۴/۵۷

چنگ: سازی است مشهور که سر آن خمیده است و تارها دارد و آن بر دو قسم است: یکی، دو صفحهٔ برنجین باشد که بر یکدیگر زنند و دیگر را چنگ یا صنج ذوالاوتار گویند، وترش از ابریشم بوده و از قبیل عود و چغانه و جز آن باشد.

جز که بر آرزوی نالهٔ زیر و بم چنگ　　کس نیارامد بر بی‌مزه آواز رباب

ق ۲۲/۸۶

گر به سخنهاش خلق فتنه شود پاک　　پس سخن اوست بانگ چنگ و چغانه

ق ۱۱/۱۸۲

چنگال: هر یک از انگشتان آدمی

چو پنهان را نمی‌بینی درُو رغبت نمی‌داری　　مرین را زین‌گرفته‌ستی به ده چنگال و سی دندان

ق ۱۵/۱۳۶

چنگال: پنجهٔ جانوران، مجموع ناخن‌های بعضی مرغان یا درندگان

مانده به چنگال گرگ مرگ شکاری　　گرچه ترا شیر مرغزار شکارست

ق ۲۲/۲۳

چنگال زدن: دست زدن، به مجاز دلبسته شدن به چیزی، متوسل شدن

چـنگال مـزن در ایـن شـتابنده		کـه‌ت زود کند چو خویشتن زایل

ق ۴/۱۲۶

چنگال کند شدن: از کار افتادن، درمانده و ناتوان شدن

به چنگال و دندان جهان راگرفتی		ولیکن شدت کُند چنگال و دندان

ق ۷۸/۳۹

چِنگال مرگ: اضافهٔ استعاری، مرگ و نابودی را به حیوان درنده‌ای مانند کرده که چنگال دارد.

ای برجهنده کرّه، ز چنگال مرگ		شو گر به حیله جَست توانی بـجه

ق ۲/۲۲۹

چنگ تیز کردن بر کسی: در صدد هلاک وی بر آمدن

چون بر تو همی تیز کند چـنگ پس او را		جوینده چرائی تو به دندان و به چـنگال؟

ق ۳/۱۱۹

چنگ در دامن کسی زدن: یاری خواستن و طلب کمک کردن

دشمن از تـو هـمی گـریزد و تـو		سخت در دامنش زده‌ستی چنگ

ق ۹/۱۷۶

چنگل: به معنی چنگال است، پنجه پرندگان و به خصوص ناخن باز و شاهین

رستم چرا نخواند به روز مرگ		آن تیز پـرّ و چـنگل عـنقا را؟

ق ۲۴/۷۷

از بس خطا و زلّت ناخوبها که کردی		در چنگل عـقابی در کـام اژدهـائی

ق ۱۷/۱۵۶

چنو: مخفّف چون او (ادات تشبیه + ضمیر)، همانند او، همچون او، به مانند او

ازو زاد حیوان و مردم وزین		چنو هر کسی بربقا مـبتلاست

ق ۲۱/۲۰۳

دارِ تن پیدای تو این عـالم پـیداست		جان را که نهانست نهانست چنو دار

ق ۲۴/۱۸۰

چنه: مخفّف چینه، دانه باشد به غایت ریز که خوراک مرغان کنند.

در دام جِــهان جَـهان هـمیشه — تخم و چنه جز سیم و زر نباشد

ق ۹/۱۷۱

مال چنه‌ست و زمانه دام جهانست — ای همه ساله به دامِ پُـرچـنه مـایل

ق ۲۲/۶۱

چنین: (ادات تشبیه + ضمیر اشاره)، مخفّف چون این، بدینسان، ایدون

«دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و مُلک» — این خـاطر خـطیر چـنین‌گـفت مـر مـرا

ق ۷/۶

چو: همچنین، نیز

آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند — چون جعفر و مقداد و چو سلمان و چو بوذر

ق ۴۱/۲۴۲

چو: که، اگر

خاک خراسان چو بود جای ادب — معدن دیـوان نـاکس اکـنون شـد

ق ۱۶/۳۷

چو: مخفّف چون، مانندِ

چو هاروت ار توانستی که اینجا آئی ازگردون — از اینجا هم توانی شد برون چون زهرهٔ زهرا

ق ۱۶/۱

چو: زمانی که

خرد است آنکه چو مردم سپس او بـرود — از خداوند جهان اهلِ خطابست و ثـناست

ق ۲۶/۱۰

چوب: ماده‌ای سخت که ریشه، ساقه، تنه و شاخهٔ درخت را تشکیل می‌دهد.

گر بد آمَدْت‌گهی، اکنون نیک آید — کز یکی چوب همی منبر و دار آید

ق ۲۵/۷۴

چوب: مراد چوبی که با آن آموزگار شاگرد را ادب می‌کند.

در خـانهٔ اسـتادِ عـلم و دیـنت — پیغمبرت استاد و چوب صمصام

ق ۲۳/۳۲

چو باد: با سرعت

همه بگذشت بر تو پاک چو باد　　مال و مُلک و تن درست و شباب

ق ۱۴/۱۳

چوب ز پهنا انداختن: کنایه از عمل بیهوده انجام دادن زیرا چوب از درازا پرتاب می‌شود.

چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش　　بیهوده مگو. چوب مپرتاب ز پهنا

ق ۳۲/۲

چوبین: (صفت نسبی)، هر چیز که از چوب سازند، افزار چوبین، ساخته از چوب

لیکن رَوَد این مرا همانا　　کاشتر بکشم به تیغ چوبین

ق ۴۴/۲۴

چو دالی: پشت را به تعظیم خم کرده‌ای و از این جهت بر درازی دامنت افزوده شده است.

امسال بیفزود ترا دامن پیشین　　زیرا که الف بودی و امسال چو دالی

ق ۲۴/۲۱

چو دنبه بودن: چاق بودن

این رمه مر گرگ مرگ راست همه پاک　　آنکه چو دنبه‌ست و آنکه خشک و نزارست

ق ۲۱/۲۳

چو زریون: زردگونه

گشت طبایع پدید ازان و ازان شد　　روی زحل سرخ و روی زهره چو زریون

ق ۲۳/۲۳۴

چو کفتار: کسی که مانند کفتار، با گفتار نرم، رام می‌شود و به دام می‌افتد.

چو کفتاری که بندندش بعمدا　　همی گوید که «اینجا نیست کفتار»

ق ۳۵/۹

چون خفت در آن غار برون ناید ازو تا　　بیرون نکشی پایش از آن جای چو کفتار

ق ۱۹/۷۶

چوگان: (مرکب از: چوب + گان، پسوند نسبت)، در پهلوی چوپگان، چوبکان معرب آن صولجان است و کلمهٔ فرانسوی شیکان از فارسی مأخوذ است، چوب بلند سر کجی است که در بازی گوی به کاربرند، چوب گوی بازی

چون روی خویش زی سخن آرم، به قهر پشتش به پیش خویش چو چوگان کنم

ق ۱۹/۱۷۷

چوگان باز: آن که به چوگان بازی کند.

گرد گردان و فریبانْت همی برد چو گوی تا چو چوگانْت بکرد این فلک چوگان باز

ق ۸/۵۰

چوگان شدن: (مصدر مرکب)، خمیدن، خمیده و منحنی شدن، دو تا و گوژ شدن

چنین چند گردی در این گوی گردان؟ کز این گوی گردان شدت پشت چوگان

ق ۷۷/۳۹

چوگان گشتن: خمیده و گوژ شدن

بر جُستن مراد دل ای مسکین چوگانْت گشت پشت و رخان پُرچین

ق ۱/۴۱

چون: (از ادات تشبیه)، مثل، مانند، به سان، به کردار

چون باز زمرغان و چو اشتر ز بهائم چون نخل ز اشجار و چو یاقوت ز جوهر

ق ۳۴/۲۴۲

چون: (حرف اضافه)، از قبیل، چو

آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند چون جعفر و مقداد و چو سلمان و چو بوذر

ق ۴۱/۲۴۲

چون: چرا، چگونه

بند قبای چاکرِ سلطان چون از میان ریخته نگشائی؟

ق ۱۳/۳

گر توگوئی:«چون نهان کرد ایزد از ما رازخویش؟» من چه گویم؟گویم «از حکم خدای ایدون سزید»

ق ۳۳/۲۵

چون: (حرف ربط)، وقتی که، همین که، هنگامی که، آنگاه که، افادهٔ معنی وقت و هنگام می‌کند.

چون دل شنوا شد ترا، ازان پس شاید اگرت گوش سر نباشد

ق ۵/۱۷۱

چون سرکه چکاند او به ریشت بر برپاش تو بر جراحتش پلپل

ق ۲۴/۱۲۶

چون: تا، تا اینکه

پای پاکیزه برهنه به بسی　　چون به پا اندر دریده کشکله

ق ۱۹/۱۳۲

چون: زیرا، از برای، بدان جهت که، از آنجا که

نیست قوی زی تو قول و حجّت حجّت　　چون عدوی حجّتیّ و داعی و مأذون

ق ۴۴/۲۳۴

چون: چگونه، چسان، از چه روی، از چه سبب

چون می‌فروشی آنچه خریده‌ستی؟　　خونی ز خون ز بهر چه می‌شوئی؟

ق ۸/۱۴۹

چونست باغ و، شاخ سمن پروین　　گر ماه نو خمیده چو عرجونست

ق ۵/۱۲۰

چون آفتاب: مانند آفتاب، مثل آفتاب

اندر جهان به دوستیِ خاندان حق　　چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا

ق ۱۸/۶

چون ارم: مثل باغ ارم، مانند بهشت شداد

یکی به تیم سپنجی همی نیابد جای　　ترا رواق ز نقش و نگار چون ارمست

ق ۳/۱۹۲

چونان: (قید مرکب)، از چون + آن، یعنی: چنان، همچنان، همچو آن

فردا جانت به علم زور نماید　　چونان کامروز کار تنْت به زورست

ق ۳/۲۷۷

چونانکه: همانطور که

چونانکه از این چهار خواهر　　کاین نظم ازان گرفت عالم

ق ۱۴/۶۷

چونت: چون تو را، وقتی که تو را

چونْتْ گوید «دیر زی!» پس دیر باید زیستن　　گر همی کار ای هنرپیشه بر این قانون کنی

ق ۳۰/۱۲

چونکه: (حرف ربط مرکب)، (مرکب از: چون +که)، زیرا که، از آن روی که

بر هر که گنه کرد یکی بند نهادند بی‌هیچ گنه چونکه ترا بند چهارست؟

ق ۱۸/۴۰

گازری از بهر چه دعوی کنی چونکه نشوئی خود دستار خویش؟

ق ۱۶/۸۱

چون و چرا: چطور و چگونه

به چرا فتنه شدن کارِ ستور است ترا این همه مهر بر این جای چرا، چون و چراست

ق ۶/۱۰

چون و چرا: (اسم مرکب)، (مرکب از چون، چگونه، چرا، ادات استفهام)، پرسش از چگونگی و علّت است، مباحثه و گفتگو، مناقشه و منازعه، جدل

خفته به جانی تو ز چون و چرا نه به تن از خورد شراب و طعام

ق ۱۵/۱۸۵

چون و چرا خواستن: دلیل خواستن، علّت و کیفیّت و چگونگی امری را پرسیدن.

چون و چرا خواستم و آیت محکم در عجز بپیچیدند، این کور شد آن کر

ق ۳۹/۲۴۲

چون و چرای: پرسش و بیان سبب

چون و چرای عقل پدید آید بی‌عقل نیست چون و نه نیز ایرا

ق ۳۳/۹۸

چونی: چگونگی، پرسش از کیفیت، مقابل چندی

ای آدمی به صورت و بی هیچ مردمی چونی به فعل دیو چو فرزند آدمی؟

ق ۱/۲۱۹

چون یارد: چگونه تواند؟

آن را که به سَرْش در خرد باشد با دیو نشست و خفت چون یارد؟

ق ۲۲/۱۱۷

چونین: (مرکب از: چون، ادات تشبیه +این صفت اشاره)، به معنی چنین باشد، چنین و چون این و

مانند این و به این وضع

گــر فــزونی نــپذیرد جز کـاهنده　　　چه همی بایدت این چونین افزونی؟

ق ۹/۱۷۵

چه: مخفّف چاه است، استعاره از دنیای تنگ و تار

از این تاریک چَهْ بیرون شدن را　　　ز مردان مـرد بـاید وز زنـان زن

ق ۴۹/۱۸۸

چه: برای تسویه آید، یعنی: برابر شمردن دو چیز را که با هم مغایرند، مساوات و برابری

در خاک چه زر مانَد و چه سنگ و، تراگور　　　چه زیر کُریجی و چه در خانهٔ خضرا

ق ۲۲/۲

چه: چرا، برای چه، به چه علت

چــه بــاید تــرا ســلسبیل و رحیق　　　چو خرسندگشتی به سرکه و شخار؟

ق ۳۰/۱۶۹

چهار: عدد، بیشتر از سه و کمتر از پنج

بر هر کـه گـنه کـرد یکـی بـند نـهادند　　　بی‌هیچ گنه چونکه ترا بند چـهارست؟

ق ۱۸/۴۰

چهار ارکان: ارکان اربعه، یعنی: باد وخاک و آتش و آب، چهار آخشیجان

چـهارست ارکـان عـالم ولیکـن　　　یکی برتر و بهترست از چـهارش

ق ۵۶/۱۵۹

چهار استون: عناصر چهارگانه (آب و باد و...)

زیرش چهار استون زده هر یک سزا و درخورش　　　داند که ناورد آن که‌ش آورد از گزافه ایدرش

ق ۱۰/۱۱۰

چهار بند: عناصر چهارگانه: خاک و باد و آب و آتش

چهارت بند بینم کرده اندر هفتمین زنـدان　　　چرا ترسی اگر از بند بجهانند و زنـدانـها؟

ق ۲۹/۲۱۱

چهار تن: طبایع چهارگانه، خون، بلغم، صفرا و سودا

وانگه چهار تن را در باغ خویش بنشاند　　　دانا به کـارِ بسـتان یکسـر هـمه دهـاقین

ق ۱۹/۱۰۹

چهار خواهر: کنایه از چهار عنصر (آب، باد، خاک، آتش) است، چهار گوهر، چهار آخشیج

چونانکه از این چهار خواهر کاین نظم ازان گرفت عالم

ق ۱۴/۶۷

وین هر چهار خواهر زاینده با بچّگان بی‌عدد و بی‌مر

ق ۳۳/۲۲

چهار دشمن: سودا، صفرا، خون و بلغم (طبع‌های چهارگانه)

جان تو با این چهار دشمن بدخو نگرفت آرام جز به داد و به استاد

ق ۲/۱۴۲

چهار زن: کنایه از چهار عنصر است، امّهات اربعه، عناصر اربعه

ننگری کاین چهار زن هموار همی از هفت شوی چون زاید؟

ق ۶/۱۰۵

چهار ستون: چهار پایه و مراد پایه‌های عرش است.

نگاه کن که: در این خیمهٔ چهار ستون چو خسروان ز چه معنی تو کامران شده‌ای

ق ۷/۲۰۶

چهار طبایع: چهار طبع، گرمی و سردی و خشکی و تری

گوئی کاین فعل در چهار طبایع هست رونده به طبع از انجم و گردون

ق ۱۷/۲۳۴

چهار طبع: (مرکب از چهار + طبع)، مراد گرمی و سردی و خشکی و تری است.

روزی دهان پنج حواس و چهار طبع خوالیگران نُه فلک و هفت اخترند

ق ۱۶/۱۱۲

چهار طناب: کنایه از چهار عنصر (عناصر اربعه) است که عبارتند از: خاک، آب، باد و آتش

زانکه مدهوش گشته‌اند همه اندر این خیمهٔ چهار طناب

ق ۳/۱۳

چهارم: (عدد ترتیبی)، عدد ترتیبی که در مرتبهٔ چهار قرار گیرد، رابعه

این دُرّها به رشته درآوردم روز چهارم از سومین هفته

ق ۱۷/۱۴۳

چهار مخالف: چهار عنصر: آب و باد و خاک و آتش

در این خانه چهارستت مخالف — کشیده هر یکی بر تو کتاره

ق ۱۲/۲۲۱

چهارمین درجه: انسان، بعد از جماد و نبات و حیوان در مرتبهٔ چهارم است.

مر ترا بر چهارمین درجه — که نشانده‌ست و این چه بازارست؟

ق ۱۳/۱۳۴

چهار یار: کنایه از چهار تن از یاران حضرت محمد(ص) که عبارتند از: ابوبکر، عمر، عثمان و علی(ع)

ای آنکه چهار یار گوئی — من با تو بدین خلاف نارم

ق ۴۴/۱۹۸

چه‌ت: (ادات استفهام)، مخفّف چه ترا

وانچه‌ت گوید بپذیر و مباش — عاشق بر بیهده گفتار خویش

ق ۱۳/۸۱

چهر: صورت، روی را گویند که به عربی وجه خوانند، منظر

دل ز مهر چهر او چون جنّت مأوی کنی — چشم خویش از نور او پر زهرهٔ ازهر کنی

ق ۳۹/۲۱۷

چهره: صورت و روی آدمی را گویند، رخسار، عارض

روی بستان را چون چهرهٔ دلبندان — از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید

ق ۲/۷۴

وین چهره‌های خوب که در نورش — خورشید بی‌نوا شود و شیدا

ق ۲۲/۹۸

چه سان: (از ادات استفهام)، (از چه + سان)، برای طلب کیفیت، چه طور و چه وضع و چگونه، چه جور

وگر گوئی که در معنی نیند اضداد یک دیگر — تفاوت از چه‌سان آمد میان صورت و اسما؟

ق ۳۱/۱

چه‌کردار: چه روش، چه نوع

بنگر این خلق را گروه گروه		کز چه سانند و بر چه کردارند

ق ۲۹/۲۲۸

چهل: (عدد اصلی)، چهار دهه، عدد ما بین سی و نه و چهل و یک، اربعون، اربعین

یافت احمد به چهل سال مکانی که نیافت		بـه نَـوَد سال براهیم ازان عُشر عشیر

ق ۴۱/۱۰۲

چه ماند: چه شباهتی دارد.

مرا همچو خود خر همی چون شمارد؟		چه ماند همی غل مر انگشتری را؟

ق ۴۴/۶۴

چه نکوهیم: چرا مرا نکوهش می‌کنی؟

مر مراگوئی: چون هیچ برون نائی؟		چه نکوهیم گر از دیو گریزانم؟

ق ۱۰/۹۰

چه و چند و چون: چه چیز و چه اندازه و چگونه

بر نارسیدن از چه و چند و چون		عارست نو رسیده و بَرنا را

ق ۲۷/۷۷

چی: مخفّف چیز

آز،گر او را امین کنی، بستاند		او نه به بسیارچی ز عمر تو بسیار

ق ۴/۱۲۱

چیپال: پادشاه و رای لاهور، معاصر سلطان محمود غزنوی...چیپال به سال ۳۹۲ در پیشاور از سلطان محمود غزنوی شکست یافت و دستگیر شد.

زینجای چو چیپال تهی دست برون رفت		محمود که چندان بستد مال ز چیپال

ق ۱۷/۱۱۹

چیدن: جمع آوری کردن

برِ طاعت از شاخ عمرت بچن		که اکنونْش گردون ز بن برکند

ق ۴۲/۱۲۸

چیز: جهان و فلک، موجودات

زمانی کز فلک زاید فلک نابوده چون باشد   زمان و چیز ناموجود و ناموجود بی مبدا

ق ۷/۱

چیز: آفریده، مخلوق، هرچه هستی داشته باشد.

وانگه کز این مزاج مهیّا جدا شوند   چیزند یا نه چیز عرض‌وار بگذرند

ق ۵/۲۰۱

چیز: بهره، حصه، نصیب، حظ

چرا که تا به تن اندر بود نیارامد   تنت مگر که مراین چیز را بطر دارد؟

ق ۳۵/۱۳۱

چیز: مال، ثروت، خواسته، دارایی، متعلقات

آتش و چیز حرام هردو یکیست   خالدگفت از محمّد النّحلی

ق ۱۵/۲۳۹

مگزین چیز بر سخا که ثنا   ماهی است و سخا برو نشپیل

ق ۳۲/۵۵

چیز: این کلمه با فعل منفی در مقام نفی مطلق به کار رود و معنی هیچ دهد.

همه خواندند، بر تو چیز نماند   یاد ناکرده از صحاح و کسور

ق ۳۹/۳۶

چیز: وجود و هستی

یکی است باصفت وبی‌صفت نگوئیمش   نچیز و چیز مگویش، که‌مان چنین فرمود

ق ۶/۱۵

چیزکی: (اسم مصغر)، چیز کوچک، چیز کم

هرکه زیشان چیزکی پرسد زعلم فقه ازو   بر امید ساخته زنبیل و خوانند، ای رسول

ق ۳ ملحق / ۱۴

چیز نه: لا شیء، بی‌وجود

ور لاشی‌اند فعل نیاید ز چیز نه   وین هر دو در تن تو به أفعال ظاهرند

ق ۷/۲۰۱

چیست: (جملهٔ استفهامی)، مخفّف چه هست، یا چه چیز است.

بنگر که بهین کار چیست آن کن　　　تا شـهره بـباشی بـه دیـن و دنـیا

ق ۲۰/۱۹۱

چیست: به ضرورت وزن شعر (ت) تلفظ نمی‌شود نیکوی تو چیسْ...

نیکوی تو چیست و خوش چه، ای برنا؟　　　دیـباست تـرا نکـو و خـوش حـلوا

ق ۱/۸۳

چین: گره چنانکه در موی یا ابروی، تاب

چین ترا بنده شود گر تو بُرُو پرچین کنی　　　قیصرت سجده کند گر روی زی قیصر کنی

ق ۴۱/۲۱۷

چین: در اصطلاح و تداول و کتب نظم و نثر فارسی گاه به جای ترکستان چین به کار رفته است و آن قسمت از آسیای مرکزی که ترکستان شرقی یا ترکستان چین خوانده می‌شود... و پیش مسلمین به نام کاشغر و ختن معروف بوده است .

بفرمود جستن به چین علم دیـن را　　　محمّد، شدم مـن بـه چـین مـحمّد

ق ۲۴/۵۸

خراسان چو بازار چین کرده‌ام مـن　　　بـه تـصنیفهای چـو دیـبای چـینی

ق ۳۴/۸

چین از میان ابروی کسی بیرون بردن: کسی را شاد و خوشدل کردن، افسردگی از کسی دور کردن.

خوب گفتار، ای پسر، بیرون برد　　　از مـیان ابـروی دشـمنْت چـین

ق ۱۶/۵۳

چین سِتان: چینِستان (ضرورت وزن) سرزمین چین، کشور چین، مـرکب از چـین + سـتان، پسـوند مکان که غالباً به نام سرزمین‌ها می‌پیوندد.

وز خوب غلامان همه خـراسـان　　　چون بتکدهٔ هند و چـین‌ستانست

ق ۳۴/۸۷

چین و ماچین: ماچین مخفّف مهاچین است.

بشـتاب و بـجوی راه ایـن بـاغ		گر نیست مگر به چین و ماچین

ق ۳۰/۲۴

چینیان: اهل چین (صفت نسبی)، منسوب به سرزمین چین

مسخّر نگار است مر چینیان را		چو بغدادیان را صناعات الوان

ق ۸/۳۹

ح

حــاتم: ابن عبداللّه بن سعد طائی مکنی به ابوسفانه مردی سخی وجوانمرد از قبیلهٔ طیّ که عرب به سخا و کرم وی مثل زند: «اکرم من حاتم طی»، در فارسی مثل حاتم طائی گویند و از آن سخت سخی و بخشنده خواهند.

حاتم میان ما به سخاوت سمر شده‌ست　　حاتم توی اگر به سخاوت چو حاتمی

ق ۱۳/۲۱۹

آنچه علی داد در رکوع فزون بود　　زانکه به عُمری بداد حاتم طائی

ق ۴۱/۴۲

حاجات: جمع حاجت، نیازها

چون نیندیشی که حاجات روان پاك را　　ایزد دانا در این صندوق خاکی چون دمید؟

ق ۳۰/۲۵

حاجب: پرده‌دار، آن که مردمان را باز دارد از در آمدن، دربان

که مرا دید رازدار خدای　　حاجب کردگارِ بنده نواز

ق ۳۲/۶۹

باز کی گردد از تو خشم خدای　　به حشم یا به حاجبان و ستور؟

ق ۴۴/۳۶

حاجت: نیاز، نیازمندی، احتیاج

بی‌حاجتم به فضل خداوند، لاجرم　　اندر جهان ز هر که به من نیست حاجتش

ق ۴۸/۸۲

حاجت: سوأل خواهش، مقصود، مطلب

شهری که من آنجابرسیدم خردم گفت　　«اینجابطلب حاجت وزین منزل مگذر»

ق ۷۴/۲۴۲

حاجت آمدن: ضرورت پیدا کردن

جز راست مگوی گاه و بیگاه — تا حاجت نایدت به سوگند

ق ۱۱/۱۱

حاجی: آنکه فریضهٔ حج گذاشته بود، حنیف. حاجی صورت فارسی از حاجّ، یعنی: کسی که حج به جای می‌آورد.

تا نرفتی به حج نه‌ای حاجی — گرچه کردی سلب کبود به نیل

ق ۲۴/۵۵

حاجیان: جمع حاجی

حاجیان آمدند با تعظیم — شاکر از رحمت خدای رحیم

ق ۱/۱۴۱

حادثات: جمع حادثه به معنی سختی روزگار، پیش آمد، واقعه، رویداد

همی بینی که روز و شب همی گردی بناکامت — به پیش حادثات من چو گوئی پیش چوگان‌ها

ق ۲۰/۲۱۱

حاسد: نعت فاعلی از حسد، رشک برنده، حسود، بدخواه، تمنا کنندهٔ زوال نعمت کسی

وان را که حاسدست حسد خود بس است — اندر دل ایستاده به پاداشنش

ق ۲۴/۲۱۰

حاصل: نعت فاعلی از حصول، به دست آمده، برآورده، برداشت، بهره، ثمره

زانکه هفتاد و دو دارد ناصبی در دین امام — چیست حاصل خیر، بنگر، ناصبی را جز نصب

ق ۳۷/۴۴

حاصل آمدن: به دست آمدن، به وجود آمدن

حاصل ناید به جسم و جان تو در — از غزل و می‌مگر که مفتعلی

ق ۳/۱۳۵

حاصل جام، وای مام است: نتیجه می خواری فریاد و پشیمانی است.

جام می از دست بیفگن که نیست — حاصل آن جام مگر وای مام

ق ۱۲/۱۸۵

حاصل خیر: نتیجهٔ نیک

زان که هفتاد و دو دارد ناصبی در دین امام　　چیست حاصل خیر، بنگر، ناصبی را جز نَصَب

ق ۳۷/۴۴

حاصل شدن: برآمدن، حصول، برآورده شدن، به دست آمدن

بنگر ز روزگار چه حاصل شدت جز آنک　　با حسرت و دریغ فرو ماندهای حسیر

ق ۲۲/۴۶

حاصل کردن: به دست آوردن، تحصیل، اکتساب

این کالبد خنور تو بودهست شست سال　　بنمای تا چه حاصل کردی در این خنور

ق ۲۱/۱۶۶

حاضر: نعت فاعلی از حضور و حضارة، مقابل غائب، شاهد، حضور دارنده

پیش تواند حاضر اهل جفا و لعنت　　لعنت چرا فرستی خیره به چین و ماچین؟

ق ۱۲/۱۰۹

اینجا بنگر حساب خویش هم امروز　　کاینجا حاضر شدند مرسَل و مرسِل

ق ۴۹/۶۱

حاضر آمدن: حضور، شهود، ورود

دشمن من شدی بدانکه چو من　　حاضر آیم تو می حسیر شوی

ق ۲/۲۷۵

حاضر کردن: احضار، اشهاد، ایراد

ز آفاق و ز انفس دو گوا حاضر کردش　　برخوردنی و شربت من مرد هنرور

ق ۱۰۰/۲۴۲

حافظ: نعت فاعلی از حفظ، نگاهدارنده، نگهبان، باز دارنده

اسلام ردائی ز رسولست و، امامان　　از عترت او، حافظ این شهره رداانْد

ق ۵۲/۱۱۴

حاکم: نعت فاعلی از حکم، داور، قاضی، آن که اهلیت فتوی و قضاوت بین اشخاص را دارد.

دشمن عدلند و ضدّ حکمت اگر چند　　یکسره امروز حاکمند و معدّل

ق ۳۲/۶۱

زیرا که سرخ روی برون آمد   هرکو به پیش حاکم تنها شد

ق ۳۸/۱۶۱

حاکم حُکام: حاکم حاکمان، أحکم الحاکمین

گر حاکم حکّام را مقرّی   در خلق چرائی چو گرگ و ضرغام؟

ق ۴۴/۳۲

حاکم سدوم: سدوم نام جایی است که حاکم آنجا به خلاف حق حکم می‌داده است.

آن روز هیچ حکم نباشد مگر به عدل   ایزد سدوم را نسپرده‌ست حاکمی

ق ۳۵/۲۱۹

حاکم عدل: حاکم عادل، عدل مصدر به معنی اسم فاعل است.

اعتقاد تو چنین است، ولیکن به زبان   گوئی او حاکم‌عدلست وحکیم‌الحکماست

ق ۲۰/۱۰

حال: کیفیت آدمی و آنچه آدمی بر آنست، مزاج، طبع

در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم   صفرا همی برآید از انده به سرمرا

ق ۲/۶

حالت: کیفت آدمی و آنچه آدمی بر آن است، طریقه، روش

تنگ فراز آمده‌ست حالت رفتَنْت   سود ندارَدْت کرد گربه به شانه

ق ۲۷/۱۸۲

حال چهارم: حالتی پس از جمادی و نباتی و حیوانی که نفس ناطقه انسانی در تن خاکی راه می‌یابد.

در حال چهارم اثر مردمی آمد   چون ناطقه ره یافت در این جسم مکدَر

ق ۳۰/۲۴۲

حال دوشیزگی: بکر و دست نخورده بودن

ازو ناشده حال دوشیزگی   ولیکن پسوده مر او را رجال

ق ۳/۱۱۶

حال دیگر گشتن: تغییر حال دادن، تغیر

دیگرت گشته‌ست حال تن زگشت روزگار   همچو حال تن سزد گرحال جان دیگرکنی

ق ۲/۲۱۷

حال زار: حال خراب وسخت و نابسامان

با شست و دو سالم خصومت افتاد — از شست و دو گشته‌ست زار حالم

ق ۲/۱۵۲

حالک: حال و موقعیت ناچیز و غیر قابل اعتنا

تا بدین حالکِ دُنیی نشوی غرّه — که چنین با سلب و مرکب گلگونی

ق ۳۸/۱۷۵

حالِ نباتی: حالت گیاهی

از حالِ نباتی برسیدم به ستوری — یک چند همی بودم چون مرغک بی‌پر

ق ۲۹/۲۴۲

حال و سان: گونه و نوع

به چشمت کرد بد چشمی، همانا — ز چشم بد دگر شد حال و سانت

ق ۶/۱۰۱

حاله: موعد مقرّر، زمان معیّن

گر تو همی صحبت زمانه نجوئی — آمدت اینک زمان صحبت و حاله

ق ۱۴/۱۹۷

حالی به حالی گردیدن: تغییر یافتن، متغیر شدن

اگرچه شب بپوشد روی صورت — نگردد صورت از حالی به حالی

ق ۱۴/۱۴۶

حام: حام، نام فرزند حضرت نوح که جد امجد قبطیان و بربریان وسودانیان است.

بی‌باک و بدخوی که ندانی به‌گاه خشم — مر نوح را ز سام و نه مر سام را ز حام

ق ۲۷/۲۷

همچو دو فرزند نوح‌اند ای عجب — روز همچون سام و تیره شب چوحام

ق ۳/۱۷۳

حامد: کنایه از شخص نامعین و مثالی

چه بُوَد، نیک بیندیش به تدبیر خرد، — که ز حامد نستانی و به حمدان ندهی؟

ق ۱۶/۲۲۳

حاملان عرش: حمل کنندگان تخت، هشت فرشته که عرش پروردگار را بر بالایِ خود دارند.

گر ندیدی عرش را و حاملان عرش را   تا به‌گردش بر چه‌سان همواره می جولان کنند

ق ۹/۶۸

حامله: آبستن، باردار، (چون از صفات مختصهٔ اناث است که به صورت حامل هم آمده است)

دهر بدگوهر به شرّ آبستن است   جز بلا هرگز نزاد این حامله

ق ۲۴/۱۳۲

حایط: زمینی در داخل شهر که اطراف آن را دیوار کشیده باشند و در آن زراعت کنند.

دزدیست آشکاره که نستاند   جز باغ و حایط و رزو أبْکاره

ق ۹/۱۳۹

حبّ: دوستی و محبّت، مودّت

جهان آفرین آفرین کرد برمن   به حبّ علی و آفرین محمّد

ق ۳۰/۵۸

گیتی همه جهل و حبّ او علم   مردم همه تیره او مروّق

ق ۱۱/۲۱۶

در حّب رسول خدا و آلش   معروف چو خورشیدِ بر زوالم

ق ۳۵/۱۵۲

حب: دانه، تخم، بذر

من به یمگان در نهانم، علم من پیدا، چنانک   فعل نفس رستنی پیداست او در بیخ و حب

ق ۳۰/۴۴

اندیشه کن یکی ز قلمهای ایزدی   در نطفها و خایهٔ مرغان و بیخ و حب

ق ۵/۹۶

حبال: جمع حبل به معنی ریسمان، طناب

دست من و دامن آل رسول   وز دگران پاک بریدم حبال

ق ۴۸/۱۶۵

من گوهر دین رسول حقّم   منکوهم اگر مانده در حبالم

ق ۴۳/۱۵۲

حبر: مرکّب، مایعی که در دوات می‌ریزند، سیاهی دوات

تُو به پیاله نبید خور که مرا بس	حبر سیاه و قلم نبید و پیاله

ق ۲۵/۱۹۷

حبس: زندان، بند، بازداشت

بدان بکوش که گردنْت را گشاده کند	کنون که با حشر و آلت اندر این حبسی

ق ۲۷/۱۷۲

حبش: سرزمین حبشه

به گرد خویش درآرد کنون ز بیم تو چرخ	ز سند و زنگ و حبش بی‌قیاس و مر حشری

ق ۱۰/۱۰۴

حبشی: منسوب به حبشه مملکتی در خاور آفریقا

بی‌حکمت نیست برتر و بهتر	ترک از حبشیّ و تازی از هندو

ق ۳۱/۷۵

حبل: رسن، طناب، ریسمان

گه حبل به گردن بر مانند شتربان	گه بار به پشت اندر مانندهٔ استر

ق ۶۳/۲۴۲

حبل ایزد: ریسمان خداوند، ریسمان الهی

حبل ایزد حیدر است او را بگیر	وز فلان و بوفلان بگسل حبال

ق ۴۹/۳۴

روز و شب را دهر حَبْلی ساخته‌ست	کُشت خواهدمان بدین پیسه رسن

ق ۲۲/۷۳

حبل حکمت: ریسمان دانش

من دست هوا به حبل حکمت	بستم بسزا و سخت بستم

ق ۱۲/۱۰۳

حبل خدای: ریسمان خداوند، تعبیر قرآنی حبل الله

برکشم مر ترا به حبل خدای	به ثریّا ز چاه سیصد باز

ق ۲۱/۶۹

آل رسول خدای حبل خدایند چونش گرفتی ز چاه جهل برآئی

ق ۴۵/۴۲

حُبَیْرَه: نام پرنده‌ای است که به فارسی چرز و هوبره خوانند، جمع آن حباریٰ

هش دار و مدار خوارکس را مرغان همه را حُبَیْره مشمر

ق ۶۲/۴۳

حتم: واقع شدنی

آنکه بر حکم و قضای حتم او برخاستند زین سیاه و تیره مرکز زندگان مرکزی

ق ۱۱/۱۹۹

حج: مناسک ویژه که مسلمانان در مکّهٔ معظمه انجام می‌دهند.

تا نرفتی به حج نه‌ای حاجی گرچه کردی سلب کبود به نیل

ق ۲۴/۵۵

حجاب: نقاب، روبند، برقع، چادر

تا تو نیائی ننمایند هیچ دخترکان رویک ها از حجاب

ق ۶/۶۳

حجّاج: جمع حاجّ، یعنی: حاجیان، حج کنندگان

حجّاج و کریمان و حکیمان جهانند ویشان به رهِ حکمت قبله‌ی حکمااند

ق ۱۹/۱۱۴

حجاز: سرزمین عربستان

جَسته از محنت و بلای حجاز رَسته از دوزخ و عذاب الیم

ق ۲/۱۴۱

حجازی: اهل حجاز

گر این فاسد گمانت راست بودی بهشتی کس نبودی جز حجازی

ق ۲۷/۲۰۲

حجّام: حجامت روش خاص پزشکان اسلامی است که خون از پشت می‌گرفتند.

زی عامه چو تو مال و ملک داری خواهی علوی باش و خواه حجّام

ق ۲۹/۳۲

حجّت: دلیل و برهان

حـجّت پـیش آور و بُـرهان مـرا　　جنگ چه پیش آری و مستکبری
ق ۲۲/۲۶

ز برهان و حجّت سپرساز و جوشن　　به میدان مردان برون مـای عـریان
ق ۴۸/۳۹

حجّت: یکی از مراحل دعوت اسماعیلیان

فضل سخن کی شناسد آنکه ندانـد　　فضل اساس و امام و حجّت و مأذون؟
ق ۳۹/۴

ایـن عـلم را قـرارگـه و گشـتن　　اندر صیاق حجّت و مأذونست
ق ۴۵/۱۲۰

حجّت: در این بیت با به‌کاربردن هر دو معنی حجّت، جناس تام به کار برده است.

یکی رایگان حجّتی گفت، بشـنو　　زحجّت مر این حجّت رایگان را
ق ۳۴/۵

حجّت: تخلص شاعر

ای شده مدهوش و بیهش، پند حجّت گوش‌دار　　کز عطای پند برتر نیست در دنیا عطا
ق ۴۷/۲۳۶

بر قهر عـدوی خـود بـرون آر　　مر حجّت خویش را از این خم
ق ۴۱/۶۷

حجّت آگین: آغشته و همراه با دلیل و برهان، حجّت‌دار

در دولت فـاطمی بـیاگـن　　دیوانت به شعر حجّت آگین
ق ۴۶/۲۴

حجت آوردن: (مصدر مرکب)، دلیل آوردن، استدلال

حجّت آری کـه هـمی جـاه و بـزرگی‌طلبی　　هم بر آن سان که همی خلق جهان می‌طلبند
ق ۷/۱۹۰

حجّتان: جمع حجّت یکی از مراحل دعوت که عهده‌دار بیان تأویل قرآن بودند.

حـجّتان دست رحـمان آن امـام روزگـار　　دست اگر خواهند در تأویل بر کیوان کنند

ق ۲۶/۶۸

حجّت زمین خراسان: کنایه از ناصرخسرو که اشاره به مقام دینی و تبلیغاتی خود دارد.

ای حجّتِ زمین خراسان، زِه — مدحِ رسول و آل چنین گستر

ق ۷۹/۲۲

حجّت مستنصر: مقصود خود اوست که از طرف هشتمین خلیفه فاطمی مصر ملقب به حجّت گردید.

از حجّت مستنصر بشنو سخن حق — روشن چو شباهنگِ سحرگاه مُجالی

ق ۳۸/۲۱

مر عقلا را به خراسان منم — بر سفها حجّت مستنصری

ق ۳۷/۲۶

حجّت ننهفتن: دلیل خواهی را پنهان نکردن

تقلید نپذرفتم و حجّت ننهفتم — زیرا که نشد حقّ به تقلید مشهّر

ق ۶۷/۲۴۲

حجر: سنگ

زهد و عدالت سفال گشت و حجر — جهل و سفه زرّ و درّ مکنون شد

ق ۷/۳۷

سخن خوب خردمند پذیرد نه حجر — سفها جمله ز مردم به قیاس حجرند

ق ۳۹/۳۱

حجر: سنگ، مراد سنگی که به وسیله ابابیل بر سپاهیان ابرهه فرود آمد، در قرآن آمده: «ترمیهم بحجارة من سجّیل».

بسان طیر ابابیل لشکری که همی — بیوفتد گهری زو به جای هرحجری

ق ۱۱/۱۰۴

حجر: مراد دل کافران است که در قرآن آمده: «قلوبهم کالحجارة».

خدای را چه شناسد کسی که بر تقلید — دو چشم تیره و دل سخت چون حجر دارد؟

ق ۴۴/۱۳۱

حجرالاسود: سنگ سیاه درمیان بیت الحرام در مکه که حاجیان هنگام طواف کعبه تبرکاً آن را لمس کنند.

حقّا که به جز دست تو بر لب ننهادم   چون بر حجرالاسود و بر خاک پیمبر
ق ۱۲۸/۲۴۲

حجرگک: مصغّر فارسی حجره به معنی اطاق کوچک، حجرهٔ کوچک

وانگاه در این حصن ترا حجرگکی داد   آراسته و ساخته باندازه و درخور
ق ۲۲/۵۹

فرمان برو بنده‌ست ترا حجرگک تو   خواهی سوی بحرش برو خواهی به سوی بَر
ق ۲۵/۵۹

حجرگی: خانگی

نه لشکریَشْت این مبارز   بل حجرگی است و شایگانی
ق ۱۰/۱۶۳

حجره: غرفه، اتاق، خانهٔ خرد، در این بیت استعاره است از تنِ انسان

یقین بدان که چو ویران کنند حجرهٔ تو   همان زمان تو بر این عالی آسمان شده‌ای
ق ۱۶/۲۰۶

حج کردن: (مصدر مرکب)، گزاردن اعمال حج

گفتم ای دوست پس نکردی حج   نشدی در مقام محو مقیم
ق ۳۲/۱۴۱

حج کرده: اعمال حج را گزارده، حج نموده

ای شسته سر و روی باب زمزم   حجّ کرده چو مردان و گشته بی‌غم
ق ۱/۱۳۰

حدّ: اندازه

احسان و وفای تو به حدّیست بس اندک   لیکن حسد و مکر تو بی‌حدّ وکنارست
ق ۶/۴۰

من شدم ساعتی به استقبال   پای کردم برون زحدّ گلیم
ق ۵/۱۴۱

حدّ: کرانه

مکان و زمان هردو از بهر صنعست   ازین نیست حدّی زمین و زمان را

ق ۱۸/۵

حدّ: تعریف با ذاتیات در مقابل رسم که تعریف با عرضیات است، در اصطلاح منطق، تعریف شیء به ذاتیات است.

اسم تو زحدّ و رسم بیزار ذات تو ز نوع و جنس برتر

ق ۲/۱۱۳

حد: مجازات شرعی، نوعی از تنبیه و سیاست شرعی

یله کی کردی هر فاحشه را جاهل گرنه از بیم حد و کشتن و دارستی؟

ق ۳۰/۱۵۴

از حکم الٰهی به چنین فعل بد ایشان اندر خور حدّند و شما اهل قفائید

ق ۲۵/۲۱۳

حدّاد: آهنگر

نبینی که پولاد را چون ببرّد، چو صنعت پذیرد ز حدّاد، سوهان؟

ق ۵۱/۳۹

حدَث: حادث، آنچه بعد از عدم به وجود آید و برای وجود و بقای خود محتاج علّت باشد.

تقدّم هست یزدان را چو براعداد وُحدان را زمان حاصل مکان باطل حدَث لازم قِدَم برجا

ق ۱۰/۱

حدثان: مرگ، موت

ارکان و موالید بدو هستی دارند تاثیر درو مشمر در وی حدثان را

ق ۴ ملحق / ۱۸

حدّثنا: آگاهی داد ما را فلان، کوتاه شده جملهٔ: «حدّ ثنا فلانٌ عن فُلانٍ»، کنایه از احادیث دروغین

بر «حدّثنا» مباش فتنه برسَخته ستان سخن به شاهین

ق ۳۵/۲۴

حدوث: نو پیدا شدن، تازگی مقابل قدم

هم بر قِدمت حدوث شاهد هم با ازلت ابد مجاوَر

ق ۹/۱۱۳

حدود: جمع حد به معنی تعریف منطقی

چون بدانی حدود جفتیها   برتر آئی ز پایهٔ حیوان

ق ۲۹/۱۱۱

حدیث: قصّه، حکایت، افسانه

شادگردی چون حدیث از داد نوشروان کنند   دادگر باش و حقیقت کن که نوشروان توی

ق ۱۷/۱۶۴

حدیث هبل سوی دانا نبود   شگفتی‌تر از کار حرب جمل

ق ۲۳/۲۲۲

حدیث: سخن تازه و عجیب

دعوی همی کند که نبی را خلیفتم   در خلق، این شگفت حدیثیست بوالعجب

ق ۲۶/۹۶

حدیث: سخن

تن گور تست، خشم مگیر از حدیث من   زیرا که خشم گیر نباشد سخن پذیر

ق ۳۹/۴۶

حدیث: حدیث اوّل به معنی سخن و حدیث دوم یعنی حادث که ضد قدیم است.

نه ز حکمت بلک از کاهلی تسبیح و نماز   همه گفتار و حدیثت ز حدیثست و قدیم

ق ۵/۱۷۰

حدیث غار: اشاره به بودن ابوبکر صدیق با پیامبر (ص) در غار

ور حدیث غار گوئی نیست این فضل و نه فخر   حجّت‌آور پیش من چربک میار، ای ناصبی

ق ۲ ملحق / ۱۷

حدیث‌کردن: (مصدر مرکب)، حکایت کردن، نقل کردن، قصه کردن

شادگردی چون حدیث از داد نوشروان کنند   دادگر باش و حقیقت کن که نوشروان توی

ق ۱۷/۱۶۴

حذر: پرهیز کردن، دوری جستن

وز سفله حذر کند که ناکس را   دانا چوسگ اهل خوار انگارد

ق ۵/۱۱۷

حذر: گاهی با «بر» ترکیب شود و با بودن صرف شود، یعنی: برحذر بودن، با احتیاط بودن، دوری

کردن

نیز از این عالم نباشم برحذر — زانکه من مولای آل حیدرم

ق ۲۴،۲۲۶

حذر داشتن: (مصدر مرکب)، برحذر بودن، محتاط بودن، پرهیز کردن

ای خرد پیشه حذر دار از جهان — گر بهوشی پند حجّت کار بند

ق ۱۷،۲۰۷

حذر ساختن: دوری ساختن، بر حذر بودن

زگیتی حذر ساز و با او دوالک — مباز و برون کن دل از چنگ بازش

ق ۱۷،۲۳۱

حذر کردن: (مصدر مرکب)، احتیاط کردن، پرهیز کردن

سوراخ شده‌ست سدّ یأجوج — یک چند حذر کن ای برادر

ق ۳۹،۴۳

با تو روانست روزگار حذر کن — تا نفریبد در این رهت بروانه

ق ۴/۱۸۲

چو رسم جِهانِ جَهان بیش‌بینی — حذر کن ز بدهاش گر پیش‌بینی

ق ۱،۸

حذر گرفتن: (مصدر مرکب)، عبرت گرفتن، احتیاط کردن، بر حذر شدن

ای خردمند اگر مستان آگاه نیند — تو از این جای حذر گیر که جای حذرست

ق ۷،۱۴۸

حُرّ: اشاره دارد به حضرت علی (ع)

کسی کو دیگری را برگزیند بر چنین حُرّی — بپرسد روز حشر ایزد ز تن بی‌روی بهتانش

ق ۶۳،۱۰۸

حرّ: آزاد مرد

نهان آشکارا کس ندیده‌ست — جز از تعلیم حرّی نامداری

ق ۴۱/۱۲۷

حرارت: گرمی، گرم شدن

حرارتهای جهلی را حکیمان زعلم و پند گفته‌ستند ریوند
ق ۵/۸۴

گَرْت تب آید یکی ز بیم حرارت جُستن‌گیری گلاب و شکّر و چَندن
ق ۳۴/۷۸

حرام: ناروا، ناشایسته، خلاف شرع

چشم همی‌گوید از حرام و حرم بسته همی‌دار زینهار مرا
ق ۲۳/۵۶

هرچند که سیم‌اند پاک هردو بهتر ز حرامی بود حلالی
ق ۱۷/۲۲۴

حرام: چیزی محرم و ممنوع، از احکام خمسه تکلیفیه و چهار دیگر مکروه و مباح و مستحب و واجب است.

به حرام و خطا چو نادانان مفروش ای پسر حلال و صواب
ق ۲۹/۱۳

حرام‌کردن: منع کردن، باز داشتن، نهی

جمله بر خود حرام کرده بُدی هرچه مادون کردگار قدیم؟
ق ۱۲/۱۴۱

حرام‌گشتن: حرام شدن

ای روزگار، چونکه نویدت حلال گشت ما را وگشت پاک خُرامت همه حرام؟
ق ۱۰/۲۷

جهل و بی‌باکی شده فاش و حلال دانش و آزادگی گشته حرام
ق ۳۴/۱۷۳

حرّان: نام محلّی است در بین‌النهرین که ثابت بن قرّهٔ حرانی از آنجا است و محل صائبین یا حرّانیان بوده است.

یکی میزان گزیدم بس شگفتی کزان به نیست میزانی به حرّان
ق ۳۹/۴۸

حرب: نبرد، ستیز، جنگ

جز اندر حرب گاهِ سخت، پیدا نـیاید هـرگز از فـرّار کـرّار

ق ۲۲/۹

به حرب اهل ضلالت ز بهر کشتن جهل سخنت را چـو بـرنده حسـام بـاید کـرد

ق ۲۱/۷۲

حربت: حربه، نیزهٔ کوتاه

حجّت و برهانش و سؤال وجواب ضـربت و تـیغ و سـپر وحـربتست

ق ۱۶/۱۲۴

حرب جستن: جنگ جستن، در پی رزم بر آمدن

به بدر و احد هم به خیبر نبود مگر جستن حرب کـار عـلی

ق ۴۰/۸۵

حرب جمل: جنگ جمل

حدیث هبل سوی دانـا نـبود شگفتی‌تر از کار حرب جمل

ق ۲۳/۲۲۲

حرب کربلا: اشاره به قیام امام حسین (ع)

پاره کرده‌ستند جامهٔ دین به تو بر، لاجرم آن سگان مست گشـته روز حـرب کـربلا

ق ۴۳/۲۳۶

حرب کردن: (مصدر مرکب)، جنگ کردن، جنگیدن

وَرْت به حرب افتد با یار کار حرب بـاندازه و مـقدار کـن

ق ۱۱/۹۹

حرب گاه: (اسم مرکب)، میدان جنگ، حرب جای، معرکة

جز اندر حرب گاهِ سخت، پیدا نـیاید هـرگز از فـرّار کـرّار

ق ۲۲/۹

حربگه: حربگاه، میدان جنگ

علی شیر نر بود لیکن نبود مگر حربگه مرغزار عـلی

ق ۱۵/۸۵

حرص: آز، زیادت جوئی، طمع

دیویست حریص و کام او حرصش بشناس به هوش دیو و کامش را
ق ۳۲/۲۳۵

حرف: مجازاً به معنی کلمه و کلام
یک حرف جواب نشنود هرگز هر چند که گفت مست خرواری
ق ۴۵/۱۶۷

حرف: هریک از اجزاء کلمه، هریک از سی و پنج صورت که کلمات فارسی از آن مرکب شود.
وان سخن را مثل به مردم زن حرفها را نبات با حیوان
ق ۸/۱۱۱

حرف متشابه: آیات متشابه قرآنی که نیاز به تفسیر و تأویل دارد.
تا کیست که بر پشتهٔ حرف متشابه آورد کند اسبش با پویه و جولان
ق ۴۵/۲۳۲

حُرُم: جمع حریم، و حریم چیزی است که مرد از آن حمایت و دفاع می‌کند.
نه جز قول او مرقضا را مَرَدّ نه جز ملک او مر حُرُم را حَرَم
ق ۴۳/۳۰

حرم آل رسولست ترا جای که هیچ دیو را راه نبوده‌ست در این شهره حریم
ق ۳۴/۱۷۰

حَرَم: گردا گرد مکه، پیراهن کعبه و مکه، آن مقدار اراضی مکه که در آن صید روا نبود.
اندر حرم آی، ای پسر، ایراک نمازی کان را به حرم درکند از مُزد هزارست
ق ۴۳/۴۰

حرم: پردگیان، حرمت‌ها
چشم همی گوید از حرام و حرم بسته همی‌دار زینهار مرا
ق ۲۳/۵۶

حرمت: شکوه، مرتبت، شرف، بزرگی، عظمت
ننگرم از بن به سوی حرمت کس کاید از این زشت کار عار مرا
ق ۱۸/۵۶

حرمت تو سخت بزرگست ازانک در تو دعا را بگشایند باب

ق ۱۶/۶۳

حرمت جستن: حرمت یافتن

به دین جوی حرمت که مرد خرد به دین شد سوی مردمان محترم

ق ۳۰/۳۰

حرمت داشتن: محترم شمردن

باز گو تا چگونه داشته‌ای حرمتِ آن بزرگوار حریم

ق ۱۰/۱۴۱

حرمت شکستن: بی‌احترامی کردن

لیکن چو حرمت تو بدارد تو از گزاف مشکن، ز بهر حرمت اسلام، حرمتش

ق ۳۲/۸۲

حرمت نگاه داشتن: احترام کردن

آل پیمبرست ترا پیش‌رو کنون از آل او متاب و نگه‌دار حرمتش

ق ۱۰/۸۲

گرندارد حرمتم جاهل مرا کمتر نشد سوی دانا نه نسب نه جاه و قدر و نه حسب

ق ۲۶/۴۴

حَروریّ: حروریة، گروهی هستند که پس از اجرای امر حکمین بر علی بن ابی طالب (ع) خروج کردند و در حروراء که ناحیه‌ای از کوفه است گرد آمدند.

راهیست به دین اندر مرشیعت حق را جز راه حَروریّ و کرامیّ و کیالی

ق ۳۵/۲۱

حروف: جمع حرف، حروف متداول خط کنونی فارسی که سی و پنج تا است.

گشتن حال و سخن‌گفتن باواز و حروف زبرو و زیر همه جمله به زیر قمرست

ق ۲۷/۱۴۸

حرون: سرکش، چموش، اسب بی‌فرمان و نا آموخته

یکی مرکبست این جهان بس حرون که شرّش رکاب و عنانش عناست

ق ۲۹/۲۰۳

خر بدخوست این پربار محنت حرونی پرعواری بی‌فساری

ق ۲۰/۲۴۰

حرّه: زنِ آزاده، زنی که کنیز نباشد.

چاکر قفچاق شد شریف ز دل　　حرّهٔ او پیشکار خاتون شد

ق ۲۳/۳۷

حُرّی: آزاده‌ای

مرا گوئی «اگر دانا و حُرّی　　به یمگان چون نشینی خوار و بی‌یار؟»

ق ۴/۹

حری: مخفّف و ممالِ حراء، کوهی است در یک فرسنگی مکه، جبل النور

سخن نهان زستوران به ما رسید، چو وحی　　نهان رسید زما زی نبی به کوه حری

ق ۸/۲۲۵

حری: حرّ بودن، آزادگی، حریّت

خوی کرام گیر که حرّی را　　خوی کریم مقطع و مبدا شد

ق ۴۳/۱۶۱

باغی بود این که هر درختی زو　　حرّی بودّی و خوب کرداری

ق ۳۲/۱۶۷

حریر: آنچه از ابریشم پخته بافند، جامهٔ ابریشمین، پرنیان

مسعود همه بر حریر غلطد　　بر پشت سعید از نمد قبا نیست

ق ۲۷/۵۱

به تحریر الفاظ من فخر کرد　　همی کاغذ از دست من بر حریر

ق ۱۳/۱۸۹

حریر چینی: پارچهٔ ابریشمین که از چین خیزد.

وان عارضِ چون حریر چینی　　گشته‌ست به فام زرد و پرچین

ق ۶/۲۴

حریر سبز: استعاره از گل‌ها و گیاهان، سبزی بستان را در بهار بدان تشبیه کنند.

به قول چرخ گردان بر زبان باد نوروزی　　حریر سبز درپوشند بستان و بیابانها

ق ۳/۲۱۱

چون دشت حریر سبز درپوشد وآید به نشاط حسّی از نـامی

ق ۲/۱۸

حریرین: از حریر بافته شده

همان شخ که‌ش حریرین بود قرطه هـــمی از خـــزّ بـــربندد إزاری

ق ۲/۲۴۰

حریص: آنکه فزونی طلبد، زیادت طلب، آزمند

دیویست حریص و کام او حـرصش بشـناس بـه هـوش دیـو و کـامش را

ق ۳۲/۲۳۵

حریصی: حرص، شره، ولع

عـلما را کـه هـمی عـلم فـروشند ببین به ربایش چو عقاب و به حریصی چو گراز

ق ۱۹/۵۰

حریم (در...): در کنف، در حمایت

در حـــریم خــانهٔ پــیغمبرت مر مرا از تست دو جْهانی نعیم

ق ۱۱/۸۹

فـریاد یـافتم زجـفا و دهـای دیـو چون درحریم قصر امام اللّوا شدم

ق ۲۳/۶۲

حریم: گرداگرد، اطراف

بازگو تا چگونه داشـته‌ای حرمتِ آن بزرگوار حریم

ق ۱۰/۱۴۱

حریم: بازداشت کرده شده و حرام کرده شده که مس آن جائز نیست.

اندر حریم می نکند جان تو قرار تا ناوری دل از حرم دلبران برون

ق ۲/۲۴۴

حَزَن: اندوه، غم

به حبّ بوالحسنم با حزن بدانکه به حشر بـرون کـند ز دلم حبّ بـوالحسـن حـزنم

ق ۵ ملحق / ۲۴

حـزیران: نام ماه نهم است از سال رومیان ونام روز اول تابستان هم هست، آخر خرداد و اول تیر.

سرطان

گرمای حزیران را مرسردی دی را مـر ابـر بـهاری را مـرباد خـزان را
ق ۴ ملحق / ۲۰

خزان گوید به سرماها همین دستان دی و بهمن که گویدشان همی بی‌شک به گرماها حزیرانها
ق ۲/۲۱۱

حزین: غمناک، اندوهگین

آسیائی زودگردست این و تیز زو نه شاید بود شاد و نه حزین
ق ۲۴/۵۳

چو استر سزاوار پالان و قـیدی اگر از پی استر و زیـن حَزینی
ق ۴/۸

حس: عالم حسّ، یعنی: عالم مادی

هر کاری را بود سرانـجامی تو عالم حسّ را سرانـجامی
ق ۲۹/۱۸

حس: قوهٔ لامسه

سمع و بصر و ذوق و شم و حس که بدو یافت جـــوینده ز نـــایافتن خـــیر امـــان را
ق ۴ ملحق / ۱۲

حساب: محاسبهٔ اعمال انسان در قیامت

سر به سر رنج و عذابست جهان گر بـهشتی مطلب رنج و عذابش چو مقرّی به حساب
ق ۲۶/۸۶

مقرّم به مرگ و به حشر و حساب کـتابت ز بـر دارم انـدر ضـمیر
ق ۷/۱۸۹

حساب: محاسبت، رسیدگی به حساب کسی کردن

مردمان چون کودکان بی‌هش‌اند وین دبیرستان علمست از حساب
ق ۲۰/۱۹۳

حساب خواستن: حساب پس گرفتن، در تداول عامه، یعنی: حساب کشیدن

چونکه نخواهی سپس شست سـال ای مـتغافل ز تـن خـود حسـاب؟

ق ۳۶/۶۳

حساب‌کردن: محاسبت، حساب

با تن خود حساب خویش بکن گر مقرّی به روز حشر و حساب

ق ۲۸/۱۳

حسام: شمشیر تیز و برنده،تیغ تیز

نگه‌کن سحرگه به زرّین حسامی نهان کرده در لاژوردین نیامی

ق ۱/۱۰۰

حُسام‌برکشیدن: شمشیر برهنه کردن

احسان چرا کنی و تفضّل بجای آنک فردا برُو به جنگ و جفا برکشی حُسام؟

ق ۱۱/۲۷

حسّانی: منسوب به حسّان بن ثابت، شاعر النبی معروف

ای حجّتْ، علم و حکمتِ لقمان بگزار به لفظِ خوبِ حسّانی

ق ۵۴/۲۸

حسّان: حسان ثابت انصاری که شاعر پیغمبر است، در ادب فارسی نشانهٔ زبردستی در شعر و فصاحت است.

دفترم پر ز مدیح تو و جدّ تست که من از عدل و ز احسانت چو حسّانم

ق ۵۸/۹۰

جان را ز بهر مدحتِ آل رسول گه رودکیّ و گاهی حسّان کنم

ق ۵۲/۱۷۷

حسب: شرافت و افتخارات خانوادگی

گر ندارد حرمتم جاهل مرا کمتر نشد سوی دانا نه نسب نه جاه و قدر و نه حسب

ق ۲۶/۴۴

حسبت: پنداشتن، تدبیر

پرورش جان به سخنهای خوب سوی خردمند مهین حسبتست

ق ۲۵/۱۲۴

حسد: بدخواهی، زوال نعمت کسی را تمنی کردن

مرکهین را خدای ما بگزید   تا بکشتش بدین حسد قابیل
ق ۴/۵۵

حسد آمدن: حسادت ورزیدن، عارض شدن حسد برکسی

حسد آمد همگان را ز چنان کار و ازو   برمیدند و رمیده شود از شیر حمیر
ق ۲۷/۱۰۲

حسد بردن: حسادت ورزیدن و فرق آن باحسد آمدن این است که حسد آمدن به معنی عارض شدن، حسادت برکسی است و تحریک شدن را می‌رساند بر خلاف حسد بردن.

با طاعت و ترس باش همواره   تا از تو به دل حسد برد ترسا
ق ۳۷/۸۳

حسرت: دریغ خوردن، افسوس و اندوه برگذشته، پشیمانی

بنگر ز روزگار چه حاصل شدت جز آنک   با حسرت و دریغ فرو مانده‌ای حسیر
ق ۲۲/۴۶

به حسرت جوانی بتو باز ناید   چرا ژاژخائی، چرا گربه‌شانی؟
ق ۲۱/۹۴

حسرت خوردن: حسرت دیدن، حسرت کشیدن

دست خدای اگر نگرفته‌ستی   حسرت خوری بسی و بری کیفر
ق ۳۶/۲۲

هر که دنیا را به نادانی به برنائی بخورد   خورد حسرت چون به رویش باد پیری بروزید
ق ۲/۲۵

حَسک: خاری باشد سه پهلو و ثمر آن را ظفیرة العجوز نامند و گویند در طب به کار رود و آن را شکاهنج یا شکوهنج گویند.

دست خداوند باغ و خلق درازست   برحَسک و خار همچو برگل و سوسن
ق ۳۱/۷۸

گهی سخن حسک و زهر وخنجرست وسنان   گهی سخن شکر و قند و مرهمست و طلی
ق ۳۴/۲۲۵

حُسن: خوبی، نیکویی، زیبایی

نگاه کن که چه چیزست درتنت که تنت — بدوست زنده و زو حسن و زیب و فر دارد

ق ۳۱/۱۳۱

بُگشاده به شه نمای تنزیه — حسنت ز عروس عرش زیور

ق ۸/۱۱۳

حسن: اسم شخص نامعین

به نام اگر حسنی، چون ز علم بی‌هنری — دروغ باشد گفتار تو که «من حسنم»

ق ۵ ملحق / ۱۳

حسود: بدخواه و کینه توز، آن که زوال نعمت کسی را تمنی کند

مرا بر دوستی‌یْ آل پیمبر — نیاید کم حسود و دشمن اکنون

ق ۳۲/۶۵

حسی: منسوب به حس، مقابل عقلی، محسوس

وَرْت آرزوی لذّت حسّی بشتابد — پیش آر ز فرقان سخن آدم و حوّا

ق ۱۲/۲

حسی: کنایه از انسان‌ها و حیوانات

چون دشت حریر سبز درپوشد — و آید به نشاط حسیّ از نامی

ق ۲/۱۸

حسیب: ممالهٔ حساب، شماره، حساب

بهرهٔ خویشتن از عمر فرامشت مکن — رهگذارت به حسابست نگه‌دار حسیب

ق ۴/۲۵۴

حسیر: درمانده، مانده و رنجه شده، باز مانده

بنگر ز روزگار چه حاصل شدت جز آنک — با حسرت و دریغ فرو مانده‌ای حسیر

ق ۲۲/۴۶

حسیر شدن: مانده شدن، مانده و رنجه شدن

دشمن من شدی بدانکه چو من — حاضرم آیم تو می‌حسیر شوی

ق ۲/۲۷۵

حسیر ماندن: درمانده ماندن، بازمانده شدن

گر امروز غافل توی همچنین بر این درد فردا بمانی حسیر

ق ۴۹/۱۸۹

حسین: ابن علی بن ابیطالب هاشمی قریشی مکنی به ابوعبدالله، امام سوم شیعیان اثنا عشریه و پنجمین تن از اصحاب کساء

خون حسین آن بچشد در صبوح وین بخورد ز اشتر صالح کباب

ق ۲۶/۶۳

حَشْر: قیامت، رستاخیز، یوم النشور

دانم که نیست جز که به سوی تو ای خدا روز حساب و حشر مفّر و وَزَر مرا

ق ۴۰/۶

حشر: گروه، لشکر نامنظم، سپاهی داوطلب مقابل لشکر

مر دود آتشش را جز مکر و شر شرر نیست شاهیست کش جز آفات نه خیل و نه حشر نیست

ق ۹/۷۰

ز بهر دانا دارد همی بپای خدای جهان و دین را، نه ز بهر این حشر دارد

ق ۱۶/۱۳۱

حشر: غوغا، اراذل

اصل شرّست این حشر کز بوالبشر زاد و فساد جز فساد و شرّ هرگز کی بود کار حشر؟

ق ۲/۸۰

وانجا که تو باشی امیر باشی گرچند به گردت حشر نباشد

ق ۲۱/۱۷۱

حشر: قشون، چریک

بدان بکوش که گردنْت را گشاده کند کنون که با حشر و آلت اندر این حبسی

ق ۲۷/۱۷۲

به گرد خویش درآرد کنون ز بیم تو چرخ زسند و زنگ و حبش بی‌قیاس و مرحشری

ق ۱۰/۱۰۴

حشم: خویشان و کسان

ز بی دین مکن خیره دانش طمع که دین شهریار است و دانش حشم

ق ۳۳/۳۰

حشم: خدمتکاران، لشکر، چاکران

گـرت نـداد حشـم تـو غـم حشـم نـخوری غم حشم همه بر جان اوست که‌ش حشمست

ق ۱۰/۱۹۲

دارا که هزاران خدم و خیل و حشم داشت بگذاشت همه پاک و بشد خـود تـنِ تـنها

ق ۴۹/۲

حشمت: احترام، منزلت، اعتبار

گر همی نادان را حشمت بیند سوی شاه سوی یزدان دانـا مـحتشم و بـاخطرست

ق ۱۲/۱۴۸

گر تو همی مردم خوانیش ازانک از قبل سـیم و زرش حشـمتست

ق ۷/۱۲۴

حشمت جستن: اعتبار و احترام یافتن

به داد و دهش جوی حشمت که مرد بـدین دو تـوانـد شـدن مـحتشم

ق ۲۳/۳۰

حشو: مطلق آکنه، آنچه از قسم پنبه و پشم و جز آن دربالش ولحاف و جامه پر کنند.

گر بـدین مـال رغـبتست تـرا کیسه‌ت از حشوها بدو پرداز

ق ۱۷/۶۹

حصا: سنگ ریزه‌ها و آن جمع حصاة است.

وین که به جوی اندر از عکس گل سرخ عقیق است تو گوئی حـصاش

ق ۱۴/۲۰۰

حصار: پناه گاه، جان پناه

جانم به جنگ دهر خرد چون حصار کرد یـابد هگـرز دهـر ظـفر بـر حـصار مـن؟

ق ۸/۱۴۰

حصار: قلعه، دژ، بارو

پـر بـند حـصاریست روان تـنت روان را در بند و حصاری تو، ازین کار تو زارست

ق ۱۹/۴۰

حصار بلند و بی‌در: کنایه از دنیا که هیچ امنیت و اعتباری ندارد.

تو اندر حصار بلندی و بی‌در ولیکن نه‌ای آگه از بادساری

ق ۴/۱۳۷

حصار حصین: دژ مستحکم

کـــلید بـــهشت و دلیـــل نـــعیمم حصار حصین چیست؟ دین محمّد

ق ۳/۵۸

حصار خرسندی: پناهگاه قناعت

چونکه سوی حصار خرسندی نســـتانی ز شـــاهِ آز جـــواز؟

ق ۴/۶۹

حصار کردن: محاصره کردن، به حصار در آوردن دژ یا جائی را

بی‌در و روزن یکی حصارست این بی‌در و روزن یکی حـصار کـند؟

ق ۲۰/۹۲

حصار کشیدن: دیوار گرد چیزی کشیدن، بارو ساختن

خوب حصاری بکش ازگرد خویش خــوی نکــو را در و دیــوار کــن

ق ۱۴/۹۹

حصار گرفتن: محصور کردن، امن ساختن

خوی نیکو را حصار خویش گیر وز قناعت بـر درش زن زوفـرین

ق ۳۴/۵۳

حصار مسبّب الاسباب: به قرینهٔ حدیث سلسلة الذهب، جملهٔ لا اله الا الله می‌باشد.

چون که از خیلِ دیو نگریزی در حـصار مُسبّب الأسباب

ق ۴۱/۱۳

حصاری: یاءِ خطاب، محصور، محاصره شده، متحصن، حصار گرفته

بیندیش نیکو که چون بی‌گناهی به بندگران بسته اندر حـصاری

ق ۲/۱۳۷

حصاری: زندانی، محصور شده

و اندیشه کنی سخت کاندر این بند از بـــهر چـــرا گشـــته‌ای حـصاری

ق ۳۸/۱۴

حصن: پناهگاه، دژ و قلعه، جای استوار، پناه جای

حصنی قویست کو را دیوار هست و در نیست / بازیست که‌ش تذروان جز جنس جانور نیست

ق ۲/۷۰

خـداونـد زمـان و قـبلهٔ خـلق / مرا پشتست و حصن از شرّ شیطان

ق ۶۵/۴۸

حصن دین: پشت و پناه دین و دیانت

جز بـه دیـن انـدر نـیابی راسـتی / حصن دین را راستی شد کـوتوال

ق ۲۷/۳۴

حصن مدور: آسمان، فلک

بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد / از نعمت بی‌مرّ در این حصن مدوّر

ق ۲۱/۵۹

حصین: محکم، استوار که کسی بر وی قادر نباشد

ولیکن تو این کارساز اختران را / به فرمان یزدان حصاری حصینی

ق ۲۳/۸

این فلک زود رو، ای مـردمان، / صعب حصاریست بلند و حصین

ق ۱۴/۲۱۸

حصین حصار: دژ محکم و استوار

جز علم و عـمل هـمی نـورزم / تا بسته در این حصین حـصارم

ق ۱۵/۱۹۸

حضرت: درگاه، آستانه، پیشگاه، پایتخت

تـا عـرعر از بـاد نـوانست هـمی بـاد / حضرت به تو آراسته چون باغ به عرعر

ق ۱۳۱/۲۴۲

هرکه سوی حضرت او کرد روی / زهره بـتابدش و سـهیل از جـبین

ق ۴۲/۲۱۸

روی زی حضرت آل نبی آوردم / تا بـدادنـد مـرا نـعمت دو جْـهانی

ق ۳۹/۲۰۸

حضرت مستنصر: پایتختِ مستنصر باللّه، هشتمین خلیفهٔ عباسی

بشتاب سوی حضرت مستنصر ره را زفخر جز به مژه مسپر

ق ۷۳/۲۲

حضرت ملک‌العرش: پیشگاه پروردگار

بنگر به سایراتْ فلک را که بر فلک ایشان ز حضرت ملک‌العرش لشکرند

ق ۲۹/۱۱۲

حضیض: پستی زمین در دامن کوه، نشیب زمین

وز نور تا به ظلمت وز اوج تا حضیض وز باختر به خاور وز بحر تا برند

ق ۱۳/۱۱۲

حُطام: شکسته و ریزه از هر چیز و کنایه از اندک مال دنیا که فنا پذیرد و باقی نماند، متاع اندک دنیا

بگذارش تا به دین همی خرَّد دنیای مزوّر و حُطامش را

ق ۲۸/۲۳۵

حطام: شکسته و ریزهٔ گیاه و جز آن، گیاه خشک

کم از دم چه باشد، چومی باز خواهد چرا چشم داری عطا زو حطامی؟

ق ۲۷/۱۰۰

حطب: هیمه، هیزم، چوبِ خشک

آتش در او زدید و مر او را بسوختید تو بی‌وفا ستور و امامانْت چون حطب

ق ۱۶/۹۶

چون نخواهد ماند راحت آن چه باشد جز که رنج؟ چون نیارد بَرّ درخت از بن چه باشد جز حطب؟

ق ۲۵/۴۴

حق: راست، درست

کز مذهب‌ها درست و حق نیست جز مذهب بوحنیفه نعمان

ق ۶۲/۱۸۳

حق: آنچه ادای آن واجب باشد

از تنت چون ندهی حقّ شریعت به نماز؟ وز زبان چونکه به خواندن حقِ فرقان ندهی؟

ق ۲۹/۲۲۳

حقا: قسم به حق، سوگند به خدای، به حق خدا

حقّا که به جز دست تو بـر لب نـنهادم چون بر حجرالاسود و بر خاک پیمبر

ق ۱۲۸/۲۴۲

حقا: راستی، الحق و الانصاف، لاجرم

ور سوی تو صوابست این کار سوی دانا واللّه که برخطائی حقّا کـه بـر خـطائی

ق ۳۹/۱۵۶

حقایق: جمع حقیقت، درستی‌ها، راستی‌ها

چون من ز حقایق سخن گشایم سقراط و فلاطون سـزد عـیالم

ق ۲۳/۱۵۲

حق خدا: آنچه باید در راه خدا صرف شود.

هرچه کان را ببری تو همی از حقّ خدای بی‌گمان جز که به‌سلطان و به تاوان ندهی

ق ۹/۲۲۳

حق‌گزار: ادا کننده حق، صاحبان حق، پاسدار حق

مرا دینست یار و جفت، هـرگز اگر حـق را نـباشد حـق‌گزاری

ق ۳۷/۲۴۰

حق‌گزاردن: ادای حق کسی کردن

حقّ هرکس به کم آزاری بگزارم که مسلمانی ایـنست و مسـلمانم

ق ۳۲/۹۰

ســتمکاری بـجز کـز عـلم ایشـان در این عالم کجا شد حق گـزاری؟

ق ۳۷/۱۲۷

حق‌گوی: کنایه از مردم راست گوی

دانـی کـه خـداونـد نـفرمود بـه جـز حـق حق‌گوی و حق اندیش و حق آغاز و حق آور

ق ۲۴/۲۴۲

حقومندی: حق داشتن، ذیحق بودن

بی‌هیچ علم و هیچ حقومندی در پیشگه نشسته چو لقمانی

ق ۱۸/۱۹۶

حقّه: ظرفی غالباً خرد و مدور با دری جدا که بر آن استوار کنند و بیشتر از چوب یا عاج که در آن الماس و لعل و مروارید و عطرهای کمیاب نهند.

همی سازند تاج فرق نرگس   به زرّ حقّه و لولوی مکنون؟

ق ۶/۶۵

حقه سیماب زنده: خورشید

که کرد این حقّهٔ سیماب زنده   بدین دیبای زنگاری مسطّر؟

ق ۱ ملحق / ۴

حقیر: خرده، کوچک، اندک

وانک این عظیم عالم گردنده صنع اوست   چون خواند مرمرا و چه خواهد ز من حقیر؟

ق ۳۴/۴۶

حقیر: پست، رذل، ذلیل، فرومایه و دون

با سبکسار کس مکن صحبت   تا نمانی حقیر و خوار و ذلیل

ق ۳۰/۵۵

حقیر کردن: خوار کردن، تحقیر

مهتر خویش را حقیر کند   سوی دانا دبیر با تقصیر

ق ۷/۹۱

حقیقت: در حقیقت، حقیقتاً

در سپه علم، حقیقت، ترا   تیر کلامست و زبانت کمان

ق ۴۷/۷

حقیقت: کنه، ذات، اصل

صورت جان تو شناختن است   مرفلان را حقیقت از بهمان

ق ۲۱/۱۱۱

حقیقت: آخرین منزل سالک از منازل سه گانهٔ شریعت و طریقت و حقیقت

ای آنکه همی جوئی ره سوی حقیقت   وز «اخبرنا» سیری و با رنج و ملالی

ق ۴۰/۲۱

حقیقت‌کردن: بر اساس حق عمل کردن

شادگردی چون حدیث از داد نوشروان کنند   دادگر باش و حقیقت کن که نوشروان توی

ق ۱۷/۱۶۴

حکام: جمع حاکم، حاکمان، فرمانفرمایان، فرمانروایان، داوران

گــر حــاکــم حکّــام را مــقرّی   درخلق چرائی چو گرگ و ضـرغام؟

ق ۴۴/۳۲

حکایات: جمع حکایت، نقل‌ها و روایتها

او را ز وصف خوب و حکایات خوش   زلف خــمیده و لب خــندان کـنم

ق ۱۷/۱۷۷

حکایت: سرگذشت، شرح حال، تاریخ

حکایتهای شاهان را همی خوانیّ و می‌خندی   همی برخویشتن خندی نه بر شاه سمرقندی

ق ۲۱/۱۵۸

حکایت‌کردن: شباهت داشتن

درخت ترنج از بر و برگ رنگین   حکــایت کـند کِلّهٔ قـیصری را

ق ۱۱/۶۴

حَکَم: داور، قاضی، منظور خداوند

روزیست ازان پس که در آن روز نـیابد   خلق از حَکَمَ عدل نه مـلجا و نـه مـنجا

ق ۵۱/۲

ای امّت برگشته ز اولاد پـیمبر   اولاد پیمبر حَکَمَ روز قضاانـد

ق ۴۴/۱۱۴

حکم: فرمان، دستور، جمع احکام

این حکم خدایست رفته بر مـا   او بـار خـدایست و مـا مـوالی

ق ۹/۲۲۴

حکم: قضا، داد، داوری

آن روز هیچ حکم نباشد مگر به عدل   ایزد سـدوم را نسـپرده‌ست حـاکـمی

ق ۳۵/۲۱۹

حکما: جمع حکیم به معنی دانشمند و حکمت دان

رهِ در حکما گیر و زین عدو بگریز　　که جز به عون حکیمان از این عدو نرهی

ق ۲۱/۱۵۱

حکمت: دانش، علم، معرفت

هان و هینش کنم از حکمت ازیرا خر　　باز گردد ز ره کژّ به هان و هین

ق ۴۴/۱۳۳

حکمت: مصلحت، صلاح

بی‌حکمت نیست برتر و بهتر　　ترک ازحبشیّ و تازی از هندو

ق ۳۱/۷۵

حکمت ادریس: ادریس را در منابع اسلامی «مثلث النعمه» خوانده‌اند و نعمت‌های سه گانهٔ او نبوّت، حکمت و پادشاهی است.

زیر قلم حجّت او حکمت ادریس　　خاک قدم استر او تاج سکندر

ق ۵۴/۵۹

حکمت ایزدی: (ترکیب وصفی)، علم الربوبیّت، دانش و معرفت الهی

کعبهٔ جان خلق پیکر اوست　　حکمت ایزدی درو مهمان

ق ۵۸/۱۱۱

حکمت باقری: دانش منسوب به امام محمّد باقر علیه السلام، زیرا ملقب به باقرالعلم بوده، یعنی: شکافنده دانش

ولیکن بَقَر نیستی سوی دانا　　اگر جویدی حکمت باقری را

ق ۴۳/۶۴

حکمت جستن: طلب دانش و معرفت

حکمت از حضرت فرزند نبی باید جست　　پاک و پاکیزه ز تعطیل و ز تشبیه چو سیم

ق ۸/۱۷۰

حکمت حجّت: دانش ناصرخسرو

ناصبیِ شوم را به مغز سر اندر　　حکمت حجّت بخار و دودِ شخارست

ق ۴۴/۲۳

حکمت دینی: دانش و معرفت دینی

چو سوی حکمت دینی بیابی ره، شوی آگه   که افلاطون همی بر خلق عالم باد پیماید

ق ۲۴/۱۹

حکمت لقمان: دانش منسوب به لقمان پیمبر

ای حجّتْ، علم و حکمتِ لقمان   بگزار به لفظِ خوبِ حسّانی

ق ۵۴/۲۸

اگر از خانه و از اهل جدا ماندم   جفت گشته‌ستم با حکمت لقمانی

ق ۴۰/۲۰۸

حکمتی: حکمت آمیز

سخن حکمتی و خوب چنین باید   صعب و بایسته و دربافته چون آهن

ق ۴۶/۱۷

حکمت یونان: فلسفهٔ یونان، فلسفه‌ای که علما و دانشمندان یونان مانند سقراط و افلاطون و ارسطو بنیان گذار آن بوده‌اند.

بازیست پیشْ حکمت یونانم   زیرا که ترجمان طواسینم

ق ۳۸/۶۰

حکم خدای: قضا و تقدیر الهی

گر توگوئی «چون نهان کرد ایزد از ما رازخویش؟»   من چه‌گویم؟گویم «از حکمِ خدای ایدون سزید»

ق ۳۳/۲۵

حکم کردن: فرمان دادن، قضاوت و داوری

چون نار پاره پاره شود حاکم   گر حکم کرد باید بی‌پاره

ق ۸/۱۳۹

حکم کرده: قضاء، قدر، مشیّت و تقدیر الهی

کتاب و پیمبر چه بایست اگر   نشد حکم کرده نه بیش و نه کم؟

ق ۵/۳۰

حکیم: راست کردار، استوار، دانشمند و فیلسوف

حکمت آموز و هنر جوی، نه تعطیل، که مرد   نه به نامیست تهی بلکه به معنیست حکیم

ق ۶/۱۷۰

ور تو حکیمی بیار حجّت و معقول زرد مکن سوی من رخان لکائی

ق ۵۱/۴۲

حکیم: شاعر

حکیم آنست کو از شاه نندیشد، نه آن نادان که شه را شعر گوید تا مگر چیزیش فرماید

ق ۲۰/۱۹

حکیم: نامی ازنامهای خدای تعالیٰ

مقهور به حکمت شود این خلق جهان پاك زیرا که حکیمست جهان داور قهّار

ق ۱۴/۱۸۰

حکیما: ای حکیم

حکیما، ز بهر تو شد در طبایع جواهر، نه از بهر ایشان، پریشان

ق ۶۶/۳۹

حکیم‌الحکماء: حکیم حکیمان، احکم الحاکمین

مرصورت‌پرحکمت مارا که پدیدست بر چرخ قلمهای حکیم الحکمائید

ق ۶/۲۱۳

حکیمان: جمع حکیم، یعنی: دانا و فرزانه

دیدن و دانستن عدل خدای کار حکیمان و ره انبیاست

ق ۲۷/۴۵

که حکیمان جهانند درختان خدای دگر این خلق همه خار و خسانند و قماش

ق ۱۲/۱۲۹

حکیمانه: از روی حکمت

پیش گلزار سخنهای حکیمانه‌ت کار لاله بد و کار گل زارستی

ق ۲۱/۱۵۴

حلّاج: پنبه زن، نداف، مصراع دوم نظیر ضرب‌المثل: کار بوزینه نیست نجاری، می‌باشد.

که کرد بهین کار جز بهین کس؟ حلّاج نبافد هگرز دیبا

ق ۲۱/۱۹۱

حلّاجی: حرفه و شغل حلاج، بافندگی، حلاج بودن

دین مفخرتست و، ادب و خطّ و دبیری پیشه‌ست چو حلّاجی و درزیّ و کُلالی

ق ۳۱/۲۱

حلال: ضد حرام، یکی از احکام پنج گانه

زانکه چون دیگر شده‌ستی سربسر پس حرامی محض اگر بودی حلال

ق ۸/۳۴

به دین محمّد ترا کشتن من کجا شد حلال؟ ای لعین محمّد

ق ۳۵/۵۸

حلال: دراینجا به معنی پاک و خالص

بدل یابی ار سوی من بنگری ز ارزیز و قلعیت سیم حلال

ق ۳۸/۱۱۶

حلال داشتن: حلال شمردن

به قصد و عمد چوچیزی حلال دارد دهر به سوی خویش مر آن را حرام باید کرد

ق ۱۷/۷۲

حلال شدن: روا شدن، مباح شدن

به دین محمّد تراکشتن من کجا شد حلال؟ ای لعین محمّد

ق ۳۵/۵۸

حلال گشتن: حلال شدن

ای روزگار،چونکه نویدت حلال گشت مارا و،گشت پاک خُرامت همه حرام؟

ق ۱۰/۲۷

حلاله: حلال، نکاح کردن مطلقهٔ ثلاثه را تا برای زوج اول حلال شود.

هرکه مرو را طلاق داد بجویَدْش دوست ندارد هگرز شوی حلاله

ق ۱۲ ۱۹۷

حلالی: ضد حرامی

هرچند که سیم‌اند پاک هر دو بهتر ز حرامی بود حلالی

ق ۱۷/۲۲۴

حلب: شهر بزرگی است از شام، خرّم و آبادان و با مردم و خواستهٔ بسیار

وز خون خلق خاک زمین حُلّه‌گون کند   از بـهر دیـن حـقّ ز بغداد تـا حـلب

ق ۲۳/۹۶

حلق: گلو، نای گلوی، حلقوم

از حلق چون‌گذشت شود یکسان   بـا نـان خشک قـلیهٔ هـارونی

ق ۲۵/۱۸۱

حلقه: هر چیز مدور به شکل دایره، هر چیز گرد چون حلقهٔ آهن و حلقهٔ طلا و نقره

با پشت چو حلقه چند گوئی   وصـف سرِ زلفک مـعلّق؟

ق ۵/۲۱۶

حلل: جمع حلّه، جامهٔ نو، بردِ یمانی

حرام را چو نـدانستمی هـمی ز حـلال   چو سرو قامت من در حریر بود و حلل

ق ۲/۸۸

حلم: بردباری، شکیبایی

آن شیر یزدان روزجنگ، آتش به روز نام و ننگ   آفاق ازُو بر کفر تنگ، ازحلمش آمخته دِرنگ

آسوده خاک تیره رنگ، المرتجی والمرتَضی

ق ۶ ملحق / ۱۶

پـیر پـرُ آهستگیّ و حـلم بـود   تو همه پر مکر و زرق و پرحیلی

ق ۲۱/۱۳۵

حلوا: نوعی از شیرینی، هر چیز شیرین

دیبای دلست شرم زی عـاقل   حلوای دلست عـلم زی والا

ق ۸/۸۳

حُلّه: جامهٔ نو، پوشاکی که همه بدن را بپوشاند.

آب‌جوئیّ و، سقارا چو سفالست دهـان   حُلّه خـواهـی تـوو، شـلوار نـدارد بـزّاز

ق ۱۸/۵۰

حلّهٔ پیری: جامهٔ سالخوردگی

حـلّهٔ پـیریت بـرفگند جـهان   نیست به از زهد و دین کنونْت حُلی

ق ۱۷/۱۳۵

حُلّه‌گون: مانند حلّه

وز خون خلق خاک زمین حُلّه‌گون کند — از بـهر دیـن حـقّ ز بـغداد تـاحلب

ق ۲۳/۹۶

حُلّه‌ی دین: (اضافهٔ تشبیهی)، جامهٔ دین

به حُلّه‌یْ دین حق در پودِ تـنزیل — به ایشـان یـافت از تـأویل تـاری

ق ۳۹/۱۲۷

حلّهٔ رنگین: جامهٔ رنگارنگ

زیرا که دی به جَلْوَه برون آرد — آراســـته بــه حــلّهٔ رنگــینم

ق ۱۴/۶۰

حلّهٔ زربفت: نور خورشید، روشنایی روز

رویِ صحرا را بپوشد حلّهٔ زربفتِ زرد — چون زشب زین گوئی که تیره روی زی صحرا کند

ق ۳۹/۱۸۴

حُلّهٔ صد رنگ بهشت: جامهٔ رنگارنگ بهشت

چه طمع داری در حُلّهٔ صد رنگ بـهشت — چون به درویش یکی پارهٔ خُلقان نـدهی؟

ق ۲۲/۲۲۳

حُلی: زر و زیور، پیرایه، جمعِ حلیه

حــلّهٔ پـــیریت بــرفگند جــهان — نیست به از زهد و دین کنونْت حُلی

ق ۱۷/۱۳۵

حلیت: حلیه، زر و زیور

نزد تو پس مردم‌گشت اسبِ میر — زانکــه بـرو نـیز ز زر حـلیتست

ق ۸/۱۲۴

حلیم: بردبار

از در مهلت نـیند ایـنها ولیک — تو، خدایا، هم کریمی هم حلیم

ق ۷/۸۹

حلیمی: بردبار بودن

جهان مستست نرمی کن، که من ایدون شنوده ستم   که با مستان و دیوانه حلیمی بهتر از تندی
ق ۵/۱۵۸

حمّاد: نام شخص که به عنوان نمونه‌ای از راویان آورده شده است.

کند مبطل محقّی را به قولی   روایت کرده حمّاد از فریغون
ق ۲۶/۶۵

حمار: خر، دراز گوش

تو خفته و پشتت ز بزه گشته گران بار   با بارگران خفتن از اخلاق حمارست
ق ۱۶/۴۰

سر ز کمند خرد چگونه کشم؟   فضلْ خرد داد بر حمار مرا
ق ۲۷/۵۶

حماری: حمار + یاء وحدت

ز من تیمار نامَدْشان ازیرا   نپرهیزد حماری از حماری
ق ۲۸/۱۲۷

حمّال: باربر، بردارندهٔ بار، بارکش

جاهت به خرد باید و اجلال به دانش   تا هیچ نبایَدْت نه صندوق و نه حمّال
ق ۲۰/۱۱۹

حمالی: مخفّف حمّالی، حمّال + یاء مصدری، حرفه و پیشهٔ حمال

از عدل خداوند بیابی چو بیائی   با بار بزه روز قضا مزدِ حمالی
ق ۹/۲۱

حمایت: طرفداری

اندر حمایتی تو ز پیغمبر خدای   مشکن حمایتش که بزرگست حمایتش
ق ۸/۸۲

حمایل: جمعِ حمالة، بندِ شمشیر و مانند آن که بر شانه یا پهلو آویزند، جواهر و زرینه که زنان در گردن اندازند و از زیر بغل به در آورند.

فتنه مشو خیره بر حمایل زرّین   علم نکوتر، ز علم ساز حمایل
ق ۲۵/۶۱

حمد: نام دیگر سورهٔ سبع المثانی و فاتحه الکتاب

این در خور عُذر و خواندن حـمد — وان از درِ غَـــدر و رانـــدن ذم

ق ۱۷/۶۷

حمد: ستایش و شکر، نقیض ذم و نکوهش، سپاسداری

شکر و حمد ترا زبان قـلمست — بندگان را و روز و شب قرطاس

ق ۵/۲۰۹

حمدان: نام شخص نامعین و مثالی

چه بُوَد، نیک بیندیش به تدبیر خـرد، — که ز حامد نستانی و به حمدان ندهی؟

ق ۱۶/۲۲۳

حمر: جمع حمار به معنی خر که در قرآن آمده است: «كَأَنَّهُمْ حُمُرٌ مُسْتَنْفِرَةٌ».

شیر دادار جهان بود پدرشان، نشگـفت — گر ازیشان برمند این که یکایک حمرند

ق ۳۳/۳۱

حمَل: بره

تـو ای بـی‌خرد گـرنه دیـوانـه‌ای — مر آن میش را چون شده‌ستی حـمل

ق ۲۶/۲۲۲

حمل: یکی از بروج آسمانی، و آن از ماه‌های بهاری است.

شرف همی به حمل یابد آفتاب ارچند — نیافته‌ست خطر جز که ز آفتاب حـمل

ق ۲۳/۸۸

زیـرا کـه سیّد هـمه سیّاره — اندر حمل به عدل توانا شد

ق ۲۵/۱۶۱

حملت: حمله، قصد و آهنگ بر دشمن در جنگ

مـرد سـخن یـافته را در سـخن — حملت و هم حمیت و هم قوّتست

ق ۱۵/۱۲۴

حمله: آهنگ بر دشمن در جنگ، صولت

آنها که گـه حـمله بـه تأیـید الهـی — چون ما زستورانِ چراینده جداانـد

ق ۱۶/۱۱۴

حمله بردن: حمله کردن

چون حمله برم بجمله خصمان گـــمراه شـــوند در غــبارم

ق ۲۳/۱۹۸

حمیت: مخفّف حمّیت به معنی غیرت

مــرد ســخن یــافته را در ســخن حملت و هم حمیت و هم قوّتست

ق ۱۵/۱۲۴

حمیر: جمعِ حمار به معنی خر

تــیر و بــهار دهــرِ جـفاپیشه خــرد خــرد بر تو همی شمرد و تو خوش خفته چون حمیر

ق ۱۸/۴۶

حسد آمد همگان را ز چنان کار و ازو برمیدند و رمیده شـود از شـیر حـمیر

ق ۲۷/۱۰۲

حمیم: آب گرم، عرق

کس نمی‌خرّد رحیق و سـلسبیل روی زی غسلین نهادند و حمیم

ق ۶/۸۹

حمیم: دوست

چون نیندیشی از آن روز که دستت نگِـرَد نه رفیق و نه ندیم و نه صدیق و نه حمیم؟

ق ۲۷/۱۷۰

حِنا: تمام خانهٔ زین، قبضهٔ زین، آنچه پیش زین باشد و موقع پیاده شدن جلوِ اسب را به آن می‌بندند.

قدّ تو گرچند چو تـیرست راست زود کند گشت زمان چون حِناش

ق ۲۵/۲۰۰

از دوستّیِ دنـیا بـنده‌ی امیر و شـاهی وز آرزوی مرکب خمّیده چون حِنائی

ق ۳۴/۱۵۶

حنجر: حلق و گلو، نای گلو، حنجره

بسی حنجر بر دیده‌ست او به دنبه شکســته‌ست آهــنینه بــابگینه

ق ۱۱/۱۶۸

دیــوانــه‌وار راست کــند نــاگــه خنجر به سوِیِ سینه‌ت و، زی حنجر

ق ۵۵/۲۲

حنجره: نای، گلو، نای حلقوم

خاموش تو که گوش خرد کرّ کرد　　　بر زیر و بمّ حنجرهٔ مؤذنش

ق ۴۳/۲۱۰

حنجره: گویا کنایه از سخن و کلام است.

بنگر که چون به حکمت دربست کردگار　　　سفره‌ی ترا و مطهره را سر به حنجره

ق ۱۷/۱۲۵

حنظل: نام گیاهیست تلخ که ثمر آن را خربزه یا هندوانه ابوجهل گویند، کبست، مظهر تلخی

عسلش را به حنظلست نسب　　　شکرش را برادرست کژور

ق ۱۲/۳۶

مرا خبر نه ازانک این جهانِ مرد فریب　　　به دست راست شکر دارد و به چپ حنظل

ق ۷/۸۸

حنظله: دانهٔ حنظل

عقل تأویلست و دوشیزه نهان　　　چون به برگ حنظل اندر حنظله

ق ۱۷/۱۳۲

حنوط: دارویی خوشبو و معطّر مانند کافور که پس از شستن مرده بر آن می‌پاشند تا آن را از پوسیدگی برای مدّتی نگاه دارند.

حکمت و علم بر محال و دروغ　　　فضل دارد چو بر حنوط بُخور

ق ۲۹/۳۶

حِنّیٰ: مخفّف حنا، ماده‌ای که با آن دست و پا را سرخ و رنگی می‌کنند.

سخن نگوید جز با زبان و کام شکر　　　نگفت نیز مگر با کَفَت سخن حِنّی

ق ۲۰/۲۲۵

حنیفی: منسوب به ابو حنیفه نعمان بن ثابت، پیشوای حنفیان که در سال ۱۵۰ وفات یافت.

از شافعی و مالک وز قول حنیفی　　　جستم رَهِ مختار جهان داور رهبر

ق ۳۷/۲۴۲

حُنین: نام محلی است بین طایف و مکّه که یکی از غزوات پیامبر گرامی (ص) با مشرکین در این جا

بوده است.

نبود از همه خلق جز جبرئیل　　به حرب حُنین نیزه‌دار علی

ق ۲۰/۸۵

حوّا: نام نخستین زن، چنان که آدم نخستین مرد است، مادر آدمیان

این عورت بود آنکه پیدا شد　　در طاعت دیو از آدم و حوّا

ق ۱۳/۸۳

حوادث: جمع حادثه، سختی‌ها و بلاهای زمانه

از علم سپر کن که بر حوادث　　از علم قوی‌تر سپر نباشد

ق ۳۰/۱۷۱

حواس: جمع حاسّه به معنی حسّ

محسوس نیستند و نگنجند در حواس　　نایند در نظر که نه مظلم نه انورند

ق ۳/۱۱۲

حواصل: غمخورک، نام پرنده‌ای است سپید، بسیار خوار، بزرگ حوصله که اکثر بر کنارهٔ آبها نشیند و از غم اینکه آب تمام شود، آب نمی‌خورد.

بر رهْ غولان نشسته‌اند حذر کن　　باز نهاده دهانها چو حواصل

ق ۳۱/۶۱

حوالت‌کردن: سپردن، در تداول به معنی برات دادن

دین ورز و با خدای حوالت کن　　بدگفتن از فلانی و بهمانی

ق ۴۹/۱۹۶

حواله: حوالت، نوشته‌ای که از دیگری با آن می‌توان پول گرفت.

تات یکی وعده کرد هرگز کان را　　باز به روز دگر نکرد حواله

ق ۱۸/۱۹۷

حوالی: خانه به زبان اهل خراسان

مکر و حسد و کبر وخرافات و طمع را　　مپذیر و مده ره به در خویش و حوالی

ق ۲۸/۲۱

حوالی: اطراف، گرداگرد چیزی

گوئی که مسلمانم و ندیدی هرگز تو مر اسلام را حوالی

ق ۳۷/۲۲۴

حور: جمع احور و حورا، سیاه چشمان بهشتی

اینها که نیند از تو سزای کَه و کَهْدان مرحور و جنان را تو چه گوئی که سزاانـد؟

ق ۲/۱۱۴

حورا: مخفّف حوراء، مؤنث أحور، زن سیاه چشمِ سپید اندام و زیبارو

مجلس به فرّ دولت او فردا جز در کنار حـورا نگـزینم

ق ۲۸/۶۰

حورا توی ار نکو و با شرمی گر شرمگن و نکو بود حورا

ق ۹/۸۳

حورا: حور بهشتی، اینجا کنایه از درختِ گل

امروز به آب چشم تو حـورا در باغ بشُست سبز پیراهـن

ق ۴/۱۵۵

حورالعین: دختران چشم سیاه و چشم درشت

زان دیو بی‌وفا چو شدی نومید اکنون بگیر دامـن حـورالعـین

ق ۳۱/۴۱

جفت جان حورآلعین است هم اندر جان زانْش برطاعت وعده‌ست به حـورآلعـین

ق ۳۱/۱۳۳

حورالعین حکمت: حکمت به حور بهشتی تشبیه شده است.

دل به حورالعین حکمت کی رسد تـا نگـردد خـالی از دیـو لعـین؟

ق ۳/۵۳

خوبست به دیدار شما عالم ازیرا حوران نکوطلعت پیروزه قبـائید

ق ۲/۲۱۳

حورعین: زنان سپید پوستِ فراخ چشم

جز به چنین صنع نیامد درست وعدهٔ بستان پـر از حـور عـین

ق ۱۹/۲۱۸

حور عین: استعاره از حضرت فاطمه سلام الله علیها

قرین محمّد که بود؟ آنکه جفتش نبودی مگر حور عین محمّد

ق ۱۳/۵۸

حوریان: جمع حوری، منسوب به حور

زر همی خواهی که پاشی می خوری با حوریان سر ز رعنائی گهی ایدون و گاه ایدون کنی

ق ۷/۱۲

حوصله: چینه دان مرغ، علف‌دان مرغ

پیش این گاوان که هرگزشان نبود دل به کاری جز به کار حوصله

ق ۱۴/۱۳۲

حوض‌کوثر: (اسم مرکب، ترکیب اضافی)، حوضی در بهشت، حوضی بیرون بهشت در موقف که منبع آن کوثر است.

او را طلب و بر ره او رو که نشسته‌ست جدّ و پدرش بر سر حوض و لب کوثر

ق ۶۰/۵۹

حی: نامی است از نامهای خدای تعالیٰ، زندهٔ همیشه

«مکن بدی تو و نیکی بکن» چرا فرمود خدای ما راگر ما نه حیّ و مختاریم؟

ق ۲۴/۳۳

حیا: شرم

شرم از اثر عقل و اصل دینست دین نیست تراگر ترا حیا نیست

ق ۳۴/۵۱

حیات: زندگی

تا در صفتیم در مماتیم همه چون رفت صفت عین حیاتیم همه

ق ۲/۲۷۹

نیست مرگست و هست هست حیات نیست کفرست و هست هست ایمان

ق ۳۴/۱۱۱

حیدر: لقب حضرت علی (ع) و در لغت به معنی شیر است.

گر به خانه در ز راه درشوید این مبارك خانه را در حیدر است

ق ۴۵/۱۶

مـر نـهفته دخـتر تـنزیل را معنی و تأویل حیدر زیور است

ق ۴۸/۱۶

حـیدرکـرّار: لقبی است برای امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (ع)، چون آن حضرت به دفعات بر دشمن حمله می‌برد.

همچنان در قهر جبّاران به تیغ ذوالفـقار هیچ‌کس انباز و یار حیدر کـرّار نـیست

ق ۳۵/۱۴۷

حیدری: (صفت نسبی)، منسوب به حیدر که نامی است علی بن ابیطالب (ع) را

لاجرم آن روز به پیش خـدای تو عمری باشی و من حـیدری

ق ۳۰/۲۶

حیران: سرگشته، سرگردان، گمراه

شیران ز بیم خنجر او حـیران دریا به پیش خـاطر او فـرغر

ق ۶۹/۲۲

حیران شدن: سرگشته شدن، متحیر شدن

عـیسی بـه رهـی دیـد یکـی کشـته فـتاده حیران شد و بگرفت به دندان سـر انگشت

ق ۳/۲۵۰

شدی حیران و بی‌سامان و کردی نرم‌گردن را اگر دیدی به صفّ دشمنان سام نریمانش

ق ۶۲/۱۰۸

حیران‌کردن: سرگشته کردن، متحیر ساختن

جمله حیرانند امّت بر ره ایشان مرو ورنه همچون خویشتن در دین ترا حیران کنند

ق ۳۰/۶۸

حیران ماندن: حیران گشتن، سرگشته شدن

مانده‌ست چو من در این زمین حـیران هــر زاهــد و عــابدیّ و بـنداری

ق ۴۳/۱۶۷

حیل: حیله‌ها، مقصود از کتاب حیل کتابهایی است که برخی از فقها برای گشودن دشواری‌های فقهی تألیف می‌کردند.

شاید که بگریند بر آن دین که فقیهانش　　آنند که دارند کتاب حیل از بر
ق ۴۰/۵۹

وان مرد که او کتْب فتاویّ و حیل ساخت　　بر صورت ابدال بُدو سیرت دجّال
ق ۲۴/۱۱۹

حیلت: مکر و فریب، زرق

روزیست مر این خلق را که آن روز　　روز حسد و حیلت و دَها نیست
ق ۱۹/۵۱

حیلت ساز: هم ناظر به معنی لغوی است، یعنی: فریبکاران و هم معنی اصطلاحی، یعنی: کسانی که برای سودجویی کتاب‌های حیلت می‌نویسند یا در مشکلات متوسل به حیله‌های فقهی می‌شوند.

ای حیلت سازان جهلای علما نام　　کز حیله مر ابلیس لعین را وزرائید
ق ۲۶/۲۱۳

حیلت طرازیدن: آراستن حیله‌ها

دانش آموز و سر از گرد جهالت بفشان　　راستی ورز و بکن طاعت و حیلت مطراز
ق ۳۲/۵۰

حیلت کردن: حیلت ساختن، چاره کردن

بسی بکوشی و حیلت کنی و حرص و ریا　　که تا چگونه دهی سه به مکر و حیله به سی
ق ۱۹/۱۷۲

حیلت گر: محتال، مکّار

گر انبازی به دین اندر زحیلت گر جداگردی　　وگرنه مر مرا با تو به دین در نیست انبازی
ق ۲۱/۵۷

حیلت و رخصت: مراد حیله‌های فقهی و رخصت‌های شرعی است که فقیهان بدان متوسّل می‌شدند.

حیلت و رخصت بدین در فاش کرد　　مادر دیوان به قول بی‌ثبات
ق ۱۵/۱۵۳

حیله: چاره، حیلت، مکر و فریب

چون غدر کرد حیله نماندم جزانک ازو　　فریادخواه سوی بنی‌مصطفیٰ شدم
ق ۲۲/۶۲

ترا که مارگزیده‌ست حیله تریاقست ز ما بخواه، گمان چون بری که ماریم؟
ق ۲۱/۳۳

حیله ساختن: حیله کردن، چاره کردن

با دهر که با تو حیله‌ها سازد ای غرّه شده چرا همی سازی؟
ق ۲۰/۱۸۷

حیله‌گر: حیله ساز

حیلت و رخصت هبل نهاد ترا تو تبع مکر حیله‌گر هبلی
ق ۲۹/۱۳۵

حیله‌گری: حیله سازی

ابلیس قادرست ولیکن به خلق در جز بر دروغ و حیله‌گری نیست قدرتش
ق ۳۷/۸۲

حین: لحظه، دم

گر در شود خرد به دل سندان شمشاد ازو برون دمد اندر حین
ق ۳۹/۴۱

بل روز و شب بقولی پوشیده پندی همی دهند به هر حینم
ق ۷/۶۰

حین: زمان، گاه، وقت

نبودی ازین بیش بهره‌یْ من از وی اگر بودمی من به حین محمّد
ق ۲۹/۵۸

حین: زمان حاضر

خلق بدان عالم منکر شدی سست شدی بر دلشان بند حین
ق ۱۸/۲۱۸

حیوان: جانور، جاندار، یکی از موالید ثلاث، قسیم جماد و نبات

خرد دان اوّلین موجود، زان پس نفس و جسم آنگه نبات و گونه حیوان و آنگه جانوَرِ گویا
ق ۱۸/۱

امّهات و نبات با حیوان بیخ و شاخند و بارشان انسان
ق ۱/۱۱۱

خ

خائن: دغل، ناراست، مقابل امین

دزدی طرّار ببردت ز راه　　　بریه بر آن خائن طرّار کن

ق ۳۰/۹۹

خائیدن: به دندان نرم کردن و جویدن

فقهست مر آن بیهده را سوی شما نام　　　کان را همی از جهل شب و روز بخائید

ق ۳۹/۲۱۳

خاب: باز پس افکنده را گویند و در عربی بی‌بهره باشد.

هرچه ناز و خوب کردش گشت چرخ　　　هم ز گردش زود گردد زشت و خاب

ق ۱۰/۱۹۳

خاتم: انگشتری

زو یافت جهان قدر و قیمت ایراک　　　او شهره نگین است و دهر خاتم

ق ۳۱/۱۳۰

خاتون: لقب بانوی امیران ترک، جمع خواتین، ملکهٔ ترک

ز آرزوی آنکه روزی زنْت کدبانو شود　　　چون تن آزاد خود را بندهٔ خاتون کنی؟

ق ۴/۱۲

خاتون و بگ و تگین شده اکنون　　　هر ناکس و بنده و پرستاری

ق ۳۱/۱۶۷

خادم: خدمت کار، چاکر، نوکر

تن تو خادم این جان گرانمایه‌ست　　　خادم جان گرانمایه همی دارش

ق ۴/۵۴

خادمی: عمل خادم، خدمتکاری

ای حجّت زمین خراسان، به شعر زهد   جز طبع عنصریت نشاید بـه خـادمی

ق ۴۳/۲۱۹

خار: گیاه خشک شده سر تیز و در ادبیات در برابر گل به کار می‌رود.

تن درختست و خـرد بـار و،دروغ و مکـر   خس و خارست، حذرکن ز خس و خارش

ق ۶/۵۴

خارا: سنگ سخت صلب

باران به صبر پست کند،گرچـه   نرمست، روزی آن کُه خارا را

ق ۳۳/۷۷

خار با خرماست: نظیر گفتهٔ سعدی: «بدر بی‌نقصان و زر بی‌عیب و گل بی‌خار نیست».

درخت خرما صد خار زشت دارد و خشک   اگـر دو شـنگله خـرمای خـوب و تـر دارد

ق ۸/۱۳۱

خاربُن: ریشه و خود خار، بتهٔ خار

اگر چـیز از مـراد خـویش بـودی   نبودی خاربُن چون خشک عـرعر

ق ۱ ملحق / ۳۶

خارپشت: جانوری است که بر پشت و دم آن مثل دوک خارها باشد و زمان خطر سر خود را در شکم فرو می‌برد و تیغ از خود می‌پراکند و آن را تشی، چیزو، روباه ترکی، لکاسه و...گویند.

پشتی ضعیف بودت این روزگار، چـون دی   طـاووس‌وار بـودی و امـروز خـارپشتی

ق ۳/۱۷۴

خار خار: وسوسه، خلجان خاطر، خواهش و میل نفسانی

دگر ره باز با هر کوهساری   بخار آورد پیدا خار خاری

ق ۱/۲۴۰

خار خار: اندیشهٔ ستیز و مخالفت

یارِ بد تو اگر تو چـند بـدو   بد نکنی با تو خار خار کند

ق ۷/۹۲

عقلست به سـوی صـواب رهـبر   با راه برت چون به خار خـاری؟

ق ۵/۱۴

نیست جز بهر ابوبکر و عمر با من ترا
نه‌لجاج و نه مِری نه خار خار، ای ناصبی

ق ۲ ملحق / ۱۲

خارخلان: خار خلنده، خار فرو رونده

پنجم ز ره دست پساوش که بدانی
نرمی ز درشتی چو ز خز خار خلان را

ق ۴ ملحق / ۱۴

خار خلان بودم از مثال و، خرد
سرو سهی کرد و بختیار مرا

ق ۳۹/۵۶

خار و خرما: دو امر متضادند که یکی بر زیان و آزار و دیگری بر لطافت و شیرینی دلالت دارد.

این همی‌گوید که‌گرمان نیستی دو کردگار
نیستی واجب که هرگز خار با خرماستی

ق ۲۲/۱۰۶

خار و خس: (اسم مرکب)، خار و خردهٔ کاه، خار و خاشاک

ز خار و خس چوگلشن کرد خواهی
بباید رُفت بام و بومِ گلشن

ق ۲۴/۱۸۸

کِشت خدای نیست مگر کاهل علم و دین
جز کاین دو تن دگر همه خار و خس و گیاست

ق ۴۰/۱۸۶

خار و خو: آنچه از گیاه هرزه از کشت‌زار برکنند، نما و نشو کشت را

چو به خار و خو من بر نم رحمت بچکید
بارور شد به نم از رحمت او خاروخوم

ق ۲۶/۲۰۴

خاره: خارا، نوعی از سنگ سخت

در شکم سنگ خاره بِهْ زان دل
که درو نیست پند را تأثیر

ق ۵۰/۹۱

از سنگ خاره رنج بود حاصل
بی‌عقلْ مردْ سنگ بود خاره

ق ۲/۱۳۹

خاری: (مصراع دوم) می‌خارانی

خاریست خطا زهربار، تا کی
تو پشت در این زهر بار خاری؟

ق ۴/۱۴

خاریدن: خراشیدن و خارش داشتن

خاریست درشت صحبت جاهل | کوچشم وفا و مردمی خارد

ق ۸/۱۱۷

گرّیست این جهان به مثل، زیرا | بس ناخوشست و، خوشّ بخارد گر

ق ۴۹/۲۲

خازن: خزینه‌دار، گنجور

مشنو دروغ تا نشوی خوار ازانک | چون سیم قلب قلب بود خازنش

ق ۳۱/۲۱۰

زی خازن علم و حکم و خانهٔ معمور | با نام بزرگ آن که بدو دهر معمّر

ق ۱۲۰/۲۴۲

خازن خدا: خزینه‌دار اسرار خدایی

هرچه جز از خازن خدای ستانی | جمله سؤالست و خواریست وگدائی

ق ۳۵/۴۲

خازن شدن: نگهبان و خزینه‌دار گشتن، حافظ شدن

قران کنند همی در دل تو حکمت و پند | بدان سبب که به دل خازن قُران شده‌ای

ق ۳۳/۲۰۶

خازن قرآن: گنجور قرآن

قران کنند همی در دل تو حکمت و پند | بدان سبب که به دل خازن قُران شده‌ای

ق ۳۳/۲۰۶

خاستن: حاصل شدن، به عمل آمدن، ظهور کردن

زبس چون و چرا کاندر دلم خاست | رسید از خیرگی جانم به غرغر

ق ۱ ملحق / ۷۴

وانکه بر این گونه نهاد این جهان | زین همه پرخاش مر او را چه‌خاست؟

ق ۲۲/۴۵

خاستن: بلند شدن، قیام کردن، بیدار شدن

بر تو این خوردن و این رفتن و این خفتن وخاست — نیک بنگر که، که افگند، وز این کار چه خواست
ق ۱/۱۰

خاسته بر یکدگر: بر ضد دیگری قیام کردن

گرچه شان کار همه ساخته از یکدگر است — همگان کینه‌ور و خاسته بر یکدگرند
ق ۱۶/۳۱

خاسران: جمع خاسر یعنی زیانکاران

گر سر برآوری زگریبان دین حق — با ناکسان کله زن و با خاسران سرون
ق ۶/۲۴۴

خاسی: رانده و دور داشته، دور شونده

بی‌نظیر و ملی آن بود که گشتند به قهر — عمرو و عنتر به سرتیغش خاسی و حسیر
ق ۳۲/۱۰۲

خاص: ویژگان، ضدّ عام

وآگاه کن، ای برادر، از غدرش — دور و نزدیک و خاص و عامش را
ق ۱۳/۲۳۵

با عامهٔ خلق گوئی از خاصم — لیکن سوی خاص کمتر از عامی
ق ۲۱/۱۸

خاصه: به ویژه، مخصوصاً

خاصه امروز نبینی که همی ایدون — بر سرخلق خدائی کند آهِرْمن؟
ق ۱۷/۱۷

خاصه‌تر: ویژه‌تر، برگزیده‌تر

خاصه‌تر این گروه کز دل پاک — شیعت مرتضای کرّارند
ق ۴۹/۲۲۸

خاطر: اندیشه، حافظه، دل

ترا خطّ قیدِ علومست و، خاطر — چو زنجیر مر مرکب لشکری را
ق ۲۳/۶۴

تو پادشاه تن خویشی، ای بهوش و، ترا — تمیز و خاطر و اندیشه و سخن خدمست

ق ۱۶/۱۹۲

خاطرت زنگ نگیرد نه سرت خیره شود / گر بگیرد دل هشیار تو از حکمت پند

ق ۲۳/۱۹۰

خاطر: در اصطلاح متصوّفین یعنی وارد قلبی

ارز سخن خوب خردمندان دانند / کز خاطر خود ریگ بیابان بشمارند

ق ۳/۲۵۱

خاطر اعمی: اندیشهٔ کور، ضمیر نابینا

دو وحی خوب نمودم ضمیر بینا را / ببین تو گرچه نبینَدْش خاطر اعمی

ق ۹/۲۲۵

خاطر بینا: دل آگاه و بینا

این بند نبینی که خداوند نهاده‌ست / بر ما که نبینَدْش مگر خاطر بینا؟

ق ۸/۲

خاطر پر نور: دلِ روشن

عشق محالست نباشد هگرز / خاطر پر نور محلّ محال

ق ۱۰/۱۶۵

خاطر تاریک: اندیشهٔ تیره و سیاه

آن را نتوانی تو دید هرگز / با خاطر تاریک و چشم پرتم

ق ۲۳/۱۳۰

خاطر تیره: اندیشهٔ تاریک و سیاه

ای بندهٔ تن، ترا چه بوده‌ست / با خاطر تیره روی رخشان؟

ق ۴۷/۱۸۳

خاطر جویا: اندیشهٔ جستجوگر

هر کسی را زیر این چادر درون / خاطرِ جویا به راهی رهبر است

ق ۱۵/۱۶

خاطر خطیر: ذهن با قدر و منزلت و با بصیرت و مطلع

«دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و مُلک» / این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا

ق ۷/۶

خاطر دانا: اندیشهٔ روشن و عاقل

جرم گردون تیره و روشن درو آیات صبح گوئی اندر جان نادان خاطر داناستی

ق ۶/۱۰۶

خاطر روشن بین: دلِ روشن‌اندیش، دلِ آگاه

در دلم تا به سحرگاه شب دوشین هیچ نارامید این خاطر روشن بین

ق ۱/۱۳۳

خاطر منوّر: اندیشهٔ نورانی و روشن

با خاطرِ منوّر روشنتر از قمر ناید به کار هیچ مقرِّ قمر مرا

ق ۸/۶

خاطر منیر: اندیشهٔ روشن

بر هزل وقف کرده زبان فصیح خویش بر شعر صرف کرده دل و خاطر منیر

ق ۱۶/۴۶

خاطر هوشیار: اندیشهٔ دانا

فلک چاکر مکنت بیکرانش خرد بندهٔ خاطر هوشیارش

ق ۶۵/۱۵۹

خاقان: لقب شاهان ترک و پادشاه چین

لیکن چو کرد قصد جفا، پیشش خاقان خطر ندارد و نه قیصر

ق ۵۱/۲۲

خاک: یکی از عناصر اربعه است و به عربی تراب خوانند، بر طبق رأی قدما، طبیعت آن سرد و خشک است، در اینجا کنایه از تن خاکی

گر در شوی به خانه‌ش، بر خاکت شمشاد و لاله روید و سیسنبر

ق ۶۶/۲۲

خاک: مزار، قبر، آرامگاه

حقّا که به جز دست تو بر لب ننهادم جز بر حجرالاسود و بر خاک پیمبر

ق ۱۲۸/۲۴۲

خاک بی‌جان: خاک جامد مرده

چرخ را انجم بسان دستهای چابک‌اند   کز لطافت خاک بی‌جان را همی باجان کنند

ق ۴/۶۸

خاک تاریک: (ترکیب وصفی)، کنایه از جسد و قالب آدمی بود، قبضهٔ خاکی که سرشت آدمی از آن است.

جـهل را از دل تـو عـلم بـرآرد بـیخ   خاکِ تاریک به‌خورشید شود رخشان

ق ۳۷/۱۹۴

خاک ترش: زمین که زمخت و بدمزه است.

که مر این خاک ترش را تو چو طبّاخان   مـی بـه بـوی و مـزه و رنگ بـیاچاری

ق ۱۲/۳۵

خاک تیره: خاک سیاه

زیرا که خاک تیره به فروردین   بـر روی مـی نـقاب کـند دیـبا

ق ۲۰/۹۸

آن شیر یزدان روز جنگ، آتش به روز نام و ننگ   آفاق ازوُ بر کفر تنگ، ازحـلمش آمـخته درنگ

آسوده خاک تیره رنگ المرتجیٰ والمرتضیٰ

ق ۶ ملحق / ۱۶

خاک خُتلان: سرزمین خُتلان که ولایتی بود از بدخشان در ماوراءالنهر

چو هند را به سم اسب ترک ویران کـرد   به پـای پـیلان بسـپرد خـاک خـتلان را

ق ۱۱/۵۲

خاک خراسان: سرزمین خراسان

خاک خراسان بخورد مر دین را   دین به خراسان قرین قارون شـد

ق ۱۹/۳۷

خاک خشک: (ترکیب وصفی)، کنایه از زمین بی‌گیاه و سبزه است.

وایدون به امر او شد و تـقدیرش   با خاک خشک ساخته آب‌ تـر

ق ۳۰/۲۲

خاک خوار: خورندهٔ خاک، نوعی بیماری

نمی‌بینی کز آن آچار اگر خاکی تهی ماند ترا، ای خاک‌خوار، آن خاک بی‌آچار نگوارد؟
ق ۷/۹۳

خاک خوارست رستنی، زانست کـایستاده چـنین نگـونسارست
ق ۱۰/۱۳۴

خاک خور: خورندهٔ خاک، کسی که خاک خورد، مجازاً کسی که توجّه به امور پست کند.

فلک مر خاک را، ای خاک خور، در میوه و دانه زبهر تـو بـه شـور و چـرب وشـیرین مـی‌بیاچارد
ق ۶/۹۳

نه‌ای ای خاک‌خوار آگه که هرکه‌ش خاک‌خَور باشد سرانجام ارچه دیرست این قوی خاکش بیوبارد
ق ۵/۹۳

خاک در پیمودن: پیمانه کردن و زیر و رو نمودن خاک، کنایه از کار بی‌فایده کردن

نـیک بـنگر بـه روزنـامهٔ خـویش در مپیمای خاک و خس به خراب
ق ۲۷/۱۳

خاک دل: دل به زمینی مانند شده که باید دانهٔ سخن را در آن کاشت.

زی اهل خرد تخم سخن حکمت و علمست در خاک دل ای مرد خرد تخم سخن کـار
ق ۱۱/۱۸۰

خاک را خارا کردن: کنایه از این که چیز نرمی را سخت کردن

چون ز کُلّش جزو سازد ریگ نرم آید ز سنگ چون ز جزوش کلّ سازد خاک را خارا کند
ق ۳۶/۱۸۴

خاکسار: مردم افتاده، درویش، خوار و ذلیل

ور ساره دادخواه بدو آیـد جز خاکسار ازو نرهد ساره
ق ۱۰/۱۳۹

خاکسار کردن: خاک بر سر کسی ریختن و خوار کردن او

بر سر خود چون فگند خاک، ترا باک نـدارد کـه خـاکسار کـند
ق ۸/۹۲

خاکستر: آنچه از هیزم و جز آن، بعد از سوخته شدن بماند، رَماد

عـزیزیم بـر چشـم دانـا چـو زر به چشم تو دَرْ خاک و خاکستریم

ق ۴۷/۲۴۱

مخور خام کاتش نه دور است سخت   به خاکستر اندر بخیره مدم

ق ۹/۳۰

خاکستر: مجازاً هر چیز بی‌ارزش

مشک باشد لفظ و، معنی بوی او   مشکِ بی‌بوی ای پسر خاکستر است

ق ۴۷/۱۶

خاک سیاه: (ترکیب وصفی)، خاک تیره، خاک به رنگ سیاه

خوش بوی هست آنکه همی از وی   خاک سیاه مشک شود سارا

ق ۴۱/۹۸

خاک سیه: (ترکیبی وصفی)، خاک تیره، خاک به رنگ سیاه

از بهر چه کرد آنکه کرد پنهان   در خاک سیه زرّ و، سیم در کان؟

ق ۲۰/۷۱

خاک فلاطون: تربت افلاطون

اگر بر خاک افلاطون بخوانند   ثنا خواند مرا خاک فلاطون

ق ۴۰/۶۵

خاک قدم: خاک پا

هِزَبری که سرهای شیران جنگی   ببوسند خاک قدم بنده‌وارش

ق ۴۶/۱۵۹

خاک کهن: خاک بایر ماندهٔ بی‌حاصل

کیستی، بنگر کز بهر تو می‌روید   درصدف مرجان، در خاک کهن ریحان؟

ق ۱۱/۱۹۴

نو کن سخنی را که کهن شد به معانی   چون خاکِ کهن را به بهار ابر گهربار

ق ۴/۱۸۰

خاک گران: خاک سنگین، این ترکیب از یک نظر قدیمی دربارهٔ عناصر نشأت گرفته است و آن این بوده که قدما ترتیب قرارگرفتن عناصر را برین نهج می‌دانسته‌اند .خاک به واسطهٔ ثقل خود در زیر همه عناصر است و آب بر روی آن و باد و آتش بر روی باد (هوا) به علّت سبکی

مـر آتش سـوزان را مـر بـاد سـبک را　　مر آب روان را و مر این خاک گران را

ق ۴ ملحق / ۲۴

خاک‌گران: خاک کثیف و سنگین، اشاره به جنس تن انسان

در خانهٔ مـرده، دل چـرا بسـتی؟　　کو خاک گران و تو سبک جانی

ق ۱۸/۲۸

خاک مرده: خاک جامدِ بی‌جان

سحریست این حلال که ایشان همی کنند　　زیرا به خاک مرده همی زنـده پـرورند

ق ۲۵/۲۰۱

خاک مسنون: خاک بدبوی و گندیده و متعفن

آدم جـهل و جـفا و شـومی را　　جان تو بدبخت خاک مسنون شد

ق ۲۷/۳۷

خاک معانی: خاکی که از آن معنویّت برمی‌خیزد، مراد درگاه المستنصربالله است.

دریای معین است در این خاک معانی　　هـم درّ گـرانـمایه و هـم آب مـطهّر

ق ۷۶/۲۴۲

خاک مکدّر: خاک تیره

بدین‌سان آب سرد و آتش گرم　　هوای صـافی و خـاک مکـدّر

ق ۱ ملحق / ۳۸

خاک نادانی: نادانی به زمینی تشبیه شده که در آن کشت می‌کنند.

عارضی با مال و ملک و تارسی بر آب و نان　　کشته‌ای در خاک نادانی درخت گربزی

ق ۱۶/۱۹۹

خاک و آب: مجازاً یعنی کشتزارِ جهان

دیو و فرشته به خاک و آب درون شد　　دیـو مـغیلان شـد و فـریشته زیـتون

ق ۱۱/۴

خاک ویران: مجازاً زمین

چراگـردد بـه گـرد خـاکِ ویـران　　همی چندین هزار این چرخ آبـاد؟

ق ۱۵/۲۹

خاکی: منسوب به خاک، خاکیان

آب گاه اجزای خاکی را همی کلّی کند   باز گه مر کلّ خاکی را همی اجزا کند

ق ۳۵/۱۸۴

خال: نقطهٔ سیاهی که بر روی پدید می‌آید.

چـون بــه مـن بـرتافت نـور عـلم او   روی دین را خالم اکنون، خوب خال

ق ۵۳/۳۴

در خواب ندیدی مگـر خـیالم   آن سرو سهی قدّ مشک خـالم

ق ۵/۱۵۲

خال: به معنی برادرِ مادر که معروف به دایی است.

مال و ملک از زهد و از طاعت‌گزین   عــلمْ عــم بــاید تــرا، پــرهیزْ خـال

ق ۱۱/۳۴

همه ستاره که نحس است مر رفیق ترا   چرا ترا به سعادت رفیق و خال و عمست؟

ق ۵/۱۹۲

خالص: ساده، ناب، بی‌غش

گـنه نـاب را ز نـامهٔ خـویش   پاک بستر به دین خالص ناب

ق ۲۴/۱۳

خالق: آفریننده

نامهٔ آزادی آمده‌ست سوی مـن   پنهان در دل ز خالق دل و جانم

ق ۱۲/۹۷

خالق: از صفات باری تعالیٰ

کی بازگشت خواهی زی خالق، ای برادر   آنگه که نیز خدمت مـخلوق را نشـائی؟

ق ۳۵/۱۵۶

خاله: خواهر مادر، دایزه

نالش او را کشید مادر و فرزند   شربت او را چشید عمّه و خاله

ق ۲۲/۱۹۷

خالی: صاف، خالص، غیر مخلوط، ناممزوج

به تاریکی دهد مژده همیشه روشنائی‌مان / که از دشوارها هرگز نباشد خالی آسانها
ق ۲۶/۲۱۱

خالی: تهی از مال دنیا

با لشکر و مالی قوی امروز، ولیکن / فردا نروی جز تهی و مفلس و خالی
ق ۱۲/۲۱

خالی شدن: تهی شدن

میری بود آنکو چو به گرمابه درآید / خالی شود از ملکت و از جاه و جلالش؟
ق ۱۸/۹۵

خالی کردن: تهی کردن، تخلیه، پرداختن از

نیستش کار، ای برادر، روز و شب / جز که خالی کردن از شویان وطن
ق ۲۵/۷۳

خالی گشتن: تهی شدن، نظیر: دیو چو بیرون رود، فرشته در آید.

دل به حورالعین حکمت کی رسد / تا نگردد خالی از دیو لعین؟
ق ۳/۵۳

خام: ناپخته، نپخته و مجازاً به معنی بی‌تجربه و بی‌خرد

امیّد چه داری که کام یابی؟ / در دام کسی کام یابد ای خام؟
ق ۴/۳۲

خام نگون بخت برآید به تخت / گر برود در سخنش نام خام
ق ۴۲/۱۸۵

خامان: جمع خام یعنی بی تجربگان، کسانی که کار از روی بصیرت نکنند.

ازسپسِ این و آن شدندگروهی / بی‌خردان جهان و ناکس و خامان
ق ۲۶/۲۱۵

خام خام: خام دوم تأکید اوّل است، بسیار بیهوده

اسبِ جهان را تو نگیری به تگ / خیره مرو از پس او خام خام
ق ۲۳/۱۸۵

خام سخن: سخن ناسنجیده

از بهر چه گوئید چنین خام سخنها؟ ای مغز شما دود زده زاتش عصیان!

ق ۶۳/۲۳۲

خامش: مخفّف خاموش باشد، صامت، ساکت

تا خامشی میان خردمندان مردی تمام صورتی و کاری

ق ۳۲/۲۳۳

خامش شدن: ساکت شدن، بی صدا شدن

اگر فرمان او کردی و خوردی خاک شد خامش وگرنه همچنان دایم به معده درهمی ژارد

ق ۹/۹۳

خامشی: حالت خاموش و ساکت بودن، سکوت، مخفّف خاموشی

خامشی از کلام بیهده به در زبور است این سخن مسطور

ق ۳۰/۳۶

خاموش: ساکت، صامت

گاو خاموش نزد مرد خرد به از آن ژاژخای صدبارست

ق ۲۲/۱۳۴

خاموش: ساکت شو !هیچ مگو!

خاموش تو که گوش خرد کر کرد بر زیر و بمّ حنجرهٔ مؤذنش

ق ۴۳/۲۱۰

خاموش کردن: ساکت کردن، از گفتار باز داشتن

اگر هیچم سوی تو حرمتی هست یکی خاموش کن او را، بجانت

ق ۱۴/۱۰۱

خاموشی: عدم تکلّم، سخن ناگفتن

زو دست بشوی و جز به خاموشی پاسخ مده، ای پسر، پیامش را

ق ۲۷/۲۳۵

خامه: قلم

تو خود قلم کردگار حقّی احسنت و زهی هوشیار خامه

ق ۲/۲۵۹

خامی: ناپختگی، بی‌تجربگی، بی‌وقوفی

بگذشت تموز سی چهل بر تو | از بهر چه مانده‌ای بدین خامی؟

ق ۴/۱۸

خان: در اصطلاح ماوراءالنهر پادشاه را گویند.

بر امید آنکه ترکی مر ترا خدمت کند | بندهٔ خانیّ و خاک زیر پای یَبْغوی

ق ۱۰/۱۶۴

خان: رئیس قوم، پیشوای ایل

برون کند چو درآید به خشم‌گشتِ زمان | ز قصرْ قیصر را و ز خان و مان خان را

ق ۲۴/۵۲

وز طمع در جامگیّ و خوردن مال یتیم | مانده بر درگاه میر و شاه و خانند، ای رسول

ق ۳ ملحق / ۱۳

خان: مخفّف خانه

مثل هست این‌که: جامه‌یْ تن زیان آید مران کس را | که سال و مه نباشد جز به خان این و آن مهمان

ق ۲۲/۱۳۶

گَرْت نخوانم مدیح، تو که امیری | نیز به مهمان و خان خویش مخوانم

ق ۱۰/۹۷

خاندان: دوده، تبار، اهل بیت، خانواده

ازین کرد دور از خورشهای آن خوان | مهین شخص آن دشمن خاندان را

ق ۲۷/۵

خاندان حق: خاندان پیامبر (ص) و علی (ع) و نیز فاطمیان مصر

اندر جهان به دوستیِ خاندان حق | چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا

ق ۱۸/۶

خاندان رسول: بازماندگان پیغمبر، اهل بیت

تا سخنم مدح خاندان رسولست | تابعهٔ طبع مرا متابع و یارست

ق ۳۲/۲۳

خان شتربان: کاروانسرای ساربانان

اینست آن مثل که «فرو ناید خربنده جز به خان شتربانی»

ق ۴۱/۱۹۶

خان‌کسان: خانهٔ دیگران، کنایه از دنیا

به خان کسان اندری، پست منشین مدان خانهٔ خویش خان کسان را

ق ۳۲/۵

خان و مان: خانه با اهل خانه، اهل و عیال و خانه و اسباب خانه

تو نیک‌بختی کز مهر خاندان رسول غریب و رانده و بی‌نان و خان و مان شده‌ای

ق ۲۷/۲۰۶

گرد ایشان رمنده کرد مرا از سر خان و مان و نعمت و ناز

ق ۲۹/۶۹

خانه: آن جایی که در آن آدمی سکنیٰ می‌کند، مسکن، در اینجا مقصود این جهان مادّی است.

چون کار خود امروز در این خانه بسازم مفرد بروم، خانه سپارم به تو فردا

ق ۵/۲

خانه: بیت

آباد به تست خانه، چون رفتی او روی نهاد سوی ویرانی

ق ۱۷/۲۸

خانه: (مصراع دوم) انسان، به اعتبار این که عالم صغیر است.

یکی خانه کردند بس خوب و دلبر دَرو همچُنو خانه بی‌حدّ و بی مَر

ق ۱/۱۴۵

خانه: استعاره از جهان

این گوی سیه را به میان خانه که آویخت نه بسته طنابی نه ستونی زده زینسان؟

ق ۴/۲۳۲

خانه: وطن

سمرم من شده و افتاده‌ام از خانهٔ خویش زین ستوران که به جهل و به سفاهت سمرند

ق ۴۰/۳۱

خانهٔ اسرار خدا: محل رازهای خداوند

خانهٔ اسرار خدایست امام   روح امین است مرُو را قرین
ق ۳۹/۲۱۸

خانهٔ بیران: خانهٔ ویران

زین پسم باز کجا برد همی خواهد   چون برون آرد از این خانهٔ بیرانم؟
ق ۲۲/۹۰

خانه بی‌روزن: خانه‌ای که منفذ و سوراخ ندارد، کنایه از دنیا

روز تو کی نیک شود تا چنین   فتنهٔ این خانهٔ بی روزنی؟
ق ۲۲/۲۳۷

خانهٔ پر باد: (ترکیب وصفی)، کنایه از دنیا، کنایه از این جهان

همی خواهی که جاویدان بمانی   در این پرباد خانه‌یْ سست بنیاد
ق ۵/۲۹

از ین پرباد خانه هم بآخر   برون باید شدن ناچار با باد
ق ۷/۲۹

خانهٔ پنج در: استعاره از تن که دارای حواس پنجگانه است که عبارت است از: باصره و سامعه و ذائقه و لامسه و شامّه

این خانهٔ پنج در بدین خوبی   بنگر که، که داشته‌ستت ارزانی
ق ۱۲/۲۸

خانهٔ پیغمبر: پیشگاه خاندان پیامبر (ص)

خطّ خدای زود بیاموزی   گر در شوی به خانهٔ پیغمبر
ق ۶۵/۲۲

خانهٔ تاریک و تنگ: کنایه از دنیا

بسته در این خانهٔ تاریک و تنگ   شاد چرائی؟ که نه در گلشنی!
ق ۲۴/۲۳۷

خانهٔ خضرا: خانهٔ سبز، استعاره مصرّحه از آسمان

در خاک چه زر مانَد و چه سنگ و، تراگور   چه زیر کُریجی و چه در خانهٔ خضرا
ق ۲۲/۲

خانهٔ خمّار: می‌خانه، دکّهٔ می‌فروشی

خانهٔ خمّار چو قصر مَشید — منبر ویران و مساجد خراب

ق ۲۳/۶۳

خانهٔ حق: بیت الله، خانهٔ خدا

برعالم دین عالی آسمان شد — بر خانهٔ حق محکم آستانه

ق ۲۸/۱۰۷

خانهٔ حکمت: کنایه از اهل بیت رسول (ص) و علی (ع) است.

دادَمْت نشانی به‌سوی خانهٔ حکمت — سرّست، نهان دارش از مردسبکسار

ق ۴۱/۱۸۰

خانهٔ دو در: خانه‌ای که دارای دو مدخل و باب است، کنایه از دنیا که از دری می‌آیند و از در دیگر بیرون می‌روند.

همیشه ناخوش و بی‌برگ و بی‌نوا باشد — کسی که مسکن در خانهٔ دو در دارد

ق ۱۲/۱۳۱

خانه راستان: (ترکیب اضافی)، خانهٔ مردم درستکار، خانهٔ مردمان صدیق و راست، در مصراع دوم انه پسوند نسبت است و خانهٔ راستانه یعنی خانهٔ طرف راست، اصحاب یمین، استعاره از دین

جهان خانهٔ راستان نیست، راهت — بگردان سوی خانهٔ راستانه

ق ۳۳/۲۰

خانهٔ زرّین: خانه‌ای که از زر ساخته شده است.

در بهشت ار خانهٔ زرّین بود — قیصر اکنون خود به فردوس اندر است

ق ۴۳/۱۶

خانهٔ زنگی: خانهٔ سیاه پوستان

چون به در خانهٔ زنگی شوی — روی چوگلنارت چون قار کن

ق ۸/۹۹

خانه‌کردن: خانه ساختن، لانه کردن

هر چند که در خانهٔ تو خانه کند موش — خانه نسپاری توهمی خیره به موشان

ق ۳۸ ۲۳۲

خانهٔ کردار: کارگاه، خانهٔ اعمال حق

ما خداوند ترا خانهٔ گفتاریم — گر تو او را، فلکا، خانهٔ کرداری

ق ۱۹/۳۵

خانهٔ مرده: خانهٔ بی‌روح، استعاره از تن

در خانهٔ مرده، دل چرا بستی؟ — کو خاکِ گران و تو سبک جانی

ق ۱۸/۲۸

خانهٔ مهین: عالم کبیر، جهان وجود

به خانهٔ مهین در نشاندند جفتان — به یک جا دو خواهر زن و دو برادر

ق ۲/۱۴۵

خانهٔ مکّه: کعبه، بیت‌الله الحرام

رفتن به سوی خانهٔ مکّه‌ست آرزوت — ز اندیشهٔ دراز نشسته به ماتمی

ق ۲۹/۲۱۹

خانهٔ سپنج: خانهٔ عاریتی، کنایه از جسم که خانهٔ روح است.

ترا این خانه تن خانهٔ سپنجست — مزوّر هم مغربل چون کُپاره

ق ۱۰/۲۲۱

خانهٔ سست بنیاد: کنایه از تن

همی خواهی که جاویدان بمانی — در این پرباد خانهٔ سست بنیاد

ق ۵/۲۹

خانهٔ کسانه: خانهٔ دیگران، استعاره از دنیا که دست به دست می‌گردد.

نبینی همی خویشتن را نشسته — غریب و سپنجی به خانهٔ کسانه

ق ۴/۲۰

خانهٔ کهین: خانهٔ کوچک، مراد این جهان است.

به خانهٔ کهین در نیایند هرگز — که خانهٔ مهین استشان جا و درخور

ق ۱۴/۱۴۵

خانهٔ معمور: بیت‌المعمور، خانه‌ای در آسمان چهارم برابر کعبه است.

زی خازن علم و حکم و خانهٔ معمور — با نام بزرگ آن که بدو دهر معمّر

ق ۱۲۰/۲۴۲

خانهٔ معموری و مارست جهل　　مار درین خانهٔ معمور مار

ق ۴/۲۴۳

خانی: منسوب به خان که به پادشاهان ختا و ترکستان گفته می‌شد، به معنی بزرگ قبیله و طایفه

صد بندهٔ مِطواع فزونست به درگاه　　از قیصری و سندی و بغدادی و خانیش

ق ۳۷/۱۳۸

میرزاده‌ست و ملک زاده به درگاهش　　بسی از رازی وز خانی و سامانی

ق ۴۵/۲۰۸

خاور: مشرق

چون نیست حالهاشان یکسان و یکنهاد　　بل گه به سوی مغرب و گاهی به خاورند

ق ۲۸/۲۰۱

ای سپاهی کز سر خاور بود　　هر شبی تا باختر تان تاختن

ق ۱۶/۷۳

وز نور تا به ظلمت وز اوج تا حضیض　　وز باختر به خاور وز بحر تا برند

ق ۱۳/۱۱۲

خاوران: خابران، نام دیگر ابیورد است ولسترنج مختصات جغرافیایی آن را چنین ذکر می‌کند: در خاور نسا آن سوی کوه و در حاشیهٔ بیابان مرو، خاوران واقع است که گاهی بدان باورد هم گویند.

بنده‌ای را هند بخشی پیش‌کاری را طراز　　کهتری را بر زمین خاوران مهتر کنی

ق ۴۷/۲۱۷

خاید: مضارع از خائیدن به معنی جویدن

دندان جهان همیت خاید　　ای بیهده، ژاژ چند خائی؟

ق ۲۲/۱۲۲

خایسته: صفت مفعولی از مصدر خایستن، خاییده شده، در زیر دندان نرم شده و جویده شده

بر خوانِ ژاژخای منه هرگز　　این خوب قول پخته و خایسته

ق ۲۵/۲۱۴

خایسک: پتک باشد که آهنگران به کار برند، فطیس

که کرد اوّل آهنگری؟ چون‌نبوده‌ست — از اوّل نه انبر نه خایسک وسندان

ق ۱۶/۳۹

خایهٔ مرغ: تخم مرغ، بیضه مرغ، تخم ماکیان

اندیشه کن یکی ز قلمهای ایزدی — در نطفه‌ها و خایهٔ مرغان و بیخ و حب

ق ۵/۹۶

خاییدن: صورت دیگر خایستن می‌باشد، جویدن

آن را که دست و رویت چون دوستان ببوسد — چون گرگ روی و دستش بشخاری و بخائی

ق ۱۳/۱۵۶

خبر: آگاهی و اطلاع

گر خبرستیت که تو کیستی — کار جهان پیش تو بازیستی

ق ۹/۱۱۵

خبر: آن چه نقل و حدیث شود اعم از آنکه قول باشد یا کتابت

ای کرده قال و قیل ترا شیدا — هیچ از خبر شدت به عیان پیدا؟

ق ۱/۹۸

خبر آوردن: اطلاع از امری دادن، کسی را با نقل خبر از امری مطلع کردن

بارت خبر آرد از آب حیوان — برگت خبر آرد ز روی حورا

ق ۲۸/۱۹۱

خبردادن: اطلاع دادن، آگاهانیدن

پرنور ایزدست دل راست‌گوی — ز اسفندیار داد خبر بهمنش

ق ۳۵/۲۱۰

تا غرّه گشته‌ای به سخنهائی — کاینها خبر دهند همی زانها!

ق ۲/۹۸

خبر داشتن: (مصدر مرکب)، آگاهی داشتن، مطلع بودن، واقف بودن

نگر که هیچ گناهت به دیو بر ننهی — اگرْت هیچ دل از خویشتن خبر دارد

ق ۲۷/۱۳۱

خبر رسیدن: آگهی یافتن، اطلاع رسیدن

حیدر، که‌زو رسید و ز فخر او — از قیروان بـه چـین خـبر خـیبر

ق ۶۸/۲۲

خبر شدن: شهره شدن

ای نبیرهٔ آنک ازو شد در جهان خیبر خبر — دیر برناید که تو بغداد را خیبر کنی

ق ۴۴/۲۱۷

خبر گفتن: آگاهی دادن

گر تو از هوش و خرد یافته‌ای پا و پری — پس خبر گوی مرا زآنچه برون زین اُکَرست

ق ۱۹/۱۴۸

خبر یافتن: از راه گوش دریافتن

خاک را بر زرگزیده‌ستی چو نادانان ازانک — خاک پیش تست و زر را می‌نیابی جز خبر

ق ۲۸/۸۰

خبیث: پلید، آلوده

لطیفست آن و خوش، مشمر خـبیثش — زخاک و خار و خس چون مرغزاری

ق ۴۴/۱۲۷

خبیر: آگاه، دانا، باخبر

نامه‌ت از علم باید و ز عمل — ای خردمند زی علیم خبیر

ق ۲۸/۹۱

چونکه پیری نفرستاد خداوند رسول؟ — یا از این حال نبود ایـزد دادار خـبیر؟

ق ۳۹/۱۰۲

خپه: خفه، گلو فشردگی، تاسه

دهر گردنده بدین پیسه رسن، پـورا، — خپه خواهدت همی کرد، خبر داری!

ق ۲۶/۳۵

خـــتلان: نام شهرهای مجتمعی است در ماوراءالنهر به نزدیک سمرقند و از آنجا اسب‌های با نژاد خیزد و ختلان و ختل یک ناحیتند که در ادبیات فارسی و متون تاریخی به دو نام ذکر شده‌اند.

چو هند را به سم اسب ترک ویران کـرد — به پای پـیلان بسـپرد خـاک خـتلان را

ق ۱۱/۵۲

ختل: ختلان که نام ولایتی است در بدخشان نزدیک سمرقند

نیست امامی پس از رسول مرا کوفی نه موصلیّ و نه ختلی

ق ۳۰/۱۳۵

ختم قرآن: تمام گردانیدن و خواندن همه قرآن

چرا خوانم چو فرقان کردم از بر به جای ختم قرآن مدح دهقان؟

ق ۲۹/۴۸

ختن: نام محلّی است در ترکستان

هریک به یکی راه دگر کرد اشارت این سوی ختن خواند مرا آن سوی بربر

ق ۳۸/۲۴۲

خجسته: مبارک، میمون، متبرک، همایون

کوت فریدون و کجا کیقباد؟ کوت خجسته عَلَم کاویان؟

ق ۱۷/۷

بلکه ز ما زنده و شریف و سخن‌گوی نیست مگر جان برخجسته و میمون

ق ۲۶/۴

خجل: مرد شرمگین، شرمسار

زانکه خفته به دل خجل باشد ازگروهی که مانده بیدارند

ق ۱۹/۲۲۸

خجلت: شرمساری، آزرم، سرافکندگی

گر به خواب اندر کسائی دیدی این دیبای من سوده کردی شرم و خجلت مرکسائی راکسا

ق ۵۱/۲۳۶

خجلت کشیدن: تحمّل خجلت کردن، شرم زده شدن

خجلت و عیب تن خویش و غم جهل کشد کودکی کو نکشد زحمت استاد و ادیب

ق ۹/۲۵۴

خجل گشتن: (مصدر مرکب)، شرم داشتن، سرافکنده شدن، منفعل شدن

خجل گشتند انجم پاک چون پوشیده‌رویانی که مادرشان ببیند روی بگشاده مفاجائی

ق ۲۱/۲۳۰

خجل ماندن: (مصدر مرکب)، خجل شدن، شرمسار شدن، شرمگین شدن

ماندی اکنون خجل، چو آن مفلس — که به شب گنج بیند انـدر خـواب

ق ۱۶/۱۳

خجلی: خجالت کشیدن، شرمندگی، حیاء

پیشهٔ این چرخ چیست؟ مفتعلی — نایدش از خلق شرم و نه خجلی

ق ۱/۲۳۹

خجلی آمدن: خجالت آمدن، دچار شرمندگی شدن

ای به خطاها بصیر و جـلد و مـلی — نایدت از کارِ خویش، خود خجلی

ق ۱/۱۳۵

خدا: نام ذات باری تعالیٰ است، همچو: «اله» و «الله»

چون تو خدای خر شدی از قوّت خـرد — پس عقل بهره‌ای ز خدایست قول راست

ق ۱۸/۱۸۶

خدائی: خدایی، الوهیّت، ربوبیّت

راز ایزد زیر این پرده‌یْ کبود است، ای پسر، — کس تواند پردهٔ راز خدائی را درید؟

ق ۳۲/۲۵

خدائی کردن: پادشاهی کردن، حکومت کردن، سلطنت کردن

خاصه امروز نبینی که همی ایـدون — بر سرخلق خـدائـی کـند آهِـرْمن؟

ق ۱۷/۱۷

خدّام: جمعِ مکسّر خادم، به معنی چاکر و خدمتکار

ای بس ملکان را که او فرو خورد — بـاملکت و بـا چـاکـران و خـدّام

ق ۱۸/۳۲

خداوند: رب، نامی از نام‌های الهی، پروردگار

ای منافق، یا مسلمان باش یا کافر به دل — چونْت باید با خداوند این دوالک باختن؟

ق ۴۲/۱۲۳

خداوند: مالک، صاحب

وگر این یکی را فـریبند آن دو — خـداونـد خـانه بـماند در آذر

ق ۲۶/۱۴۵

خداوند تمییز و عقل شریف	خداوند تدبیر و قول آوریست

ق ۲۱/۴۹

خداوند: پادشاه و امیر

زان که‌ش تو خداوند می‌پسندی	ننگست مرا گر بُوَد همالم

ق ۲۶/۱۵۲

خداوندباغ: صاحب باغ

دست خداوند باغ و خلق درازست	بر حَسَک و خار همچو برگل و سوسن

ق ۳۱/۷۸

خداوند جهان: آفرینندهٔ جهان، کنایه از پروردگار، آفرینندهٔ عالم

مر خداوند جهان را بشناس و بگزار	شکر او را که ترا این دو به از ملک سباست

ق ۳۹/۱۰

با خداوند زبانت به خلاف دل تست	با خداوندِ جهان نیز ترا روی و ریاست

ق ۲۱/۱۰

خداوند حکیمان: بزرگ حکیمان، احکم الحکما

فرزند رسولست خداوند حکیمان	امروز شما بی‌خردان و ضعفائید

ق ۳۴/۲۱۳

خداوند خانه: صاحب و مالک خانه

وگر این یکی را فریبند آن دو	خداوند خانه بماند در آذر

ق ۲۶/۱۴۵

خداوند ذوالفقار: صاحب ذوالفقار، کنایه از حضرت علی (ع) که صاحب شمشیر دو پهلو بودند.

اهلی تو مر این راز را اگر تو	در بند خداوند ذوالفقاری

ق ۴۶/۱۴

خداوند زمان: مستنصر

روی یزدان جهاندار و خداوند زمان	که ز تأیید خدائی به درش برحشرست

ق ۳۹/۱۴۸

گرچه زمان عهدم بشکست من عـهد خـداونـد زمـان نشکـنم

ق ۳۰/۱۴۴

خداوندعصر: خلیفهٔ فاطمی

خداوند عصر آنکه چون من مرو را ده و دو ستاره‌ست هر یک سخن‌ور

ق ۷۳/۱۴۵

خداوندمنبر: صاحب منبر، واعظان

ور گـاوگشت امّت اسـلام لاجـرم گرگ و پلنگ و شیر خداوند منبرند

ق ۴۰/۲۰۱

خداونده: خداوند، صاحب

دیـو بـی‌فرمان بـنشیند بـر گـردن تـو چه توگردن به خداوندهٔ فرمان ندهی؟

ق ۱۸/۲۲۳

خداوندی: ریاست، مولایی، مهتری، بزرگواری و سروری

خداوندی همی بایذْت و خدمت کرد نتوانی گرش خدمت کنی بدْهد خداوندت خداوندی

ق ۱۴/۱۵۸

خداوندی: ربوبیّت، الهیّت

نـبینی کـه بـر آسـمان و زمـین مر اورا خداوندی و مـهتریست؟

ق ۲۰/۴۹

خدای: الله، خدا

گر رحمت خدای نـبودی و فـضل او افگنده بود مکر تو در جوی و جَر مرا

ق ۲۵/۶

خدایا: ای خدای، الهی، ربی، پروردگارا

ازدر مـهلت نـیند ایـنها ولیک تو، خدایا، هم‌کریمی هم حلیم

ق ۷/۸۹

خدای‌پرست: پرستندهٔ خدای، دیندار، مؤمن

خرد ز بهر چه دادندمان، که ما به خرد گهی خدای‌پرست وگهی گنه‌کاریم؟

ق ۲۳/۳۳

خدای دادگر: پروردگار عادل

تن تراگورست بی شک، مر ترا پس وعده کرد / روزی از گورت برون آرد خدای دادگر

ق ۴۳/۸۰

خدای رازدان: پروردگار عالم‌الغیب

خدای رازدان کس را ز مخلوق / نکرده ست اگه از راز مستَّر

ق ۱ ملحق / ۲۵

خدای رحیم: پروردگار مهربان بخشاینده

حاجیان آمدند با تعظیم / شاکر از رحمت خدای رحیم

ق ۱/۱۴۱

خدای سبحان: پروردگار پاک

زان روز که جز خدای سبحان را / بر کس نرود ز خلق، سلطانی

ق ۲۷/۲۸

خدای شناس: خداشناس، آن که به خدای عارف و معتقد است، کنایه از دین دار، کنایه از مرد موّحد و پرهیزگار

هیچ کاری از این دو نامه برون / نکند کافر و خدای شناس

ق ۷/۲۰۹

خدای عزّوجل: پروردگار عزیز و بزرگ

ز جهل بروحلی، گر به علم دین برسی / خدای عزّوجل دست گیردت زوحل

ق ۴۲/۸۸

خدای قدیر: پروردگار توانا

چون همه کارهات بنویسد / آن نویسندهٔ خدای قدیر

ق ۳۲/۹۱

خدایی: الوهیّت، ربوبیّت

نگفتم مگر راست، گفتم که نیست / ترا در خدائی وزیر ای قدیر

ق ۴/۱۸۹

خدایی: ربّانی، الهی، منسوب به خدا

ایـنجا ز بـهر آن ز خـدائیت بـهره داد	کاین گوهر شریف مر آن هدیه را سزاست

ق ۲۰/۱۸۶

خدم: جمع خادم، خادمان، پیشکاران

بی‌شمارستی مال و خدم و ملکم	گرنه بیمم همه از روز شمارستی

ق ۴۲/۱۵۴

بنگر که کجامی‌روی و بیهده مـنگر	سوی خدم و بـنده و آزاد و مـوالی

ق ۱۱/۲۱

خدمت: چاکری، بندگی، فرمانبری

گر تو ز بهر خدمت رفتن به پیش میران	انـدر غـم قـبائی تـو از درِ قـفائی

ق ۲۶/۱۵۶

خدمت‌کردن: (مصدر مرکب)، بندگی کردن، چاکری کردن، نوکری کردن

بر امید آنکه ترکی مر ترا خدمت کـند	بندهٔ خانیّ و خاك زیـر پـای یَـپْغوی

ق ۱۰/۱۶۴

خدمتگر: خدمت کننده، زوار، خدمتکار

بل ملك او شـد خـاك زرفـرزند اوخـدمتگرش	ندهد جز او را بوی خوش کافور و مشك وعنبرش

ق ۱۵/۱۱۰

خدنگ: نوعی چوب که از آن تیر سازند.

ور جهان پر شد از مگس مـنداز	بر مگس خیره خیره تیر خدنگ

ق ۳۴/۱۷۶

خدیو: امیر بزرگ، رئیس

در سخنم تخم مردمی بسرشته‌ست	دست خـدای جـهان امـام زمـانم

ق ۳۸/۹۷

خر: شخص بی‌عقل و احمق و نادان

چون همی قـیصر ز زر افسـر کـند	نیست او قیصر که خر یا استر است

ق ۳۶/۱۶

کمینه مـعینند دیـوانْت یکسـر	که تو خَرْ نه هم‌گوشهٔ بومُعینی

ق ۳۶/۸

خر: حیوانی چارپا کوچکتر از اسب که گوش‌های دراز دارد و به عربی حمار اهلی گویند.

کار خراست سوی خردمند خواب و خور — ننگست ننگ با خرد از کار خر مرا

ق ۲۸/۶

خراب: ویران، مقابل آباد، مقابل معموره

ای سپرده عنان دل به خطا — تنت آباد و دل خراب و یباب

ق ۳۱/۱۳

خراب: غیر مزروع، ناکشته، بایر

هرچه جز از شهر، بیابان شمر — بی برو بی آب و خراب و یباب

ق ۴۳/۶۳

خرابات: جمع خرِبه، جاهای خراب که میگساران آنجا می‌روند، میخانه، میکده

می فروش اندر خرابات ایمنست امروز و من — پیش محراب اندرم با ترس و با بیم و هرب

ق ۲۲/۴۴

خراب شدن: ویران گشتن، مست شدن

وقت خزان به بار رزان شد دلم خراب؟ — وقت بهار شاد به آب و گیا شدم

ق ۵/۶۲

خراب‌کردن: ویران ساختن

کعبه را می‌که خواست کرد خراب؟ — سورة‌الفیل را بده تفصیل

ق ۱۱/۵۵

خراس: آسیای بزرگ، کنایه از آسمان، نه فلک

ای خداوند این کبود خراس — صد هزاران ترا ز بنده سپاس

ق ۱/۲۰۹

خراس: آسیای بزرگ که با چهار پا می‌چرخد.

نگه کنید که در دست این و آن چو خراس — به چند گونه بدیدید مر خراسان را

ق ۸/۵۲

به خراسی کشید هریک‌شان — که سزاوارتر ز خر به خراس

ق ۱۷/۲۰۹

خراسان: مقصود خراسان بزرگ است که معنی وسیع‌تری داشته و شامل بخشی از ایران، افغانستان و آسیای میانه بوده و به مشرق ایران اطلاق می‌شده زیرا خراسان به معنی محل برآمدن خورشید است.

خاک خراسان چو بود جای ادب　　معدن دیوان ناکس اکنون شد

ق ۱۶/۳۷

خراسانی: (صفت نسبی)، منسوب به خراسان که مشتمل بر بلاد کثیره می‌باشد به عقیده اهل عراق از ری تا مطلع شمس داخل خراسان است.

گرچه مرا اصل خراسانی است　　از پس پیریّ و مهیّ و سری

ق ۳۵/۲۶

خراسانیان: اهالی خراسان

خراسانیان گر نجستند دین　　بَتر زین که خودشان گرفتی مگیر

ق ۴۳/۱۸۹

خراشیدن رخ یا روی: خراش بر روی وارد آوردن، کنایه از خود آزردن و اظهار غم و اندوه کردن

ور عاریتی باز ستانَدْت تو رخ را　　بر عاریتی هیچ مه بخراش و مه بخروش

ق ۱۵/۱۹۵

خرافات: جمع خُرافه، سخنان بیهوده و نامربوط

حقّست سخنهاش، اگر زی تو محالست　　بی‌شک تو خریدار خرافات و محالی

ق ۳۹/۲۱

بس حلقِ گشاده به خرافات و محالات　　کو بسته شود سخت بدین سست سؤالش

ق ۱۰/۹۵

خُرام: وفای به پیمان، [نوید، مژدگانی، خبرهای خوش]

هر روز روزگار نویدی دگر دهدْت　　کان را هگرز دید نخواهی همی خُرام؟

ق ۹/۲۷

چون داد نوید رنج و دشواری　　آراسته باش مر خرامش را

ق ۵/۲۳۵

نویدت دهد هر زمانی به فردا　　نویدی که آن را نباشد خرامی

ق ۱۳/۱۰۰

خرام: مهمانی و ضیافت، مهمان کردن پس از نوید

خوار برون راندت آخر ز در   گرچه بخواند به نوید و خرام

ق ۲۷/۱۸۵

خرامان: نازکنان، رونده با ناز و تکبّر

نوان و خرامان شود شاخ بید   سحرگاه چون مرکب راهوار

ق ۱۴/۱۶۹

خرامی: فعل مخاطب از خرامیدن، با ناز و تکبّر راه رفتن

چندین چرا خرامی آراسته بگشّی   در جبّهٔ بهائی گر نیستی بهائی؟

ق ۳۱/۱۵۶

خرامیدن: راه رفتن به ناز و تکلّف و زیبایی باشد.

وین که چو آهو بخرامد به دشت   سنبل ترّست و بنفشه چراش

ق ۱۳/۲۰۰

خران: جمع خر به معنی حیوان چارپای دراز گوش

بانگ بردارند و بخروشند بر امیّد خورد   چون حدیث جو کنی بی‌شک خران افغان کنند

ق ۲۳/۶۸

خران: جمع خر به معنی شخص بی‌عقل و احمق و نادان

گر رام شدند این خران بتان را   باری تو اگر خر نه‌ای مشو رام

ق ۳۱/۳۲

خرانه: (قید)، چون خر

راه خرانست خواب و خوردن ورفتن   خیره مرو با خرد به راه خرانه

ق ۲۱/۱۸۲

خربان: نگهدارندهٔ خر، چارپادار

چونکه باگاو و خرم صحبت فرمائی   گر تو دانی که نه گوبان و نه خربانم؟

ق ۱۱/۹۰

خربدخو: خر چموش

خر بدخوست این پر بار محنت　　　حرونی پر عواری بی‌فساری

ق ۲۰/۲۴۰

خربط: ابله و نادان

ای خردمند، مخر خیره خرافاتش　　　که تو باری نه چنو خربط و شمعونی

ق ۲۹/۱۷۵

خربطان: جمع خربط، نادانان

مغزت تهی زعلم و معده‌ت از طعام پُر　　　هل تا چو خر کنند پر این خربطان بطون

ق ۱۱/۲۴۴

خربق: دارویی که با آن چارپایان را مسموم سازند، نوعی گیاه از تیرهٔ آلاله‌ها با طعمی تلخ

وان عیشِ چوقندِ کودکی را　　　پیری چو کبست کرد و خربق

ق ۲/۲۱۶

خربله: دولاب، چرخاب

علم حقّ آنست، از آن سو کش عنان　　　عامه را ده جمله علم خربله

ق ۱۸/۱۳۲

خربنده: نگهدارندهٔ خر، چارپادار، مهتر الاغ، این بیت نظیر: «کند هم‌جنس با هم جنس پرواز» می‌باشد.

اینست آن مثل که «فرو ناید　　　خر بنده جز به خان‌شتربانی»

ق ۴۱/۱۹۶

خر تاختن: خر دوانیدن، خر را با دویدن به حرکت در آوردن

چه تازی خر به پیش تازی اسبان؟　　　گرفتاری به جهل اندرگرفتار

ق ۲۶/۹

خرتر: کودن‌تر

سوی خردمند ز خر خرترست　　　آنکه مر او را به ستوری رضاست

ق ۵۹/۴۵

خرچنگ: جانوری است معروف که دست و پای بزرگ و ناهموار دارد و به عربی سرطان خوانند.

ز گاو و گزدم و خرچنگ و ماهی　　　نیاید کار کردن زین نکوتر

ق ۱ملحق / ۱۷

خرچنگ‌کردار: کسی که مردم آزار است، مانند خرچنگ که مردم از آزار او در امان نیستند.

همه گزدم وش و خرچنگ کردار   گوزن و شیرچهر و گاوپیکر

ق ۱ ملحق / ۱۵

خرخیز: نام محلّی است در ترکستان که مشک تند بوی دارد و جامه ابریشمی نفسیی در آن بافند، قرقیز، قرقیزستان

نه در پرّ و منقار رنگین سرشته   چو گل مشک خرخیز و تاتار دارد

ق ۱۵/۱۷۹

خرد: ریز، کوچک

چرخ همی خرد بخواهدْت کوفت   خردتر از سرمه‌گر از آهنی

ق ۲۵/۲۳۷

هر خردی ازو شد کلان و او خود   زی عقل نه خُردست و نه کلانست

ق ۱۰/۸۷

خرد: عقل

گر هیچ خرد داری و هشیاری و بیدار   چون مست مرو بر اثر او به تمنّا

ق ۲۵/۲

خردت داد خداوند جهان تا تو   برهی یک ره از این معدن دشواری

ق ۳۹/۳۵

خرد: خریداری کند.

کرا دیو دنیاگرفته‌ست اسیر   مرو را کسی جز خرد کی خرد؟

ق ۲۰/۱۲۸

خرداد: نام ماه سیم است از سال شمسی و آن مدّت بودن آفتاب است در برج جوزا

کرا خور دادگیتی مردبایدش   ازان آید پس خرداد مرداد

ق ۴/۲۹

خرداد: مجازاً روزگار

محالست این طمع هیهات هیهات   کسی دیدی که دادش داد خرداد

ق ۲/۲۹

خرداد و مرداد: مجازاً روزگار

ز جور لشکر خرداد و مرداد   تواند داد ما را هیچ کس داد؟

ق ۱/۲۹

خرداومند: خردمند، عاقل

خرداومند سخن‌دان به تو برخندد   چو مر آن بی‌خردان را تو بگریانی

ق ۲۹/۲۰۸

خرد باران: باران ریز، بارانی که دارای قطرات ریز باشد.

آگاه نه‌ای که ریگ بارید   بر سَرْت به جای خرد باران

ق ۶۵/۱۸۳

خرد پیشه: عاقل و خردمند، آنکه در کارها از راهنمایی‌های عقل پیروی کند.

ای خرد پیشه حذر دار از جهان   گر بهوشی پند حجّت کاربند

ق ۱۷/۲۰۷

خرد جوی: عقل را جستجو کن و پیشه خود قرار ده

خرد جوی و جانْت از هوا دوردار   ازیرا هوا چشم دل را عماست

ق ۴۸/۲۰۳

خردخرد: کم کم، اندک اندک

تیر و بهار دهرِ جفاپیشه خرد خرد   بر تو همی شمرد و تو خوش خفته چون خمیر

ق ۱۸/۴۶

خر دادن و خیار ستدن: چیز گرانبهایی را دادن و چیز کم ارزشی را گرفتن

بسی خفتی، کنون برکن سر از خواب   خری خیره مده مستان خیاری

ق ۵۰/۱۲۷

خرد داشتن: عقل داشتن، باهوش بودن، زیرکی داشتن

همواره حذر کن ار خرد داری   تو همچو من از طبیبِ باباهو

ق ۶/۷۵

خرد شده: ریز ریز شده

شعریٰ چو سیم خود شد، یا خود شد — عـیّوق چون عـقیق چـنان احـمر؟
ق ۹/۲۲

خردک: کوچک
این جزوکهاست چونْش بشناسی — بـر کـلّ دلیـل گـرددت اجـزاء
ق ۳۱/۸۳

خردگی: ریز بودن، کوچک بودن
نگاه کن که بقا را چگونه می‌کوشد — به‌خـردگی مـنگر دانـهٔ سـپندان را
ق ۴۵/۵۲

خردله: مفرد خردل، سپندان خرد، چیز اندک، وزنی معادل $\frac{1}{8}$ شعیر
با عمل مرعلم دیـن را راست‌دار — آن ازین کمتر مکن یک خـردله
ق ۹/۱۳۲

خردمند: عاقل، فرزانه
اصل سخنها دمست سـوی خـردمند — معنی، باشد سخن به دم شده معجون
ق ۳۲/۴

خردمندا: ای خردمند
خردمندا مُرادِ ایزد از دنیا بحاصل کن — مراد او تو خود دانی چه چیزست ار خردمندی
ق ۱۳/۱۵۸

خـردمند سـخن‌دان: مراد انسان است که از عقل و نفس ناطقه برخوردار است و مهتر و سالار بر نباتات و جانوران می‌باشد، عاقل ناطق
وین خردمند سخن‌دان زان سپس — مهتر و سالار هر دو لشکـر است
ق ۱۳/۱۶

خردمند شدن: (مصدر مرکب)، عاقل و باهوش گشتن
مردْ خردمند به حکمت شود — تو چه خردمند به پـیراهـنی؟
ق ۳۴/۲۳۷

خردمند مردم: مردم دانا، عُقلا
عامه ستورست و فانی است ستور — ای که خـردمند مـردمست ازلی

ق ۳۹/۱۳۵

خردوبزرگ: صغیر و کبیر، وضیع و شریف، همهٔ مردم، عامه

چـــون شــدستند خــلق غــرّه بــدو همه خرد و بزرگ و کودک و شاب؟

ق ۲/۱۳

خرد و جان سخنگوی: عقل و نفس ناطقهٔ انسانی

سوی مازان نگرند ایشان کز جوهرشان خرد و جان سخن‌گوی به مادر اثـرند

ق ۵/۳۱

خردور: خردمند، عاقل و آگاه

از مــرد خــرد بــپرس، ازیـرا جز تو به جهان خردوران هـند

ق ۲۱/۱۱

خرد ورزیدن: عقل به کار بردن

به خرد خویشتن از آتش و اغلال بخر تو خرد ورز وگر بیشتر از خلق خرست

ق ۸/۱۴۸

خردومند: خردمند عاقل و زیرک، صاحب هوش، فرزانه، بخرد

سودمندست سمند ای خردومند ولیک سودش آن راست سوی من که مرو راست سمند

ق ۱۶/۱۹۰

خرده: ریزهٔ هر چیز را گویند.

در عقل واجبست یکی کـلّی این نـفسهای خـردهٔ اجـزا را

ق ۴۷/۷۷

خردی: کوچکی، صغر، مقابل کلانی

وز بهر هنر گوز را به خـردی بیرون فگنند از میان اغـصان

ق ۴۳/۷۱

خردی: بچّگی، کودکی

حسرت نکند کودک را سود به پیری هرگه که به خردی بگـریزد ز دبسـتان

ق ۶۶/۲۳۲

خر رمه: رمهٔ خر، دستهٔ خران

خر ندانـد خـطر سـنبل و ریـحان، زنـهار	که مر این خر رمه را سنبل و ریحان ندهی

ق ۳۳/۲۲۳

خرس: چارپایی گوشت خوار و بسیار پشم‌آلود از طایفهٔ ماشیةالخفیة

زین یک رمه گرگ و خرسِ گمره	یـــارب بـــه تـــو است زیـــنهارم

ق ۱۵/۷۹

خرستون: ستون بزرگ، ستون عظیم

زین کار که کردی بـرون زده‌سـتی	بر خویشتن، ای خر، ستون پشکم

ق ۱۱/۱۳۰

خرسند: قانع

خرسند چرا شد دلت اندر بن این چـاه	با جاه بـلند و حشـم و هـمّت عـالی؟

ق ۱۴/۲۱

از دنـبه تـا نـماند نـومید و بـی‌نصیب	خرسند کی شود سگ بیچاره به استخوان؟

ق ۱۸/۲۳۸

خرسند: راضی، خشنود

بـه روی تـیز شـمشیر طـمع بـر	ز خرسندیت باید ساخت سوهان

ق ۲۰/۴۸

خرسندگردیدن: شاد شدن، شادمان گشتن

ایزد نکند جز کـه هـمه داد، ولیکـن	خرسند نگردد خرد از دیده به مخبر

ق ۹۴/۲۴۲

خرسندگشتن: (مصدر مرکب)، ارتضاء، شاد شدن

گر زاسمان به خاک تو خرسند گشته‌ای	همچون تو شوربخت به عالم دگر کجاست؟

ق ۴۵/۱۸۶

خرسندی: رضا، تسلیم

باتش خرسندی یشکش بسوز	بـر در پـرهیزش بـر دار کـن

ق ۳/۹۹

خرسندی: قناعت

حصاری به ز خرسندی ندیدم خویشتن را من حصاری جز همین نگرفت ازین بیش ایچ کندائی

ق ۳۹/۲۳۰

بپیرای از طمع ناخن بخرسندی، که ازدست چو این ناخن بپیرایی، همه کارت بپیراید

ق ۲۹/۱۹

خرس‌وار: مانند خرس، شبیه خرس

بر خواب و خورد فتنه شده‌ستند خرس‌وار تا چندگه چو خر بخورند و فرومرند

ق ۳۱/۲۰۱

خرطوم: بینی، بینی بزرگ

به حجّت به خُرطومش اندر کشم علی‌رغم او من مهار علی

ق ۴۵/۸۵

خر غلتیدن: خر غلت زدن، غلتیدن خر در روی خاک که بسیار مطبوع این حیوان است.

وگر نیستت طمْع باغ بهشت چه خر خوش بِغَلْت اندر این مرغزار

ق ۲۶/۱۶۹

خر کسی افتادن: کسی را پیشامدی ناگوار روی دادن

واکنون کافتاد خرت، مردوار چون ننهی بر خر خود بار خویش؟

ق ۸/۸۱

خرگاه: خیمهٔ بزرگ و سرا پرده، سرا پردهٔ بزرگ

چه‌گوئی چیست این پرده بدین‌سان بر هوا برده چو در صحرای آذرگون یکی خرگاه از مینا؟

ق ۲۰/۱

خرگاهی: منسوب به خرگاه، خرگاه نشین

کاین چرخ بسی ربود شاهان را ناگاه زگه چو ترک خرگاهی

ق ۲۱/۴۷

خرگوش: حیوانی وحشی که گوش‌های دراز دارد و از پستانداران است.

تو چو خرگوش چه مشغول شده‌ستی به گیا نه به سر بَرْت عقابست و به گرد تو کلاب؟

ق ۲۸/۸۶

خرگوش‌وار: مانند خرگوش به خواب غفلت افتادن

خــرگوش‌وار دیــدم مـردم را		خفته دو چشم باز و خرد رفته
ق ۸/۱۴۳

خرّم: شادمان و شاداب، دلخوش، سرزنده
مخرام و مشو خرّم از اقبال زمـانه		زیرا که نشد وقف تو این کرّهٔ غبرا
ق ۴۷/۲

خرّم: مکان سرسبز، جای دلخوش و دلپسند
گویند عالمیست خوش و خرّم		بـی‌حدّ و مـنتهاست درو نـعما
ق ۱۶/۹۸

خرما: میوهٔ درخت خرما بن، رطب، تمره
گرچه خرمابن سبزست، درخت سبز		هست بسیار کـه خـرما نـبود بـارش
ق ۱۴/۵۴

خرمابن: ریشهٔ درخت خرما
فضل بایَدْش و خرد بار که خرمابن		گـرنه بـار آوَرَدی یـارِ چـنارستی
ق ۲۳/۱۵۴

من ز دین در زیر بار و بارور خرمابنم		تو به زیر بیدی و بی‌بر چنار، ای ناصبی
ق ۲ ملحق / ۲۵

خرمابنان: جمع خرمابن
گر تخم و بار من نبریدی، برغم دیو		خرمابنان شده‌ستی یکسـر دیـار مـن
ق ۲۹/۱۴۰

خرماگری: عمل به وجود آوردن خرما، عمل ساختن خرما
خرماگری ز خاک که آمخته‌ست		ایــن نـغز پـیشه دانـهٔ خـرما را؟
ق ۱۴/۷۷

خرمردم: (اسم مرکب)، آن که به صورت مردم و به سیرت خر ماند، کنایه از احمق، نافهم
نبستی مردم تو بل خر مردمی، زیرا که من		صورت مردم همی بینم ترا و فـعل خـر
ق ۹/۸۰

خرّم شدن: شاد شدن، خوش شدن

عالم به ماه نیسان خرّم شده‌ست — من خاطر از تفکّر نیسان کنم

ق ۲/۱۷۷

خرّم‌گشتن: (مصدر مرکب)، شاد شدن، خرّم شدن

چو چشم از نور و ماه از خور به دانش گشت دل زیبا — چو جسم از جان و باغ ازنم به دانش گشت جان خرّم

ق ۲۱/۳۸

خرمن: توده‌ای از گندم یا جو

نشاید کرد مر هشیار دل را — به باد بی‌خرد بر باد خرمن

ق ۳۶/۱۸۸

خرمن: استعاره از دنیا

نخواهد همی ماند با بادِ مرگی — بدین خرمن اندر نه کاه و نه دانه

ق ۸/۲۰

خرمن بر بادکردن: گندم را از کاه به وسیلهٔ باد جدا کردن

گر به باد تو کنم خرمن خود را باد — نبود فردا جز باد در انبانم

ق ۱۸/۹۰

این خسان باد عذابند، چو نادانان — باد ایشان مخر و باد مکن خرمن

ق ۲۲/۱۷

خرمن سوختن: سوزاندن خرمن، کنایه از بدبخت و مفلس کردن

خواهد که خرمن تو بسوزند نیز — هر مُدبری که سوخته شد خرمنش

ق ۲۸/۲۱۰

خرمن سوخته: بدبخت و بیچاره

وای بر آن کو زخویشتن نه برآید — سوخته بادش به هردو عالم خرمن

ق ۱۲/۷۸

خرّمی: شادمانی، سرور، نشاط، خوشحالی

نامی نکوگزین که بدان چون بخوانمت — در جانْت شادی آید و در دلْت خرّمی

ق ۱۱/۲۱۹

خرنده: خریدار، مشتری، مقابل فروشنده

کانی که با خرندهٔ این گوهر　　عهدی عظیم گیرد و پیمانی

ق ۲۸/۱۹۶

خروار: به اندازهٔ یک بار خر، واحد وزن

میوه چون اندک باشد به درختی بر　　بی‌مزه ماند در برگِ بخروارش

ق ۱۹/۵۴

مر خرِ بد را به طمْع کاه و جو آرد　　زیرکْ خربنده زیربارِ بخروار

ق ۶/۱۲۱

خروار: فراوان، بسیار

گر به خروار بشنوند سخن　　به گَهِ کارکرد خروارند

ق ۴۲/۲۲۸

یک حرف جواب نشنود هرگز　　هرچند که گفت مست خرواری

ق ۴۵/۱۶۷

خروار: مانند خر، خرگونه

خیره خروار زیر بار مخسپ　　چون گنه بر تنت به خروارست

ق ۴۸/۱۳۴

گر به خروار بشنوند سخن　　به گَهِ کارکرد خروارند

ق ۴۲/۲۲۸

خرواری: مانند خر، شبیه به خر

مردوار، ای پسر، از عامه به یک سو شو　　چه بری روز به خواب و خورِ خرواری؟

ق ۲۵/۳۵

خروسان: جمع خروس به معنی دیک، نر از ماکیان و مرغ خانگی، مرغ نر

چون‌خروسان پر زدن دعوی کنند اینها ولیک　　وقت حجّت پرکنیده ماکیانند، ای رسول

ق ۳ ملحق / ۱۰

خروش: فریاد، افغان، ناله

چرا به بانگ و خروش و فغان بی‌معنی　　کلنگ نیست سبکسار و ما سبکساریم؟

ق ۲۶/۳۳

خروشیدن: بانگ زدن، داد کشیدن، غرّیدن

ور عـاریتی بـاز سـتانَدْت تـو رخ را　　برعاریتی هیچ مه بخراش و مه بـخروش

ق ۱۵/۱۹۵

خُرُه: خروس، در ادبیات فارسی خروس به سبب آنکه همواره در اطراف ماکیان می‌گردد کامجو و شهوت پرور خوانده شده است.

خُرُه به یار دهد خور، تو چون که بستانی　　ز یار خویش خورش گرنه کمتر از خُرهی؟

ق ۱۰/۱۵۱

خود سپس آرزوی تن مَرَو　　چون خُرُهِ بد سپس ماکیان

ق ۴۳/۷

خره: گل و لای چسبنده ته حوض و جوی

گر تو به خواب و خور بدهی عمرهمچو خر　　بر جان تو وبـال چـو بـر خـر شـود خـره

ق ۳۴/۱۲۵

خره: آقای دکتر رواقی حدس می‌زنند که این کلمه ظاهراً خده کردن باشد، خمیده کردن، پشت خم و دوتا کردن

بار و بزه آز تـو بـر خـره کـرده‌ست　　ای شده چوگانْت پشت در بزه و بار

ق ۵/۱۲۱

خُرُه‌عرش: خروس آسمانی، دیک العرش عربی

سرد و تاریک شد، ای پور، سپیده‌دم دین　　خُرُه‌عرش هـم‌اکـنون بکـند بـانگ نـماز

ق ۴۰/۵۰

خری: شوم و نحس، نامبارک

بازِ همایون چو جغد گشت خری　　جغدک شوم خری همایون شـد

ق ۱۳/۳۷

خری: حماقت، جهالت، نادانی

بـه دیـن از خـری دور بـاش و بـدان　　که‌بی‌دینی، ای پور، بی‌شک خریست

ق ۱۲/۴۹

خریدار: خرید کننده، مشتری

مده در بهای جـهان عـمر کـوته　　که جز تو جهان پر خریدار دارد
ق ۳۰/۱۷۹

عذر طرازی که «میر توبه‌م بشکست»　　نـیست دروغ تـرا خـدای خـریدار
ق ۳۶/۱۲۱

خریدار: مشتاق، خواستار، خواستگار

این جهان پیرزنی سخت‌فریبنده‌ست　　نشـود مـرد خـردمند خـریدارش
ق ۴۷/۵۴

خریداری‌کردن: (مصدر مرکب)، خریدن، ابتیاع کردن

گر نه‌ای خفته ز بهر چه کنی چندین　　زرق دنـیا را از طـبع خـریداری؟
ق ۳۲/۳۵

خریدن: پول دادن در ازای چیزی و ابتیاع کردن، ضد فروختن

هـرچ او گـران بـخرّد ارزان شـود　　در خنب و خنبه ریگ شود ارزنش
ق ۹/۲۱۰

گرچه بخرّد کسی پشـیز بـه دیـنار　　هر دو یکی نیستند سوی حکـیمان
ق ۲۵/۲۱۵

خُریدن: خرخر کردن گربه، آواز گربه

مردم سفله بسان گرسنه گربه　　گاه بنالد بزار و گـاه بـخُرَّد
ق ۱/۲۵۳

خریده: خریداری نموده، مشتری شده

ای گشته جهان و دیـده دامش را　　صدر بـار خـریده مـر دلامش را
ق ۱/۲۳۵

خریده‌ستی: خریداری کرده‌ای

چون می‌فروشی آنچه خـریده‌ستی؟　　خونی ز خون ز بهر چـه مـی‌شوئی؟
ق ۸/۱۴۹

خز: نام نوعی پارچهٔ ابریشمی

گر نیستت چو نوش خور و چون خزت گلیم　　بنگر به یار خویش که اوگرسنه‌ست و عـور

ق ۱۰/۱۶۶

خزّ: جامه‌ای که از ابریشم و پشم سازند، پارچهٔ معروف که دستار می‌کردند.

زیرا که به زیر نوش و خزّش　　　نیش است نهان و زهر مستور

ق ۱۸/۱۵۰

چشمت همیشه مانده به دست توانگران　　　تا اینت پاند آرد و آن خزّ و آن حریر

ق ۱۳/۴۶

خزِ اَدکن: خز نیلگون، قره خز، خز خاکستری رنگ و اغبر

دشت از تو کشید مفرش وَشّی　　　چرخ از تو خزید در خَزِ اَدکـن

ق ۷/۱۵۵

پوشیده لباس خزّ ادکـن　　　بر ماتم لاله چرخ اعظم

ق ۸/۶۷

سخن حجّت بشنو کـه هـمی بـافد　　　نرم و با قیمت و نیکو چو خز أدکن

ق ۴۵/۱۷

خزان: پاییز

خزان‌گوید به‌سرماهاهمین‌دستان دی وبـهمن　　　که‌گویدشان‌همی‌بی‌شک به‌گـرماها‌حـزیرانـها

ق ۲/۲۱۱

چون باد خزان بتاخت بر باغ　　　زو ریـــخته‌گشت لاله را دم

ق ۶/۶۷

خزانه: گنج‌خانه

دانی که نیاوردت آنکه آورد　　　خیره بگزاف اندر این خزانـه

ق ۱۵/۱۰۷

گفتهٔ حجّت بجمله‌گوهر علمست　　　گوهر او را ز جانْت ساز خـزانـه

ق ۳۰/۱۸۲

خزانهٔ قارون: گنج‌خانهٔ قارون، مالی سخت بسیار

گر تو بیاموزی ای پسر سخن خوب　　　خوار شود پـیش تـو خـزانـهٔ قـارون

ق ۳۵/۴

خز خُلقان: پارچه کهنه

ز سر بنهاد شاخ گل به باغ آن تاج پُردّرش / به رخ بربست خورشید آن نقاب خزّ خُلقانش

ق ۴/۱۰۸

خزد: مضارع از خزیدن

لیکن انـدر دل خسـان آسـان / چو به خس مار در خزد خنّاس

ق ۲۲/۲۰۹

خز طارونی: پارچهٔ ابریشمی

مردم ز علم و فضل شرف یابد / نز سیم و زرّ و از خز طـارونی

ق ۳۱/۱۸۱

خز و بز: (اسم مرکب)، (اتباع)، کنایه از لباس خوب و سرو سامان مرتب

آزر بت‌گـر تـوی کـز خـزّ و بـز / تنْت چون بت پُر ز نقش و آزر است

ق ۴/۱۶

خز و پرنیان: استعاره از آسایش و راحتی

کژدم دارد بسی از بهر تـو / کرده نهان زیر خز و پرنیان

ق ۱۲/۷

خز و لاد: دیبای ابریشمی نازک و لطیف

پند مَدِهْشان که پند ضایع گـردد / خار نپوشد کسی به زیر خز و لاد

ق ۲۱/۱۴۲

خزی: رسوا، خوار و ذلیل

سخن حجّت بـر وجـه مـلامت مشـنو / تا نمانی به قیامت خزی و خوار و ملیم

ق ۳۵/۱۷۰

گشت بدبختِ جهان و شد بنفرین و خزی / هر که او را دیو دنیاجوی در پـهلو خـزید

ق ۳/۲۵

خزیدن: داخل شدن به آهستگی

دشت از تو کشید مفرش وَشّی / چرخ از تو خزید در خَزِ اَدکـن

ق ۷/۱۵۵

از کجا اندرخزیده‌ستی بدین بی‌در حصار؟ همچنان یک روز از اینجاناگهان بیرون خزی
ق ۵/۱۹۹

خزینه: مخزن، انبار، آن‌جا که اشیاء را نگاه دارند.

دل خزینه‌یْ علم دین آمد ترا نیست برتر گوهری از علم دین
ق ۴/۵۳

خزینه: ممال خزانه جمع آن خزاین، گنجینه، مال برنهاده، خواسته برنهاده

به فرش و اسب و استام و خزینه چه افرازی چنین ای خواجه سینه؟
ق ۱/۱۶۸

خزینه‌دار: گنجور، خازن

خزینه‌دار خدایند و، سرّهای خدای همی به ما برسانند کاهل اسراریم
ق ۱۴/۳۳

خزینهٔ دین: گنجینهٔ دین

دل به یقین ای پسر خزینهٔ دین است چشم تو چون روزنست وگوش چو پرهون
ق ۱۷/۴

خزینهٔ راز: مخزن اسرار

در نگنجد مگر به دل، که دلست کیسهٔ دانش و خزینهٔ راز
ق ۱۶/۶۹

خزینه‌یْ خرد: گنج خانهٔ عقل

سوی آن باید رفتنْت که از امر خدای بر خزینه‌یْ خرد و علم خداوند درست
ق ۳۱/۱۴۸

خزینه‌یْ راز یزدان: مخزن اسرار خداوند

خزینه‌یْ راز یزدان اینکه فرقانست ازان خوارست به‌سوی تو که تو با دیوحیلت‌ساز در رازی
ق ۲۰/۵۷

خزینه‌یْ علم: گنجینهٔ دانش

خزینه‌یْ علم فرقانست، اگر نه بر هوائی تو که‌بردت پس‌هوازی جز هوازی شعراهوازی؟
ق ۱۹/۵۷

خس: پست

با اهل علم و مرد خردمند کن، مکن — با مردمان خس به مثل با سگان سکون

ق ۸/۲۴۴

خس: خار و خاشاک،کنایه از مردم پست

غرض ایزد این حکیمانند — وین فرومایگان خسند و قشور

ق ۲۶/۳۶

خس: استعاره است برای فرومایگان دنیا یا شاهانی که بالای مسند قرار دارند.

خلق را چرخ فرو بیخت، نمی‌بینی — خسّ مانده‌ست همه بر سر پرویزن؟

ق ۱۹/۱۷

خسان: جمع خس، مردمان فرومایه، فرومایگان

این خسان باد عذابند، چو نادانان — باد ایشان مخر و باد مکن خرمن

ق ۲۲/۱۷

از فعل بد خسان این امّت — ناگاه چنین بخاست آواری

ق ۱۸/۱۶۷

خسبیدن: غنودن، خسپیدن، خوابیدن، خفتن

هرکس که به تابستان در سایه بخسبد — خوابش نبرد گرسنه شبهای زمستان

ق ۶۷/۲۳۲

خسپد: فعل مضارع از خسپیدن یعنی خوابیدن

چون به نادانی کند مزدور کار — گرسنه خسپد به شب دست آبله

ق ۱۱/۱۳۲

ده تن از تو زرد روی و بی‌نوا خسپد همی — تا به‌گلگون می همی تو روی خودگلگون کنی

ق ۵/۱۲

خسپیدن: غنودن، خوابیدن

که «چند خسپید ای بیهشان چو وقت آمد — که تیغ جهل همی در نیام باید کرد»

ق ۲۶/۷۲

خست: فعل ماضی از خستن به معنی رنجه داشتن

دیـدمش و دیـد مـر مـرا و بسـی   خوردم خرماش و خست خار مرا

ق ۲/۵۶

هرکسی که‌ش خار نادانی به دل در خست نیش   گر بکوشد زود خار خویش را خرما کند

ق ۲/۱۸۴

خستگی: جراحت، ریش، جرح

هر که به تیر سـخنت خسـته شـد   خستگیش ناخوش و بی‌حیلتست

ق ۲۱/۱۲۴

خُستم: فعل ماضی متکلّم از خستن یعنی خرد کردن

بر گردن من نشسـته بـودی   واکنونش به زیر پای خُستم

ق ۶/۱۰۳

خستن: مجروح کردن، رنجه کردن، خراشیدن که موجب مجروح کردن شود.

گرنیست مراد خستن دسـتت   زین باغ بسند کن به دیـداری

ق ۳/۱۶۷

خستن: آزرده کردن، ناراحت کردن

به دست دیو دادی دل خـطا کـردی   به دست دیو جان خویش را خسـتی

ق ۲۹/۱۷۸

خسته: رنجه، زخمی، مجروح، زخم خورده

تا نیاموزی، اگر پهلو نخواهی خسته کرد،   با خردمندان نشاید جستنت هـم پـهلوی

ق ۲۷/۱۶۴

آن را که او سپر کند از طـاعت   تـیر هـوای دل نکـند خسـته

ق ۱۳/۲۱۴

پای ترا خار تو خسته‌ست و نیست   پای ترا درد جـز از خـار خـویش

ق ۱۰/۸۱

خسته: درمانده، کوفته

خسته ازانم که شست سال فـزونست   تـا بـه شـبانروزها هـمی بـروم مـن

ق ۲/۷۸

خسته‌ستند: زخمی و رنجه کرده‌اند.

ز بـند آز بـه جز عـاقلان نـرسته‌ستند — دگر به تیغ طمع حلق خویش خسته‌ستند

ق ۱/۲۶۲

خسته‌کردن: مجروح کردن، زخمدار کردن

بچنْ هین گل، ای شیعت و خسته کن — دل نــاصبی را بــه خــار عـلی

ق ۳/۸۵

خستی: زخمی کردی، آزردی

به دست دیو دادی دل خـطا کـردی — به دست دیو جان خویش را خستی

ق ۲۹/۱۷۸

خُسُر: پدر زن، پدر شوهر

به تنزیل از خُسُر ره جوی و، تأویل — ز فــرزندان او یـابیّ و دامـاد

ق ۲۹/۲۹

خسرانی: خسر بودن به معنی پدر زن، پدر شوهر، نسبت نزدیک

آنگـه زمـیان خـلق بـرخـیزد — خویشیّ و برادری و خسرانی

ق ۳۳/۲۸

خسرو: لقب شاهان سامانی که معرّب آن کسریٰ است.

شادی بدین بهار چو مـی‌بینی — چون بوستان خسرو صحرا را

ق ۳/۷۷

بدخو زمانه با تو به پـهلو رود هـمی — حرمت نیافت خسرو ازو و نه پهلوان

ق ۱۱/۲۳۸

خسروان: جمع خسرو، اکاسره، شاهان

نگاه کـن کـه: در ایـن خـیمهٔ چـهارستون — چو خسروان ز چه معنی تو کامران شده‌ای

ق ۷/۲۰۶

خسروان: (صفت نسبی)، شاهانه، ملکانه

مطرب همه افغان کند که: می خور — ای شاه، که این جشن خسروانست

ق ۳۶/۸۷

خسروانی: منسوب به خسروان

واندر پس خویش دو علامت کردەست بپای، خسروانی

ق ۸/۱۶۳

خسک: مصغر خس یعنی خار کوچک، خار و خاشاک

جغد وکلاغ بنشاند آنجاکه بود طوطی خارو خسک پراگند آنجاکه بُد ریاحین

ق ۲۴/۱۰۹

خس و خار: خس و خاشاک

برگ و خس و خار پیش خر کن شمشاد و سمن ترا و نسرین

ق ۳۴/۲۴

خس و خار: تیغ، خار

وین گل و لالهٔ خاکی که همی روید باگل دانش پیشت خس و خارستی

ق ۲۰/۱۵۴

خسی: حقارت، پستی

چراکه باز نداری چو مردمانِ بهوش خسیس جان و تنت را ز ناکسیّ و خسی؟

ق ۳/۱۷۲

خسیس: پست، بی‌ارزش، خوار

نیست قرنفل خسیس و خوار سوی ما گرچه ستوران نمی‌خورند قرنفل

ق ۲۴/۱۶۲

خسیس: ناکس، فرومایه، دون همّت

زیمله بر تو نهادەست آن خسیس چون کشی گر خر نگشتی زیمله

ق ۱۶/۱۳۲

خسیسان: جمع خسیس، به معنی ناکس و فرومایه، ضد شریف

خسیسی که جز با خسیسان نسازی قرینت نِیم من که تو بدقرینی

ق ۱۸/۸

خشب: چوب، چوب درشت

خطّیت اسب و دیگرگاوست و خر سوم خطّیت بار و دیگر برگ و سوم خشب

ق ۷/۹۶

مایه و تخم همه خیرات یکسر راستیست　　راستی قیمت پدید آرد خشب را بر خشب

ق ۳۳/۴۴

خشت: نوعی نیزهٔ کوچک که به سوی دشمن پرتاب می‌کردند.

چون گوروار دایم برخوردن ایستادی　　ای زشت دیو مردم در خورد تیر و خشتی

ق ۱۹/۱۷۴

خشت: آجر

ازگلاب و مُشک‌سازی خشت او را آب و خاک　　دَرْ زِ عُود و،فرش او رومی وبوقلمون کنی

ق ۲۵/۱۲

خشک: مقابل‌تر، یابس و چیزی که تری و رطوبت نداشته باشد.

چو هاروت و ماروت لب خشک ازانست　　ابر شطّ دجله مر آن بدگمان را

ق ۲۸/۵

خشک: لاغر، سخت نزار

این رمه مر گرگ مرگ راست همه پاک　　آنکه چو دنبه‌ست و آنکه خشک و نزارست

ق ۲۱/۲۳

خشک ریش: جراحت خشک

از قبل خشک ریش با همگان　　روز و شب اندر خصومت و جدلی

ق ۱۷/۲۳۹

خشک شدن: مقابل تر شدن، رطوبت چیزی از بین رفتن، بدون رطوبت شدن

گوئی که جوانم، به باغها در　　بسیار شود خشک و، تر جوانه

ق ۱۸/۱۰۷

خشک عرعر: سرو کوهی خشک

اگر چیز از مراد خویش بودی　　نبودی خار بُن چون خشک عرعر

ق ۱ ملحق / ۳۶

خشک‌کردن: رطوبت چیزی راگرفتن، از آب انداختن

وانکه دهان [تو] خوش بدو شود و تر　　خشک کند باد او ز بیم دهانم

ق ۲۲/۹۷

خشک‌گشتن: خشک شدن، بدون رطوبت شدن

زاب خرد خشک نگشتی زبانْت گـرْت یکـی مشـفق سـاقیستی

ق ۳۱/۱۱۵

خشک نال: نی خشک که به آسانی در تنور می‌سوزد.

گرد دنیا چند گـردی چـون سـتور؟ دور کن زین بد تنور این خشک نال

ق ۳۷/۳۴

خشک و تر: وسایل، زاد راه

ایـــمن نـــنشیند ز بـیم رفـتن تا سفره‌ش پُر خشک و تر نباشد

ق ۴۴/۱۷۱

خشک و نزار بودن: لاغر بودن

این رمه مر گرگ مرگ راست همه پاک آنکه چو دنبه‌ست و آنکه خشک و نزارست

ق ۲۱/۲۳

خشکی: یبوست، ضدتری، از اصطلاحات پزشکی

چون مرد شوربخت شد و روزکور خشکی و درد سر کـند از روغـنش

ق ۸/۲۱۰

این را که همی بینی ازگرمی و سردی از تری و خشکیّ و ضعیفیّ و توان را

ق ۴ ملحق / ۱۹

خشم: غضب، مقابل خشنودی

خشم را طاعت مدار ایرا که خشم زیـر دامـن در بـلا دارد دفـین

ق ۳۰/۵۳

خشم به یکسو افکندن: ازحال عصبانیّت خارج شدن، از غضب بیرون آمدن

کان ازین خوشترست، داد بده خشم یک سو فگن بیار دلیـل

ق ۸/۵۵

خشم‌گرفتن: غضب کردن، به خشم آمدن، عصبانی شدن

خشم‌گیری جنگ جوئی چون بمانی از جواب خشم یک سو نه سخن‌گستر که شهر آوار نیست

ق ۳۲/۱۴۷

خشمگیر: عصبانی، غضبناک، خشم گیرنده

تن گور تست، خشم مگیر از حدیث من زیرا که خشم گیر نباشد سخن‌پذیر

ق ۳۹/۴۶

خشمن: خشمین، خشمگین، غضبناک

دهر بفرسود و بفرسودمان بر فلک جافی ازین خشمنم

ق ۴۱/۱۴۴

گاه تو خوش طبع وگهی خشمنی سیرت این چرخ همین سیرتست

ق ۳۴/۱۲۴

خشمناک: (صفت مرکب)، عصبانی، خشمگین

گرنه هوا خشمناک و تافته‌گشته‌ست گرم چرا شد چنین چو تافته کانون؟

ق ۳/۲۳۴

خشمی: عصبانی، خشمگین، غضبناک

یکی درّنده‌گرگی میش دین را به کِشت خیر در خشمی‌گرازی

ق ۲۲/۲۰۲

خشندی: خشنودی، رضایت

خرد ره نمایَدْت زی خشندیش ازیرا خرد بس مبارک عصاست

ق ۳۴/۲۰۳

گشته شب و روز به درگاه من خشنُدیم آب و مرادم گیاش

ق ۲۹/۲۰۰

خشنود: راضی و خوشحال، خرسند

نیست کسی جز من خشنود ازو نیک نگه کن به یمین و شمال

ق ۳۳/۱۶۵

خشنودگشتن: خوشحال و مسرور شدن، شادمان شدن

اگر به دین و به دنیا نگشته‌ای خشنود درست‌گشت که بدبخت و بدنشان شده‌ای

ق ۲۰/۲۰۶

خشنودی: مقابل خشمگینی، مقابل غضبناکی، خوشحالی

جز به خشنودیّ و خشم ایزد و پیغمبرش — من ندارم از کسی در دل نه خوف و نه رجا

ق ۴۹/۲۳۶

خصال: خوی‌ها، خصلت‌ها، خواه نیک باشد یا بد

مأمور خداوند قصر و عصرم — محمود بدو شد چنین خصالم

ق ۳۷/۱۵۲

خصم: دشمن

خوشّی کجاست اینجا؟ کاینجا برادران — از بهر لقمه‌ای همه خصم برادرند

ق ۳۶/۱۱۲

چون خصم سرِ کیسهٔ رشوت بگشاید — در وقت شما بند شریعت بگشائید

ق ۲۷/۲۱۳

خصمان: دشمنان، عدوها

جز راست نگویم میان خصمان — با باد نگردم که من نه نالم

ق ۲۱/۱۵۲

خصم بی‌مر: دشمن بی‌شمار

علّت چو سیاست فرودین — از دست چه جنس؟ خصم بی‌مر

ق ۱۷/۱۱۳

خصم جاهل: دشمن نادان

به نرمی ظفر جوی بر خصم جاهل — که کُهْ را به نرمی کند پست باران

ق ۵۸/۳۹

خصم یکی دشت: دشمنان انبوه، دشمنانی به اندازهٔ یک دشت

از چنین خصم یکی دشت نیندیشم — به گهِ حجّت، یارب، تو همی‌دانی

ق ۱۲/۲۰۸

خصومت: عداوت، دشمنی، جنگ

از قبل خشک ریش با همگان — روز و شب اندر خصومت و جدلی

ق ۱۷/۲۳۹

خصومت افتادن: (مصدر مرکب)، دشمنی افتادن، عداوت افتادن

با شست و دو سالم خصومت افتاد　　　از شست و دوگشته‌ست زار حالم

ق ۲/۱۵۲

خضاب: رنگ حنا و وسمه در موی سر و ریش و رنگ حنا در دست و پا

پند کی گیرد فرزند تو، ای خواجه، ز تو　　　چون رَبابست به‌دست اندر و بر سَرْت خضاب؟

ق ۲۹/۸۶

روی خاک و موی گردان چرخ را　　　این سیه پرده نقابست و خضاب

ق ۲۴/۱۹۳

خضاب شدن: رنگ شدن به خصوص رنگ قرمز شدن، به رنگ خون آغشته شدن

خاک خراسان شود از خون دل　　　زیر برِ دشمن جاهل خضاب

ق ۳۳/۶۳

خضاب کردن: به رنگ سرخ درآوردن

لعنت کنم بر آن بت کو کرد و شیعت او　　　حلق حسین تشنه در خون خضاب و رنگین

ق ۱۱/۱۰۹

خضاب کردن: با حنا و وسمه موی سر و ریش را رنگ کردن و با حنا دست‌ها و پاها را رنگ نمودن.

وان نقاب عقیق رنگ ترا　　　کرد خوش خوش به زرّ ناب خضاب

ق ۸/۱۳

خضر: زراعت، جای بسیار سبز

چشم تو خورشید و قمر،گنج تو پر درّ وگهر　　　جود تو هنگام سحر، هم بر خضر و هم بر شجر

بارد به مینا بر دُرَر، وآرد پدید از نم نما

ق ۶ ملحق / ۵

خضرا: سبز، مؤنث اخضر

بررس که کردگار چرا کرده‌ست　　　این گنبد مدوّر خضرا را

ق ۱۸/۷۷

در خاک چه زر مانَد و چه سنگ و، تراگور　　　چه زیر کُریجی و چه در خانهٔ خضرا

ق ۲۲/۲

خضرا: منظر، جایگاه خاصی در بالای ساختمان که غالباً سبز رنگ بوده است.

ندیدم تا ندیدم دوش چرخ پر کواکب را   به چشم سر در این عالم یکی پرحور خضرائی

ق ۱۱/۲۳۰

خضرا شدن: سبز شدن، سبزه شدن

آب چو نیلِ برکه‌ش میگون شد   صحرای سیمگونش خضرا شد

ق ۲/۱۶۱

خط: دست‌نوشته

بشو زی امامی که خطّ پدرْش است   بتعویذْ خیرات مر خیبری را

ق ۳۹/۶۴

بی‌جامه شریفی ازانکه جانت   معروف به خطّ است نه به جامه

ق ۵/۲۵۹

خط: کتابت، نوشتن

همچنان کز قول ما قولش بهست   خطّ او از خطّ ما نیکوتر است

ق ۲۹/۱۶

خط: مجازاً خط و فرمان خدا

در دشت خطا خیره چند تازی؟   چون سر ز خطا، باز خطّ ناری؟

ق ۲/۱۴

خطا: اشتباه، ضد صواب

مست گشتی، زان خطا دانی صوابی را همی   وین نباشد جز خطا، وز مست ناید جز خطا

ق ۲۴/۲۳۶

طلب رنج سوی مرد خردمند خطاست   مشمر گَرْت خرد هست خطا را به صواب

ق ۲۷/۸۶

خطا: جرم، گناه بی‌قصد

اوّل خطا ز آدم و حوّا بُد   تو هم ز نسل آدم و حوّائی

ق ۲۸/۳

آری چو بُوَد ظاهرْ تحقیق، ز تلبیس   پیدا شود او، همچو صوابی ز خطائی

ق ۳/۲۷۶

خط آزادی: سند آزادی، قبالهٔ تحریر رقبه‌ای

از پیمبر خیبری را خطّ آزادی که داد جز علی کو بُد وزیر و هوشیار، ای ناصبی؟

ق ۲ ملحق / ۳۱

خطاب: عتاب، سرزنش، بازخواست

بـر خـطاها مگـر خـدای نکـرد با تو اندر کتاب خویش خطاب؟

ق ۳۲/۱۳

خطّاب: نام پدر خلیفهٔ دوم عمر

گر ترا خطّاب اشتربان خال و عمّ نبود چون همی با من توچندین داوریْ عمّر کنی؟

ق ۲۳/۲۱۷

خطاب کردن: عنوان دادن

پیش وزیر با خـطر و حشـمتم ازانک میرم همی خطاب کند «خواجهٔ خطیر»

ق ۱۲/۴۶

خطاکردن: گناه کردن

گر تـرا گـردن نـهم از بـهر مـال پس خطاکرده‌ست بر من مـادرم

ق ۴۱/۲۲۶

خطاکردن: اشتباه کردن، غلط کردن

به خطا غرّه مشو گرچه جهاندار نکـرد مر کسی را که خطاکرد مکافات خطاش

ق ۳۳/۱۲۹

خطاگفتن: ناصواب گفتن، نادرست گفتن

خطاگفته‌ست زی من هرکه گفته‌ست که «مردم بـندهٔ مـالست و احسـان»

ق ۱۱/۴۸

خطّ الهی: خطّ ایزد، فرمان الهی

وانگـاه مـرا بـنمود ایـن خـطّ الـهی مسطور بر این جوهر و مجموع و مکسّر

ق ۷۲/۵۹

خطّ ایزد: خطّ خدای، مقصود جهان است.

خطّ ایزد را نفرساید هگرز گشت دهر و دایرات سامکات

ق ۹/۱۵۳

خطّ ایزد: فرمان الهی

بشنو سخن ایزد بنگر سوی خطّش امروز که در حجره مقیمیّ و مجاور

ق ۲۸/۵۹

خُطب: جمع خطبه به معنی سخنرانی

ای خیل ادب صف زده اندر خطب تو، ای علم زده بر در فضل تو معسکر

ق ۱۱۳/۲۴۲

کورند و کر هر آنکه نبینند و نشنوند بر خاکْ خطّ ایزد، وز آسمان خُطب

ق ۱۰/۹۶

خطب: خطبه‌های دینی به ویژه خطبهٔ جمعه

مونس جان و دل من چیست؟ تسبیح و قران خاک پای خاطر من چیست؟ اشعار و خطب

ق ۳۱/۴۴

خطبه: سخنان حضرت نبیّ اکرم (ص)

بنگر که خلق را به که داد و چگونه گفت روزی که خطبه کرد نبی بر سر غدیر

ق ۴۵/۴۶

خطبه: سخنرانی رسمی

چون خطبه به نام تو رسانم به سخن بر از برکت و اقبال تو گل روید و ریحان

ق ۸۰/۲۳۲

خطبه جُستن: طلب فرمانروایی، جُستن پادشاهی

خطبه نجستم به کاشغر [نه] به بغداد بد به چه گوید همی خلیفت و خانم؟

ق ۸/۹۷

خطبه خواندن: بر سر منبر دعای و ثنای خیر برای سلطان یا امیر یا خلیفتی در روز عید یا روز جمعه یا روز مقدّسی خواندن

چو بر منبر جدّ خود خطبه خواند باستدْش روح الأمین پیش منبر

ق ۷۶/۱۴۵

خطبه‌کردن: سخنرانی که در روزهای جمعه به نام خلیفه یا شاه یاد می‌شد.

دست هامان ستمگار از تو کوته کی شود چون تو اندر شهر ایمان خطبه بر هارون کنی؟

ق ۳۴/۱۲

خطّ پرگار: (ترکیب اضافی)، خطی که پرگار به هنگام حرکت رسم می‌کند و آن محیط دایره و یا قوسی از دایره است.

سخن بشناس و آنگه‌گُو اَزیرا که بی‌نقطه نگردد خطّ پرگار

ق ۲۳/۹

خطّ خدای: فرمان الهی

غرّه چه شوی به دانش خویش؟ چون خطّ خدای برنخوانی؟

ق ۳۳/۱۶۳

خطّ خط: با خطها، خطهای متعدّد، صاحب خطوط

خط خط که کرد جِزع یمانی را؟ بوی از کجاست عنبر سارا را؟

ق ۱۵/۷۷

خطّ دایره: خطّی که با پرگار کشیده می‌شود و دایره می‌سازد.

دنیا ز بهر مردم و مردم ز بهر دین چون خطّ دایره که بر انجامش ابتداست

ق ۳۶/۱۸۶

خطر: قدر، شرف و عظمت، مکانت

لیکن چو کرد قصد جفا، پیشش خاقان خطر ندارد و نه قیصر

ق ۵۱/۲۲

خطر: ارزش، اعتبار، اهمیّت

تا کی از آرزوی جاه و خطر به در شاه و زی امیر شوی؟

ق ۱/۲۷۵

چو کبک دری باز مرغست، لیکن خطر نیست با باز کبک دری را

ق ۲۰/۶۴

خطر: نزدیکی به هلاکت و تلف، بلا

از خطر آتش و عذاب ابد دین و خرد کرد در حصار مرا

ق ۴۳/۵۶

خطّ رحمان: خط خداوند

پیغام فلک مر ترا نمایم — بر خاک نبشته به خطّ رحمان

ق ۴۷/۷۱

خطری: منسوب به خطر، یعنی: بزرگ، عظیم

خطری را خطری داند مقدار و خطر — نیست آگاه ز مقدارِ شهان‌گاه و سریر

ق ۱۸/۱۰۲

خطر داشتن: ارزش داشتن، اعتبار داشتن

چه خطر دارد این پلید نبید — عند کأسٍ مزاجها کافور؟

ق ۳۵/۳۶

خطر یافتن: عظمت یافتن، قدر و ارزش و بزرگی به دست آوردن

تن به جان یابد خطر زیرا که تن زنده‌بدوست — جان به‌دانش زنده مانَد زان بدو یابد خطر

ق ۲۱/۸۰

خطری مرد: مردِ گران‌قدر

سخن با خطر تواند کرد — خطری مرد را جدا ز حقیر

ق ۸/۹۱

خطّ فریشتگان: فرمان ملائکه

خطّ فریشتگان را همی بخواهی خواند — چنین به بی‌ادبی کردن و لجاج و مری

ق ۱۶/۲۲۵

خط کشیدن: ترسیم خط، شکل خط دادن

عالم یکی خطست کشیدهٔ خدای حق — وان خط را میانه و آغاز و انتهاست

ق ۳۵/۱۸۶

خطّ معمّا: خطّ مرموز و دارای رمز

گر گشته‌ای دبیر فروخوانی — این خطّهای خوب معمّا را

ق ۱۷/۷۷

خطّ معمّا: خطی که خواندن آن دشوار است در اینجا، خط ناخوانا

در زهد نه‌ای بینا لیکن به طمع در برخوانی در چاه به شب خطّ معمّا
ق ۴۵/۲

خطیب: خطبه خواننده، سخنران

همی خوانند بر منبر ز مستی خطیبان آفرین بر دیو ملعون
ق ۲۳/۶۵

هرآنگه کزو باز ماند خطیب فزاید برو بی‌سعالی سعال
ق ۶/۱۱۶

خطیبان: جمع خطیب، دانا در خطابت، ناطق

خطیبان همه عاجز اندر خطابش هِزبران همه روبه اندر غبارش
ق ۵۲/۱۵۹

خَطّیت: خطی تو را

خطّی پَدَرْت و دیگر مادَرْت و تو سوم خَطیّت بید و دیگر سیب و سوم عنب
ق ۶/۹۶

خطیر: معتبر و با ارزش، عظیم، گران قدر

جز به راه سخن چه دانم من که حقیری تو یا بزرگ و خطیر؟
ق ۹/۹۱

ای خردمند و هنرپیشه و بیدار و بصیر کیست از خلق به نزدیک تو هشیار و خطیر
ق ۱/۱۰۲

خطیر شدن: گران قدر شدن، با ارزش شدن

که نمیرند جمله باخطران تا تو، ای بی‌خطر، خطیر شوی
ق ۴/۲۷۵

خـــــفّاش: شب پره، پرنده‌ای است غریب‌الشکل و عجیب‌الوصف، بدون پر و صاحب دو بال و بال‌هایش به دو پهلوی او چسبیده است. او را به این جهت که در روز نمی‌بیند، خفّاش گویند.

که چون خفّاش نتواند که بیند روی من نادان ز من پنهان شود زیرا منم خورشید رخشانش
ق ۵۳/۱۰۸

خفت: مصدر مرخمِ خفتن، خوابیدن

آن را که به سَرْش در خرد باشد / با دیو نشست و خفت چون یارد؟

ق ۲۲/۱۱۷

خفتان: جامهٔ جنگی، نوعی از جبه و جامهٔ روز جنگ، درونِ آن را از ابریشم پُر می‌کردند که آن را قژاگند گویند.

نجوید جز که‌شیرین جان‌فرزندانش این جانی / ندارد سود با تیغش نه جوشنها نه خفتانها

ق ۱۷/۲۱۱

خفتان: نوعی جامه

به مؤذن‌بس به‌دشواری دهی هر سال‌صاع سر / به‌مطرب هر زمان آسان دهی کژ موش با خفتان

ق ۴۱/۱۳۶

خفتن: خوابیدن

... آنکه پیغمبر به زیر ساق عرش / از شرف شد نه ز خفتن شد به غار، ای ناصبی

ق ۲ ملحق / ۱۸

بر تو این خوردن و این رفتن و این خفتن و خاست / نیک بنگر که، که افگند، وز این کار چه خواست

ق ۱/۱۰

خفت و خیز: خفتن و برخاستن

کار ستورست خور و خفت و خیز / شو تو بخور، چون کنی ابرو به چین؟

ق ۲۸/۲۱۸

خفت و خیز: جماع، همخوابگی با زنان، آمیختن

پیری و سستی آمد و کشتیم خفت و خیز / زین بیشتر نساخت کسی مرگ را طعام

ق ۳۸/۲۷

خفته: غافل، در خواب غفلت فرو رفته

خلق نبینی همه خفته ز علم / عدل نهان گشته و فاش اضطراب

ق ۲۰/۶۳

خفته: خوابیده، به خواب رفته، نومان، راقد

چرخ پیموده بر تو عمر دراز / تو گهی مست خفته گه مخمور

ق ۲/۳۶

خفته به جانی تو ز چون و چرا   نه به تن از خورد شراب و طعام
ق ۱۵/۱۸۵

خفته بودن: غافل بودن

گر در لباس جهل دلم خفته بود   اکنون از آن لباسش عریان کنم
ق ۲۴/۱۷۷

خفسانه: این کلمه در فرهنگ‌های رایج نیامده و آنچه از دو بیت ناصرخسرو برمی‌آید، ظاهراً به معنی جامه و پارچهٔ مندرس و کهنه است.

سرمازدگان را به ماهِ بهمن   خفسانهٔ خرخزّ و پرنیانست
ق ۴۳/۸۷

گر من آنم که چو دیباجی نو بودم   چونکه امروز چو خفسانهٔ خلقانم؟
ق ۲۱/۹۰

خفسیدن: مقلوب خسپیدن یعنی خوابیدن، خفتن

اگر زگردش جافی فلک همی ترسی   چنین بسان ستوران چرا همی خفسی؟
ق ۱/۱۷۲

خفیّات: جمع خفیه به معنی نهان و پوشیده، مخفی

کعبه‌ی شرف و علم خفیّات کتابست   ویشان بِمثَل کعبهٔ رکن‌اند و صفااند
ق ۲۰/۱۱۴

خفیر: رهبر، راهنما، حامی و نگاهبان

بهتر رهی بگیر که دو راه پیش تست   سوی بهینه راه طلب کن یکی خفیر
ق ۴۲/۴۶

خلا: مخفّف خلاء، یعنی: خالی بودن ضد ملأ، یعنی: پر بودن

اگر بیرون خلا گوئی خطا باشد، که نتواند   بدو در صورت جسمی بدین سان گشته اندروا
ق ۲۵/۱

خلاب: گل و لای و آب که به هم آمیخته شده باشد، لجن‌زار

زان شراب اینکه تو داری چو خلابیست پلید   وز بهشت این همه عالم چو سرائیست خراب
ق ۱۵/۸۶

خلاصه: پاکیزه‌ترین و خالص‌ترین هر چیز، زبده و برگزیده

در قشر بمانده کی توانی دیدن به خلاصهٔ مقشّر؟

ق ۲۲/۱۱۳

خلاف: اختلاف

جای خلافهاست جهان، در وی شایسته هست و هست نشایسته

ق ۱۶/۲۱۴

خلاف: مخالفت، ضدیّت

هرک آفت خلاف علی بود در دلش تو روی ازو بتاب و بپرهیز از آفتش

ق ۳۱/۸۲

خلاف آوردن: (مصدر مرکب)، روی موافق نشان ندادن، ستیزه کردن، مشاجرت

ای آنکه چهار یارگوئی من با تو بدین خلاف نارم

ق ۴۴/۱۹۸

خلافت: جانشینی

جز که علی را پس از رسول کرا بود آنکه خلافت بدو رسید ز بنیاد؟

ق ۲۴/۱۴۲

خلاف‌کردن: (مصدر مرکب)، مخالفت کردن، اختلاف کردن، شقاق

نخست منزلت از دین حق به راستی است درین خلاف نکرده‌ست خلق از اهل ملل

ق ۳۸/۸۸

خلال: چوب باریک و لاغر و کوچک که لای چیزی گذارند، خلاشه

همی بالدت تن سپیداروار ز بی‌دانشی مانده جان چون خلال

ق ۴۲/۱۱۶

ثریّا همچو بگسسته جمیلی هلال ایدون چو خمّیده خلالی

ق ۷/۱۴۶

خلالوش: فتنه، آشوب، غوغا

با طاعت و با فکرت خلوت کن ازیراک مشغول شده‌ستند سفیهان به خلالوش

ق ۱۹/۱۹۵

خلالوش جویان: آشوب و فتنه‌جویان، هنگامه و غوغاطلبان

خلالوش جویان دین بی‌هش‌انـد تو بی‌هوش را در خـلالوش کـن

ق ۱۰/۲۵۵

خلان: خلنده، خراش دهنده، مجروح کننده

خار خلان بود از مثال و، خرد سرو سـهی کـرد و بـختیار مـرا

ق ۳۹/۵۶

پنجم زره دست پساوش، کـه بـدانـی نرمی ز درشتی چو ز خز خار خلان را

ق ۴ ملحق / ۱۴

خلایق: جمع خلیقه به معنی مخلوق، آفریدگان

چون پیش من خلایق رفتند بی‌شمار گـرچـه دراز مـانم رفـته شـمر مـرا

ق ۳۱/۶

ایـن پـایگه مـرا ز بـهین خـلایقست این پایگه‌نداشت‌کس اندر تبار مـن

ق ۲۱/۱۴۰

خلد: جاویدان، همیشگی

راحت و رنج از بهشت خلد و ز دوزخ چـاشنیی دان در ایـن سـرای بـعاجل

ق ۴۱/۶۱

خلد: بهشت، فردوس

به جسم از بهر نان و خان و مان کوش به روح از بهر خـلد و رَوْح و ریـحان

ق ۵۹/۴۸

خلد: فعل مضارع از خلیدن به معنی فرو رفتن، خراشیدن

نـبینی کـه گـر خـار کـارد کسـی نخست آن نهالش مژو را خـلد؟

ق ۵/۱۲۸

خلدبرین: (ترکیب وصفی)، بهشت عالی، بهشت بالایین

آنک ازو خاک سیه حورآلعین گشته‌ست حـور ازو یـابد در خـلد بـرین تـزیین

ق ۳۲/۱۳۳

خلدرضوان: جنّت و فردوس جاوید خداوند، (رضوان: نگهبان بهشت)

به حکمت کوش تا باشد که باشی بلبل یزدان   بمانی جاودان اندر بهشت خلد رضوانش

ق ۲۶/۱۰۸

خلعت: جامه و جز آن که بزرگی مر کسی را پوشاند، تشریف

شادمانی بدان که‌ت از سلطان   خلعتی فاخر آمد و منشور

ق ۳/۳۶

خلعت بهمن: جامهٔ ماه بهمن، کنایه از برف

زیرا که ز دشت باد نوروزی   بربود سپید خلعت بهمن

ق ۱۱/۱۵۵

خلعت دادن: خلعت بخشیدن، به کسی خلعت برای انعام دادن

بسیار داد خلعتم اوّل وزان سپس   از من یگان یگان همه بربود خلعتش

ق ۴۶/۸۲

خلعت دینی: جامه و لباس دین

کرا عقل از فضایل خلعتی دینی بپوشاند   نداند کرد از آن خلعت هگرز این دیو عریانش

ق ۴۸/۱۰۸

خَلَف: جانشین، عوض

دانا بر من کیست جز آنها که در امّت   خیرالبشرانند و خلف اهل عبااند؟

ق ۸/۱۱۴

خلف: خلف بن احمد حاکم سیستان، (آخرین پادشاهان سلسلهٔ صفاری که در سال ۳۹۹ در زندان سلطان محمود غزنوی مُرد.)

چو سیستان ز خلف، ری ز رازیان، بستد   وز اوج کیوان سر برفراشت ایوان را

ق ۱۳/۵۲

خلفا: جمع خلیفه، جانشینان پیغمبر، در این بیت منظور خلفای فاطمی است.

ایشان که به فرمان خدا از پدر و جدّ   میمون خلفااند و بر امّت خلفااند

ق ۹/۱۱۴

خُلق: خوی و عادت

موش و مارند لاجرم در خُلق   بلکه بتّر ز موش و ز مارند

ق ۳۲/۲۲۸

خلق: مردم

باغی نکو بیاراست از بهر خلق یزدان   خواهیش گوی بستان خواهیش نام کن دین

ق ۱۷/۱۰۹

خَلَق: کهنه، پاره، از بین رفته

نوها همه خَلَق شود و هرگز   نشنید کس که نو شد خُلقانی

ق ۸/۱۹۶

خُلقان: جمع خَلَق جامهٔ کهنه و فرسوده

چو ازبرج حمل خورشیداشارت کرد زی صحرا   بـه‌فرمانش بـه صحرا بر مطرّاگشت خُلقانها

ق ۹/۲۱۱

گر کسی دیبا پوشد تو چرا نازی   چو خود اندر سلب ژنده و خُلقانی؟

ق ۲۴/۲۰۸

خلقان: کهنه و پژمرده

دراین ایوان بسی گشتی و خلقان شد تنت واخر   نبینم با تو چیزی من همی جز باد در انبان

ق ۲۱/۱۳۶

خلُقان شدن: کهنه و مندرس گشتن

ترا خُلقان شد این جامه،زطاعت جامه‌ای نوکن   که‌عریان‌بایدت بودن‌چوبستانندت این خلقان

ق ۲۰/۱۳۶

خلق پرستی: خدمت خلق کردن

در وصف چو خیری نبود خلق‌پرستی   در صید چو بازی نبود جوجه ربائی

ق ۴/۲۷۶

خلقت: فطرت، سرشت، طبع

کی بتواند که شود خوک میش؟   زانکه شر و نحس درو خلقتست

ق ۳۹/۱۲۴

خلقت: آفرینش

کرا نیست از سرّ خلقت خبر   چو زینها بپرسی بگردَدْش حال

ق ۳۰/۱۱۶

خلَق شدن: کهنه و مندرس شدن

نــوها هــمه خــلق شــود و هــرگز نشــنید کس کــه نــو شــد خــلقانی
وانچ او خلق شود چه بود؟ مـحدَث هــر عــاجزی نــدانــد و نــادانــی

ق ۸/۱۹۶ و ۹

خلق شدن: موجود شدن

گر بیدل و مست خلق شد یارت چونست که ماندهام به زندان من

ق ۱۸/۱۵۵

خلق شکار: شکار کنندهٔ مردم، نابود کنندهٔ مردم

باز جهان تـیز پـرّ و خـلق شکـارست باز جهان را جز از شکار چه‌کارست؟

ق ۱/۲۳

خلق‌کاروان: گروهی از مردم که با کاروان سفر می‌کنند.

از رفتن رباط نه نیز از شتاب خـود آگاه نیست بیشتر از خلق کـاروان

ق ۳/۲۳۸

خلقی: (صفت نسبی)، منسوب به خلقت، طبیعی، فطری، خداداد، سرشتی وغریزی

این اشارتهای خلقی را تأمّل کن به حـق این اشارتها همی زی طاعت یزدان کنند

ق ۱۳/۶۸

خلل: عیب

بر خللی سخت، هیچ خشم مگیر از من اگر گفتمت کـه بـر خـللی

ق ۱۱/۱۳۵

گرْت نباید بـدو بـلا و خـلل عادت کن بی‌بدیّ و بی‌خللی

ق ۷/۲۳۹

خلل: خطا، گناه

دروغ و مکر و خلل بر ره تو خار و خس است چو خار وخس بود آری دروغ و مکر و خـلل

ق ۳۶/۸۸

خلل: شک

خدایت یکی را به ده وعده کرد   بده گر نداری به دل در خلل

ق ۱۶/۲۲۲

خلل: خرابی، فساد، تباهی درکار

خلل از ملک چون شود زایل   جز به رای وزیر و تیغ امیر؟

ق ۴/۹۱

خلل: آسیب، گزند

خرد از هر خللی پشت و ز هر غم فرج است   خرد از بیمْ امانست و ز هر درد شفاست

ق ۲۸/۱۰

خلنج: نام چوبی که از آن کاسه و قدح سازند، خدنگ، نوعی درختچه و علف

آنست خردمند که خوردنْش خلنجست   زانست که تو بی‌خرد از کاسه خلنجی

ق ۲۱/۱۶۰

خلنده: فرورونده در چیزی، مجروح کننده

خلنده‌تر ز جاهل بر نروید   هگرز، ای پور، زآب و خاک خاری

ق ۵/۱۲۷

هرچند خلنده‌ست، چو همسایهٔ خرماست   بر شاخ چو خرمات همی آب خورد خار

ق ۳۰/۷۶

خلوت: تنها با معشوق و خالی از اغیار، اغلب به تنهایی با خدا اطلاق می‌شود که معشوق ازلی است.

حاکم در خلوت خوبان به روز   نیم شبان محتسب اندر شراب

ق ۲۵/۶۳

خلوت‌کردن: تنها شدن

با طاعت و با فکرت خلوت کن ازیراک   مشغول شده‌ستند سفیهان به خلالوش

ق ۱۹/۱۹۵

خله: شکان کشتی، پارو

آب تیره‌ست این جهان، کشتیت را   بادبان کن دانش و طاعت خله

ق ۶/۱۳۲

خله: هرزه گویی و هذیان

جاهل نرسد به پارسائی بیهوده خله چرا درائی؟

ق ۲۸/۱۲۲

خلید: مصدر مرّخم خلیدن، یعنی: زخم کردن

چون‌نخواهی که‌تْ ز دیگرکس جگر خسته شود دیگران را خیره خیره دل چرا باید خلید

ق ۹/۲۵

نبینی که گر خار کارد کسی نخست آن نهالش مرُو را خلد؟

ق ۵/۱۲۸

خلنده: فرورونده، نفوذ کننده، آنچه در چیزی فرو رود.

پر گرد باغ و بی‌بر شاخ و خلنده خاری تاریک چاه و ناخوش زشت و درشت جائی

ق ۱۱/۱۵۶

خلیفت: خلیفه، جانشین پیغمبر

خطبه نجستم به کاشغر [نه] به بغداد بد به چه‌گوید همی خلیفت و خانم؟

ق ۸/۹۷

خلیفه: جانشین، قائم مقام، از پس کسی آینده و در کاری قائم مقام کسی شونده

از پس پیغمبر آن باشد خلیفه کو بُوَد هم مبارز هم به علم اندر سوار، ای ناصبی

ق ۲ ملحق / ۲۱

خلیل: لقب حضرت ابراهیم(ع) که او را خلیل اللّه و خلیل الرحمٰن نیز می‌گویند.

از رشک همی‌نام نگویمْش در این شعر گویم که خلیلیست که‌ش افلاطون چاکر

ق ۱۰۹/۲۴۲

خلیل: خلیل بن احمد فراهیدی واضع مشهور عروض و استاد مکتب بصره در صرف و نحو

کردی از بر قران و پیش ادیب نحو سعدان نخوانده، صرف خلیل

ق ۲۱/۵۵

خم: انحنا، خمیدگی، چین و شکن

ز بر خمّد درخت، آری، ولیکن بر درخت تو شکوفه هست و باری‌نیست،بی‌بر چون‌گرفتی خم؟

ق ۶/۳۸

بر قهر عدوی خود برون آر مر حجّت خویش را از این خم

ق ۴۱/۶۷

خم: پر چین و پر شکنج

وز هوس خویش همی پر خـمی   بیهده‌ای در خور مقدار خـویش

ق ۲۱/۸۱

خمّ: خمره، خنب، ظرفی سفالین بزرگ که در آن آب و دوشاب و سرکه و شراب و مانند آن کنند.

ز خمّی دانگ سنگی چاشنی بس   اگـــر ســـرکه بـــود یـــا انگـــبینه

ق ۷/۱۶۸

زین است بر او قال و قیل قولت   وز خـمر خـمّست پـر و چـمانه

ق ۳۲/۱۰۷

خم: پیچ و نورد و شکنی که به کمند می‌دهند تا آن را جمع کنند.

یکی‌سخن که بود راست، راست چـون‌تیرست   دگر سخن که دروغست پر ز ثغر و خمست

ق ۲۳/۱۹۲

خُم: ظرف شراب

چون خُم همی خوریّ و جزین نیستت هنر   پر خم خُمی و بدسِیَر و بی‌هنر خُمی

ق ۴/۲۱۹

خم آرزو: تشبیه بلیغ است، وجه شبهٔ آن فراخی و گستردگی است.

خمِ ز نونِ پشتِ تو هم در زمان بیرون شود   گر تـو خُـمّ آرزو را از شکـم بـیرون کـنی

ق ۳/۱۲

خمار: می‌زده، شراب‌زده

باری نه چو تو ز خمر دنیا   سر پر ز بخار و پر خمارم

ق ۳۷/۱۹۸

نه عجب گر نبوْدشان خبر از چرخ و ز کارش   کزحریصی وجهالت همه درخواب وخمارند

ق ۲/۶۶

خمّار: باده فروش، نبیذ فروش

خانهٔ خمّار چـو قـصر مَشـید   منبر ویران و مساجد خـراب

ق ۲۳/۶۳

مشک با نادان مبوی و خمر نادانان مخور　　کاندر این عالم ز جاهل صعبتر خمّار نیست

ق ۷/۱۴۷

خمار: رنج وحالتی از سنگینی سر، سر دردی که پس از رفتن کیف شراب و جز آن حاصل شود، می‌زدگی

سوی جهان بار مر تراست ازیراک　　معده‌ت پر خمر و مغز پر ز خمارست

ق ۸/۲۳

خمار شبانه: می‌زدگی که در شب پدیدار گردد.

به دانش گرای و در این روز پیری　　برون افگن از سر خمار شبانه

ق ۲۵/۲۰

خمار شکستن: درمان کردن می‌زدگی، خماری خود یا دیگران را از بین بردن

آبیست نزد من که خمار تو بشکند　　پیش آرمت چوگوئی «بشکن خمار من»

ق ۳۹/۱۴۰

بشکن به سر بی‌خردان در به سخن جهل　　زیراکه سخن آب خوش و جهل خمارست

ق ۳۱/۴۰

خمارکردن: (مصدر مرکب)، به خماری در آوردن، موجب خماری شدن

زان می که بدان زمانه خوردم　　امروز همی کند خمارم

ق ۴۶/۷۹

خمانیدن: کج کردن، خم کردن، دوتا کردن، خم دادن

به مهمانیش نایم زانکه ناکس　　بخمّاند به منّت پشت مهمان

ق ۵/۴۸

خم را به طمع گوز شکستن: چیز با ارزشی را به طمع به دست آوردن چیز بی‌ارزش از بین بردن

چو می‌دانی که‌ت از خم گوز ناید　　به طَمْع گوز خم را خیره مشکن

ق ۳۱/۱۸۸

خمّد: خمیده می‌شود، درخت از سنگینی میوه خم می‌شود.

ز بر خمّد درخت، آری،ولیکن بر درخت تو　　شکوفه هست وباری نیست، بی بر چون گرفتی خم؟

ق ۶/۳۸

خم دادن: انحناء دادن، گوژی دادن و خم کردن

چون به سجود و رکوع خم ندهی پشت شنیعت همی کند دغلی

ق ۱۵/۱۳۵

اندر رکوع خم ندهد پای و پشتشان لیکن به پیش میر به کردار چنبرند

ق ۳۷/۲۰۱

خمر: شراب، باده، آب انگور که مسکر بود.

مشک با نادان مبوی و خمر نادانان مخور کاندر این عالم ز جاهل صعبتر خمّار نیست

ق ۷/۱۴۷

سوی جهان بار مر تراست ازیراک معده‌ت پرخمر و مغز پر ز خمارست

ق ۸/۲۳

خمر جهالت: بادهٔ نادانی

گفتن نتوانند، چو گوئی ننیوشند کز خمر جهالت همه سر پُر ز خمارند

ق ۲/۲۵۱

خمر دنیا: لذائذ دنیوی که کسی را مست خود سازد.

باری نه چو تو ز خمر دنیا سر پر ز بخار و پر خمارم

ق ۳۷/۱۹۸

خمر دین: دینِ باطل که باعث مستی و بی‌خبری است.

به خمر دین چو تو خر، مست گشته‌ای شاید که خویشتن بکَشیم از تو ما که هشیاریم

ق ۱۷/۳۳

خمر مثل‌ها: شراب مثل‌ها و داستان‌ها، شاعر ظاهر مثل‌های قرآن را به شراب تشبیه کرده که پرداختن به آن، جاهلان را گمراه می‌کند.

خمرِ مثلهای کتاب خدای گرْت بجایست خرد، چون خوری؟

ق ۱۸/۲۶

خمر مخمر: شراب تخمیر شده

وز حال رسولان و رسالات مخالف وز علّت تحریم دم و خم مخمّر

ق ۸۶/۲۴۲

خُمسِ فی: یک پنجم از آنچه که به غنیمت است که مسلمانان به اذن پیامبر یا امام از اموال کافران حربی اخذ نمایند.

وز خُمسِ فی و عُشر زمینی که دهند آب — این از چه مخمّس شد و آن از چه معشّر؟

ق ۸۹/۲۴۲

خم گرفتن: انحناء پذیرفتن

ز بـر خـمّد درخت، آری،ولیکـن بـر درخت تـو — شکوفه هست و باری نیست، بی بر چون گرفتی خم؟

ق ۶/۳۸

خموش: ساکت، خاموش، بی‌زبان

غمر مردان چو ماهی‌اند خموش — ژاژخـایان خـلق چـون عـصفور

ق ۲۸/۳۶

خمیدن: خم گردیدن، گوژ شدن، دولا شدن

رویم چو گل زرد شد از درد جهالت — وین سرو به ناوقت بخمّید چو چنبر

ق ۵۰/۲۴۲

خمیده: دوتا، کج شده، خم خورده

چونست باغ و، شاخ سمن پروین — گر ماه نو خمیده چو عرجونست

ق ۵/۱۲۰

خمّیده: کج شده، خم گردیده، دولا، خم خورده

بدخو شدی ز خوی بد یار بد، چـنانک — خنجر خمیده گشت چو خمّیده شد نیام

ق ۲۲/۲۷

خمّیده خلال: چوب باریک خم شده

ثـریّا هـمچو بگسسـته جـمیلی — هلال ایدون چو خمّیده خلالی

ق ۷/۱۴۶

خمّیده گشتن: خم شدن، خم گردیدن

خمّیده گشت و سست شد آن قامت چو سرو — بی‌نور ماند و زشت شد آن صورت هُژیر

ق ۲۰/۴۶

خمیر: آردی که با آب نرم شود جهت ساختن نان، کنایه از نرمی

دین را طلب نکردی و دنیا ز دست شد　　همچون سبوس تر نه خمیری و نه فطیر
ق ۲۳/۴۶

خمیر: سرشت و اصل هر چیزی که آن چیز از آن شکل می‌گیرد، چون خمیر انسان و آن را خمیره نیز می‌گویند.

چگونه به پیش من آید ضعیفی　　که از ننگ او ننگ دارد خمیرم؟
ق ۲۷/۲۱۲

خمیر: هر چیز که نرم شود، در آن حالت نرمی خمیر آن شیء گویند و در آن حالت می‌تواند شکل بگیرد، مثل آهن که در برابر حرارت گرم کنند و آن را نرم می‌کنند تا بتوانند از آن اشیاء آهنی بسازند.

یکی سرو بودی چو آهن قوی　　ترا سرو چنبر شد آهن خمیر
ق ۳۱/۱۸۹

خمیر شدن: نرم شدن، به شکل خمیر در آمدن

بر هر که تیر راست کند بخت بد　　بر سینه چون خمیر شود جوشنش
ق ۱۰/۲۱۰

خمیر کردن: افزودن آب و مایهٔ خمیر به آرد و ورز دادن آن تا خمیر شود.

خوی نیکست و خیر مایهٔ دین　　کس نکرده‌ست جز به مایه خمیر
ق ۴۷/۹۱

خنّاس: شیطان، دیو سرکش که وسوسه کند.

لیکن اندر دل خسان آسان　　چو به خس مار درخزد خنّاس
ق ۲۲/۲۰۹

خنب: خُم، ظرفی باشد که شراب و امثال آن در آن کنند.

هرچ او گران بخرّد ارزان شود　　در خنب و خنبه ریگ شود ارزنش
ق ۹/۲۱۰

خنبانید یارد: بتواند خم کند، بجنباند یا بلرزاند.

نه آنم من که خنبانید یارد　　مرا هجران بدری چون هلالی
ق ۲/۱۴۶

خنبره: خمره، خم کوچک، کوزهٔ کوچک

در خنبره بماند دو دستت ز بهر گَوْز بگذار گَوْز و دست برآور ز خنبره

ق ۲۹/۱۲۵

خنبه: خم بزرگ و دراز که در آن غله کنند خواه، از گل و سفال باشد یا از چوب

هرچ او گران بخرّد ارزان شود در خنب و خنبه ریگ شود ارزنش

ق ۹/۲۱۰

خنج: سود، نفع

گرگی تو که بی‌نفعی و بی‌خنج ولیکن خود روز و شب اندر طلب نفعی و خنجی

ق ۲۲/۱۶۰

خنجر: دشنه، نوعی از کارد یا شمشیر کوتاه نوک تیز هلالی برای جنگ

دیوانه‌وار راست کند ناگه خنجر به سوی سینه‌ت و، زی حنجر

ق ۵۵/۲۲

خنجر: مراد گیاهان تیغ‌دار است.

گرفته بر یکی خنجر یکی مرهم یکی نشتر یکی هپیون یکی عنبر یکی شکّر یکی علقم

ق ۸/۳۸

خنجر بر نای نهادن: کنایه از قصد کشتن و نابودی کسی را داشتن

پیری نهاد خنجر بر نایت تاکی خوری دریغ ز برنائی

ق ۷/۳

خنجر کشیدن: با خنجر حمله کردن

گر خویشتن کشی ز جهان، ورنی بر تو به کینه او بکشد خنجر

ق ۴۵/۲۲

خنجرگزار: دلیر، شجاع، شمشیر زن، فرو کنندهٔ دشنه

شریعت کجا یافت نصرت مگر ز بازوی خنجرگزار علی؟

ق ۳۰/۸۵

که دانست بگزاردن فام احمد مگر تیغ و بازوی خنجرگزارش

ق ۵۰/۱۵۹

خنجرگلگون: خنجر خون‌آلود

ای خـداونـد زمـان و فـخر آل مـصطفیٰ — خنجرگلگونْت راکی سر سوی خاورکنی؟

ق ۴۰/۲۱۷

خندان: متبسّم، خنده کننده

بسی که خندان کرده‌ست چرخ گریان را — بسی که گریان کرده‌ست نیز خندان را

ق ۲۰/۵۲

خنداندن: به خنده در آوردن

وان راکه همی ازو بخندیدی — فردا ز تو بـی‌گمان بـخندانـد

ق ۶/۲۲۰

خندان‌کردن: (مصدر مرکب)، به خنده در آوردن، خندانیدن

جهان، چون من دژم کردم برُو روی — سوی من کرد روی خـویش خـندان

ق ۱۷/۴۸

خندخند: مخفّف خندان خندان، خندهٔ مکّرر

چون به حقّم سوی دانا نال نال — گر نباشد شاید از من خـندخند

ق ۱۶/۲۰۷

خندخندبودن: خندان بودن

تو ز شادی خندخند و نیستی آگاه ازان — او همی بر تو بخندد روز و شب در زیر لب

ق ۴/۴۴

خندق: کندک، گودال دور شهر، در اینجا جنگ خندق مراد است.

چون پدید آمد به خندق برق تیغ ذوالفقار — گشت روی عمرو و عنتر لاله‌زار، ای‌ناصبی

ق ۲ ملحق / ۳۴

خندناک: متبسّم، شاد، خرّم، خنده کننده

ترا سخن نه بدان داده‌اند تا تـو زبـان — برافگنی به خرافاتِ خندناکِ جُحی

ق ۳۱/۲۲۵

خنده: تمسخر، مسخره کردن

از خندهٔ یار خویش بندیش — آنگاه به یار خویش برخند

ق ۱۶/۱۱

خنده: حالتی که در انسان به واسطهٔ شعف و خوشحالی و بشاشت پیدا می‌شود و در آن حالت لب‌ها و دهان به حرکت می‌آیند و معمولاً این حالت با آواز مخصوصی همراه است، ضحک، مضحکه، مقابل گریه

پر از خنده روی و لب و، دل ز کینه	بر ایشان پر از خشم و زنگار دارد

ق ۳۶/۱۷۹

خندیدن: خنده کردن

چو نسرین بخندد شود چشم گل	به خون سرخ چون چشم اسفندیار

ق ۱۸/۱۶۹

خنک: خوشا، نیک و خرّم باد

گر تو به دست عقل اسیری خنک ترا	وایِ تو گر خردْتْ به دست تو مبتلاست

ق ۲۶/۱۸۶

علی و عترت اویست مر آن را در	خنک آن‌کس که در این ساخته دار آید

ق ۳۹/۷۴

وای بر من که در این تنگ دره ماندم	خنکِ تو که تو بنشسته به هامونی!

ق ۳۴/۱۷۵

خِنگ سار: کسی که همهٔ موهای او سفید باشد، سپید سر

چند بگشت این زمانه بر سر من	گردِ جهان کرد خِنْگ سار مرا

ق ۷/۵۶

از من برمید غمگسارم	چون دید ضعیف و خنگ سارم

ق ۱/۱۹۸

خنور: ظروف خانه، آوند، آلات و لوازم خانه از ظرف و کاسه و کوزه و...

این کالبد خنور تو بوده‌ست شست سال	بنمای تا چه حاصل کردی در این خنور

ق ۲۱/۱۶۶

خنیاگر: نوازنده، آوازخوان

کُسیش چون شد اسب و خر حمّال چون گشت استرش؟	زاغش نگر صاحب خبر بلبل نگر خُنیاگرش

ق ۱۴/۱۱۰

خنیاگری: سرایندگی و نغمه‌سرایی، مطربی، آوازخوانی

اگر شاعری را تو پیشه‌گرفتی　　یکی نیز بگرفت خنیاگری را

ق ۲۶/۶۴

خو: عادت، خوی

ای کرده سرت خو به بی‌فساری　　تا کی بود این جهل و بادساری؟

ق ۱/۱۴

ترا دیویست اندر طبع رستم خو ستم پیشه　　به بند طاعتش گردن ببند و رستی از رستم

ق ۳۴/۳۸

خو: گیاه خودروی که در میان غله زارها و باغ‌ها روید تا آن را نکنند غله و زراعت قوّت به هم نرساند و چنانچه باید نشو و نما نکند.

چو به خارو خومن بر نم رحمت بچکید　　بارور شد به نم از رحمت او خارو خوم

ق ۲۶/۲۰۴

خواب: کنایه از خواب غفلت

فردا زین خواب چو آگه شوی　　سود ندارَدْتْ خروش و فغان

ق ۲۶/۷

خواب: حالت آسایش و راحتی که به واسطهٔ از کار باز آمدن حواس ظاهره و فقدان حس در انسان و سایر حیوانات بروز می‌کند.

چشمت از خوابِ بیهشی بگشای　　خویشتن را بجوی و انـدر یـاب

ق ۷/۱۳

خواب آلود: آنکه کاملاً بیدار نشده است، خواب آلوده بودن چشم،کنایه از غافل و بی‌خبر بودن

کنون بباید رفتن سبکْ بـه قـهر و، سـرت　　پر از بخار خمار است و چشم خواب‌آلود

ق ۲۵/۱۵

خواب اصحاب رقیم: خواب اصحاب کهف

سال سی خفتی کـنون بـیدار شـو　　گر نخفتی خواب اصحاب الرّقیم

ق ۲۷/۸۹

خواب خرگوش‌وار: خوابی که چشم باز و دل خواب است، خواب غفلت

خـرگوش‌وار دیـدم مـردم را   خفته دو چشم باز و خرد رفته

ق ۸/۱۴۳

خواب جهالت: جهالت و نادانی که چون خواب هوشیاری انسان را می‌گیرد.

وقت آنست که ازخواب جهالت سر خویش   بر کنی تا به سرت بروزد از علم نسیم

ق ۲۵/۱۷۰

خواب جهان: جهانی که همچون خواب است.

عمرْ خود خواب جهانست، چرا خسپی؟   بر سر خواب جهان خواب دگر مگـزین

ق ۱۵/۱۳۳

خواب جهل: نادان بودن را به خواب مانند کرده که باید از آن بیدار شد.

بیدار شو از خواب جهل و برخوان   یاسین و به جان و [به] تن فرو دم

ق ۱۲/۱۳۰

خواب خوش: خواب بدون دغدغه، خوابی که بسیار راحت است.

بیدار شو از خواب‌خوش، ای خفته چهل سال،   بنگر که ز یارانْت نماندند کس ایدر

ق ۱۰/۲۴۲

خواب دیدن: رؤیا دیدن

ماندی اکنون خجل، چو آن مفلس   که به شب گنج بیند انـدر خـواب

ق ۱۶/۱۳

خواب غفلت: (ترکیب اضافی)، غفلت، خواب خرگوش

برکن زخواب غفلت پـورا سـر   واندر جهان به چشم خرد بنگر

ق ۱/۲۲

خوابگاه: جای استراحت، اطاق خواب

من رهی را از جفای دشمن اولاد تو   خوابگاه و جای خور جز غار یا کهسار نیست

ق ۵۳/۱۴۷

خواب‌گرفتن: (مصدر مرکب)، خواب بردن، خواب آمدن

اگرْت خواب نگیرد ز بهر چاشت شبی   که در تنور نهندت هریسه یـا عـدسی

ق ۲۴/۱۷۲

خوابگه: جای آرامیدن، جای استراحت و آرامش

تا کی بود این بنا طـرازیـدن؟ چون خوابگه قدیم نطْرازی؟

ق ۲۵/۱۸۷

خواب نبردن: بی‌خواب شدن از شدّت فکر، کنایه از غلیان اندیشه و احساس

خوابم نبرد همی که زیـرا شد راز فلک مـرا عـیانی

ق ۲۸/۱۶۳

خواب نوشین: (ترکیب وصفی)، خواب شیرین، خواب خوش، خواب راحت

مرا از خواب نوشین دوش بجهاند ســحرگاهان یکـی زیـن زنگـیانت

ق ۱۳/۱۰۱

خوابنید: خوابانید، پوشید.

ور بترسی زانکه دیگرکس بجوید عیب او چشمت از عیب کسان لختی بباید خوابنید

ق ۱۰/۲۵

خواب و خمار: کنایه از جهل و بی‌خبری

نه عجب گر نبوْدشان خبر از چرخ و زکارش کزحریصی وجهالت همه درخواب وخمارند

ق ۲/۶۶

خواب و خور: خوابیدن و خوردن، کنایه از راحتی و بی‌خیالی و تنبلی

کار خرست خواب و خور ای نادان پس خـر تـوی اگـر تـو هـمیدونی

ق ۳۰/۱۸۱

خواب و خور: خواب و غذا

وعده‌شان روز قضا خواب و خور وسیم وزرست زانکه فتنه همه بر خواب و خـور وسـیم وزرنـد

ق ۲۳/۳۱

خواب و خورد: خواب و خوراک

ای بر سـر دو راه نشسـته در ایـن ربـاط از خواب وخورد بیهده تا کی زنی لکام؟

ق ۳۱/۲۷

خواب و قرار: آرامش و خواب راحت

گفتا که به شب چرا نخسپی؟ وز خواب و قرار چون رمانی؟

ق ۱۲/۱۶۳

خوابیدن: خفتن، استراحت کردن، خسبیدن

سپس یار بد نماز مکن که بخفتست مار در محراب

ق ۴۵/۱۳

خواجه: بزرگ

افلاکْ زیر همتّ، مرّیخ دور از صولت برجیس بندهٔ طلعت، ناصر نگفتی مدحت
گر نیستی در قوّتت، از بهر خواجه انتها

ق ۶ ملحق / ۲۷

خواجه: بزرگ، آقا، شیخ

بیچاره زنده‌ای بود، ای خواجه آنکْ او ز مردگان طلبد یاری

ق ۳۷/۲۳۳

ای خواجه جهان حیل بسی داند وز غدر همی به جادوی ماند

ق ۱/۲۲۰

خواجه امام: پیشوای بزرگ، منظور فقهای اهل سنّت است.

ور بر رسم ز قولی، گوئی کاین از خواجه امام گفت یکی برنا

ق ۳۷/۹۸

گوید «سخن نباید از رافضی شنودن کرد این حدیث ما را خواجه امام تلقین»

ق ۳۴/۱۰۹

خواجهٔ خطیر: آقای بزرگ و ارزشمند، سرور بزرگ

پیش وزیر با خطر و حشمتم ازانک میرم همی خطاب کند «خواجهٔ خطیر»

ق ۱۲/۴۶

خوار: ذلیل، بدبخت، پست، بی‌مقدار

نزدیک خران خلق ایراک همواره چنین ذلیل و خوارم

ق ۲۶/۱۹۸

نباشد خوار هرگز مرد دانا بدان که‌ش خوار دارد بدخصالی

ق ۱۶/۱۴۶

آنک این سوی او بی‌بها و خوارست — فردا سوی ایزد گرامی آنست

ق ۲۰/۸۷

خوار: خورنده

جهانا دوروئی اگر راست خواهی — که فرزند زائی و فرزند خواری

ق ۲۵/۱۳۷

خوار داشتن: ناچیز گرفتن، حقیر و ناچیز شمردن

کسی کو خوار دارد کار دین را — برد فردا پشیمانیّ و کیفر

ق ۱ ملحق / ۷۹

هش دار و مدار خوار کس را — مرغان همه را حُبَیْره مشمر

ق ۶۲/۴۳

خوارزمیان: مردم سرزمین خوارزم

چنین باغی نشاید جز که مر خوارزمیانی را — که بردارند بر پشت و به گردن بار کپّانها

ق ۴۵/۲۱۱

خوار شدن: ذلیل و بی ارج وناچیز شدن

زیرا که شود خوار سوی دهقان — شاخی که برو بر ثمر نباشد

ق ۳۸/۱۷۱

خوارکردن: ذلیل کردن، بی‌ارزش کردن

خوار کند صحبت نادان ترا — همچو فرومایه تنِ خوار خویش

ق ۴۵/۸۱

خوارگرفتن: بی‌قدر گرفتن، ناچیز شمردن

ز دنیا زیانت ز دین سود کردی — اگر خوارگیری به دین سوزیان را

ق ۳۱/۵

خوارگشتن: بی‌قدر و بی‌ارزش گشتن

نمازت بَرَد گرْش خواری نمائی — وزو خوارگردی چو بردی نمازش

ق ۱۴/۲۳۱

خوار و رنجه: پست و دردناک

هرچند که خوار و رنجه‌ای منگر زنهار به روی ناسزاواری

ق ۴۷/۱۶۷

خوار و زار: نزار، بی‌قدر، پریشان

دانی که چگونه من به یمگان تنها و ضعیف و خوار و زارم

ق ۶/۷۹

خوار و زار کردن: پست و نالان کردن

گر در کمال فضل بود مرد را خطر چون خوار و زار کرد پس این بی‌خطر مرا؟

ق ۴/۶

خواری: زبونی، پستی

مادری هرگز من چون تو ندیده‌ستم نیست‌مان باتو و، نه بی‌تو، مگر خواری

ق ۶/۳۵

خواری دوست: ذلّت خواه

آن را که‌ت ازو همی رسد خواری ای خواری دوست خیره چه نْوازی

ق ۲۲/۱۸۷

خواری رساندن: ذلیل ساختن

ناکس به تو جز محنت و خواری نرساند گر تو بمثل بر فلک ماه رسانیش

ق ۲۳/۱۳۸

خواری کشیدن: ذلّت کشیدن

خواری مکش و کبر مکن بر ره دین رو مؤمن نه مقصّر بود ای پیر نه غالی

ق ۲۹/۲۱

خواری نورد: رونده راه خواری، خوار کننده

جهان خواری نوردست ای خردمند نگه کن تا پدید آیدْت برهان

ق ۱۶/۴۸

خواست: مخفّف خواستن، اراده، مشیّت

کارکنست این فلک گِرد گَرد کارکنی بی‌هش و بی‌علم و خواست

ق ۳۹/۴۵

مگـــر طـــاعت ایـزد بـی‌نیاز که اوراست فرمان و تقدیر و خواست
ق ۳۲/۲۰۳

خواست: فعل ماضی از خواستن

از عدلهای عـقل یکـی شکـر نـعمتست بخشندهٔ خرد ز تو زیرا که شکر خواست
ق ۳۰/۱۸۶

خواستار: علاقه‌مند

تا تو بـمنش مـرا نـخواهـی مندیش که مَنْت خواسـتارم
ق ۲۸/۷۹

خواستار: خواهنده، صفت فاعلی از خواستن

به سال نو ایدون شد این سال خورده که برخاست از هر سوی خواستارش
ق ۱۶/۱۵۹

به خون اندر همی غلتد که دهقان نـبیند خـون او را خـواسـتاری
ق ۱۴/۲۴۰

خواستار شدن: طالب چیزی یا کسی شدن

دانا مرا بجست و من او را بخواستم من خواستار او شدم او خواستار من
ق ۱۳/۱۴۰

خواست فرستاد همیت: همی خواست بفرستدت

چون به بازارِ جهان خواست فرستاد همیت مر ترا زو خرد و علم عطا بود و جهاز
ق ۱۵/۵۰

خواستن: اراده کردن، مشیّت

آنکه بنا کرد جهان زین چه خواست؟ گر بـه دل انـدیشه کـنی زیـن رواست
ق ۱/۴۵

خواستن: خواهش کردن، طلبیدن، طلب کردن

زیرا که ز خلق خواستن چیز شـاهی نـبود بـود گـدائی
ق ۸/۱۲۲

خواسته: زر، مال، اسباب، آنچه دلخواه باشد.

به من ناکرده قصد خواسته و خور — نماند اندر خراسان بدفعالی

ق ۲۸/۱۴۶

خوالگر: آشپز، طبّاخ

این آفروشه‌ایست دو زاغ است خوالگرش — هر دو قرین یکدگر و نیک درخورند

ق ۱۴/۲۰۱

خوالیگر: آشپز، خوراک پز

روزی دهان پنج حواس و چهار طبع — خوالیگران نُه فلک و هفت اخترند

ق ۱۶/۱۱۲

خوان: سفرهٔ فراخ و گشاده

قران‌خوان معنیست، هان ای قران‌خوان — یکی میزبان کیست این شهره خوان را؟

ق ۲۴/۵

کس از خوان تو سیر خورده نرفته‌ست — ازین گفتمت من که بد میزبانی

ق ۲/۹۴

اگر دانی که مهمانی چرا پس پست ننشستی؟ — بباید بهر تو یکسر ز خوان ساران و پایانش

ق ۳۶/۱۰۸

خوان: بخوان

شعر او خوان که اندرو یابی — درّ بنهاده تنگها بر تنگ

ق ۳۷/۱۷۶

خوان خدا: سفرهٔ خدا

زمین خوان‌خدایست، ای برادر، پر ز نعمتها — که جز مردم‌نیابد برّ همی از نعمت وخوانش

ق ۲۹/۱۰۸

خوان خوان: جناس تام، اوّلی به معنی سفره فراخ و گشاد و دومی فعل امر از «خواندن»

خوانیست زمین پر ز نعمت — تو خاک مخوانش نیز خوان خوان

ق ۳/۱۸۳

خواندن: قرائت کردن، تلاوت کردن

تا به هنگام خوانـدن نـامه　　خجلی نایدت به روز نشور

ق ۳۷/۳۶

خواندن: صدا کردن، دعوت کردن، طلب کردن

زین آفریدگان چو مرا خواند بـی‌گمان　　با من ضعیف بنده‌ش کاریست ناگـزیر

ق ۳۵/۴۶

خواندن: اسم گذاردن، نامیدن

گر تو بخوانی مرا، امیر ندانَمْت　　وَرْت بخوانم مدیح، مرد مدانم

ق ۱۱/۹۷

خوانده دفتر: کنایه از شخص با تجربه و دنیا دیده

ای گشته جهان و خوانده دفتر　　بـندیش ز کـار خـویش بـهتر

ق ۱/۴۳

خوانده باشی: دعوت نموده باشی

هم آن را که خود خوانده باشی برانـی　　هـم آن را کـنی خـوار کِش بـرگزینی

ق ۲۱/۸

خوان عظیم: سفرهٔ بزرگ

این کوی به کردار یکی خوان عظیمست　　بنهاده در ایوان پر از نعمت الوان

ق ۶/۲۳۲

خوانندمان: ما را چنین بنامند.

همی سرو باید که خوانندمان　　اگر چند خمیّده چون چنبریم

ق ۲۵/۲۴۱

خواننده: قاری، آن که خواند، آن که تواند خواندن کتابت را

نه خواننده نه رانـنده نـبینم　　همی بینم ستاره چون نظاره

ق ۶/۲۲۱

خواه: بخواه، طلب کن

نـامهٔ شـاهان عـجم پـیش خـواه　　یک ره و برخود به تأمّل بخوان

ق ۱۶/۷

خواهر: دختری که از پدر و مادر با شخص یکی شد و یا تنها از پدر و یا از مادر با هم یکی باشند.

وز علّت میراث و تفاوت که درو هست چون بُرد برادر یکی و نیمی خواهر؟

ق ۹۰/۲۴۲

خواهر انباغی: ناخواهری

زین قبهٔ که خواهران انباغی هستند درو چهار هم زانو

ق ۳/۷۵

خواهر آهرمن: مجازاً همدم و هم‌نشین اهریمن

ای ستمگر فلک، ای خواهرِ آهِرْمَن چون نگوئی که چه افتاد ترا با من؟

ق ۱/۱۷

خواهش: درخواست تقاضا، طلب، التماس

گر از این خانه بیرون رفت باید ندارد سودشان خواهش نه زاره

ق ۴/۲۲۱

خواهش‌کردن: (مصدر مرکب)، طلب و تقاضا کردن، التماس کردن

علّت پوشیده مدار از طبیب بر در او خواهش و زنهار کن

ق ۲۸/۹۹

خواهنده: درخواست کننده، طالب

آن شمس که روزیش بر آری تو ز مغرب از فضل تو خواهنده مرو را به دعااند

ق ۴۲/۱۱۴

خواهیّ: فعل مضارع از مصدر خواستن

شادیّ و جوانیّ و پیشگاهی خواهیّ و ضعیفیّ و غم نخواهی

ق ۱/۲۰۵

خوب: زیبا در مقابل زشت

وانکه با زشت روی دیبه و خز گرچه خوبست خود بننماید

ق ۱۷/۱۰۵

خوب: زیبارو

ایدون گمان بَری که گرفته‌ستی در بر به مهر، خوب یکی دلبر

ق ۴۳/۲۲

خوب الحان: آهنگ‌های خوش

همی طاووس را بکْشی ز بهر پرّ رنگینش   بداری زنده بلبل را ز بهر خوب الحانش

ق ۲۵/۱۰۸

خوبان: زیبارویان

غم خوبان و آزِ مال دنیا   کجا باشد همال بی‌همالی؟

ق ۴/۱۴۶

خوبان: زیبا رویان، استعاره از گل‌ها و برگ‌ها

چه بود این چرخ گردان را که دیگر گشت سامانش؟   به بستان جامهٔ زربفت بدریدند خوبانش

ق ۱/۱۰۸

خوبتر: بهتر

تخم ما بی‌گمان سخن بوده‌ست   خوبتر زین کسی نداد نشان

ق ۴/۱۱۱

خوبتر آمدن: بهتر و نیکوتر آمدن

چون به حسد، بنگری به خوان کسان بر   لقمهٔ یارت به چشم خوبتر آید

ق ۲/۲۷۰

خوب جامه: لباس نیکو

چون راست بود خوب نماید سخن   در خوب جامه خوب شود آگنش

ق ۳۶/۲۱۰

خوب چهره: خوش سیما، زیباروی

گاهی ز درد عشق پسِ خوب چهرگان   گاهی ز حرصِ مال پس کیمیا شدم

ق ۳/۶۲

خوب حال: کنایه از ثروتمند

یک چندگاه داشت مرا زیر بند خویش   گه خوبْ حال و بازگهی بی‌نوا شدم

ق ۹/۶۲

خوب دیبا: پارچهٔ ابریشمینِ خوش نقش و نگار

یکی خوب دیبا شمر دین حق را — که علمست و پرهیز نقش و طرازش

ق ۲۳/۲۳۱

خوب‌رنگ: (صفت مرکب)، خوش رنگ، آنچه رنگ خوب دارد.

لاله‌ای بودم به بستان خوب رنگ — تازه، واکنون چون برِ نیلوفرم

ق ۱۲/۲۲۶

خوب‌روی: جمیل، آنکه چهره‌اش نیکو باشد، زیبا

صد هزاران خوب‌رویانند نیز — هریکی گوئی که ماه انور است

ق ۲۱/۱۶

خوب سخن: (صفت مرکب)، خوب گفتار، شیرین زبان

خوب سخن چیست ترا؟ سودِ عمر — خوب سخن کرد ترا خوب نام

ق ۹/۱۸۵

خوب شدن: نیکو گردیدن، نکو شدن

شد خوب به نیکو سخنت دفتر ناخوب — دفتر به سخن خوب شود جامه به آهار

ق ۵/۱۸۰

خوب‌کردار: نیکو کردار، نیکو کار

وگر به خواست وی آید همی گناه از ما — نه‌ایم عاصی بل نیک و خوب کرداریم

ق ۳۴/۳۳

خوب‌گفتار: گفتارِ پسندیده

خوب گفتار، ای پسر، بیرون برد — از میان ابروی دشمنْت چین

ق ۱۶/۵۳

خوب‌گفتن: درست و با محبّت و احترام صحبت کردن

خوب گفتن پیشه کن با هرکسی — کاین برون آهنجد از دل بیخ کین

ق ۱۴/۵۳

خوب منظر: خوش قیافه، خوبرو

جهان دلفریب ناوفادار — سپهر زشت‌کار خوب منظر

ق ۱ ملحق / ۹

خوب‌نام: خوشنام، دارای شهرت نیک

خوب سخن چیست ترا؟ سودِ عمر — خوب سخن کرد ترا خوب نام

ق ۹/۱۸۵

خوبی: زیبایی، حُسن

ور به خوبی دَرْبودی خطر و بخت بلند — سرو سالار جهان بودی خورشید منیر

ق ۴/۱۰۲

خوبیّ و جوانی و توانائی — زین شهره درخت تو بیوشاند

ق ۴/۲۲۰

خوت: خلق و خوی تو

چو نیکو گشته باشد خوت، برخوانْت — چه میده‌ست و چه کشکینه‌ی جوینه

ق ۴/۱۶۸

خود: (ضمیر مشترک)، با ثانی معدوله به معنی او باشد، چنان که گویند: خود داند، یعنی: او داند، در بیت دوم، مقصود جهان است.

به خود جنبد همی، ورنی کسی می‌داردش جنبان — و یا بهر چه گردان شد بدین سان گرد این بالا؟

ق ۲۱/۱

بس بی‌آراما که بستد زو بی‌آرامی جهان — تا بیارامید و، خود هرگز زمانی نارمید

ق ۶/۲۵

خود: کلاه آهنی که در جنگ بر سر گذارند، کلاهخود

به پیش تیغ دنیا مرد دینی — جز از حکمت نپوشد خود و جوشن

ق ۴۰/۱۸۸

از علم و خرد سپر کن و خود — وز فضل و ادب دبوس و ساطور

ق ۱۶/۱۵۰

خو داشتن: عادت داشتن، معتاد بودن

آنست کریم طبع کو احسان — با اهل وفا و فضل خو دارد

ق ۴/۱۱۷

آزردن ما زمانه خو دارد — مازار اَزُو گرت بیازارد

ق ۱/۱۱۷

خود خصم و خود داور بودن: داد از خود دادن

چـرا پس کـه نـدهیم خـود داد خـود ازان پس که خود خصم و خود داوریم؟

ق ۲۲/۲۴۱

خود را عنقا کردن: کنایه از گم شدن و ناپدید گردیدن است.

از کُهِ مشرق چو طاووسی برآید بـامداد در کُهِ مغرب شبانگه خویشتن عنقا کـند

ق ۴۱/۱۸۴

خور: خوردنی، خوراک، غذا

خُرُه به یار دهد خور، تو چون که بستانی ز یار خویش خورش گرنه کمتر از خُرهی؟

ق ۱۰/۱۵۱

ز بــهر آنکــه تـا در دامت آرد چو مرغان مر ترا خرداد خورداد

ق ۳/۲۹

خور: خورشید، آفتاب، شمس

چو چشم از نور و ماه از خور به دانش گشت دل زیبا چو جسم ازجان و باغ از نم به دانش گشت‌جان خرّم

ق ۲۱/۳۸

چرا مه چو خور بر یکی حال نیست گهی بدر چونست و گـاهی هـلال؟

ق ۲۷/۱۱۶

خور: عمل خوردن

بـه دانش حـق جـانت بگـزار، پـورا چنان چون حق تن به خور می‌گزاری

ق ۳۶/۱۳۷

ز اوّل چنانْت بود گمان کاندر این جهان کاریت جز که خور نه قلیلست و نه کثیر

ق ۴/۴۶

خور: بخور

حلال وخوش‌خور وطاعت‌کن و دروغ مگـو بدین سه کاری گوئی به روز حشر بحل

ق ۱۸/۸۸

خوران: اکول، بسیار خوار، شکم پرست

گرگ، از رمه خوران و رمه، در گیا چران   هر یک به حرص خویش همی پرکند دره
ق ۲/۱۲۵

خورخوار: آنکه همیشه مشغول خوردن باشد یا خوردن او را ذلیل کرده باشد.

خور خوار شده‌ستی چو مرغ لیکن   ناچاره پشیمان شوی به فرجام
ق ۳/۳۲

خورد: خوردن

بانگ بردارند و بخروشند بر امیّد خورد   چون‌حدیث جوکنی‌بی‌شک خران افغان‌کنند
ق ۲۳/۶۸

خور دادن: غذا دادن، طعام دادن

ز بهر آنکه تا در دامت آرد   چو مرغان مر ترا خرداد خورداد
ق ۳/۲۹

خوردن: از گلو فرو دادن و بلعیدن غذا و طعام و جز آن، بلع کردن

چون با پدرت چاشت خورد گیتی   ناچار خورد با تو ای پسر شام
ق ۱۰/۳۲

ازین خوان خوب آن خورد نان و نعمت   که بشناسد آن مهربان میزبان را
ق ۲۵/۵

خوردن: از بین بردن، محو و نابود کردن

تنّین تست تنت حذر کن زو   زیرا بخورد خواهدت این تنّین
ق ۱۶/۴۱

خوردن: زده شدن، مضروب گشتن

«چون تو بزنی بخورد بایَدْت»   این خود مثلست در خراسان
ق ۳۷/۱۸۳

خوردن: کنایه از سخت عیب‌جویی و خرده گیری کردن است، مجازاً در رنج افکندن و فریب دادن

چون برگ خوار گشتی اگر گاو نیستی؟   انصاف ده، مگوی جفا و مخور مرا
ق ۳۸/۶

خوردن: سپری کردن، گذراندن عمر

ای کهن گشته در سرای غرور | خورده بسیار سالیان و شهور

ق ۱/۳۶

خوردن و شکستن: عشرت کردن، به عیش و نوش مشغول بودن

گوید «از عمر و زشادی چه بُوَد خوشتر؟ | مکن اندیشه ز فردا، بخور و بشکن»

ق ۳۴/۱۷

خوردنی: غذا، خورش، توشه

خوانی نهم که مرد خردمند را | از خوردنیش عاجز و حیران کنم

ق ۱۴/۱۷۷

خوردنی و شربت: مراد رهنمودهای مؤید فی الدّین است.

ز آفاق و ز انفس دو گوا حاضر کردش | بر خوردنی و شربت من مرد هنرور

ق ۱۰/۲۴۲

خورد و برد: کنایه از افراط و زیاده‌روی، کنایه از تعدّی و تجاوز

ازخورد و برد و رفتن بیهوده هر سوئی | اینند سال بود تنت چون ستور پیر

ق ۵/۴۶

خورد و برد وکردن: افراط کردن، ریخت و پاش بیهوده کردن

علم خورد و برد وکردن در خورگاو وخرست | سوی دانا این چنین بیهوده‌ها را بار نیست

ق ۲۳/۱۴۷

خورد و خواب: خور و خواب، عمل خوردن و خوابیدن

وانکه او را نیست همّت خورد و خواب | این سخن زی او مُحال و منکر است

ق ۲۲/۱۶

خورده: طی کرده، سپری کرده

ای کهن گشته در سرای غرور | خورده بسیار سالیان و شهور

ق ۱/۳۶

خورده‌ستند: خورده‌اند.

چه حالست این که مدهوشند یکسر؟ | که پنداری که خورده‌ستند هپیون

ق ۲۷/۶۵

خوردی: می‌خورد.

نـزدیک او اگـر خـطرش هسـتی — یک شربت آب کی خورَدی کافر

ق ۶۱/۲۲

خوردی: آبگوشت، شوربا

گنده پیری گفت که‌ش خوردی بریخت — «مـــر مـــرا نـــان تـهی بــود آرزو»

ق ۳/۲۵۷

خورش: مجازاً هیزم

گر آتش آن بود که خورش خواهد — آتش نـباشد آنکـه نـخواهـد خـور

ق ۱۴/۲۲

خورَش: غذا و طعام او، خورِ او

نگذاشت خواهد ایدَرَش بر رغم او صورت گرش — جز خاک هرگز کی خورد آن را که خاک آمد خورش

ق ۱/۱۱۰

مرغ خورش را نخورد تا نخست — نــرم نـیابَدْش بـه مـنقار خـویش

ق ۴۱/۸۱

خورش: قاتق، آنچه با چلو خورند از پختنی‌ها

چو از شیر و از انگبین و خـورشها — سخن بشنوی خوش بگریی بزاری

ق ۴۳/۱۳۷

خـورشید: ستاره‌ای که جاذبهٔ گرانشی آن اجرام منظومهٔ شمسی را بر مداراتشان نگاه می‌دارد. اشعهٔ آن منبع حرارت است. آفتاب

رخشنده‌تر از سهیل و خورشید — بـــوینده‌تر از عــبیر و عــنبر

ق ۵۳/۴۳

چند پوشاند زگاه صبح تا هنگام شام — خاک را خورشید صورت گشتن این رنگین ردا؟

ق ۱۸/۲۳۶

خورشید ازهر: خورشید درخشان

به دانش توانی رسید، ای بـرادر، — از این گوی اغبر به خورشید ازهر

ق ۴۳/۱۴۵

خورشید بر زوال: آفتابِ ظهر، آفتاب در اوج

در حبّ رسولِ خدا و آلش   معروف چو خورشید بر زوالم

ق ۳۵/۱۵۲

خورشید تابان: خورشید درخشان

که دانست چندین زمین را مساحت   صد و شصت چند اوست خورشید تابان؟

ق ۱۵/۳۹

خورشید دُرفشان: خورشید درخشان

نورگیرد دلت از حکمت من چون ماه   که دلت را من خورشید دُرفشانم

ق ۶/۹۰

خورشید درفشنده: خورشید درخشنده و تابان

علی آن یافت ز تشریف که زو روز غدیر   شد چو خورشیدِ درفشنده در آفاق شهیر

ق ۴۲/۱۰۲

خورشید دین: دین که در درخشندگی همچون خورشید است.

عالی حسامش سر درو،خورشید دین را نور و ضو   بدخواه او مملوک شو، سرّ حقایق زو شنو

آن اوصیا را پیشرَوْ، قاضیّ دیوان انبیا

ق ۶ ملحق / ۱۸

خورشید رخشان: خورشید تابان

بهمن کنون زرگر شود، برگ رزان چون زر شود   صحرا ز بیم اصفر شود، چون چرخ در چادر شود

چون پردگی دختر شود، خورشید رخشان بر سما

ق ۶ ملحق / ۶

خورشید روشن: خورشید تابان و نورانی

به باریک و تاری رهِ مشکل اندر   چو خورشیدِ روشن به خاطر منیرم

ق ۱۷/۲۱۲

خورشیدِ منیر: خورشید نورانی

ور به خوبی دَرْبودی خطر و بخت بلند   سرو سالار جهان بودی خورشید منیر

ق ۴/۱۰۲

خورشید یا آفتاب به‌گل اندودن و پوشیدن: کنایه از کار بزرگ و مشهودی را مخفی کردن، استعاره از کار بی‌فایده کردن

کسی کو با من اندر علم و حکمت‌همبری جوید همی خواهد که گل بر آفتاب روشن انداید
ق ۲۱/۱۹

عاصی سزای رحمت کی باشد؟ خورشید را همی به‌گل اندائی!
ق ۲۱/۳

خورنق: خورنگاه، نام کاخ نعمان بن منذر که درکنار حیره (عراق) برای بهرام گور ساخت.

بشنو ز نظام و قول حجّت این محکم شعر چون خورنق
ق ۲۰/۲۱۶

خورهای دین: خورش‌های دین، غذاهای روحانی

به چرخ برین بر پرد جان ما گر او را به خورهای دین پروریم
ق ۷/۲۴۱

خوسته: خرده کرده

ای خوی بد چو بندهٔ بدرگ را صد ره ترا به زیر لگد خوسته
ق ۵/۲۱۴

خوسته: زمینی که از بسیاری آمد و شد خاک آن کوفته و نرم شده باشد.

نه مالیده‌ست زیر پا چو خوسته مرا چون جاهلان را آزِ مالی
ق ۳/۱۴۶

خوش: مبارک، خجسته، سعید

این ناخوش و خوار همچو خونست وان خوشّ و عزیز همچو زمزم
ق ۱۹/۶۷

گر تو سوی سور می‌روی رو روزت خوش باد و سعی مشکور
ق ۱۱/۱۵۰

خوش: خوب، نغز، نیکو

بنگر که مر این دو را چه می‌داند آنست نکو و خوش سوی دانا
ق ۲/۸۳

ای خورده خوشّ و کرده فراوان فره — اکنون که رفت عمر چه گوئی که چه؟
ق ۱/۲۲۹

خوش: مطبوع و دلپسند، دلنشین
هرچه خوشست آن خورش جسم تست — هر چه خوشت نیست ترا آن دواست
ق ۸/۴۵

خوش: لذیذ وگوارا، بامزه
جیحون خوش است و بامزه و دریا — از ناخوشی چو زهر و چو طاعونست
ق ۳۸/۱۲۰

خوش: گوارا، شیرین، مقابل شور
بخت آبیست گه خوش و گه شور — گاه تیره‌یْ سیاه و گاه چو زنگ
ق ۱۷/۱۷۶

خوش آمدن: مورد پسند قرار گرفتن، مورد پذیرش آمدن
مر مرا چون گوئی آنچه‌ت خوش نیاید همچنان؟ — ور بگوئی از جواب من چرا باید طپید؟
ق ۱۱/۲۵

خوشاب: کنایه از دندان سفید و شفاف
خوش خوش این گنده پیر بیرون کرد — از دهان تو دُرّهای خوشاب
ق ۷/۱۳

خوشاب: آبدار و درخشان، شفاف
هرگز ناراست جز از بهر تو — چرخ سر خویش به درّ خوشاب
ق ۳/۶۳

خوشبوی: معطّر، عطردار
شاید که به جان تنْت شریفست ازیراک — خوش‌بوی بُوَد کلبهٔ همسایهٔ عطّار
ق ۳۱/۷۶

خوشبویی: حالت بوی خوش داشتن
روشن روانْت گنده ز بی‌علمی — تیره تنت چو مشک به خوش‌بوئی
ق ۱۰/۱۴۹

خوشتر: (صفت تفضیلی)، بهتر، نکوتر، زیباتر

کان ازین خوشترست، داد بده　　خشم یک سو فگن بیار دلیل

ق ۸/۵۵

خوشخوئی: نیک سیرتی، پاکیزه سرشتی، حُسن خلق

بدخو عقابْ کوته عمر آمد　　کرکس دراز عمر ز خوش‌خوئی

ق ۴/۱۴۹

خوش‌خوار: آنکه خوش خورد، کسی که زندگانی را با عیش و عشرت و خوشی گذراند.

پیش خردمند شدم دادخواه　　از تن خوش خوار گنه‌کار خویش

ق ۳۴/۸۱

خوار که کردت به پایگاه شه و میر　　در طلب خواب و خور جز این تن خوشخوار

ق ۸/۱۲۱

خوش‌خوار: آنچه خوش خورده شود، بامزه، لذیذ

نرم و تر گردد و خوش‌خوار وگوارنده　　خار بی‌طعم چو در کام حمار آید

ق ۲۳/۷۴

خوش‌خواره: خوش خوار، نیکو خوار

همی دشوارت آید کرد طاعت　　که بس خوش خواره و با کبر و نازی

ق ۲۴/۲۰۲

خوش‌خوش: کم کم، تدریجاً، آرام آرام

چون سوی خورشید دارد روی خویش　　ماه تابنده شود خوش خوش هلال

ق ۱۸/۳۴

وز عمر به دست طاعت یزدان　　خوش خوش ببرد هرآنچه بتواند

ق ۱۰/۲۲۰

خوشخوی: خوش خلق، با اخلاق

گر بدخوست خار و سمن خوش‌خوی　　این خود چراگرامی و آن دونست؟

ق ۳۴/۱۲۰

خوش‌طبع: بذله‌گوی، شوخ

گاه تو خوش طبع وگهی خشمنی　　　سیرت این چرخ همین سیرتست

ق ۳۴/۱۲۴

خوش‌کردن: شاد و خشنود کردن

پر شود معده تو، چون نبُوَد میده، ز کشک　　　خوش کند مغز ترا، چون نبود مشک، سحاب

ق ۲۳/۸۶

خوشگوار: نکو و ملایم، سازگار

اگر سازوارست و خوش مر ترا　　　بت رود ساز و می خوشگوار

ق ۳۵/۱۶۹

خوشگوار: نکو، ملایم، که طبیعت در آن خوش شود و آرام یابد از آب یا هوا یا شربت یا می و جز آن

هر چند به خوب و خوش سخنها　　　خُرمای عزیز خوش گوارم

ق ۱۳/۷۹

خوش لگام: (صفت مرکب)، خوش عنان، مقابل بد لگام، رام، غیر سرکش

بطبع رفت به زیرم همی جِهان جَهان　　　چو خوش لگام یکی اسب تیزرو بمَثل

ق ۳/۸۸

خوش‌مزه و بوی ثمار: ثمارِ لذیذ و خوشبوی و گوارا

ای خردمندگمان بر که جهان خوب درختیست　　　که بڕو اهل خرد خوش‌مزه و بوی ثمارند

ق ۶/۶۶

خوش منش: نیک‌خو و خوش رفتار

ایمن مشو ز کینهٔ او ای پسر　　　هرچند شادمان بود و خوش منش

ق ۵/۲۱۰

خوش منش گشتن: نیک اخلاق شدن، خرسند و خندان شدن

گل از نفس کُل یافته‌ست آن عنایت　　　که تو خوش منش گشته‌ای زان و شادان

ق ۵۴/۳۹

خوش و خوار: سهل، آسان، ساده

نیست جهان خوار سوی ما، ز چه معنی　　　خوردن ما سوی بازِ او خوش و خوارست؟

ق ۲/۲۳

خوشه: اجتماع گل‌ها و یا میوه‌ها که به واسطهٔ محوری نگاهداشته شده‌اند، مانند خوشه انگور و جز آن

دگرگون شدیّ و دگرگون شـود چو بر خوشه باد خـزان بـروزد

ق ۳۲/۱۲۸

خوشه‌ی نسترن: دستهٔ گل نسترن

چو خوشه‌ی نسترن پروین درفشنده به سبزه بر به زرّ و گوهران آراسته خود را چو دارائی

ق ۱۳/۲۳۰

خوشهٔ دل: دلی که همچون خوشه است و می‌توان عصارهٔ آن را نوشید.

ز دانا جوی پند ایرا که آب پند خوش یابی چو دانا خوشهٔ دل را به دست عقل بفشارد

ق ۲۳/۹۳

خوشهٔ قران: کنایه از قرآن مجید

به خوشه‌ی قران در ببین دانه را به انگور دین در رهاکن عصیر

ق ۳۷/۱۸۹

خوشهٔ نسرین: دستهٔ گل نسرین

نسرین زنخ صنم چه کنم اکـنون کز عارضین چو خوشهٔ نسرینم؟

ق ۶/۶۰

خوشی: شادی، سرور، نشاط، آسایش

گر باز دهی وام او به خوشیّ ورنی بستاند بکـام و نـاکـام

ق ۸/۳۲

خوشی جوی: لذّت جو

این نفس خوشی جوی را نبینی درمانده بدین بـند و شـادمانه؟

ق ۸/۱۰۷

خوف: بیم و امید، ترس و امیدواری

بـه مـیان قـدر و جـبر رود اهـل خـرد، راه دانا به میانه‌یْ دو رهِ خوف و رجاست

ق ۲۲/۱۰

جز به خشنودیّ و خشم ایزد و پیغمبرش — من ندارم از کسی در دل نه خوف و نه رجا

ق ۴۹/۲۳۶

خوف داشتن: ضد رجا داشتن، ترس داشتن

جز به خشنودیّ و خشم ایزد و پیغمبرش — من ندارم از کسی در دل نه خوف و نه رجا

ق ۴۹/۲۳۶

خـــــوک: جانوری است پستاندار و سم شکافته، دارای پوزه‌ای دراز و متحرک و بدن سنگین و اندام‌های نسبتاً کوتاه و پوست کلفت پوشیده از موهای خشن

خوکی بدو در آمد در پوست میش پنهان — بگریخته ز شیران مانده ذلیل و مسکین

ق ۲۱/۱۰۹

خوک رمه: رمهٔ خوک

ای مسکین حجّت خراسان — بر خوک رمه مکن شبانی

ق ۵۱/۱۶۳

خوکان: جمع خوک، خوک در مصراع اوّل استعاره از پادشاه یا امیر مدح دوست

من آنم که در پای خوکان نریزم — مر این قیمتی درّ لفظ دری را

ق ۳۲/۶۴

خوکردن: عادت کردن، مأنوس شدن، معتاد شدن

چون خانهٔ بیگانه‌ش آشنا شد — خو کرد در این بند و زاولانه

ق ۱۱/۱۰۷

خوک‌وار: مانند خوک، شبیه خوک

یک خیل خوک‌وار درافتاده — با یکدگر چو دیوان کالفته

ق ۹/۱۴۳

خول: خدمتکاران، نگاه‌دار و تیماردار

من فریفته گشته به جهل، تکیه زده — به قول جعفر و زید و ثنای خیل و خَوَل

ق ۵/۸۸

خُوَم: خوی من، خوی خودم

دشمنانند مرا خوی بدو آز و هوا — از هوا خیزم بگریزم وز آز و خُوَمْ

ق ۷/۲۰۴

خون: انتقام، خون بها، قصاص

گر نپسندی همی که خونْت بریزند خون دگر کس چرا کنی تو به گردن؟

ق ۳۳/۷۸

خونابه: خون، خوناب، آب خون

به خونابه شوئی همی روی خویش سزای تو جاهل بُد آن مغتسل

ق ۲۷/۲۲۲

خون باریدن: خون فشاندن

از آن مشهور شیر نر که اندر بدر و در خیبر هوا از چشم خون بارید بر صمصام خندانش

ق ۶۱/۱۰۸

خون جام: استعاره از شراب

مشتاب به خون جام، ازیرا تو مر نوح زمان خویش را سامی

ق ۲۵/۱۸

خونِ پدر: انتقام خون حسین بن علی (ع)

وان آفتابِ آل پیمبر کند به تیغ خونِ پدر ز گرْسنه عبّاسیان طلب

ق ۲۲/۹۶

خونخوار: سفاک، قتال، خون ریز، آنکه به ریختن خون یعنی کشتن مردمان رغبت دارد.

گرد می‌گردی بر جای چو خون خواره گر ندانی ره نشگفت که خونخواری

ق ۸/۳۵

خونخواره: خون آشام، خونریز، کنایه از بی رحم و سفاک

پیچیده به مسکین تن من در به شب و روز همواره ستمگاره و خونخواره دو مارست

ق ۹/۴۰

چون طمع داری سلب بیهوده زان خونخواره دزد کو همی کوشد همیشه کز تو برباید سلب؟

ق ۶/۴۴

گرد می‌گردی بر جای چو خون خواره گر ندانی ره نشگفت که خونخواری

ق ۸/۳۵

خون را با خون نشویند: بدی را با بدی جواب ندهند.

چون می‌فروشی آنچه خریده‌ستی؟ خونی ز خون ز بهر چه می‌شوئی؟

ق ۸/۱۴۹

خون دل: کنایه از اندوه و غم

وان راز کند زمین اعدا از خون دل و دو دیده‌شان یم

ق ۳۸/۶۷

خون رزان: کنایه از شراب، خون درخت انگور

من که ز خون حسین پرغم و دردم شاد چگونه کنند خون رزانم؟

ق ۲۵/۹۷

خون ریختن: کشتن و کشتار کردن

ای دننده همچو دَنْ کرده رخان از خون دن خون دن خونت بخواهد ریخت گِرْدِ دَن مَدَنْ

ق ۱/۱۲۳

خون کسی را به گردن کردن: عهده‌دار قتل گردیدن

گر نپسندی همی که خونْت بریزند خون دگر کس چرا کنی تو به گردن؟

ق ۳۳/۷۸

خونی: قاتل، سفاک، کشنده

به خون ناحق ما را چرا نمیراند خدای، گر سُوی او خونی و ستمگاریم؟

ق ۳۲/۳۳

نه از خانه برون رفت آنکه بگریخت نه خونی را دیت بایست هرگز

ق ۶/۲۴۷

خوهْل: کج، منحنی، ناراست، کژ

وان بندها که بست فلاطونِ پیش بین خوهْل است و سست پیش کهین پیشکار من

ق ۲۰/۱۴۰

خوی: خصلت، طبیعت و عادت، سرشت، فطرت، اصل

خوی گرگان همی کنی پیدا گرچه پوشیده‌ای جسد به ثیاب

ق ۳۴/۱۳

حیوانی که خوی ما گیرد　　　قیمتش برتر آید از دگران

ق ۴۷/۱۱۱

خوی آهوی: عادت آهوان که رمیدن و فرار کردن است.

از پس شیران نیاری رفتن از بس بددلی　　　از پس شیران برو، بگذار خوی آهوی

ق ۲۵/۱۶۴

خوی احرار: خصلت آزادگان

نصیحت پذیرد ز گفتار حجّت　　　کسی کو دل و خوی احرار دارد

ق ۶۳/۱۷۹

خوی بد: اخلاق بد

ای خوی بد چو بندهٔ بدرگ را　　　صد ره ترا به زیر لگد خوسته

ق ۵/۲۱۴

چون ببینی که می‌بدرّندت　　　طمع وحرص و خوی بد چو کلاب

ق ۱۱/۱۳

خوی پیشین: خلق و خویی که کسی بر آن عادت کرده است.

این بود خوی پیشین عالم را　　　کی بازگردد او ز خوی پیشین

ق ۲۷/۴۱

خوی خوک: خصلت و عادت خوک، سرشت خوک

گوسپندی که خوی خوک گرفت　　　بر نیندیشد از ضعیف شبان

ق ۶۵/۱۱۱

خوید: گندم و جو نارس، نارسیده علف و غیره

بر سرم گیتی جو کشت و برآورد خوید　　　بی‌گمان بدرود اکنونْش که شد زرد جوم

ق ۵/۲۰۴

خوی دیو: سرشت اهریمنی

گر رسم و خوی دیو گرفتند لاجرم　　　همواره پیش [دیو]بداندیش چاکرند

ق ۳۸/۲۰۱

خوی ستوران: خوی چارپایان، طبیعت حیواناتِ چارپا

بر خوی ستوران مشو به کَه بـر　　　برگه چه نشینی چو اهل کاهی؟

ق ۸/۲۰۵

خویش: اقارب، نزدیکان، قوم و خویشاوند

چون چاشت کند ز خویش و پیوندت　　　تـو سـاخته بـاش کـار شـامش را

ق ۸/۲۳۵

خویش: خود، شخص، خویشتن

خـوار کـند صـحبت نـادان تـرا　　　همچو فرومایه تنِ خوار خویش

ق ۴۵/۸۱

خویشتن: (ضمیر مشترک)، خود، شخص، ذات خود

خویشتن را چون فریبی؟ چون نپرهیزی ز بد؟　　　چون نهی، چون خود کنی عصیان، بهانه بـر قـضا؟

ق ۶/۲۳۶

در کار خویش غافل چون باشی؟　　　بر خـویشتن مگـر بـه مـعادائـی!

ق ۱۸/۳

خویشتن را برگاه افریدون کردن: بر تخت فریدون تکیه زدن، کنایه از به پادشاهی رسیدن

خویشتن را چون به راه داد و عدل و دین رَوی　　　گرچه افریدون نه‌ای، بر گاه افریدون کنی

ق ۲۱/۱۲

خویشتن خویش: (ترکیب اضافی)، ذات خود، شخصیّت

گر همه خلق به دین اندر دیوانه شدند،　　　ای پسر، خویشتن خویش تو دیوانه مساز

ق ۳۰/۵۰

خویشتن داشتن: حفظ نفس کردن از سقوط در شهوات و آفات

خویشتن‌دار تو کامروز جهان دیوان راست　　　چند گه منبر و مـحراب بـدیشان پـرداز

ق ۳۹/۵۰

خویش خویش: نزدیکان خود، خویشاوند خودت

گر تو شریفی و بهتری تو ز خویشان　　　چونکه بری سوی خویشِ خویش شبیخون؟

ق ۴/۴

خویشی: خویشاوندی، نزدیکی به واسطهٔ نسبت از طرف پدر یا مادر و جز آن

هگرز آشنائی بود همچو خویشی | که پیوسته زو شد نبی را تبارش؟

ق ۵۹/۱۵۹

خویشی خویش: ذات، نفس، شخصیّت، مجموع عوامل باطنی

کردی از صدق و اعتقاد و یقین | خویشی خویش را به حق تسلیم؟

ق ۲۴/۱۴۱

خوی طرار: خصلت دزدان و نابکاران

سوی خویش خواند همی بی‌هشان را | همه سیرت و خوی طرّار دارد

ق ۲۲/۱۷۹

خوی کرام: اخلاق و روش کریمان

خوی کرام گیر که حرّی را | خوی کریم مقطع و مبدا شد

ق ۴۳/۱۶۱

خوی نکو: خوی نیکو، طبیعت و سرشت خوب

خوب حصاری بکش ازگرد خویش | خوی نکو را در و دیوار کن

ق ۱۴/۹۹

خوی نیک: اخلاق و سرشت خوب

بر خوی نیک و عدل و کم آزاری | بفزای تا کمال بیفزائی

ق ۳۷/۳

خوی نیکو: اخلاق خوب

خوی نیکو را حصار خویش گیر | وز قناعت بر درش زن زوفرین

ق ۳۴/۵۳

خوی نیکو و داد را بلفنج | کین دو سیرت ز خوی احرارست

ق ۳۸/۱۳۴

خیار: مجازاً سست و ناتوان

پیشِ عدوخوارْ ذوالفقارِ خداوند | شخص عدو روزِ گیرودار خیارست

ق ۴۲/۲۳

خیار: میوه‌ای است از طایفهٔ کدو آبدار و بی‌مزه ولی گوارا به رنگ سبز که آن را خام می‌خورند.

چون بیائی سوی من بامزّه خرمائی همی چند باشی بی‌مزه همچون خیار، ای ناصبی؟

ق ۲ ملحق / ۴۳

خیاره: چُست و چالاک و جلد و هوشیار در کارها، باهوش

فلک روغن‌گری گشته‌ست برما به کار خویش در جلد و خیاره

ق ۸/۲۲۱

خیاره: برگزیده، هر چیز بسیار ظریف و لطیف و گزیده

شاید که ندانندم نفایه چون سوی خیاره نامدارم

ق ۴۱/۱۹۸

خیاری: یک خیار

بسی خفتی، کنون برکن سر از خواب خری خیره مده مستان خیاری

ق ۵۰/۱۲۷

خیال: یکی از حدود، به اصطلاح اسماعیلیان

ز جَد چون بدو جِدّ پیوسته بود به رحمت مرا بهره داد از خیال

ق ۲۰/۱۱۶

خیال: اندیشه، وهم

گرنه همی با ما بازی کند چند برون آردمان چون خیال؟

ق ۲۵/۱۶۵

خیال: صورتی که در خواب دیده شود و یا در بیداری تخیّل کرده شود.

در خواب ندیدی مگر خیالم آن سرو سهی قدّ مشک خالم

ق ۵/۱۵۲

خیال: عکس که از چیزی افتد در آب و شیشه و جز آن

در دیگ خرافات کفْچلیزی در آینهٔ ناکسی خیالی

ق ۳۱/۲۲۴

خیام: خیمه‌ها

در تنوری خفته با عقل شریف به که با جاهل خسیس اندر خیام

ق ۴۲/۱۷۳

خیام‌زدن: خیمه و خرگاه برپا کردن

سدره و فردوس مزخرف شود چون بزنندش به صحاری خیام

ق ۴۱/۱۸۵

خیانت: غلّ و غش

سخن چون زرّ پخته بی‌خیانت گردد و صافی چو او را خاطر دانا به اندیشه فروساید

ق ۷/۱۹

خیانت: مکر و حیله، ضد امانت

جز که آزار و خیانت نشناسند ازیرا به بدیِ فعل چو موشان و چو ماران قفارند

ق ۸/۶۶

خیانت دیدن: مکر وحیله و ناراستی دیدن، دغلی دیدن

اگر با میر صحبت کرد میرانید میرش را وگر با خان برادر شد خیانت دید ازو خانش

ق ۴۳/۱۰۸

خیبر: نام یکی از قلعه‌های یهودی نشین در مدینه که در سال هفتم هـ ق. به دست پیغمبر اسلام گشوده شد.

از آن مشهور شیر نر که اندر بدر و در خیبر هوا از چشم خون بارید بر صمصام خندانش

ق ۶۱/۱۰۸

حیدر، که زو رسید و ز فخر او از قیروان به چین خبر خیبر

ق ۶۸/۲۲

خیبر کردن: مانند قلعه خیبر فتح نمودن

ای‌نبیرهٔ آنکْ ازو شد در جهان خیبر خبر دیر برناید که تو بغداد را خیبر کنی

ق ۴۴/۲۱۷

خیبری: (صفت نسبی)، منسوب به خیبر یکی از نواحی مدینه که ساکنان آن یهودی بودند و پیغمبر آن را در سال هفتم هجرت فتح نمود، اهل خیبر

فخر بر دیگر جهودان خیبری را خطّ اوست بنگر آنکْ گر نداری استوار، ای ناصبی؟

ق ۲ ملحق / ۳۲

خیر: خوبی، ضد شرّ

خیر و شرّ آن جهان از بهر او شد ساخته زانک ازو آید به ایمان و به عصیان خیر و شر

ق ۳/۸۰

جز صبر تیر او را اندر جهان سپر نیست مرغیست صبر کو را جز خیر بال و پر نیست

ق ۶/۷۰

خیرات: خوبی‌ها، راحتی‌ها

بشو زی امامی که خطّ پدرْش است بتعویذْ خیرات مر خیبری را

ق ۳۹/۶۴

خیرات: جمع خیرة، اعمال حسنه، کارهای نیکو، نیکویی‌ها

حق نیست مگر که حبّ حیدر خیرات بدو شود محقّق

ق ۱۰/۲۱۶

خیرالبشر: بهترین مردمان، لقب حضرت رسول اکرم (ص)

بی‌گمان چون بر وصی و اولاد او دشمن شدند بر تو ای خیرالبشر پس بی‌گمانند، ای رسول

ق ۳ ملحق / ۹

هنر آنست که پیغمبر خیرآلبشر است وین ستورانِ جفاپیشه به صورت بشرند

ق ۲۰/۳۱

خیرالرّجال: بهترین مردان

خدایم سوی آل او ره نمود که حبل خدایست و خیرالرّجال

ق ۲۲/۱۱۶

خیرآلمرسلین: بهترین پیمبران مرسل

گر مسلمانی به دین اندر برو بر طریق و راه خیرآلمرسلین

ق ۲۶/۵۳

خیرخیر: بیهوده، بی‌سبب، بی‌دلیل

اگر بر تن خویش سالار و میرم ملامت همی چون کنی خیر خیرم؟

ق ۱/۲۱۲

خیر خیره: هرزه، بیهوده، بی‌سبب

ای کرده خیر خیره ترا حیران چون خویشتن معطّل و حیرانی

ق ۳۷/۱۹۶

خیر دیدن: بهرهٔ نیک بردن

این یکی دیوست بی‌تمیز و هوش   خَیرْ کَیْ بیند ز بی‌هش هوشمند؟

ق ۱۸/۲۰۷

خیرگی: با یاء مصدری به معنی سرگشتگی و حیرانی

ز بس چون و چرا کاندر دلم خاست   رسید از خیرگی جانم به غرغر

ق ۱ ملحق / ۷۴

خیرالوری: نیکوترین مردمان

خَیرُالوَرَی بَعْدَالنَّبی، نورُالهُدَی‌فی‌المنصب   شمْسُ النَّدَی‌فی‌المغربِ، بَدْرُ الدُّجیَ‌فی‌المؤکبِ

إن لَمْ نصدِّقْ ناصبِی، وانظُرْ الی افْقِ السّما

ق ۶ ملحق / ۱۵

خیره: بیهوده، بی‌فایده

بی علم دین همی چه طمع داری؟   در هاون آبْ خیره چرا سائی؟

ق ۲۰/۳

نیّت نیک رساند به تو نیکیّ و صلاح   دل هشیار نگر خیره به مستان ندهی

ق ۲۰/۲۲۳

خیره: حیران، سرگردان، مضطرب

تو همی بینی که‌ت پای همی بندد   پس چرا خامشی و خیره؟ نه کفتاری

ق ۲۷/۳۵

خیره: بی‌پروا، خودسر، ستیهنده، چشم سفید

پیش من چون بنجنبَدْت زبان هرگز؟   خیره پیش ضعفا ریش همی لانی

ق ۲۸/۲۰۸

خیره بخیر: بیهوده، بی‌سبب

شرف مرد به علمست شرف نیست به سال   چه درائی سخن یافه همی خیره بخیر؟

ق ۳۸/۱۰۲

خیره خیر: خیره خیره، بی‌سبب، بی‌علّت، بیهوده

شرّست جمله دنیا، خیرست دین همه　　　این شرّ بازداشتت از خیر خیره خیر

ق ۲۵/۴۶

فرزند اوست حرمت او چون ندانیش　　　پس خیره خیر امید چه داری به رحمتش؟

ق ۱۱/۸۲

خیره خیره: (قید مرکب)، بیهوده، بی‌دلیل، بی‌علّت

خیر زاد تو است در طلبش　　　خیره خیره چراکنی تأخیر؟

ق ۴۶/۹۱

خیره‌سری: سبکسری، تمرّد، گستاخی

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را　　　برون‌کن ز سر باد و خیره‌سری را

ق ۱/۶۴

خیره شدن: متعجب شدن، متحیّر و مدهوش شدن

خاطرت زنگ نگیرد نه سرت خیره شود　　　گر بگیرد دل هشیار تو از حکمت پند

ق ۲۳/۱۹۰

خیره‌کردن: حیران و سرگردان کردن

خیره نکرده‌ست دلم را چنین　　　نه غم هجران و نه شوق وصال

ق ۹/۱۶۵

خیره‌گشتن: متعجّب شدن، به حیرت آمدن از فرط تعجّب، به شگفت آمدن

بنگر به خویشتن وگرت خیره‌گشت مغز　　　بزدای ازو بخار به پرهیز و غرغره

ق ۲۱/۱۲۵

خیز: فعل امر، برخیز، قیام کن

خیز به فرمان امام جهان　　　برکش در بحر سخن بادبان

ق ۵۱/۷

خیزد: بلند شود.

خنده از بی خردان خیزد، چون خندم　　　چون خرد سخت گرفته‌ست گریبانم؟

ق ۱۵/۹۰

خیز: بلند شدن، برخاستن

کارستورست خور و خفت و خیز | شو تو بخور، چون کنی ابرو به چین؟
ق ۲۸/۲۱۸

خیش: نوعی از پارچه و بافته کتان، پارچه‌ای از پشم و پنبه با هم بافته شده

دام دیوست، ای کبل، بر پای و سر | مر ترا دستارْ خیش و کفش ادیم
ق ۱۸/۸۹

خیل: گروه هوادار

دارا که هزاران خدم وخیل و حشم داشت | بگذاشت همه پاک و بشد خود تنِ تنها
ق ۴۹/۲

یک خیل خوک‌وار درافتاده | با یکدگر چو دیوان کالفته
ق ۹/۱۴۳

خیل: لشکر، نظامیان، آنان که خدمت لشکری کنند.

گریزان شد شب تیره ز خیل صبح رخشنده | چنان چون باطل از حقّیّ و ناپیدا ز پیدائی
ق ۲۰/۲۳۰

خیل ابلیس: پیروان شیطان

خیل ابلیس چو بگرفت خراسان را | جز به یمگان درنگرفت قرار ایمان
ق ۳۱/۱۹۴

خیل چرا جوی: گروهی که دلیل و برهان می‌طلبند.

این خیل چَراجویند وز خیلِ چراجوی | این خلق بداندیش کزین گونه چَرااند
ق ۴/۱۱۴

خیل خواب و آرامش: سپاه راحتی

همه شب گرد چشم من نگردد | ز خیل خواب و آرامش خیالی
ق ۵/۱۴۶

خیل دیو: لشکر دیو و اهریمن

چونکه از خیل دیو نگـریزی | در حصار مسبّب‌الأسباب؟
ق ۴۱/۱۳

خیل و حَشَم: بردگان، گماشتگان

دارا که هزاران خدم و خیل و حَشَم داشت بگذاشت همه پاک و بشد خود تنِ تنها

ق ۴۹/۲

خیل و خَوَل: گماشتگان، خدمتکاران

من فریفته گشته به جهل، تکیه زده به قول جعفر و زید و ثنای خیل و خَوَل

ق ۵/۸۸

خیمه: استعاره از آسمان

هَستشان آگهی که نه زگزاف زیر این خیمه در گرفتارند

ق ۳/۲۲۸

خیمه پیروزه: چادر کبود رنگ، مراد آسمان است.

گوئی میان خیمهٔ پیروزه پر زابِ زعفران یکی آهونست

ق ۱۰/۱۲۰

خیمهٔ چهارستون: (ترکیب وصفی)، جهان، دنیا که وابسته به عناصر چهارگانه است.

نگاه کن که: در این خیمهٔ چهارستون چو خسروان ز چه معنی توکامران شده‌ای

ق ۷/۲۰۶

خیمهٔ کبود: سپهر کبود، کنایه از آسمان است.

وین خیمهٔ کبود نبینند وین دو مرغ کایشان درو یک از پس دیگر همی پرند

ق ۱۵/۲۰۱

نیک بنگر کاندر این خیمه‌ی کبود چون فتاده‌ست، ای پسر، چندین شتاب

ق ۲۵/۱۹۳

خیمه‌ی بلند: (ترکیب وصفی)، کنایه از آسمان، فلک، گردون

چند گردی گردم ای خمیه‌یْ بلند؟ چند تازی روز و شب همچون نوند؟

ق ۱/۲۰۷

خیمهٔ بی آرام: استعاره از آسمان

چون خانه‌های دشمنان سازند دیوار و درش وین خانه را بیند یکی خیمهٔ بی آرام از برش

ق ۹/۱۱۰

خیمهٔ بی‌در: (ترکیب وصفی)، کنایه از فلک، کنایه از آسمان

بی زاد مشو برون و مفلس　　زین خیمهٔ بی‌در مُدوّر
ق ۶۹/۴۳

خیمهٔ چهار طناب: مراد عناصر چهارگانه است، یعنی: خاک و باد و آب و آتش، (ترکیب وصفی)، جهان، دنیا که وابستهٔ عناصر چهارگانه است.

زانکه مدهوش گشته‌اند همه　　اندر این خیمهٔ چهارطناب
ق ۳/۱۳

خیمه‌ی معلّق: کنایه از آسمان

وزین خیمه‌یْ معلّق بر نپّرد　　اگر بازی تو از اندیشه سازی
ق ۴/۲۰۲

خیو: آب دهان، خدو

ناگفته سخن خیوی مردست　　خوش نیست خیو مگر که در فم
ق ۲۱/۶۷

چو من از خوی ستورانهٔ تو یاد کنم　　از غم و درد ببندد به‌گلو در خیُوَم
ق ۱۷/۲۰۴

د

دائم: همیشه، باقی، پایدار، جاوید

باقی شود اندر نعیم دایم هر چیز در این ره‌گذر نباشد

ق ۳۲/۱۷۱

انوار و ظلمت را مکان، بر جای و دائم تازنان ای مادر نامهربان، هم سالخورده هم جوان
گویا ولیکن بی‌زبان، جویا ولیکن بی‌وفا

ق ۶ ملحق / ۲

داد: عدل

خوب یکی نکته یادمست ز استاد گفت «نگشت آفریده چیز به از داد»

ق ۱/۱۴۲

داد و دانش به عزّ او زنده‌ست دین و دنیا به نور او رخشان

ق ۵۱/۱۱۱

داد: حق

دانی که ترا کردگار عالم داده‌ست به حق دادِ کردگاری

ق ۱۵/۱۴

داد تن دادی، بده جان را به دانش داد او یافت از تو تن بَطَرَ در کار جانت کن نظر

ق ۱۸/۸۰

داد: فعل ماضی

خون عدو را چو روی خویش بدو داد دیگ در قصر او بزرگ‌طغارست

ق ۴۱/۲۳

دادار: آفریننده و آفریدگار

خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب؟ دادار چه راندەست بر این گوی مغبّر؟

ق ۵/۲۴۲

تا داد من از دشمن اولاد پیمبر بدهد بتمام ایزد دادار تعالیٰ

ق ۵۴/۲

دادار سبحان: آفرینندهٔ پاک، نامی از نام‌های خداوند، باری تعالیٰ، ایزد

کنم نیکی چو نیکی کرد با من خداوند جهان دادار سبحان

ق ۲۷/۴۸

داد از خود دادن: کلاه خود را قاضی کردن، انصاف از خود دادن

چرا پس که ندهیم خود داد خود ازان پس که خود خصم و خود داوریم؟

ق ۲۲/۲۴۱

داد خواستن: (مصدر مرکب)، دادخواهی کردن، عدالت طلبیدن، قصّه برداشتن

داد به الفغدن نیکی بخواه زین تن منحوس نگونسار خویش

ق ۲۸/۸۱

چو خود بد کنیم از که خواهیم داد؟ مگر خویشتن را به داور بریم!

ق ۲۱/۲۴۱

داد خواه: داد خواهنده از کسی، شاکی، فریادخواه

ور ساره دادخواه بدو آید جز خاکسار ازو نرهد ساره

ق ۱۰/۱۳۹

داد خواهی: می‌خواهی بدهی

اگر گردن به دانش دادخواهی ز جهل آزاد باید کرد گردن

ق ۲۹/۱۸۸

داد دادن: حق را ادا کردن

ور به دین اندر بخواهی داد داد عهد بوالقاسم بگیر از بوالحسن

ق ۳۷/۷۳

داد دادن: داد کردن، عدل، انصاف دادن، عدالت ورزیدن

ز جور لشکر خرداد و مرداد تواند داد ما را هیچ کس داد؟

ق ۱/۲۹

محالست این طمع هیهات هیهات — کسی دیدی که دادش داد خرداد

ق ۲/۲۹

دادکاری یا چیزی دادن: سخت نیک آن را انجام دادن، گزاردن حق آن به سزاواری

داد خرد بده که جهان ایدون — از بهر عقل و عدل مهیّا شد

ق ۳۰/۱۶۱

دادکردگاری دادن: چنان که سزاوار آفریدگار است رفتار کردن، حدّ اعلای لطف خالق بر مخلوق

دانی که ترا کردگار عالم — داده‌ست به حق دادِ کردگاری

ق ۱۵/۱۴

دادکردن: عدالت کردن، انصاف، عدالت ورزیدن

چون داد کنی خود عمر تو باشی — هرچند که نامت عمر نباشد

ق ۲۰/۱۷۱

اگر داد کرده‌ست پس تا ابد — خدایست و ما بندگان، لاجرم

ق ۲۵/۳۰

دادگر: عادل

زیرا که نشد دادگر از کرده پشیمان — نه نیز ز کاری بگرفته‌ست ملالش

ق ۳۱/۹۵

اگَرْت داد نداد ای پسر، جهان، او را — همی بپای جهاندار دادگر دارد

ق ۱۵/۱۳۱

دادگستر: رواج دهندهٔ عدل

علم اجلها به هیچ خلق نداده‌ست — ایزد دانای دادگستر ذوآلمن

ق ۲۹/۷۸

دادگستر: نام خدای عزّوجل

ولکن گر تو آن حکمت ندانی — روا باشد که داند دادگستر

ق ۱ ملحق / ۲۰

دادگستردن: عدل را رواج دادن، داد انتشار دادن، داد توسعه دادن

داد در خلقِ جهان جمله پدرشان گسترد — چه عجب گر پسران همچو پدر دادگرند
ق ۳۲/۳۱

دادگسترده شدن: عدل رواج پیدا کردن

دادگسترده شود، گرد کند دامن جور — بازِ شیطان به زمین آید باز از پرواز
ق ۴۱/۵۰

دادمان: عطا کرد ما را، بخشش کرد به ما

بی‌هیچ علّتی ز قضا عقل دادمان — زین روی نام عقل سوی اهل دین قضاست
ق ۱۹/۱۸۶

داد و دانش: عدل و علم

داند خرد که مردم این صورت بشر نیست — بل جز که داد و دانش بر شخص مرد سر نیست
ق ۱۲/۷۰

داد و دهش: عطا و بخشش، کرم و سخاوت

به داد و دهش جوی حشمت که مرد — بدین دو تواند شدن محتشم
ق ۲۳/۳۰

داده: کنایه از نصیب و قسمت است.

سوی بوستانش فرستاده دریا — به دست صبا داده گردون مهارش
ق ۱۴/۱۵۹

داده: نعت مفعولی از دادن، مبذول، بخشیده، عطا کرده

روزی چو تازه دخترکی باشد — رخساره گونه داده به غنجاره
ق ۲۷/۱۳۹

داده بود: بخشیده بود، عطا کرده بود.

ازین همه بستاند بجمله هرچه‌ش داد — چنانکه باز ستد هرچه داده بود آن را
ق ۶/۵۲

داده‌ستت: بخشش کرده تو را

ایزد خرد ز بهر چه داده‌ستت؟ — تا خوش بخسپی و بخوری چون خر؟
ق ۳/۲۲

داد یافتن: به حق رسیدن، به دست آوردن حق

این پنج در حجره، سه تن راست، دو جان را تــــا هــــردوگــــهر داد بــیابند ز داور

ق ۲۶/۵۹

داد یافتن: به عدالت رسیدن، انصاف دیدن

آن‌گاه بیابند داد هر کس مظلوم بگیرد گلوی ظُلاّم

ق ۳۵/۳۲

بیابد کنون دادْ بلبل که بستان همی خیل نیسان و ایّـار دارد

ق ۱۰/۱۷۹

دار: چوبه‌ای که مجرمان و قاتلان را به آن آویزند.

گر بد آمَدْت‌گهی، اکنون نیک آید کز یکی چوب همی منبر و دار آید

ق ۲۵/۷۴

دار: پایه و ستون

واندر هوا به امر وی استاده‌ست بــی‌دار و بــند پــایهٔ بــحر و بــر

ق ۲۹/۲۲

دار: خانه، دیار

دارگذرست اینْت، به پرهیز و به طاعت بشتاب و بپرهیز و رو از دارگذر هین

ق ۸/۲۴۶

دار: بدار

دست بر پرهیز دار و خوب‌گوی و علم جوی تا به اندک روزگاری خویشتن قارون کنی

ق ۱۸/۱۲

دارا: پسر داراب(پسر بهمن)، پادشاه کیانی است و دارای اصغر گویند در مقابل پدرش که به دارای اکبر معروف است، از این رو دارای بن دارا نیز خوانده شده است.

دانش‌گزین و صبر طلب زیرا دارا به صبر و دانش دارا شـد

ق ۴۲/۱۶۱

دارا که هزاران خدم و خیل و حشم داشت بگذاشت همه پاک و بشد خود تـنِ تـنها

ق ۴۹/۲

روی مشرق را بیاراید به بوقلمون سحر　　تا بدان ماند که گوئی مسند داراستی

ق ۵/۱۰۶

دارالسّلام: بهشت

به زادِ این سفرت سخت کوش باید بود　　که این همی سوی دارالسّلام باید کرد

ق ۳۸/۷۲

دارآلرّحال: منزل، خانهٔ کوچ کردن، خانهٔ سفر، بنگاه که بارها را در آنجا گذارند.

جهان را مپندار دارآلقرار　　بل الفنج گاهیست دارآلرّحال

ق ۴۵/۱۱۶

دارآلقرار: خانهٔ ماندن، اقامت‌گاه

جهان را مپندار دارآلقرار　　بل الفنج گاهیست دارآلرّحال

ق ۴۵/۱۱۶

دار دگر: آخرت

اگر نیست سوی تو داری دگر　　همه هوش و دل سوی این دار دار

ق ۲۵/۱۶۹

دار فنا: (ترکیب اضافی)، این جهان، دنیا

زین گوهر باقی نکند هیچ کسی قصد　　کز کوردلی شیفته بردار فنااند

ق ۲۷/۱۱۴

دارندهٔ دنیا: صاحب دنیا، خدای تعالیٰ

اندر بُن شوراب ز بهر چه نهاده‌ست　　چندین گهر و لؤلؤ دارندهٔ دنیا؟

ق ۳۹/۲

دارو: هر چه با آن دردی را درمان کنند، دوا

زین دیوْ وفا طمع چه می‌داری؟　　هرگز جوید کس از عدو دارو؟

ق ۵/۷۵

دار و بند: پایه و ستون

واندر هوا به امر وی استاده‌ست　　بی‌دار و بند پایهٔ بحر و بر

ق ۲۹/۲۲

داس: ابزاری که با آن گندم و سایر گیاهان را درو می‌کنند.

کشت‌زار ایزدست این خلق و داس اوست مرگ   داس این کشت، ای برادر، همچنین باشد سزا

ق ۲۱/۲۳۶

داس: نوعی از دام که آن را پادام گویند، دام نخجیرگری

دو مخالف بخوانند امّت را   چو دو صیّاد صید را سوی داس

ق ۱۵/۲۰۹

داستان: ضرب‌المثل، مشهور

دوستان اهل بیت تو به نور علمشان،   چون به قیمت زر، به حکمت داستانند، ای رسول

ق ۳ ملحق / ۲۴

داستان شدن: مشهور شدن، بلند آوازه گشتن

به دوستان و به بیگانگان به باب طمع   بسان اشعب طمّاع داستان شده‌ای

ق ۲۱/۲۰۶

داس جهان: جهان که مانند داس مردمان را درو می‌کند.

گر همی اندر دین رغبت کنی   دور کند داس جهان پوستین

ق ۳۲/۲۱۸

داشت: مصدر مرخّم از داشتن به معنی حفظ و نگهداری و توجّه و حراست و صیانت

گر بتوانست زنده داشت چرا کشت   گرنه ازین بارنامه جُست و روائی

ق ۲۸/۴۲

داشتن: تمییز دادن، باز شناختن

این دیو سران را مدار مردم   گر هیچ بدانی لَطَف ز دشنام

ق ۳۰/۳۲

داشته: کهنه، فرسوده، ضایع شده

عاریت داشتم این از تو تا یک چند   پیش تو بفگنم این داشته پیراهن

ق ۴/۱۷

داعی: دعوت کننده، مبلّغ مذهب اسماعیلیان، مرتبتی از مراتب و درجات هفتگانه نزد باطنیان

مردم شوی به علم چو مأذون کو   داعی شود به علم ز مأذونی

ق ۳۹/۱۸۱

نیست قوی زی تو قول و حجّت حجّت چون عدوی حجّتیّ و داعی و مأذون

ق ۴۴/۲۳۴

داغ: نشانی که با داغ کردن بر روی حیوانات می‌گذارند.

بر دشمنیِ دشمنت چو دیدی فعلش، نه نشان [و] نه داغ باید

ق ۱/۲۷۴

داغ نهادن: اسبان و اشتران را داغ سلطانی نهادن، با آهن تفته اندام حیوان یا آدمی را سوختن

داغ مستنصر باللّه نهاده‌ستم بر بر و سینه و بر پهنهٔ پیشانی

ق ۴۲/۲۰۸

ور طالع فالش بِمَثَل مشتری آید مرّیخ نهد داغی بر طلعت فالش

ق ۴۲/۹۵

دال: د، نام حرف دهم از الفبای فارسی و هشتم از الفبای عربی و در حساب جمل نمایندهٔ عدد چهار و در حساب ترتیبی نماینده عدد ده است و به اصطلاح تقویم علامت ستاره عطارد نیز هست، مظهر خمیدگی

آزاد شوی چون الف اگر چند امروز به زیر طمع چو دالی

ق ۴۶/۲۲۴

دال بودن: کنایه از خمیده بودن و پیری

امسال بیفزود ترا دامن پیشین زیرا که الف بودی و امسال چو دالی

ق ۲۴/۲۱

دام: وسیله‌ای که با آن جانوران را در بند می‌کنند، شبکه، تور

ای گشته جهان و دیده دامش را صد بار خریده مبر دلامش را

ق ۱/۲۳۵

دام: (مصراع دوم) حیوان اهلی، حیوان بی‌آزار

دامست جهانِ تو، ای پسر، دام زین دام ندارد خبر دد و دام

ق ۱/۳۲

داماد: شوهر دختر

با دختر و داماد و نبیره به جهان در میراث به همسایه دهد هیچ مسلمان؟
ق ۶۱/۲۳۲

به تنزیل از خُسُر ره جوی و، تأویل ز فـــرزندان او یـــابیّ و دامـــاد
ق ۲۹/۲۹

دام جهان: دام روزگار

در دام جِــهان جَـهان هـمیشه تخم و چنه جز سیم و زر نباشد
ق ۹/۱۷۱

وز دام جهان جهان باشد چون عادت شوم او همی داند
ق ۱۱/۲۲۰

دام‌دار: صیّاد، شکار کننده به دام

دام‌داران را بدان و دور باش از دامشان صید نادانان شدن سوی خرد جز عار نیست
ق ۱۷/۱۴۷

دام ساختن: دام نهادن، تعبیه کردن، حیله ورزیدن

دام و دد را دام می‌سازی و باز دام تست این گـنبد بسیار فـن
ق ۲۱/۷۳

زانکه دین را دام سازد بیشتر پرهیز کن زانکه سوی او چو آمد صید را زنهار نیست
ق ۱۸/۱۴۷

دام قرطاس: با کاغذ و نوشته دیگران را به دام افکندن و فریب دادن

دور باش از مزوّری که به مکر دام قـــرطاس دارد و انـــقاس
ق ۲۷/۲۰۹

دام‌کردن: حیله و اسباب مکر ساختن

ای کام دلت دام کرده دین را هش‌دار که این راه انبیا نیست
ق ۳۷/۵۱

دام‌کردن: به چاره و تدبیر در دام آوردن

که نام نیکو مرغست و فعل نیکش دام ز فعل خویش بر این مرغ دام باید کرد
ق ۳/۷۲

دام‌گاه: جای دام، آنجا که تله گذارند.

اهل تمیز و عقل از این دام‌گاه صعب — غافل نه‌اند اگرچه بدین دامگه درند

ق ۱۰/۲۰۱

دام گشتن: آلت گرفتاری شدن، تله شدن

دام تو گشته‌ست جهان و، چنه — اسب و ستامست و ضیاع و غلام

ق ۲۰/۱۸۵

دام گنبد: دام فلک، شبکهٔ آسمان به جهت ستارگان

سر برآر این دام گنبد را ببین، — ای برادر، گردگردان بر دوام

ق ۳۰/۱۷۳

دامگه: مخفّف دام‌گاه، محلّ دام

اهل تمیز و عقل از این دام‌گاه صعب — غافل نه‌اند اگرچه بدین دامگه درند

ق ۱۰/۲۰۱

دامن: قسمت پایین قبا و غیره از سوی پیش، مقابل گریبان و قسمت علیای جامه

دامن و جیب مکن جهد که زربفت کنی — جهد آن کن که مگر پاک کنی دامن و جیب

ق ۵/۲۵۴

احسنت و زه مگوی بدآموز را — زیرا که پاک نیست دل و دامنش

ق ۲۷/۲۱۰

دامن قبا افشاندن: کنایه از ترک کردن و دور ریختن

آزاده و کریم بیالاید از لئیم — چون دامن قبات نیفشانی از لئام

ق ۱۹/۲۷

دامن بستن: یار و ندیم و ملازم شدن، دائم همراه کسی بودن

غریبی می چه خواهد یارب از من؟ — که با من روز و شب بسته‌ست دامن

ق ۱/۱۸۸

دامن بر چیدن: کناره گرفتن

تا کی کشی به ناز و گشی دامن — دامن یکی ز ناز و گشی برچین

ق ۳/۴۱

دامن بر دامن گره کردن: یار و همدست شدن

دشمن من این تن بد مهرم است　　　کـرده گـره دامـن بـر دامـنم

ق ۲/۱۴۴

دامن برکشیدن: دامن را به کمر زدن برای تند راه رفتن، دامن بالا گرفتن

خفته مرو نیز بیش ازین و چو مردان　　　دامـن بـا آسـتینْت بـرکش و بـرزن

ق ۱۸/۷۸

دامن به کشی کشیدن: خرامیدن، به ناز رفتن

تا کی کشی به ناز وگشی دامن　　　دامن یکی ز ناز وگشی برچین

ق ۳/۴۱

دامن به کمر در زدن: کنایه از آماده شدن

بر طلب طـاعت و نـیکیّ و زهـد　　　چونکه نه دامن به کمر در زنی؟

ق ۱۳/۲۳۷

چشم وگوش و سخن و عقل و زبان دادت　　　بـر مکـافاتش دامـن بـه کـمر در زن

ق ۴۰/۱۷

دامن پیشین: داماں سال قبل، منظور این است که چون قدت خمیده شده، دامن پارسال برایت بلند شده است.

امســال بـیفزود تـرا دامـن پـیشین　　　زیرا که الف بودی و امسال چو دالی

ق ۲۴/۲۱

دامن درکمر زدن: بند کردن قسمت پایین دامن به کمر بند، مهیّا و آماده شدن

چو قصد شعر حجّت کرد خواهی　　　بـه فکـرت دامـن دل در کـمر زن

ق ۵۰/۱۸۸

دامن دنیا کشیدن: به دنیا متوسل شدن، در دنیا آویختن

چند دراین بند به گشّی چنین　　　دامـن دنـیا بکشـی واسـتین

ق ۸/۲۱۸

دامن گرد کردن: کنایه از دور شدن و معادل است با دامن چیدن

به خراسان در تا فرش بگسـترده‌ست　　　گرد کرده‌ست از او عهد و وفا دامن

ق ۱۸/۱۷

دامن‌گرفتن: فرا چنگ آوردن، داشتن به دست، متوسّل شدن

بیدار شو و به دست پرهیز | چون سنگ بگیر دامن حق

ق ۸/۲۱۶

دامن او گیر وَزو جوی راه | تا برهی زین همه بؤس و زحام

ق ۴۷/۱۸۵

زان دیو بی‌وفا چو شدی نومید | اکنون بگیر دامن حورالعین

ق ۳۱/۴۱

دامن‌کشیدن: با ناز و تفاخر راه رفتن

کشان دامن اندر ده و کوی و برزن | زنان دست بر شعرها و زمانه

ق ۱۳/۲۰

دامن مردان به‌کمر در زدن: مردانه عزم به انجام رساندن کاری، آماده شدن

در طلب دانش و دین چندگاه | دامن مردان به کمر در زنم

ق ۱۱/۱۴۴

دام نهادن: (مصدر مرکب)، دام گستردن، دام چیدن، دام انداختن، دام زدن

پرهیز که صیّادی ناگاه نگیردْت | کو دام نهد محبر بر ملوح و دفتر

ق ۳۷/۵۹

دام و دد: به معنی حیوان اهلی و وحشی

اگر بد کنی چون دد و دام تو | جدا نیستی پس تو از دام و دد

ق ۶/۱۲۸

دان: بدان

در ره دین پوی بر ستور شریعت | وز علما دان در این طریق منازل

ق ۲۹/۶۱

هیکل من دان عَلَم فریشتگان را | ورچه به یَمگان ز شَرّ دیو نهانم

ق ۳۰/۹۷

دانا: صفت فاعلی دائمی از دانستن، داننده مقابل نادان

گفتهٔ دانـا چـو مـاه نـو بـفزونست ‌ ‌ ‌ ‌ گفتهٔ نادان چنان کهن شده عرجون

ق ۳۷/۴

دانا: مقصود همان عالم معلّم است که متعلّم باید از او دانش‌ها را باکوشش فرا گیرد.

گرد دانا گرد و گردن قول او را نرم دار ‌ ‌ ‌ ‌ گر همی خواهی که جای خویش برگردون کنی

ق ۱۹/۱۲

تا نبینی رنج و، ناموزی ز دانا عـلم حقّ ‌ ‌ ‌ ‌ کی توانی دید بی‌رنج آنچه نادان آن ندید

ق ۱۹/۲۵

دانائی: مقابل نادانی، علم، بصیرت، مقابل کانایی، ادراک

کواکب را همی دیدم به چشم سر چو بیداران ‌ ‌ ‌ ‌ به چشم دل نمی‌بینم یکی بیدار دانائی

ق ۱۰/۲۳۰

دانائی یافتن: علم پیدا کردن، بصیرت یافتن، دانشمند شدن

هر که مر دانائی دُنیی بیابد گر به عقل ‌ ‌ ‌ ‌ بنگرد دنیا به فعل او را به دین دانـا کـند

ق ۲۸/۱۸۴

دانا شدن: (مصدر مرکب)، عالم شدن، دانشمند شدن

مردْ دانـا شـود ز دانـا مـرد ‌ ‌ ‌ ‌ مرغ فربه شود به زیر جواز

ق ۳۷/۶۹

داناکردن: (مصدر مرکب)، دانشمند کردن، عالم گردانیدن، آگاه و هشیار ساختن

هر که مر دانائی دُنیی بیابد گر بـعقل ‌ ‌ ‌ ‌ بنگرد، دنیا به فعل او را به دین دانا کـند

ق ۲۸/۱۸۴

دانامرد: مرد دانا، خردمند، دانشی مرد

مردْ دانـا شـود ز دانـا مـرد ‌ ‌ ‌ ‌ مرغ فربه شود به زیر جواز

ق ۳۷/۶۹

دانایان: عاقلان، دانشمندان

مرگ جهلست و زندگی دانش ‌ ‌ ‌ ‌ مــرده نـادان و زنـده دانـایان

ق ۳۵/۱۱۱

دانای هندوان: حکیم مذهب هندو

در راه عمر خفته نیاساید، ای پسر، گر بایدت بپرس ز دانای هندوان

ق ۵/۲۳۸

داند: تواند

نگیرد هرگز اندر عقل من جای که گردون خیر داند کرد یا شر

ق ۱ ملحق / ۴۳

داند دادن: می‌داند چگونه بدهد.

آنکه چنین داند دادن عطا هیچ قیاسی نپذیرد سخاش

ق ۴۹/۲۰۰

دانست: فعل ماضی

که دانست چندین زمین را مساحت صد و شصت چند اوست خورشید تابان؟

ق ۱۵/۳۹

دانست بایدت: باید بدانی

دانست بایدت چو بیفزودی کاخر، اگر چه دیر، بفرسائی

ق ۲/۳

دانستن: دانایی حاصل کردن، علم پیدا کردن

دیدن و دانستن عدل خدای کار حکیمان و ره انبیاست

ق ۲۷/۴۵

دانستن: شناختن، معرفت یافتن، شناسایی پیدا کردن

خویشتن خود را دانستیی گرْت یکی دانا هادیستی

ق ۸/۱۱۵

دانستن: توانستن

که دانست بگزاردن فام احمد مگر تیغ و بازوی خنجرگزارش

ق ۵۰/۱۵۹

دانسته: شناخته

او را اگر شناخته‌ای بی‌شک دانسته‌ای ز مولی مولا را

ق ۴۹/۷۷

دانسته: معلوم، آنچه مورد علم و دانستن قرار می‌گیرد.

دانست باید این و جز این زیرا دانسته به بود ز ندانسته

ق ۲۴/۲۱۴

دانش: اسم مصدر از دانستن، عمل دانستن، دانایی، علم و فضل و دانستن چیزی باشد.

درخت تو گر بار دانش بگیرد به زیر آوری چرخ نیلوفری را

ق ۱۵/۶۴

بباشی اگر دل به دانش نشانی به اندک زمانی، به دانش نشانه

ق ۲۶/۲۰

دانش بجوی اگرْت نبرد از راه این گنده پیرِ شوی کُشِ رعنا

ق ۴۴/۹۸

دانش آموختن: تعلّم، علم آموختن

دانش آموز و بخت را منگر از دلت بخت کی زداید زنگ؟

ق ۱۶/۱۷۶

دانش مُضمر: علم پنهانی، ظاهراً علم به باطن امور و اشاره به علم باطن در نزد اسماعیلیّه است.

این چرخ مدوّر چه خطر دارد زی تو چون بهرهٔ خود یافتی از دانش مُضمر؟

ق ۲/۲۴۲

دانشی: دانشمند، اهل دانش، مرد دانا و خردمند و عاقل

تو آنگه دانشی باشی که دانی که از دریای جهلت نیست معبر

ق ۱ ملحق / ۲۲

دانگ: نام واحد وزن، کمترین واحد پول، یک ششم درهم، شش یک چیزی

دعوی دوستی یاران داری همه روز چونکه دانگی به کسی از پی ایشان ندهی؟

ق ۲۷/۲۲۳

به دَه دینار طنبوری بخرّند به دانگی کس نخرّد جمع فرقان

ق ۵۰/۴۸

دانگ سنگ: سنگی و وزنه‌ای که دارای وزن دانگ باشد یا برای وزن دانگ به کار رود نظیر درم سنگ و جز آن

ز خمّی دانگِ سنگی چاشنی بس   اگــر ســرکه بــود یــا انگــبینه

ق ۷/۱۶۸

داننده: صفت فاعلی از دانستن، دانا، دانشمند، آگاه و مطلع

به چیزی دگر نیست داننده دانا   ستمگار زی او یکی‌اند و داور

ق ۴۰/۱۴۵

سر از چرخ نیلوفری بـرکشیم   به دانش که دانـنده نـیلوفریم

ق ۱۷/۲۴۱

دانه: غله، مطلق حبه‌ها از جنس گندم و جو و جز آن

سوی گاو یکسان بـود کـاه و دانـه   به کام خر اندر چه میده چه جودر

ق ۶۸/۱۴۵

دانه: آنچه در دام نهند از حبوب و غیره تا صید را بفریبند.

در دام بــه دانــه مــباش مشـغول   دانهٔ تو چه چیز است جز می و جام؟

ق ۲/۳۲

دانه: تخم درون برخی میوه‌ها چون سیب و بهی و گلابی و جز آن

سیب گر اندر درخت و دانهٔ سیبست   ناید بیرون ازو بـه خـوانـدن افسـون

ق ۲۸/۲۳۴

دانــه: ثمر بعضی گیاهان و تخم آنها که همان را برای رویاندن مجدد آن در زمین افکنند مانند دانهٔ پنبه و سپندان و جز آن

نگاه کن که بقا را چگونه می‌کوشد   به خـردگی مـنکر دانـهٔ سـپندان را

ق ۴۵/۵۲

رفته‌ست پاک روغن از این زیتون   جز دانـه نـیست مـانده و کُـنجاره

ق ۲۳/۱۳۹

دانه: عدد، یک یک، یک عدد

بنهفته بـه سـحر گـنج قـارون   یک درّ تو در دو دانه گـوهر

ق ۱۲/۱۱۳

دانی: می‌شناسی

دینست و علم رحمت، خود دانی — او را اگـــر تــو ز اهــل تــولائی
ق ۲۳/۳

دانیال: نام یکی از پیامبران بنی اسرائیل

خانه خالی بهتر از پُر شیر و گرگ — دانــیال ایــن کـرد بـر دانـا مـله
ق ۳/۱۳۲

دانیال از خیرها شد نامور — نامور نامد ز مادر دانیال
ق ۱۹/۳۴

داودپیغمبر: صاحب فصل الخطاب و پادشاه بنی اسرائیل و از انبیاء آن قوم و پدر سلیمان است و پیامبری و سلطنت را همچون پسرش سلیمان جمع داشت و در بیت لحم به سال ۱۰۸۶ یا ۱۰۷۱ قبل از مسیح بزاد و به زیبایی صوت و الحان مشهور است و در سال ۱۰۰۶ یا ۱۰۰۱ قبل از میلاد در گذشته است.

سـوی او شـو اگـر نـدیده‌ستی — ملک داوود و حکمت لقـمان
ق ۵۴/۱۱۱

داور: قاضی، دادور، آن که میان نیک و بد فصل کند.

این پنج در حجره، سه تن راست، دو جان را — تـــا هــر دوگــهر داد بـیابند ز داور
ق ۲۶/۵۹

وین دشمنان ویران همی خواهند کرد این منظرش — واندر بلا و رنج تا هرگز ندارد داورش
ق ۱۱/۱۱۰

داور: انصاف دهنده، عادل

به چیزی دگر نیست داننده دانا — ستمگار زی او یکی‌اند و داور
ق ۴۰/۱۴۵

داور: نامی از نام‌های خدای تعالیٰ، اللّه

دانی که چـنین نـه عـدل بـاشد — پس چون مُقری به عدل داور؟
ق ۱۰/۴۳

داور دنیا: خدای جهان

عقل می‌گوید ترا بی‌بانگ و بی‌کام و زبان — کانچه دنیا مـی‌کند مـی داور دنـیا کـند

ق ۳۰/۱۸۴

داور شدن: (مصدر مرکب)، قاضی و حاکم شدن

اگر داد و بیداد داور شوند — بود داد تریاک و بیداد سم

ق ۲۶/۳۰

داورکردن: حاکم کردن، میانجی کردن، حکم نمودن

تو امامی ساختی ما را مزوّر هم‌چنین — پس توی بت‌گر اگر مر عقل را داور کنی

ق ۳۳/۲۱۷

داوری: قضاوت

وز پی داوری و دردسر و جنگ و جلب — جز همه عاریتی چیز گروگان ندهی

ق ۲۶/۲۲۳

داوری: محاکمه، دعوی

ندارم هیچ شک کاین داوری را — به جز یزدان عادل نیست داور

ق ۱ ملحق / ۴۲

داوری: اختلاف، خلاف

چه چیزست از این چرخ گردان برون؟ — درین عاقلان را بسی داوریست

ق ۳۱/۴۹

داوری: نزاع، غوغا، هیاهو و جدال

گرت بپرسد کسی از مشکلی — داوری و مشغله پیش آوری

ق ۲۰/۲۶

داوری: خصومت

فصل کند داوری ما به حشر — آنکه جز او نیست دگر ذوالجلال

ق ۵۰/۱۶۵

داوری به فردا افگندن: از حال به آینده حوالت دادن

هم امروز از پشت بارت بیفگن — میفگن به فردا مر این داوری را

ق ۴/۶۴

داوری عمَر: برای عُمَر مجادله کردن، ستیزه کردن

گر ترا خطّاب اشتربان خال و عمّ نبود　　چون همی با من تو چندین داوریْ عمرّ کنی؟

ق ۲۳/۱۲۷

داوودوار: مانند داوود که آهن در دست او نرم بود.

چون نگیری سلسله داوودوار؟　　پیش تست آویخته آن سلسله

ق ۲۶/۱۳۲

داهی: زیرک و باهوش، مکّار

تو ماهیکی ضعیفی و بحرست　　این دهر سترگ بدخوی داهی

ق ۱۵/۴۷

داهی: گربز، دغا، ریمن

گه سپاه آرد بر تو فلک داهی　　گه ترا مشفق و یاری ده و یار آید

ق ۲۷/۷۴

چون ز شب نیمی بشد گفتم مگر　　باز شد مر دهر داهی را دهن

ق ۱۱/۷۳

چون گشت به دانش تمام آنگه　　گردن دهدش چرخ و دهر داهی

ق ۱۰/۲۰۵

دایرات: جمع دایره، یعنی: فلک‌ها، مراد اجرام آسمانی است، به معنی حوادث نیز آمده است.

ای به خور مشغول دایم چون نبات　　چیست نزد تو خبر زین دایرات؟

ق ۱/۱۵۳

دایرات سامکات: افلاک بلند

خطّ ایزد را نفرساید هگرز　　گشت دهر و دایرات سامکات

ق ۹/۱۵۳

دایرهٔ سبز: کنایه از آسمان، سپهر، چرخ

این خاک سیه بیند و آن دایرهٔ سبز　　گه روشن و گه تیره گهی خشک وگهی تر

ق ۶/۲۴۲

دایم: همیشه، بردوام، پایدار

بـه لشکر بنازند شاهان و دایم　　ز شاهان عصرست بر دَرْش لشکر

ق ۷۹/۱۴۵

گر مار نه‌ای دایم از بهر چرایند	مؤمن ز تو نا ایمن و ترسان ز تو ترسا

ق ۴۶/۲

کاین هر دو جدا نیست یک از دیگر دایم	چون شاید تقدیم یکی بر دوی دیگر؟

ق ۸۴/۲۴۲

دایه: پرورش دهنده، لله، شیر دهنده

چو دایهٔ مهربانی جمله فرزندان عالم را	همی‌گردی کجا هستند در آباد و ویرانش

ق ۱۷/۱۰۸

دایهٔ قدس: پرورندهٔ روحانی، پاک

پروردگان دایهٔ قدسند در قِدَم	گوهر نیند اگر چه به اوصاف گوهرند

ق ۴/۱۱۲

دباله: ترنج

طرفه سواریست گل فروخته هموار	آتشش آب و عقیق و مشک دباله

ق ۶/۱۹۷

دبران: یکی از منازل قمر و آن پنج ستاره است در ثور(گاو)

کنیسه‌ی مریمستی چرخ گفتی پر ز گوهرها	نجوم ایدون چو رهبانان و دبْران چون چلیپائی

ق ۱۶/۲۳۰

قصد دَبْران نیست سوی نیستی او	یاری گر او دان به حقیقت دبران را

ق ۴ ملحق / ۲۲

دبستان: مدرسه، مکتب

تا راه دبستان خط ندانی	خط را نشود پاک جانْت جویا

ق ۵۰/۱۹۱

اسلام دبستان تست و عالم	مانند سرائیست خوش پر اصنام

ق ۲۲/۳۲

دبوس: گرز آهنین، عمود، چوبدستی کلفت

خرد شکستی به دبوس طمع	در طلب تا و مگر تار خویش

ق ۲/۸۱

از علم و خرد سپر کن و خود   وز فضل و ادب دبوس و ساطور

ق ۱۶/۱۵۰

دبّه: ظرفی که از چرم خام باشد و اکثر در آن روغن پر کنند.

حاکم به چراغ در بس از مستی   از دبّـهٔ مزگت افگند روغن

ق ۲۲/۱۵۵

دبیر: نویسنده، منشی، کاتب

گر گشته‌ای دبیر فرو خوانی   این خطّهای خوب معمّا را

ق ۱۷/۷۷

ملک را استوار کرده‌ستی   به وزیری دبیر و با تدبیر

ق ۳/۹۱

دبیر: منشی شاه یا امیر و نویسنده یا خوانندهٔ فرمان‌ها و نامه‌ها در محضر شاه یا امیر یا رئیس

نیست بر عقل میر هیچ دلیل   راهبرتر ز نامه‌های دبیر

ق ۶/۹۱

دبیران: جمع دبیر

خاطر و دست تو دبیرانند   اینْت کاری بزرگ‌وار و هُژیرا!

ق ۱۸/۹۱

دبیرستان: مکتب، جایی که کودکان درس می‌خوانند که همان دبستان است، محلّ تعلیم

حجّتی بپذیر و برهانی ز من زیرا که نیست   آن دبیرستان کلّی را جز این جزوی گوا

ق ۲۸/۲۳۶

شغل کودک در دبیرستانْش نیست   جز که خواندن یا سؤال و یا جواب

ق ۲۱/۱۹۳

دبیری: دبیر بودن، منشی بودن، هنر کتابت و قرائت

نگر نشمری، ای برادر، گزافه   به دانش دبیریّ و نه شاعری را

ق ۱۶/۶۴

دثـار: جامه‌ای که به تن مماس نباشد مانند چادر و جبه و عبا و آن بر روی شعار (جامهٔ زیرین) قرار

گیرد.

علی بود مردم که او خفت آن شب　　به جای نبی بـر فـراش و دثـارش

ق ۶۰/۱۵۹

شعار و دثارم ز دینست و علم　　هم این بد شـعار و دثـار عـلی

ق ۱۰/۸۵

دجّال: مردی کذاب که در آخر الزمان ظهور کند و مردم را فریب می‌دهد، کنیت او ابویوسف است، رأس الکفر

ای امّتی که مـلعون دجّـال کـرّ کَـرد　　گوش شما ز بس جلب وگونه‌گون شغب

ق ۱۱/۹۶

دجّال: منظور دشمنان اهل بیت پیامبر (ص) است.

بر منبر حق شده‌ست دجّال　　خامش بنشین تو زیـر مـنبر

ق ۴۰/۴۳

دجله: نام رودی در عراق است و بغداد بر ساحل آن قرار دارد.

وقت آن آمد که روز کین چو خاک کربلا　　آب را در دجله از خون عدو احمر کنی

ق ۴۳/۲۱۷

دخان: دود، دود که از آتش برآید.

زیرا که به جای چراغ روشـن　　اندر دل پر غَدْر تو دخانست

ق ۲۶/۸۷

دخت: مخفّف دختر، فرزند ماده، بنت

ای زنده شده به تو تن مـردم　　مانا که تو پور دخت عمرانی

ق ۸/۲۸

دختر: فرزند مادینهٔ انسان، بنت، مقابل پسر که فرزند نرینهٔ آدمی است.

سـیماب دخـتر است عـطارد را　　کیوان چو مادر است و سُرُب دختر

ق ۲۲/۲۲

دختر: مراد حضرت فاطمهٔ زهراعلیهماالسّلام است.

گفتا که منم امام و، میراث　　بسـتد ز نـبیرگان و دخـتر

ق ۴۳/۴۳

دختر تنزیل: ظاهر قرآن تشبیه به دختری شده که با تأویل آرایش می‌یابد.

مـر نـهفته دخـتر تـنزیل را — معنی و تأویل حیدر زیوراست

ق ۴۸/۱۶

دخترکان: جمع دخترک، (اسم مصغر)، دختر کوچک، دختر بچّه، کودک

تو چو یکی زنگی ناخوب و پیر — دخترکان تو همه خوب و شـاب

ق ۴/۶۳

تـا تـو نـیائی نـنمایند هـیچ — دخترکان رویکها از حجاب

ق ۶/۶۳

دخت عمران: مریم علیها السلام، مادر عیسیٰ پیغمبر (ع)

ای زنده شده به تو تن مـردم — ماناکه تو پور دخت عمرانی

ق ۸/۲۸

دختندر: نادختری، دختر اندر، دختر شوهر از زن دیگر و دختر زن از شوهر دیگر

شیعت مارندری ای بدنشان — شاید اگر دشمن دختندری

ق ۳۳/۲۶

دد: وحشی، درنده، جانور درنده از بهایم

دامست جهانِ تو، ای پسر، دام — زین دام نـدارد خـبر دد و دام

ق ۱/۳۲

ددگان: جمع دد، موجودات وحشی، درندگان

مرغزاریست این جهان که درو — عـامه ددگـان مـردم آزارنـد

ق ۲۴/۲۲۸

دد و دام: جانور وحشی و اهلی

اگر بد کنی چون دد و دام تـو — جدا نیستی پس تو از دام و دد

ق ۶/۱۲۸

دُرّ: جمعِ درّه، مرواریدهای درشت

هـمی خـویشتن را نـبینیم نـفعی — نه در سیم و زرّ و نه در دُرّ و مرجان

ق ۲۴/۳۹

گر او از دّر و مرجان گنج دارد
مرا در جان سخن درّست و مرجان

ق ۶/۴۸

دُرّ: کنایه از دندان سفید

سی و دو دُرّم که سست کرد زمانه
سخت کجا گردد از هلیلهٔ کابل؟

ق ۶/۱۶۲

دُرّ: استعاره از روح

نه درخوردِ دُرّاست گِل، پس تو زین تن
بپرهیز، ازیرا که دُرِّ ثمینی

ق ۹/۸

در: گذرگاه، باب، مدخل، معبر

سه مهمان به یک خانه در باز کرده
بر اندازهٔ خویش هر یک یکی در

ق ۲۲/۱۴۵

در: راه

کسی کز خویش آگاهی ندارد
نه در وی عقل را نی نطق را در

ق ۱ ملحق / ۴۴

در: پیش خانه و برابر مدخل خانه و توسعاً خود خانه

مولای خداوند جهان باشی و چون من
زان پس نشوی نیز بدین در نه بدان در

ق ۸۳/۵۹

در: باب، موضوع، نوع و جنس، گونه

ازین در به برهان سخن گوی با من
نخواهم که گوئی فلان گفت و بهمان

ق ۴۳/۳۹

در: گاه در همان معنی درون و مترادفات آن زاید یا برای تأکید آید.

صحراش باغ و زیر نهفتش در
برتختهاش تکیه گهِ حورا

ق ۱۷/۹۸

دُر: استعاره از شعر ناب

روز و شب از بحر سخن همچنین
دُرّ همی جوی و همی برفشان

ق ۴۹/۷

در آمدن: (مصدر مرکب)، داخل شدن، وارد شدن، داخل گردیدن

گرسوی در آئیّ وبدین خانه در آئی		بـیرون شـوی از قـافلهٔ دیـو سـتمگار

ق ۴۲/۱۸۰

زین در چو درآئی بدان برون شـو		در سرّ چـنین گـفت نـوح بـا سـام

ق ۱۴/۳۲

در آوردن: داخل کردن، به حضور آوردن، به درون بردن

ازین بند و زندان به ناچار و چار		همان‌کش در آورد بـیرون بـرد

ق ۲۹/۱۲۸

در آوردن: دور خود (به گرد خود) جمع کردن

به‌گرد خویش در آرد کنون زبیم تو چرخ		ز سند و زنگ و حبش بی‌قیاس و مر حشری

ق ۱۰/۱۰۴

در آویختن: آویزان شدن

در آویزد همی هر یک بدین گفتارها زینها		صلاح خویش راگوئی به چنگ خویش و دندانها

ق ۱۴/۲۱۱

ز هر شاخی یکی میوه درآویخت		چـو از پسـتان مـادر شـیرخـواری

ق ۸/۲۴۰

در آویزد: گرفتار شود.

گـر بـاز بـه دام او در آویـزد		عاری بود آن و سهمگن عاری

ق ۵۴/۱۶۷

درائیدن: گفتن، لائیدن، دراییدن، صورت اهریمنیِ فعل گفتن

شرف مرد به علمست شرف نیست به سال		چه درائی سخن یافه همی خیره بـخیر؟

ق ۳۸/۱۰۲

دراز: با مسافت بسیار، طویل، دور

بکام و ناکـام از بـهر زاد راه دراز		زمین به زیرکیت زیر گام باید کـرد

ق ۲۷/۷۲

چون خطّ درازست بی‌فراخا — خطّی که درازیش بی‌کرانست

ق ۷/۸۷

دراز: مفصل، مشروح، مبسوط، طولانی

هر چند که بسیار و درازست سخنهات — چون خوب و خوش است آن نه درازست نه بسیار

ق ۲/۱۸۰

دراز آهنگ کردن: طویل کردن، به دراز کشیدن

سنّت حجّت خراسان‌گیر — کارِ کوته مکن دراز آهنگ

ق ۳۶/۱۷۶

درازا: بلندی، بالا، ارتفاع

بادام به از بید و سپیدار به بارست — هرچند فزون کرد سپیدار درازا

ق ۳۴/۲

چنین تاکی کنی حجّت تو این وصف نجوم و شب؟ — سخن را اندر این معنی‌فگندی در دِرازائی

ق ۲۳/۲۳۰

دراز عمر: آنکه عمر طولانی داشته باشد، معمر

بدخو عقابْ کوته عمر آمد — کرکس دراز عمر ز خوش خوئی

ق ۴/۱۴۹

درازکردن: طویل ساختن، طول دادن، ممتد کردن

اکنونْت دراز کرد می‌باید — طاعت، که گرفت قدّ کوتاهی

ق ۱۰/۴۷

درازکردن قصّه: طولانی ساختن موضوعی، طول دادن سخنی

گرد بازار بگرد اینک و احوال ببین — چون تو خود می‌نگری من نکنم قصّه دراز

ق ۱۷/۵۰

درازکردن امل: افزون ساختن آرزو

فگند پهن بساطی به زیر پای نشاط — به عمر کوته خود در دراز کرده امل

ق ۶/۸۸

درازگشتن: (مصدر مرکب)، دراز گردیدن، ارتفاع یافتن، دراز شدن

درازگشت مقامت در این رباط کهن گران شدیّ و سبک جان بُدی تو از اوّل
ق ۳۰/۸۸

درازی: به مجاز، طول و تفصیل دادن
آنچه حجّت می به دل بیند نبیند چشم تو با درازی مر سخن را زین همی پهنا کند
ق ۴۶/۱۸۴

درّاعه: جبّه، بالاپوش فراخ، نوعی جامه که جلوی آن باز بوده و مرد و زن، هر دو پوشند و جنس آن از پنبه یا از پشم خشن می‌باشد.
به چپ و راست‌شده‌ست از ره‌دین آنکه جهان بر دراعه‌اش به چپ و راست به زر بست طراز
ق ۳۴/۵۰

در افتادن: (مصدر مرکب)، فرو افتادن، سرنگون شدن
وانگه چون به شدی، ز منظر توبه باز درافتی به چاه جهل نگونسار
ق ۳۵/۱۲۱

به جوی و جرّ درافتاده گیر و گشته هلاک چو راه رهبر جوید ز کور بی‌بصری
ق ۳۱/۱۰۴

نباید کز چنین تدبیر بسیار ز تاریکی به تاریکی درافتی
ق ۲/۲۷۳

در افتادن: گرفتار شدن
بر سر خلق مرو را چو وصی کرد نبی این به اندوه درافتاد ازو وان به زحیر
ق ۲۶/۱۰۲

دُر افشان کردن: دُر فشاندن، مروارید نثار کردن
مر ترا در حصن آل مصطفیٰ باید شدن تا ز علم جّد خود بر سرِت دُر افشان کنند
ق ۲۵/۶۸

در افکندن: انداختن
سران را در افکند سر زیر پای سر تیغ جوشن گذار علی
ق ۱۹/۸۵

دراییدن: سخن بی‌معنی گفتن، حرف نادرست زدن

منگر سوی آن کسی که زبانش　　جز خرافات و فریه ندراید

ق ۲۶/۱۰۵

دربافته: به معنی کلامی که اجزاء آن کاملاً منسجم و به هم پیوسته باشد.

سخن حکمتی و خوب چنین باید　　صعب و بایسته و دربافته چون آهن

ق ۴۶/۱۷

دربان: مقصود از دربان: «مؤید فی الدّین»، فقیه و متکلّم فاطمی است.

رفتم بر دربانْش و بگفتم سخن خود　　گفتا مبر اندوه که شد کانْت به گوهر

ق ۷۵/۲۴۲

دربان: (اسم مرکب)، نگهبان، حاجب، حافظ

بر درگهش ز نادره بحر عروض　　یکّی امین دانا دربان کنم

ق ۱۰/۱۷۷

دربایی: از مصدر دربایستن، ضروری و مورد نیاز هستی

ای بی‌وفا زمانه تو مر ما را　　هرچند بی وفائی، دربائی

ق ۳۸/۳

دربرگرفتن: (مصدر مرکب)، در آغوش کشیدن

ایدون گمان بری که گرفته‌ستی　　در بر به مهر، خوب یکی دلبر

ق ۴۳/۲۲

دربستن: (مصدر مرکب)، بستن، بند کردن

دَر دُرج سخن بگشای بر پند　　غزل را در به دست زهد در بند

ق ۱/۸۴

دربند: (صفت مرکب)، آن که در بند است، محبوس، مقید، اسیر

غاریست مر اورا عجبی با در و دربند　　خفتنْش نباشد همه الّا که در آن غار

ق ۱۸/۷۶

دربند: در زندان

دربند مدارا کن و در بند میان را　　در بند مکن خیره طلب ملکت دارا

ق ۹/۲

دُرّ به رشته کشیدن: کنایه از شعر عالی گفتن، الفاظ گوهربار را به نظم کشیدن

طبع تو ای حجّت خراسان در زهد	دُرّ همی درکَشد به رشته همیدون

ق ۴۰/۴

درِ پادشاه: درگاه پادشاه

وز رنج روزگار چو جانم ستوه گشت	یک چند با ثنا به درِ پادشا شدم

ق ۱۰/۶۲

درِ پرهیز: درگاه تقویٰ

باتش خرسندی یشکش بسوز	بر در پرهیزش بر دار کن

ق ۳/۹۹

در پوشیدن: پوشیدن، در بر کردن، به تن کردن

چون دشت حریر سبز درپوشد	وآید به نشاط حسّی از نامی

ق ۲/۱۸

در پیمودن: (مصدر مرکب)، پیمودن، طی کردن

نیک بنگر به روزنامهٔ خویش	در مپیمای خار و خس به خراب

ق ۲۷/۱۳

در تابیدن: (مصدر مرکب)، تابیدن، تافتن

به خانه در زنور قرص خورشید	همان بینی که درتابد ز روزن

ق ۱۹/۱۸۸

دُرّ ثمین: مروارید گرانبها

روی به دریا نه اگر گوهرست	آرزوی جانت و درّ ثمین

ق ۳۳/۲۱۸

به دریای دین اندرون ای برادر	قرانست درّ ثمین محمّد

ق ۷/۵۸

نه درخورد دُرّ است گِل، پس تو زین تن	بپرهیز، ازیرا که دُرّ ثمینی

ق ۹/۸

درج: صندوقچه و طبله که زیور و جواهر در آن نهند، پیرایه دان و مصغر آن درجک است، حقه

تــو مــر آن گــوهر بـیرونی بـاقی را چون یکی درج بر آورده به افسـونی

ق ۴/۱۷۵

درجیست ضمیرش نه بل که گنجست پـــر گـــوهر گــویا و زرّ بــویا

ق ۵۷/۱۹۱

دُرْج دُر: صندوقچهٔ مروارید

مرا دیـوان چـو دُرْج دُر ازانست بخوان دیوان من بر جمع دیـوان

ق ۶۹/۴۸

در جر فکندن: در گودال انداختن و به مجاز در مرحلهٔ پست افکندن، به سوی پستی گراییدن

ایزد بر آسـمانت هـمی‌خوانـد تو خویشتن چرا فگنی در جر؟

ق ۳۹/۲۲

دُرج سخن: گنجینه کلام که دل است و سخن از آن برمی‌خیزد.

دَر دُرج سخن بگشای بـر پـند غزل را در به دست زهد دربند

ق ۱/۸۴

درج گوهر: صندوقچهٔ مروارید

وز بـــرکت مـبارک دریـای او دل را چودرج گوهر و مرجان کنم

ق ۴۰/۱۷۷

درج مخبّر: صندوقچه، (دانش و آگاهی) که خبرش شنیده می‌شد.

این زرّ کجا در شود از مشک ازان پس؟ خیزم خبری پـرسم از آن درج مـخبّر

ق ۵۵/۲۴۲

در جنب: در برابر، در مقایسه، در مقابل

این جهان در جـنب فکـرتهای مـا همچو اندر جنب دریا سـاغر است

ق ۳۳/۱۶

درجه: پایگاه و پایه، مرتبه، جاه و منزلت

مـــر تــرا بــر چــهارمین درجــه که نشانده‌ست و این چه بازارست؟

ق ۱۳/۱۳۴

درخت: رُستنی بلند که دارای ریشه و ساقه و شاخه‌ها باشد.

درخت جـهان را مـجنبان ازیـرا		درخت جهان رنج و غم بار دارد
ق ۲۹/۱۷۹

درخت: استعاره از پیامبر گرامی (ص)

ایزد یکی درخت برآورد بس شـریف		از بهر خیر و منفعت خلق در عرب
ق ۱۴/۹۶

درخت بدیع: درخت نو آیین و شگفت

درختی بدیعی ولیکن مـر ایـن را		درخت ترنج و مر آن را چناری
ق ۲۹/۱۳۷

درخت بَرْوَر: درخت میوه‌دار و بارور

گر درخت از بـهر بـر بـاشد عـزیز		جان بَر است و تن درختِ بَرْوَر است
ق ۵/۱۶

درخت پشیمانی: پشیمانی از گذشته به درختی تشبیه شده که امروز باید از میوهٔ آن سود برد.

درخت پشیمانی از دینه روز		در امروز باید که‌مان بر دهـد
ق ۴۰/۱۲۸

درخت ترنج: درختی که میوهٔ آن بادرنگ (از مرکبات) باشد.

درخت ترنج از برو برگ رنگین		حکـایت کـند کِـلّهٔ قـیصری را
ق ۱۱/۶۴

درخت جهان: تشبیه بلیغ است، جهان به درختی تشبیه شده که میوهٔ آن انسان هوشیار است.

نبینی بر درخت این جـهان بـار		مگر هشیار مرد، ای مرد هشیار
ق ۱/۹

درخت خرد: عقل و خرد به درخت تشبیه شده است.

درخت خرد پیریست، ای برادر،		درختش عیانست و بارش نـهانی
ق ۲۸/۹۴

درخت خرما: نخل

درخت خرما صد خار زشت دارد و خشک		اگر دو شنگله خرمای خوب و تـر دارد
ق ۸/۱۳۱

درخت دین: دین به درختی تشبیه شده که میوهٔ آن دانش است.

دانش ثمر درخت دینست　　　برشو به درخت مصطفائی

ق ۴۷/۱۲۲

درخت سبز: درخت زندهٔ روینده

گرچه خرمابن سبزست، درخت سبز　　　هست بسیار که خرما نبود بارش

ق ۱۴/۵۴

درخت سخاوت: بخشندگی به درختی تشبیه شده که ستایش میوهٔ آن است.

سخاوت نشان گر ثنا بایدت　　　که بار درخت سخاوت ثناست

ق ۴۶/۲۰۳

درخت کین: کینه و انتقام به درختی تشبیه شده که باید آن را با عذرخواهی ریشه‌کن کرد.

بزدای به عذر زنگِ کینه　　　جز عذر درخت کین که برکند؟

ق ۱۸/۱۱

درخت گویا: انسانِ ناطق

تو خار توانی که برنیاری،　　　ای شهره و دانا درخت گویا

ق ۲۵/۱۹۱

درخت مردمی: انسانیّت به درخت بارور تشبیه شده است.

درخت مردمی را نیست اسپرغم بجز پیری　　　خرد بار درخت اوست شکّر طعم و عنبر شم

ق ۵/۳۸

درخت مصطفائی: درخت دین که به دست پیامبر اکرم (ص) کاشته شده است.

دانش ثمر درخت دینست　　　بر شو به درخت مصطفائی

ق ۴۷/۱۲۲

درخزیدن: (مصدر مرکب)، خزیدن به داخل، خزیدن، به درون شدن

لیکن اندر دل خسان آسان　　　چو به خس مار در خزد خنّاس

ق ۲۲/۲۰۹

درخشنده: روشن و تابناک

چه گویذت؟ گوید: کدامست پیش　　　درخشنده ایّام و تاری لیال؟

ق ۲۶/۱۱۶

درخشیدن: تابیدن، پرتو افکندن، تافتن

درخشد روی صبح از مغرب شب　　　منوّر همچو صدقی ز افتعالی

ق ۱۰/۱۴۶

درخواستن: از روی نیاز و احتیاج سؤال کردن، آرزو داشتن

وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری　　　درخواستم این حاجت و پرسیدم بی‌مر

ق ۵۸/۲۴۲

درخور: موافق، مناسب، مجازاً هم‌نشین

کار خر است خواب و خور ای نادان　　　با خر به خواب و خور چه شدی درخور؟

ق ۲/۲۲

درخور: لایق و سزاوار

نباشد کسی تشنه و گرسنه　　　درو، کاین سخن درخور ظاهریست

ق ۳۴/۴۹

محمّد بدان داد گنج و دفینش　　　که او بود درخور قرین محمّد

ق ۱۲/۵۸

درخور: مناسب، شایسته، موافق

درخور قول نکو باید کردَنْت عمل　　　تو ز گفتارْ عُقابی و به کردارْ ذباب

ق ۳۲/۸۶

وانگاه در این حصن ترا حجرگکی داد　　　آراسته و ساخته باندازه و درخور

ق ۲۲/۵۹

درخور آمدن: سزاوار شدن

گر حکمت مَنْت درخور آید　　　گنجور شدیّ وگشت مأجور

ق ۳۱/۱۵۰

درخورد: لایق، سزاوار، شایسته و مناسب

حاکم درخورد شهریان باید　　　نیکو نبُوَد فرشته در گلخن

ق ۲۸/۱۵۵

درخورد شدن: سزاوار شدن، درخور شدن

درخورد ثنا شوی بـه دانش — هرچند که درخور هـجائی

ق ۴۴/۱۲۲

درّ خوشاب: مروارید آبدار، مروارید خوش آب و رنگ

هــرگز نـاراست جـز از بـهر تـو — چرخ سر خویش به درّ خوشاب

ق ۳/۶۳

درد: مرض، علّت، بیماری، مرض توأم با احساس رنج

درد گــــنه را نـــیافتند حکــیمان — جز که پشیمانی، ای برادر، درمـان

ق ۱/۲۱۵

در دام آمدن: صید شدن، گرفتار شدن

دنیا در دام تو آید به دیـن — بی‌دین دنیا نبود جز که دام

ق ۱۹/۱۸۵

در دام آوردن: گرفتار دام کردن، به دام آوردن، صید کردن، گرفتن

ز بــهر آنکــه تــا در دامت آرد — چو مرغان مر ترا خرداد خـورداد

ق ۳/۲۹

گوید به نسیه نقد ندهد هرکه نیکست اخترش — با زرق‌بفروشد تنش در دام‌خویش آردسـرش

ق ۴/۱۱۰

در دام آویختن: گرفتار دام شدن

در دام نـیاویزد آنکـه زی او — تخم و چنه را بس خطر نباشد

ق ۱۱/۱۷۱

در دام‌کشیدن: گرفتار کردن، اسیر کردن، صید کردن

دل را ز جهان بازکش که کیهان — بسیار کشیده‌ست چون تو در دام

ق ۱۷/۳۲

درد جهالت: درد نادانی

آنها که به تقدیر جهان داورْ ما را — از درد جهالت به نکو پند شفااند

ق ۱۲/۱۱۴

درد سر: کنایه از محنت و رنج، گرفتاری و مشقّت

چون مرد شوربخت شد و روز کور خشکی و دردسر کند از روغنش

ق ۸/۲۱۰

درد سگالیدن: اندیشهٔ رنج و آزار کسی را در سر داشتن

دانی که همی بر تو جهان درد سگالد او درد سگالید، تو درمان نسگالی؟

ق ۲۶/۲۱

درد شکم: دردی که در ناحیهٔ شکم احساس شود، درد دل

که فرمود از اوّل که درد شکم را پُرُز باید از چین و از روم والان؟

ق ۱۸/۳۹

دردکردن: رنجانیدن، به درد آوردن

گر جهل ترا دردکردی، از تو بر گنبد کیوان رسیدی افغان

ق ۳۶/۷۱

در دل جای‌کردن چیزی: آن را در دل جای دادن و استوار کردن

باطل مشنو که زهر جانست او حق را بنیوش و جای کن در دل

ق ۲۰/۱۲۶

در دل چیزی قرار یافتن: جای گرفتن و جایگزین شدن چیزی در دل

تا در دلم قران مبارک قرار یافت پر برکتست و خیردل از خیر و برکتش

ق ۴۹/۸۲

در دل خویش سوی چیزی نگریستن: با چشم دل دیدن

اندر دل خویش سوی من بنگر هر کس سوی خویشتن بود مقبل

ق ۳۲/۱۲۶

دردمند: رنجور، مریض، بیمار، ناخوش

ای دردمند دور مشو خیره از طبیب زیرا نشسته بر در عیسیّ مریمی

ق ۴۱/۲۱۹

فسونگر به گفتار نیکو همی برون آرد از دردمندان سقم

ق ۱۹/۳۰

دردمند: ملول، رنجیده، اندوهگین

راه‌مند بدکنش هرگز مرو   تا نگردی دردمند و آهمند

ق ۲۳/۲۰۷

دردمندکردن: بیمار کردن، مریض کردن، ناخوش کردن

هرکه مرو را کند این دردمند   کرد نداند به جهان کس دواش

ق ۴/۲۰۰

در دمیدن: دمیدن، فوت کردن

کار تو کشت و تخم او سخن است   بدروی بر چو در دمندت صور

ق ۳۱/۳۶

زین بی‌وفا، وفا چه طمع داری؟   چون دَر دَمی به بیخته خاکستر؟

ق ۴۶/۲۲

درِ دوزخ: در جهنم

دَرِ فردوس به انگشتک طاعت زن   بر مزن مشت معاصی بـه دَرِ دوزخ

ق ۱۴/۲۲۷

در دهان کشیدن: کنایه از بلعیدن و نابود کردن

هیچ نترسی که ترا این نهنگ   ناگه یک روز کشد در دهان؟

ق ۶/۷

دُردی: تیرگی شراب و روغن و جز آن، ته‌نشین عصارات و به فارسی لای نامند.

گر برسیدی به لبت آب من   آب تو نزدیک تو دُردیستی

ق ۳۳/۱۱۵

دُرر: جمع دُرة، مرواریدهای بزرگ

بر ملک تو گوش و دو چشم روشن   دُرهاست کـه بـه زان دُرر نباشد

ق ۲۷/۱۷۱

بچش، اگر چو منی یار اهل بیت و، بچن   ز شعر من شکریّ و ز نثر من دُرری

ق ۴۶/۱۰۴

در ربودن: ربودن، به زور گرفتن و به تردستی گرفتن، اخذ کردن

ای بازِ هوات در ربوده — از دام زمانه چون کبوتر
ق ۲۰/۱۱۳

در رسن بودن: اسیر و گرفتار بودن
شست سالست که من در رسن اویم — گر بمیرم تو نگر تا نکنی زاری
ق ۲۸/۳۵

در رسیدن: دست یافتن
پشتم قوی به فضل خدایست و طاعتش — تا در رسم مگر به رسول و شفاعتش
ق ۱/۸۲

در ریختن: سرازیر کردن
چنان باشد سخن در مغز جاهل — چو در ریزی به خم گَوْز ارزن
ق ۲۵/۱۸۸

در زدن: (مصدر مرکب)، زدن، ضرب
ای خردمند هوش‌دار که خلق — بس به اسداس در زدند اخماس
ق ۲۵/۲۰۹

در زمان: (قید مرکب)، فی الفور، درحال، بزودی، در همان لحظه
خم ز نونِ پشت تو هم در زمان بیرون شود — گر تو خُمّ آرزو را از شکم بیرون کنی
ق ۳/۱۲

درزیّ: خیاطی
دین مفخر تست و، ادب و خطّ و دبیری — پیشه‌ست چو حلّاجی و درزیّ و کُلالی
ق ۳۱/۲۱

در زینت دنیا چخیدن: به فکر کسب زینت دنیا بودن
چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخی — گرْت چون مردان همی درکار دین باید چخید؟
ق ۱۶/۲۵

در زینهار آمدن: در پناه و حمایت آمدن
از آتش نیابند زنهار کس — چو نایند در زینهار علی
ق ۳۸/۸۵

درساختن: سازگاری و موافقت نشان دادن، جور آمدن، پیوند کردن

ترا دانش بتکلیفست و نادانی طبیعی، زین همی با تو بسازد جهل چون با جهل درسازی

ق ۱۵/۵۷

درست: صواب مقابل خطا، استوار، مقابل غلط

همه آن کن که گر بپرسندت زان توانی درست داد جواب

ق ۲۱/۱۳

درست: تندرست و صحیح المزاج، سالم، به صحت، مقابل بیمار

همه بگذشت بر تو پاک چو باد مال و ملک و تن درست و شباب

ق ۱۴/۱۳

درست: راست، مستقیم، استوار، ثابت شده

بیمار و شکسته دل شده‌ستند از قوّت حجّت درستم

ق ۲۵/۱۰۳

درست آمدن: به اثبات رسیدن، صحیح و راست و عقلایی بودن

گر قول این حکیم درست آید با او مرا بس است خرد داور

ق ۲۴/۲۲

درست شدن: صحیح و سالم شدن، تندرست گشتن، بهبود یافتن

کی شود هیچ دردمند درست زین طبیبان که زار و بیمارند؟

ق ۱۱/۲۲۸

درست شدن: ثابت شدن

اکنون که شد درست که تو دشمن منی نیز از دو دست تو نگوارد شکر مرا

ق ۲۶/۶

درست کردن: اثبات کردن، مبرهن کردن، مقرّر داشتن، قبولاندن

اگر کسیت بکارست کاین بیاموزذْت درست کردی بر خویشتن که تو نه کسی

ق ۱۰/۱۷۲

درست گشتن: به اثبات رسیدن، معلوم شدن

اگر به دین و به دنیا نگشته‌ای خشنود درست گشت که بدبخت و بدنشان شده‌ای

ق ۲۰/۲۰۶

درستی: سلامت و تندرستی

گر همی نعمت دایم‌طلبی، او را　　بندگی کن به درستی و به بیماری

ق ۲۴/۳۵

درستی: راستی

گشتن حال تو و گشتن چرخ و شب و روز　　بر درستی، که جهان جای بقا نیست گواست

ق ۹/۱۰

درِ سعادت: در خوشبختی و نیکبختی

جز بدین مال کی شود بر مرد　　به دو عالم درِ سعادت باز؟

ق ۱۴/۶۹

درس کردن: درس خواندن، یاد گرفتن، آموختن

پند حجّت را بخوان و درس کن زیرا که هست　　چون قران از محکمی وزنیکوی وزموجزی

ق ۲۴/۱۹۹

درّ شاهوار: درّی که بی‌بها بود و آن را شهوار و یک دانه نیز گویند و به عربی «دُر یتیم» نامند.

سنگ سیه بودم از قیاس و خرد　　کرد چنین درّ شاهوار مرا

ق ۳۸/۵۶

درشت: زبر، زُمخت، خشن، مقابل نرم

رنگین که کرد و شیرین در خرما　　خاکِ درشتِ ناخوش غبرا را؟

ق ۱۳/۷۷

درشت: سخت و باسختی برنده و تیز و ستبر و با صلابت

وان خوار و درشت خار بی‌معنی　　مشک تبتی همی کُنَدْش آهو

ق ۱۶/۷۵

درشت: ضخیم، بزرگ، مقابل ریز و خرد

که آویخته‌ست اندر این سبز گنبد　　مر این تیره گوی درشت کلان را؟

ق ۱۱/۵

درشت: زفت، خشن در اخلاق، متعصب، با قساوت، خشن

با جاهل و بی‌خرد درشتم بـا عـاقل و نـرم بـردبارم

ق ۲۷/۷۹

درشت شدن: (مصدر مرکب)، زبر شدن، خشن شدن، مقابل نرم و لطیف شدن

واندرگلوش تلخ چو حنظل شود عسـل واندر برش درشت چو سوهان شود قصب

ق ۲۵/۹۶

درشت‌گشتن: بد رفتار شدن، خشن شدن

تو نرم شو چوگشت زمـانه درشت مسته بـرو کـه سـود نـدارد سـته

ق ۵/۲۲۹

درشت‌گفتن: با تندی و خشونت سخن گفتن

چو نرم‌گویم با تو مرا درشت مگو مسوز دست جز آن راکه مر ترا بَرهود

ق ۹/۱۵

درشتی: بدخلقی، خشونت در گفتار و رفتار، قساوت، بی‌مهری

واکنون که عاریت بود آن نیکوی ببردند از دل برون کن ای تن این انده و درشتی

ق ۵/۱۷۴

درشتی: فربهی، بزرگی

گفتم که مرانفس ضعیفست ونژندست منگر به درشتیِ تن وین‌گونهٔ احـمر

ق ۷۹/۲۴۲

در شدن: داخل شدن، در رفتن، به درون رفتن

گر درشوی به خانه‌ش، بر خاکت شـمشاد و لاله رویـد و سـیسنبر

ق ۶۶/۲۲

چون رشوه به زیر زانوش در شد صد کاج قوی به تـارکش بـرزن

ق ۲۷/۱۵۵

در شمارکسی یا چیزی: در عداد آن، درحساب آن، در سلک آن، در زمره و ردیف آن

هرکه مرداست ازجهان دل باعلی دارد، مگـر تو که با مردان نباشی در شمار، ای ناصبی

ق ۲ ملحق / ۳۵

در شوره نهال نشاندن: کار لغو و بیهوده انجام دادن

کی گیرد پندْ جاهل از تو؟ — در شوره نهال چون نشانی؟
ق ۵۲/۱۶۳

در شوره تخم کاشتن: کار بیهوده و عبث کردن

شوره‌ست سفیه و سفله، در شوره — هشیار هگـرز تـخم کـی کـارد؟
ق ۶/۱۱۷

دَرِ شهر علم: کنایه از حضرت علی علیه‌السلام

گر علم بایدت به دَرِ شهر علم شو — تـا بـر دلت بـتابد نـور سـعادتش
ق ۲۵/۸۲

درّ شهوار: دُرّ شایسته و لایق شاه، دُرّ گرانمایه، دُرّ گرانبها

به دل پاک برنویس این شعر — که به پاکی چو درّشهوارست
ق ۵۳/۱۳۴

در ظلمت: در تاریکی

گویند که پیش ازین گهر کوفت — در ظـلمت، زیـر پـی سکـندر
ق ۳۶/۴۳

درغل: دغل، مکر و حیله

گر از دروغ و ز دَرْغل جهی بَجْه ز جهان — که هم دروغ زنست این جهان و هم درغل
ق ۸/۸۸

در فراز: منزوی، عزلت گرفته، در به روی خلق بسته

گنج علم‌اند و فضل اگرچه ز بیم — در فـراز و دهـان بـه مسـمارند
ق ۴۰/۲۲۸

درِ فردوس: در بهشت

دَرِ فردوس به انگشتک طاعت زن — بر مزن مشت معاصی به دَرِ دوزخ
ق ۱۴/۲۲۷

درفش: آلت کفشگران و موزه دوزان برای سوراخ کردن چرم، ابزاری است که بدان در چرم سوراخ کنند.

گر تو به قفا با درفش کوشی — دانی که علی‌حال بر محالی

ق ۱۱/۲۲۴

وان بادِ چون درفِشِ دی و بهمن	خوش چون بخار عود مطرّا شد

ق ۳/۱۶۱

درفشان: صفت بیان حالت از درفشیدن، تابان، درخشان

بر آسمان زکسوف سیه رهایش نیست	مر آفتاب درفشان و ماه تابان را

ق ۲۵/۵۲

دُرفشان: که معانی بلند و عالی دارد، کنایه از سخن نغز با معانی بلند گوینده

درخت دینی و شاید که اکنون	گهر بارد زبانِ دُرفشانت

ق ۳۴/۱۰۱

درفشنده: درخشنده، روشن

چوخوشه‌ی نسترن پروین درفشنده به سبزه بر	به زرّ و گوهران آراسته خود را چو دارائی

ق ۱۳/۲۳۰

در فکندن: درافگندن، در درون چیزی انداختن

گر کسی خویشتن خویش به چه در فگند	خویشتن خیره در آن چاه نبایَدْت فگند

ق ۹/۱۹۰

درقه: سپری که از پوست گاو یا کرگدن سازند، سپر چرمین

وامروز به مهتری برون آمد	با درقه و تیغ چون ستمگاری

ق ۲۹/۱۶۷

درکردن: داخل کردن

وز گوهر و زرّ، مخنقه و یاره	درکرد به دست و بست برگردن

ق ۵/۱۵۵

درکشیدن: فرو بردن، داخل کردن

نماند نور روز از خلق پنهان	اگر تو درکشی سر در قزاگند

ق ۲۶/۸۴

درکشیدن: جذب کردن، کشاندن، نزدیک کردن

وی نخرهٔ حرص درکشیده	ناگه چو رسن سرت به چنبر

ق ۲۱/۱۱۳

درکنارکشیدن: در آغوش کشیدن، بغل گرفتن

دهر همی گویدت که «بر سفرم   تنگ مکش سخت در کنار مرا»

ق ۳۳/۵۶

درکنارگرفتن: در آغوش گرفتن

گرفتم درکنارش روزگاری   کنون شاید کزو گیرم کناری

ق ۳۳/۲۴۰

درگاه: دربار، قصر، کاخ شاهی

صد بندهٔ مِطواع فزونست به درگاه   از قیصری و سندی و بغدادی و خانیش

ق ۳۷/۱۳۸

درگاهی: منسوب به درگاه

حکمت بشنو ز حجّت ایراک او   هرگز ندهد پیام درگاهی

ق ۲۲/۴۷

درگذاردن: عفو کردن، درگذاردن گناه، عفو ذنب

کینه نکشم چو عذر خواهی   بل جرم به عُذر درگذارم

ق ۳۲/۷۹

درّگرانمایه: مروارید با قیمت و ارزشمند

دریای معین است در این خاک معانی   هم درّ گرانمایه و هم آب مطهّر

ق ۷۶/۲۴۲

درگه: جای در، مدخل خانه، در خانه

صورت خوب بسی باشد بی‌حاصل   بر در و درگه و بر خانه و دیوارش

ق ۱۳/۵۴

درگه: مدخل بارگاه، پیشگاه خانه میران و بزرگان

بر درگهش ز نادره بحر عروض   یکّی امین دانا دربان کنم

ق ۱۰/۱۷۷

درم: نوعی از نقرهٔ مسکوک و نقود و نوع پول، مجازاً ثروت

درم پیشت آید چو دین یافتی ازیرا که بنده‌ست دین را درم

ق ۳۵/۳۰

درم: استعاره از خورشید

در درمی زر نگر که صبح همی با شبِ یازنده کارزار کند

ق ۲۴/۹۲

درمان: علاج و دوا و دارو، مداوا

چون هم امروز نگویم که چو درمانم به چنان جا که کند دارو و درمانم؟

ق ۲۵/۹۰

درمان: چاره، تدبیر، علاج

درمان تو آن بود که برگردی زین راه وگرنه سخت درمانی

ق ۵۲/۲۸

درماندن: عاجز و بی‌چاره بودن، راه علاج نشناختن، عجز

به سؤال تو چو درماند گوید به نشاط «بر پیمبر صلواتی خوش خواهم باواز!»

ق ۳۷/۵۰

وَر اندر یافتن مر پیشکاران را چو درماند بر آن کو برتر از عقلست خیره وهم بگمارد

ق ۱۵/۹۳

درمانده: پریشان، تنگدست، عاجز

هرچند که بی‌رفیق و یارم درماندهٔ خلق روزگارم

ق ۳۵/۱۹۸

درمان سگالیدن: چاره اندیشیدن، تدبیر کردن

دانی که همی بر تو جهان درد سگالد او درد سگالید، تو درمان نسگالی؟

ق ۲۶/۲۱

درمان کردن: (مصدر مرکب)، مداوا کردن، علاج کردن، خوب کردن

اندر سرت بخار جهالت قویست من درد جهل را به چه درمان کنم

ق ۴۳/۱۷۷

درم برهم نهادن: انباشتن درم بر روی هم و خرج نکردن آن

گشاده‌ستی به‌کوشش‌دست، بر بسته دهان و دل   دهن بر هم نهاده‌ستی مگر بنهی درم برهم
ق ۴۰/۳۸

درم‌دیر مدار: درمی که آن را نگاه نمی‌دارند و بی‌درنگ پس می‌دهند.

دشنام دهی باز دهندت ز پیِ آنک   دشنام مثل چون درم دیر مدارست
ق ۴۰/۴۰

درم‌روئین: درمی که از روی ساخته باشند.

گر نیست مست مغزت بشناسی   زرّ مجرّد از درم روئین
ق ۲۲/۴۱

درمسنگ: (اسم مرکب)، (مرکب از درم مخفّف درهم، در وزن + سنگ به معنی وزن)، مثقال، هفت یک ستیر، هم وزن درم

نبینی که بدرید صد من زره را   بدان کوتهی یک درمسنگ پیکان؟
ق ۶۰/۳۹

درم‌قلب: درم تقلّبی و ناسره، درم بی‌ارزش و ناخالص

بی‌علم عمل چون درم قلب بود، زود   رسوا شود و شوره برون آرد و زنگار
ق ۳۷/۷۶

درّ مکنون: مروارید قیمتی خوش آب و اعلا، مروارید پوشیده در صدف گرانبها، قیمتی، آبدار و درخشان

زهد و عدالت سفال گشت و حجر   جهل و سفه زرّ و درّ مکنون شد
ق ۷/۳۷

دُرّ منثور: مروارید پراکنده در مقابل درّ منظوم، نثر در برابر نظم

دل خانهٔ تست گنج گردانْش   از حکمتها به دُرّ منثور
ق ۲۹/۱۵۰

درمی: درم (واحد وزن) + یاء وحدت، یک درم

در درمی زر نگر که صبح همی   با شب یازنده کارزار کند
ق ۲۴/۹۲

دَرَن: جامهٔ کهنه و چرک، ریم و چرک

دین یکی جامه‌ست چون داناش پوشد پاک و نو　　باز چون نادانْش پوشد چون گلیمی پر دَرَن

ق ۳۵/۱۲۳

چرخ پنداری بخواهد شیفتن　　زان همی پوشد لباس پُر درن

ق ۱/۷۳

درنده: آن که بدرد، پاره کننده، که حیوان و انسان را بدراند مانند شیر و پلنگ و امثال این‌ها

گربزی را از تو پیدا گشت معنی زانکه تو　　بی شبان درّنده گرگی با شبان لاغر بزی

ق ۱۸/۱۹۹

در نشاندن: نشاندن، جای دادن، جواهر در نشاندن

جوان خردمند نزدیک دانا　　چو درّی بود کش به زر در نشانی

۲۴/۹۴

درنشلیدن: (مصدر مرکب)، (مرکب از: در + ن + شلیدن)، چنگ در نزدن، در نیاویختن

آتش بی‌شک بجانْت در نشلد　　چون تو به چیز حرام در نشلی

ق ۱۶/۲۳۹

درنگ: آرام و قرار

ای فگنده امل دراز آهنگ　　پست منشین که نیست جای درنگ

ق ۱/۱۷۶

جای درنگ نیست مرنجان در این رباط　　برجستن درنگ به بیهودگی روان

ق ۶/۲۳۸

درنگ: مهلت، زمان، فرصت

لشکری هرگهی که آخُر کرد　　نبُوَد زان سپس بسیش درنگ

ق ۵/۱۷۶

درنگرستن: دقّت کردن، خوب نگاه کردن، توجّه کردن

همیت گوید هر یک که کار خویش بکن　　اگَرْت چشم درستست درنگر باری

ق ۲۶/۲۲۵

به علم و زهد دلم در نگر بدان منگر　　که نیست استر و اشتر بر آخر و عطنم

ق ۵ ملحق / ۲۳

درنگنجیدن: جا نگرفتن

در نگنجد مگر به دل، که دلست	کـــیسهٔ دانش و خـــزینهٔ راز

ق ۱۶/۶۹

درنیام‌کردن: تیغ را در غلاف کردن

که «چند خسپید ای بیهشان چو وقت آمد	که تیغ جـهل هـمی در نـیام بـاید کـرد

ق ۲۶/۷۲

درو: در آن

وین آسیا دوان و درو من نشسته پست	ایدون سپید سـار در ایـن آسـیا شـدم

ق ۶/۶۲

گشتن گردون و درو روز و شب	گاه کم و گـاه فـزون گـاه راست

ق ۲/۴۵

درواکردن: دربایست بودن، ضروری بودن

علم نان جان توست و نان ترا علم تنست	علم مرجان را چو تن را جان همی دروا کند

ق ۲۰/۱۸۴

درود: مصدر مرخم درودن، به معنی درو کردن

ای جسته دی ز دستت فردا به دست تو نه	فردا درود باید تخمی کـه دیش کشـتی

ق ۹/۱۷۴

درود: به معنی صلوات است که از خدای تعالیٰ رحمت و از ملائکه استغفار و از انسان ستایش و دعا و از حیوانات دیگر تسبیح باشد، با لفظ گفتن و فرستادن مستعمل است.

هزاران درود و دو چندان تحیّت	ز ایزد بر آن صورت روح‌پـیکر

ق ۸۳/۱۴۵

درود: درویده

نخوری از رز و ز ضعیت و ز کشت و درود	بـر تـابستان تـاش آب زمسـتان نـدهی

ق ۲۱/۲۲۳

درودن: درو کردن و بریدن غله

اوت کشت و اوت خواهد هم درودن بی‌گمان	هر که کارد بدرود، پس چون کنی چندین مـرا؟

ق ۲۲/۲۳۶

کشت خدای بودی اکنون تو زرد گشتی گاه درودن آمد بیهوده چون درائی؟

ق ۲۵/۱۵۶

دروغ: سخن ناراست، قول ناحق، کذب مقابل صدق

تا هرچه بداد مر ترا، خوش خوش از تو به دروغ و مکر بستاند

ق ۳/۲۲۰

چون روی ناوری به سوی آسمان دین که‌ت گفت آن دروغ و که کرد آن منجّمی؟

ق ۳۴/۲۱۹

دروغ زادن یا زاییدن: متولّد گشتن دروغ، ساخته شدن دروغ

ز اندیشگان بیهده زاید دروغ همچون شبه سیاه بود معدنش

ق ۳۴/۲۱۰

دروغ زمان: فریب و دروغِ گردش روزگار

گرْت به مغز اندر هوشست و رای روی بگردان ز دروغ زمان

ق ۷/۷

دروغ زن: دروغ‌گوی و کاذب، دروغ زننده

دست از دروغ زن بکش و نان مخور با کَرْویا و زیره و آویشنش

ق ۲۹/۲۱۰

دروغ سگالیدن: اندیشه دروغ کردن، دروغ اندیشیدن

دروغ ایچ مسگال ازیرا دروغ سوی عاقلان مر زبان را زناست

ق ۳۹/۲۰۳

دروغ گفتن: (مصدر مرکب)، سخن گفتن به دروغ، سخن ناراست گفتن

حلال و خوش خور وطاعت کن و دروغ مگو بدین سه کاری گوئی به روز حشر بحل

ق ۱۸/۸۸

دروغ‌گو: دروغ گوینده، کسی که راست نگوید، کذاب

دروغ‌گوی به آخر نکال و شهره شود چنانکه سوی خردمند شهره شد مانی

ق ۴۹/۲۲۵

دروقت: فوراً، بلافاصله، درحال

چون خصم سرِ کیسهٔ رشوت بگشاید　　در وقت شما بند شریعت بگشائید

ق ۲۷/۲۱۳

درون: در، اندر، اندرون

به نامه درون جمله نیکی نویس　　که در دست تست ای برادر قلم

ق ۱۵/۳۰

هر ساعتی به خیر درون پاره‌ای　　بفزایم و ز شرّش نقصان کنم

ق ۲۹/۱۷۷

درون رفتن: اندرون رفتن مقابل بیرون رفتن، در میان، داخل

چه بودت گرنه دیوت راه گم کرد　　که باموزه درون رفتی به گلزار؟

ق ۲۷/۹

درون شدن: (مصدر مرکب)، داخل گردیدن، وارد شدن

سپس دین درون شو ای خرگوش　　که به پرواز برشده‌ست عقاب

ق ۱۸/۱۳

درویدن: درو کردن غله و علف و جز آن

بر سرم گیتی جو کشت و برآورد خوید　　بی‌گمان بدرود اکنونْش که شد زرد جوم

ق ۵/۲۰۴

درویش: فقیر، مسکین، بی‌بضاعت

درویش کند ز راه ترتیب　　نزدیکی تو به سوی داور

ق ۲۵/۱۱۳

دره: شکم و شکنبه که معده بهائم باشد، شکنبهٔ نشخوار کنندگان

گرگ، از رمه خوران و رمه، در گیا چران　　هریک به حرص خویش همی پر کند دره

ق ۲/۱۲۵

دِرّه: تازیانه، چرمی که محتسب بدان حد زند.

من مرد ذوالفقارم و تو مرد دِرّه‌ای　　دِرّه کجا بس آید با ذوالفقار من

ق ۳۳/۱۴۰

دُرّهای خوشاب: مرواریدهای‌تر و تازه، استعاره از دندان‌های سپید

خوش خوش این گنده پیر بیرون کرد — از دهـــان تـو دُرّهـای خـوشاب

ق ۷/۱۳

درهٔ تنگ: منظور همان درهٔ یمگان است.

بـــلخ تـرا دادم و یـمگان سـتد — وین درهٔ تنگ و جبال و تلال

ق ۴۶/۱۶۵

در هزیمت بوق زدن: کار بی‌موقع انجام دادن

در هزیمت چون زنی بوق ار بجایست خرد؟ — ور نه‌ای مجنون چرا می پای کوبی در سرب؟

ق ۸/۴۴

درهٔ یمگان: تبعیدگاه ناصرخسرو در بدخشان

منگر بدان که در درهٔ یمگان — مـحبوس کـرده‌انـد مـجانینم

ق ۳۰/۶۰

خار و سنگ درهٔ یمگان با طاعت تو — در دماغ و دهن بنده‌ت عود و شکرست

ق ۴۷/۱۴۸

دری: مخفّف درباری، زبان دری، یعنی: زبان درباری، زبان فارسی رسمی معمول امروزه که نوشتن و سرودن بدان پس از اسلام در ایران رواج و رسمیّت یافت.

من آنم که در پای خوکان نریزم — مـر ایـن قـیمتی درّ لفـظ دری را

ق ۳۲/۶۴

دری: منسوب به دره

چو کبک دری باز مرغست لیکـن — خطر نیست بـا بـاز کـبک دری را

ق ۲۰/۶۴

دریا: استعاره از خود شاعر

دریا بشنیدی که برون آید از آتش؟ — روبه‌بشنیدی که شود همچو غـضنفر؟

ق ۱۰۶/۲۴۲

دریا: آب بسیار که محوطهٔ وسیعی را فراگیرد و به اقیانوس راه دارد، مجموع آب‌های نمکی که جزء اعظم کرهٔ زمین را می‌پوشاند. یعنی سه ربع از سطح زمین را

بی‌پای برون مشو از این دریا	اینک به سخنْت دادم آگاهی

ق ۱۶/۴۷

یکی دریاست این عالم پر از لولوی گوینده	اگر پر لولوی گویا کسی دیده‌ست دریائی

ق ۲۵/۲۳۰

دریابار: ساحل و کنار دریا

به دریا باری افتاد او بدان وقت	ز دست دیو و من بر کوهساری

ق ۲۵/۱۲۷

دریافتن: واقف شدن و دانستن و مطلع شدن، فهمیدن

زمانه بسی پند دادت، ولیکن	تو مـی‌در نـیابی زبـان زمـانه

ق ۳/۲۰

دریای بزرگ: دریای بیکران

مرد غوّاص به دریای بزرگ اندر	جان شیرین بدهد بر طمع مرجان

ق ۴۴/۱۹۴

دریای ژرف: دریای عمیق

یکی دریای ژرفست این، که هرگز	نرسته‌ست از هلاکش یک سـفینه

ق ۱۵/۱۶۸

دریای معین: دریای گوارا و زلال

دریای معین است در این خاک معانی	هم درّگرانـمایه و هـم آب مـطهّر

ق ۷۶/۲۴۲

درّ یتیم: مروارید بی‌نظیر یکتا، مروارید قیمتی اعلا، مروارید یگانه و نفیس، مروارید شاهوار

علم علی نه قال و مقالست عن فلان	بل علم او چو درّ یـتیمست بـی‌نظیر

ق ۴۹/۴۶

دریدن: پاره کردن، شکافتن و چاک کردن

جــامه بــدرّند از اعـدا و آنک	جامه‌ش بدرید ز خود، خود منم

ق ۴/۱۴۴

دریدن: گشوده شدن و چاک شدن، شکافتن به درازا، ترکیدن

فــاطمیم فــاطمیم فــاطمی　　　تا تو بدرّی ز غم ای ظـاهری

ق ۳۱/۲۶

دریده: چاک شده و پاره شده، از هم پاره شده، شکافته

پای پاکـیزه بـرهنه بـه بسـی　　　چون به پا اندر دریده کشکله

ق ۱۹/۱۳۲

دریغ: افسوس و حسرت و اندوه برگذشته

تاکی خوری دریغ ز برنائی؟　　　زین چاه آرزو ز چه برنائی؟

ق ۱/۳

دریغ: (صوت)، کلمه‌ای باشد که در محل حسرت و افسوس و تأسف گویند.

دریغ این قد و قامت مردمی　　　بدین راستی بر تو، ای نـابکار

ق ۴۹/۱۶۹

دریغ آمدن: حیف آمدن، روا نیامدن

شعر دریغ آیـدم ز دشـمن ایشـان　　　نیست سزاوار گاو نرگس و شمشاد

ق ۲۷/۱۴۲

دریغ آمدن: مضایقه داشتن، روا نداشتن، بخل ورزیدن

مـر تـرا خـانه‌ای دریـغ آیـد　　　زین فرومایگان و اهل شرور

ق ۱۹/۳۶

دریغا: ای افسوس، حسرتا

ای دریغا چونکه نامد سوی بوبکر و عمر　　　ز آسمان صمصام تیز و ذوالفقار، ای ناصبی؟

ق ۲ ملحق / ۲۸

دریغ خوردن: (مصدر مرکب)، افسوس خوردن، آه کشیدن، غم خوردن

پیری نهاد خنجر بـر نـایت　　　تاکی خوری دریغ ز برنائی

ق ۷/۳

دریغ داشتن: (مصدر مرکب)، مضایقه کردن، مضایقه داشتن، بازداشتن و منع کردن و رد کردن و ابا کردن و امتناع نمودن

دریغ‌دار ز نادان سخن که نیست صواب　　　به پیش خوک نهادن نه منّ و نه سلوی

ق ۴۲/۲۲۵

دریوش: درویش و فقیر، گدا

زین خانه الفنج و زین معدن کوشش	برگیر هلازاد و مرو لاغر و دریوش

ق ۱۷/۱۹۵

دز: دژ، قلعه و حصار، استعاره از دنیا

نیک بررس تا برون زین دز چه باید مر ترا	آن به دست آور کنون کاندر میان این دزی

ق ۶/۱۹۹

گه نیازت به حصار آید و بند و دز	گاه عَیبت ز دز و بند و حصار آید

ق ۲۶/۷۴

دزد: سارق و کسی که دزدی می‌کند، راهزن

منگر سوی حرام و جز حق مشنو	تا نبُرد دیوِ دزد سوی تو آهون

ق ۲۰/۴

دزدفرومایه: دزد پست

از دزدِ فرومایه نه سلطان و نه حاکم	توبه نپذیرند چو افتاد به زندان

ق ۶۹/۲۳۲

دزدی: سرقت، عمل دزد

زنا و مسخره و جور و محال و غیبت و دزدی	دروغ و مکر و غشّ و کبر و طرّاری و غمّازی

ق ۱۳/۵۷

دزدیدن: بردن، سرقت، به نهانی مال دیگری را برای خود گرفتن

زیر یکی فرش وشی گسترد	باز بدزدد ز یکی بوریاش

ق ۳۵/۲۰۰

دُژآگه: در پهلوی دشاکاس، مخفّف دژآگاه به معنی خشمگین و بداندیش

زین دیو دُژآگه چو گشتم آگه	زین پس نکند صید باحتیالم

ق ۸/۱۵۲

دُژآگه: باصلابت، استوار

مردِ دُژآگه آن بود و دانا	کز مکر او به وقت بپرهیزد

ق ۲/۲۷۲

دژم: اندوهناک، پژمرده، افسرده و اندوهگین

خرد دوست جان سخن‌گوی تست که از نیک شاد است و از بد دژم

ق ۱۳/۳۰

دل تو زانکه سخن ماند خواهدت شادست دل کسی که درم ماند خواهدش دژمست

ق ۲۹/۱۹۲

دژم‌کردن: (مصدر مرکب)، اندوهگین کردن، اندوهناک ساختن

دژمش کرد درم لاجرم به آخر کار ستوده نیست کسی کو سزای لاجرمست

ق ۳۰/۱۹۲

دژم‌کردن روی: ترش و پرچین کردن روی از خشم

جهان، چون من دژم کردم برُو روی سوی من کرد روی خویش خندان

ق ۱۷/۴۸

دست: از اعضای بدن، دو قسمت جدا از بدن که در دو طرف تن واقع و از شانه به پایین فروآویخته است و از چند قسمت مرکب است، بازو و ساعد و کف دست و انگشتان

در دست شه اینها سِپَرَغْمَنْد کماهی در پیش خر آنها چوگیاهند و غذاانـد

ق ۶/۱۱۴

دست: دخالت، تصرّف، تملّک

به هارونِ ما داد موسی قران را نبوده‌ست دستی بران سامری را

ق ۲۲/۶۴

دست آسمان: اضافهٔ استعاری، (آسمان به انسان مانند شده که دست دارد).

دست‌های آسمان‌اند این که با این بندگان آن خداوندان همی احسانها الوان کنند

ق ۵/۶۸

دست آبله: کسی که دستش از کثرت کار تاول زده است.

چون به نادانی کند مزدور کار گرسنه خسپد به شب دست آبله

ق ۱۱/۱۳۲

دستار: کلاه پادشاهی، رمز حکومت داری

گوید که «نبود مر خراسان را زین پیش چون من سری ودستاری»
ق ۳۰/۱۶۷

دستار: سر بند، عمامه و مندیل و هرچه بر دور سر از شال و یا دیگر پارچه‌ها به وضع مخصوص بپیچند.

سخن پیش سخن دان گو، ازیرا سرت باید نخست آنگاه دستار
ق ۲۱/۹

دستارچه: (اسم مصغر)، مصغر دستار، دستار کوچک، دستارچهٔ جور، اضافهٔ استعاری است.

صندوقچهٔ عدل تو مانده‌ست به‌طرطوس دستارچهٔ جور تودر پیش کنارست
ق ۷/۴۰

دستار خیش: سربند کتانی

دام دیوست، ای کبل، بر پای و سر مر ترا دستار خیش و کفش ادیم
ق ۱۸/۸۹

دستارِ شاره: سربند به روش هندیان

سخن جوید، نجوید عاقل از تو نه کفش دیم و نه دستارِ شاره
ق ۲۲/۲۲۱

دستار طبرخون: دستاری به رنگ سرخ، به رنگ بید طبری

درختانت همی پوشند مبرم همی بندند دستار طبرخون؟
ق ۳/۶۵

دستاسین: منسوب به دستاس و آن آسیایی است که با دست گردانند.

در غریبی نان دستاسین و دوغ بِهْ چو در دوزخ زقوم و خون و ریم
ق ۱۵/۸۹

دست از طمع شستن: از طمع دور و پاک شدن

دست از طمع بشویم پاک آنگهی از خفته دست بر سر کیوان کنم
ق ۲۳/۱۷۷

دستان: آهنگ موسیقی

همچو بلبل لحن و دستانها زنند چون لبالب شد چمانه و بلبله

ق ۴/۱۳۲

دستان: نام زال پدر رستم چون به افسون مشهور بود که سیمرغ پیش او حاضر می‌شد.

سامه کجا یافت ز دستان او　　رستم دستان و نه دستان سام

ق ۳۰/۱۸۵

دستان: مکر و حیله، فریب، خدعه، ترفند

دنیا بفریبد به مکر و دستان　　آن را که به دستش خرد عصا نیست

ق ۳۲/۵۱

بکش نفس ستوری را به دشنه‌ی حکمت و طاعت　　بکش زین دیو دستت راکه‌بسیارست‌دستانش

ق ۴۵/۱۰۸

دست اندر رسن آل پیمبر زن　　تا ز دیوان نرود بر تن تو دستان

ق ۳۴/۱۹۴

دستان: مخفّف داستان، حکایت و افسانه، قصّه

کی شود زندان تاری مر ترا بستان خوش؟　　گرچه زندان را به دستانها کنی بستان لقب

ق ۱۰/۴۴

به وقتِ مجلسِ علمی به خواب اندر شود چشمت　　چو بیرون آمدی در وقت یاد آیدْت صد دستان

ق ۳۴/۱۳۶

خزان گوید به سرماها همین دستان دی و بهمن　　که گویدشان همی بی‌شک به گرماها حزیرانها

ق ۲/۲۱۱

دستان: سرود و نغمه، آواز، لذا بلبل را هزاردستان گفته‌اند.

ای خوانده به صد حیلت و تقلید قران را　　مانندهٔ مرغی که بیاموزد دستان

ق ۵۳/۲۳۲

دستان: در اصطلاح موسیقی پرده

زبان و کامْ سخن را دو آلت‌اند از اصل　　چنانکه آلت دستان لحن زیر و بمست

ق ۲۶/۱۹۲

دستان زدن: (مصدر مرکب)، نغمه سرایی کردن، آواز خواندن، سرود خواندن

گر زاغ سیه باغ ز بلبل بستاند　　دستان نتواند زدن و ناورد الحان

ق ۴۲/۲۳۲

همچو بلبل لحن و دستانها زنند　　چون لبالب شد چمانه و بلبله

ق ۴/۱۳۲

دستان نهاوندی: نام آهنگی که منسوب به شهر نهاوند است، پرده‌ای از موسیقی

به‌گوش اندر همی‌گویدْت‌گیتی «بار بر خر نه»　　توگوش دل‌نهاده‌ستی به‌دستان‌نهاوندی

ق ۱۸/۱۵۸

دست باز داشتن: کنایه از دست کشیدن، رها کردن

وگر چند از تو سختی بینم و محنت　　ندارم دست باز از تو بدین سستی

ق ۹/۱۷۸

دست باز کشیدن: ترک کردن و انجام ندادن

چون از فساد باز کشی دستت　　آنگه دهد صلاح ترا دسته

ق ۹/۲۱۴

دست بر دست زدن: نشانهٔ قطعیّت یافتن بیع است.

ز دیوان زرق و دستان‌شان نخرّم　　چو زد بر دستِ من دستش سلیمان

ق ۳۲/۴۸

دست بردن: دست دراز کردن به آن، برداشتن و خواستن با دست

سوی گل او اگر تو دست بری　　دست ترا خار او فگار کند

ق ۵/۹۲

دست بردن در چیزی: آن را کمی تغییر دادن، جرح و تعدیل کردن، اضافه و نقصان کردن

دستِ علاجِ جان سخن‌دان بَر　　سوی نعیم تاب ره از سجّین

ق ۲۹/۴۱

دستبند: آنچه برای پیوستن دو دست مجرم و از عمل بازداشتن وی بر دست او بندند.

طمع ببر تو ز بیشی که جمله بی‌طمعان　　ز دست‌بند ستمگاره دهر جسته‌ستند

ق ۲/۲۶۲

دست به بر زدن: به عهده گرفتن و پذیرفتن، اعلام آمادگی کردن و دست قبول بر سینه گذاشتن

دانا که بگفتمش من این دست به بر زد　　صد رحمت هر روز بر آن دست و بر آن بر

ق ۹۸/۲۴۲

دست به بیعت به دست کسی دادن: دست در دست او نهادن بیعت را، پیرو و مرید شدن

دستم به کف دست نبی داد به بیعت　　زیــر شــجرِ عــالی پــرسایهٔ مــثمر

ق ۱۰۵/۲۴۲

دست به دست مالیدن: کنایه از تأمل و تأخیر در کار است، افسوس خوردن و پشیمان شدن

اکنون که نیامدت به کف مال و شدت عمر　　ای بی‌خرد این دست بر آن دست همی مال

ق ۱۶/۱۱۹

دست پرهیز: اضافهٔ استعاری، یعنی: کلمهٔ دست برای پرهیز، عاریه آورده شده است.

بیدار شو و به دست پـرهیز　　چون سنگ بگیر دامن حق

ق ۸/۲۱۶

دست پسودن: لمس کردن و تماس یافتن

گر تو نخواهی که زیر پای بسایَدْت　　دست نـبایدت بـا زمـانه پسـودن

ق ۸/۷۸

دست جفا: اضافهٔ استعاری، دست ظلم و ستم

چون دید زمانه که غرّه گشتم　　بشکست به دست جفا نـهالم

ق ۶/۱۵۲

دست چو سنگ: محکم، کنایه از خسیس بودن

وز دست چو سنگ تو نمی‌یابد　　مـؤذن بِـمثَل یکـی گـریبانی

ق ۴۲/۲۸

دست خاطر: دست اندیشه، اضافهٔ استعاری

چو من بر بیان دست خاطر گشادم　　خـردمند گـردن نـهد نـاگـزیرم

ق ۳۱/۲۱۲

دست خدا: یداللّه، مظهر قدرت خداوند

داند به عقل مردم دانا کـه بـر زمـین　　دست خدای هر دو جهانست فـاطمی

ق ۴۰/۲۱۹

دست خطّ: چیزی که به دست نوشته باشند، مرقومه

بر صورتت از دست خطّ یزدان فصلیست نوشته همه معّما
ق ۴۸/۱۹۱

دست دادن: حاصل شدن و میسّر شدن، کنایه از حاصل شدن، رام و مطیع گشتن

اسب دنیا دست ندهد مر ترا تا ز علم و راستی ننهیش زین
ق ۸/۵۳

دست دادن: امکان دادن، کنایه از غلبه و تسلّط، چیره کردن

بدکنش را به سخن دست مده بر بد که به تو باز رسد سرزنش از کارش
ق ۱۶/۵۴

دست در بغل: دست به سینه به نشانهٔ احترام

غافلی اندر نماز و چشم به در پیش شه از بیم دست در بغلی
ق ۱۳/۲۳۹

دست در دهان مار کردن: به پیشواز خطر و مرگ رفتن

مار جهان را چو دید مرد به دل دست کجا در دهان مار کند
ق ۲/۹۲

دست رحمان: دست خداوند، یداللّه

حجّتان دست رحمان آن امام روزگار دست اگر خواهند در تأویل بر کیوان کنند
ق ۲۶/۶۸

دست رس: مکنت، دارایی، ثروت، وسعت

فاسقی بودی به وقت دست‌رس پارسا گشتی کنون از مفلسی
ق ۳/۲۶۱

دست رس: قدرت و توانگری، استطاعت، توفیق، امکان

تا همی دست رست هست به کاری بد نکنی روی به محراب ز جبّاری
ق ۴۱/۳۵

دست رست نیست جز به خواب و خور ایراک شهر جوانی پر از زرست و رسانه
ق ۷/۱۸۲

دست زدن: متمسک شدن، متوسل شدن، چنگ زدن

دست‌هـا در رسـن آل رسـولت زده‌ام جز بدیشان و بدو و به تو من کی گروم؟

ق ۲۱/۲۰۴

دست اندر رسن آل پیمبر زن تا ز دیوان نرود بر تن تو دستان

ق ۳۴/۱۹۴

کشتی خردست دست در وی زن تا غرقه نگـردی انـدر ایـن دریـا

ق ۳۵/۸۳

دست زدن: (مصدر مرکب)، لمس کردن، دست سودن

کشان دامن اندر ده و کوی و برزن زنـان دست بـر شعرها و زمـانه

ق ۱۳/۲۰

دست شستن از کسی: ترک گفتن، صرف‌نظر کردن، دست برداشتن و رها کردن

این زال شوی‌کُش چُتو بس دیده‌ست از وی بشـوی دست زنـاشوئی

ق ۵/۱۴۹

برگشت ز مـن بُشست دسـتش چون شسته شد از هواش دستم

ق ۷/۱۰۳

دست ضمیر: دست دل و اندرون، دل و باطن

آن بود مال که گر زو بدهی کم نشـود به ترازوی خِرد سخته و بردستِ ضمیر

ق ۱۰/۱۰۲

دست طمع: اضافهٔ استعاری، طمع به شخصی تشبیه شده که دست دارد.

دست طـمع کـرده مـیان تـرا پیش شه و میر دوتا چون دوال

ق ۳۹/۱۶۵

دست عقل: اضافهٔ استعاری

ز داناجوی پندایراکه آب پندخوش یابی چو داناخوشهٔ دل را به‌دست عقل بفشارد

ق ۲۳/۹۳

دست فرو داشتن: کوتاه آمدن

دست فرو دار چو آشفت بـخت سـر ز خـمارِ دَنَه هشیار کـن

ق ۲۱/۹۹

دست قصیر بودن: کنایه از کاهل بودن در انجام عملی

اندر محال و هزل زبانت دراز بود | واندر زکات دستت و انگشتگان قصیر
ق ۱۵/۴۶

دست قوی دهر: دهر و روزگارِ قوی دست

پیش ازان که‌ت بکَند دست قوی دهر از بیخ | دل از این جایِ سپنجیت همی باید کند
ق ۲۰/۱۹۰

دست کـردن: (مصدر مرکب)، دست فرو بردن در، چنانکه دست در جیب کردن یا دست در کیسه کردن یا دست درون ظرف بردن، دست زدن

وانگه بـی‌رنج اگـر بـایدت | دست بر این گنبد دوّار کـن
ق ۱۳/۹۹

دست کردن به کسی: دست یازیدن به او، در آویختن و آمیزش با او

به مادر مکن دست ازیراکه بر تو | حرامست مادر اگر ز اهل دیـنی
ق ۶/۸

دست کردن پیش کسی: نزدیک و دراز کردن دست به سوی کسی، دست سوی کسی بردن

پیش دنیا نکـنم دست هـمی تـا او | نکشد در قفص خویش به دسـتانم
ق ۴۹/۹۰

مکن دست پیشش اگر عهد گیرد | ازیـرا کـه در آستی مـار دارد
ق ۲۷/۱۷۹

دست کشیدن: رها کردن، ترک گفتن، منصرف شدن

دست از دروغ زن بکش و نان مخور | بـا کَـرْوِیا و زیـره و آویشـنش
ق ۲۹/۲۱۰

دست کوتاه داشتن: اجتناب کردن، پرهیز کردن، تصرّفی در آن نداشتن

جز آن نیست بیدار کو دست و دل را | از ایـن دیـو کـوتاه و بـیدار دارد
ق ۴۶/۱۷۹

دست کوتاه کردن: مقابل دست درازی، دست برداشتن و ترک کردن

دست از جهان سفله به فرمان کـردگار | کوتاه کن، دراز چه افگنده‌ای زمام؟

ق ۳۵/۲۷

دست‌کوته شدن از چیزی: به آن دسترسی نداشتن

دست هامان ستمگار از تو کوته کی شود　　　چون تو اندر شهر ایمان خطبه بر هارون کنی؟

ق ۳۴/۱۲

دست‌کوته‌کردن از چیزی: از تصرّف در آن خودداری کردن، دوری و اجتناب کردن از آن

ای حجّت خراسـان کـوته کـن　　　دست از هر ابلهّی و سراوشانی

ق ۴۸/۱۹۶

دست‌گاه: اقتدار، شکوه، مکنت و ثروت

زیرا که تو در شارسان حکمت　　　با نعمت و با مال و دست‌گاهی

ق ۲۸/۲۰۵

دست‌گرفتن: دستگیری کردن، نجات بخشیدن، رهایی دادن

ز جهل بر وحلی، گر به علم دین برسی　　　خدای عزّوجل دست‌گیردت ز وحل

ق ۴۲/۸۸

بیداریت آن روز ندارد، پسرا، سـود　　　دستت نگِرد چیز مگر طاعت و کـردار

ق ۵۰/۷۶

دست‌گزار: امکان و توانایی، استطاعت پرداختن و ادا کردن

دلم از تو به همه حال بشستی دست　　　گر ترا درخـور دل دست‌گـزارسـتی

ق ۱۴/۱۵۴

بر علم تو حقّست گزاریدن حکـمت　　　بگزار حق علم گرت دست‌گزارست

ق ۳۲/۴۰

دست‌گزار: معاون، مددکار، یاریگر

جر بهمان جان گـزارده نشـود وام　　　گرت چه بسیار مال و دست‌گزارست

ق ۲۰/۲۳

دست‌گزاردن: دست دراز کردن، آغاز کردن، دست گذاشتن

به جز فعل نیکو و گفتار خوب　　　نه بگزار دست و نه بگشای دَم

ق ۲۲/۳۰

دست‌گشادن: اقدام کردن، پرداختن به، آمادهٔ اقدام شدن

گشاده‌ستی به‌کوشش‌دست، بر بسته‌دهان و دل　　دهن بر هم نهاده‌ستی مگر بنهی درم برهم

ق ۴۰/۳۸

دست‌گه: ثروت و دولت پایدار و استوار

وزینجا چون توان و دست‌گه داری　　چرا زی‌دشت محشر توشه‌نفرستی؟

ق ۲۶/۱۷۸

دستگیر: یاری ده، مددکار، حامی، فریادرس

وگر پندگیری ز حجّت، به حشر　　ترا پند او بس بود دستگیر

ق ۵۰/۱۸۹

بنده را دستگیر باش به فضل　　به خراسان میانهٔ دیوان

ق ۶۲/۱۱۱

دستنبوی: دستنبو، شمام، نوعی میوه از جنس طالبی که خوشبوی است و به جهت بوئیدن در دست گیرند.

ای همه گفتار خوب بی‌کردار،　　بی‌مزه‌ایّ و نکو چو دستنبوی

ق ۱/۲۵۲

دست نهادن: لمس کردن، بسودن، مس کردن

وز زنانی که کسی دست بر ایشان ننهاد　　همه دوشیزه و هم زاد و نکو صورت و شاب

ق ۱۲/۸۶

دستارچه: دستور العمل و دستورکاری(دهخدا، در ذیل دستورچه)

صندوقچهٔ عدل تو مانده‌ست به‌طرطوس　　دستارچهٔ جور تو در پیش کنارست

ق ۷/۴۰

دستوری: اجازت و فرمان

به غار علی در نشد کس مگر　　به دستوری کاردار علی

ق ۲۵/۸۵

این ظلم بدستوری از بهر چه باید　　چون مال زیکدیگر بس خود بربائید؟

ق ۲۴/۲۱۳

دستوریِ دهقان: اجازهٔ دهقان

دهقانْش یکی فاضل و معروف بزرگست   در باغ مشو جز که به دستوریِ دهقان

ق ۲۷/۲۳۲

دسته: استوانه مانندی کوتاه با بنی پهن‌تر، از چوب یا سنگ یا فلز که آنچه در هاون است بدان کوبند.

ندیده‌ست آنکه من دیدم ز غربت   به زیر دسته سرمه‌یْ کرده هاون

ق ۱۰/۱۸۸

دسته: گنبد گل، مجموعه‌ای از گل‌ها که دُم‌های آن را با ریسمانی به هم بسته باشند و آن را گلدسته نیز گویند.

پروین به چه ماند؟ به یکی دستهٔ نرگس   یا نسترن تازه که بر سبزه فشانیش

ق ۱۳/۱۳۸

دسته: مجموعهٔ فراهم آمده از شاخه‌های جو و گندم و یونجه و قصیل و گیاه که بر همِ نهند و بر گردشان بندی بندند.

آن را که به بیهوده سخن شاد شود جانْش   بفروش به یک دسته خس ترّه به بقال

ق ۲۳/۱۱۹

دسته: یاری و معاونت

چون از فساد بازکشی دستت   آنگه دهد صلاح ترا دسته

ق ۹/۲۱۴

دسته: دست خط، خط نوشته

بدخو جهان ترا ندهد دسته   تا تو ز دست او نشوی رسته

ق ۱/۲۱۴

دستهٔ گل: استعاره از خوبی‌ها و شادی‌ها و نشاط‌ها

دستهٔ گل گر ترا دهد، تو چنان دانک   دستهٔ گل نیست آن، که پشتهٔ خارست

ق ۱۲/۲۳

دستیار: (اسم مرکب، صفت مرکب)، یاری کننده، مددکار و معاون

عفریت دوستدار تو و دستیار تست   جبریل دستیار من و دوستدار من

ق ۳۵/۱۴۰

دست یافتن: چیره شدن، به چنگ آوردن

وان را که دست خویش بیابی‌برو غافل مباش و بیخ ز بن برکنش

ق ۲۳/۲۱۰

چون دیو بر تو دست نمی‌یابد باید که شکر ایزد بگزاری

ق ۵۴/۲۳۳

دست یافتن: (مصدر مرکب)، کنایه از ظفر یافتن و مستولی گردیدن و به مراد رسیدن و غالب شدن باشد.

بشکیب ازیرا همی دست نیابد بر آرزوی خویش مگر مرد شکیبا

ق ۱۱/۲

دشت: صحرا و بیابان، بیابان و هامون و زمین هموار و وسیع

گر بر فلکست بام کاشانه‌ش چون دشت شمار پست بامش را

ق ۱۵/۲۳۵

به نوبهار تو بخشی سلب به هر دشتی به مهرگان به تو بخشد لباس هر شجری

ق ۵/۱۰۴

دشتان: جمع دشت، بیابان‌ها

شهر بگذار بدیشان و به دشتان شو دشت خالی بِهْ چون شهر پر ازگرگان

ق ۲۶/۱۹۴

دشت خطا: تشبیه بلیغ است، خطا در گستردگی به دشت تشبیه شده است.

در دشت خطا خیره چند تازی؟ چون سر ز خطا بازِ خطّ ناری؟

ق ۲/۱۴

دشت عداوت: فضای پهن دشمنی

کسی کو به شهر محبّت نیاید بده سوی دشت عداوت جوازش

ق ۳۰/۲۳۱

دشت عرب: عربستان، بادیه

نامدار و مفتخر شد بقعت یمگان به من چون به فضل مصطفی شد مفتخر دشت عرب

ق ۲۸/۴۴

دشت عصیان: اضافهٔ تشبیهی، عصیان تشبیه به دشت شده است، فضای نافرمانی خداوند

چو ره زی شهر دین آموختندم نتابم راه سوی دشت عصیان

ق ۳۱/۴۸

دشت علی جعفر: جنبهٔ مثالی دارد و کنایه از ناشناختگی و حقارت است، علی‌جعفر نام دهی در زابل و نیز نام امیری بوده است.

علی‌مان اساس است و جعفر امام نه چون تو ز دشتِ علی جعفریم

ق ۴۸/۲۴۱

دشت فصاحت: اضافهٔ تشبیهی، شیوایی سخن به دشتی وسیع تشبیه شده است.

بر دشت فصاحت مطیر میغم در باغ بلاغت بزان شمالم

ق ۲۹/۱۵۲

دشت قیامت: صحرای رستاخیز

نیاید به دشت قیامت مگر سیه روی و سر پر غبار علی

ق ۴۷/۸۵

دشت محشر: صحرای رستاخیز

درش دشت محشر تنش کان گوهر دلش بحر اخضر کفش نهر کوثر

ق ۸۰/۱۴۵

دشت مناظره: میدان بحث و گفتگوی علمی

بر اسب معانی و معالی در دشت مناظره سوارم

ق ۲۲/۱۹۸

دشت نوبهار: بیابان در هنگام بهار که خرّم و با طراوت است.

گه وعده به باغ مهرگان داد گه بازْ به دشت نوبهارم

ق ۳۹/۷۹

دشتی: (صفت نسبی)، منسوب به دشت، صحرایی

گور گیرد شیر دشتی لیکن از بهر ترا گور سازد شیر گیتی خویشتن را بی‌دهن

ق ۷/۱۲۳

دشخواری: (حاصل مصدر مرکب)، دشواری، سختی و صعوبت، عسرت

خواهی بدار و خواهی بفروشش خواهیش کاربند به دشخواری

ق ۱۹/۲۳۳

دشمن: بدخواه، زشت طبع، بداندیش

دشمن من چاهی و تیره‌ست و من برتر از این تیزرو روشنم

ق ۵/۱۴۴

دشمن اوبار: نابود کنندهٔ دشمن، کسی که دشمن را ببلعد و نابود کند.

ای خداوند حُسام دشمن اوبار از جهان جز زبان حجّت تو ابر گوهربار نیست

ق ۴۴/۱۴۷

دشمن جاهل: دشمن نادان

خاک خراسان شود از خون دل زیر برِ دشمن جاهل خضاب

ق ۳۳/۶۳

دشمن خاندان: کنایه از ابولهب یا ابوجهل

ازین کرد دور ازخورشهای آن خوان مهین شخْص آن دشمنِ خاندان را

ق ۲۷/۵

دشمن دار: کسی که دشمن گیرد، عدو، کسی که دیگری را دشمن شمرد، مقابل دوست دار

اگر فردا شفاعت را از احمد طمع می‌داری چرا امروز دشمن دار اهل‌البیت و فرزندی؟

ق ۲۵/۱۵۸

دشمن شدن: (مصدر مرکب)، عداوت پیدا کردن، کینه و خصومت یافتن با کسی، مقابل دوست شدن

اگر دهر منکر شود فضل او را شود دشمن دهر لیل و نهارش

ق ۴۹/۱۵۹

دشمن شناس: شناسنده و تمییز دهندهٔ دشمن

زیر دست لشکری دشمن شناس کان به جاه و منزلت زین برتر است

ق ۱۲/۱۶

دشمن فکن: که دشمن را بر زمین افکند، مغلوب کنندهٔ خصم

دین پرور و اعداشکن، روزی‌ده ودشمن فگن　　چون شیر ایزد بوالحسن، در روز گرد انگیختن
چون جدّ خود شمشیرزن، ابر بلا اندر وغی

ق ۶ ملحق /۲۶

دشمن‌گشتن: (مصدر مرکب)، عداوت یافتن، خصومت پیدا کردن

غریبی دوستی بامن گرفته‌ست　　مرا از دوستی گشته‌ست دشمن

ق ۲/۱۸۸

دشمن نبیرهٔ زهرا: خلیفهٔ عباسی، (تشبیه زاغ به خلفای عباسی به دلیل لباس سیاه عبّاسیان)

معزول گشت زاغ چنین زیرا　　چون دشمنِ نبیرهٔ زهرا شد

ق ۱۶/۱۶۱

دشمنی: مقابل دوستی، بغض و عداوت، کراهت و نفرت

دشمنیْ این شیر هرگز کی‌شودت از دل برون　　تا همی تو خویشتن را امّت آن خر کنی؟

ق ۲۶/۲۱۷

دشمنی‌کردن: (مصدر مرکب)، عداوت و خصومت کردن

دشمنی با اهل و آل تو همی بی‌مر کنند　　همچنان کاحسان تو با ایشان همی بی‌مر کنی

ق ۲۱/۲۱۷

دشنام: فحش و ناسزا

گر بر تو سلام خوش کند روزی　　دشنام شمار مر سلامش را

ق ۹/۲۳۵

دشنام دهی باز دهندت ز پیِ آنک　　دشنام مثل چون درم دیر مدارست

ق ۴۰/۴۰

دشنام به زبان‌گرداندن: ناسزا گفتن

بیهوده و دشنام مگردان به زبان بر　　کاین هر دو ز تو یار ترا زشت نثارست

ق ۳۹/۴۰

دشنام دادن: فحش دادن، نام کسی را به زشتی بردن، ناسزا گفتن

دشنام دهی باز دهندت ز پیِ آنک　　دشنام مثل چون درم دیر مدارست

ق ۴۰/۴۰

دشنه: خنجر تیز، شمشیر و کارد تیغه باریک

این دشنه برکشیده همی تازد | وان باکمان و تیر برو خفته
ق ۳/۱۴۳

به یکی چنگش آخته دشنه‌ست | به دگر چنگ می‌نوازد چنگ
ق ۱۹/۱۷۶

دشنه: استعاره از جوانه‌های برگ بید سرخ

به بازوی پرخون درون بید سرخ | بزد دشنه زین غم هزاران هزار
ق ۵/۱۶۹

دشنه بر فسان مالیدن: کنایه از آمادهٔ کشتن کسی شدن

تو به درِ او شده زنهارخواه | دشنه همی مالدت او بر فسان
ق ۱۴/۷

دشنهٔ حکمت و طاعت: اضافهٔ تشبیهی، علم و طاعت که همچون دشنه‌ای برای قربانی کردن نفس حیوانی است.

بکُش نفس ستوری را به دشنه‌ی حکمت و طاعت | بکش زین دیو دستت راکه‌بسیارست‌دستانش
ق ۴۵/۱۰۸

دشوار: مخفّف دشخوار، خوار به معنی آسان و دشخوار ضد آن، مشکل و سخت و با زحمت و عسیر و صعب و دشخوار

مر موذّن را جو نانی دشوار دهی | مر فسوسی را دینار جز آسان ندهی
ق ۲۳/۲۲۳

دشوار آمدن: (مصدر مرکب)، گران آمدن، ناگوار آمدن، خوش نیامدن

بیاموز اگرچند دشوارت آید | که دشوار از آموختن گردد آسان
ق ۴۵/۳۹

دشوار داشتن: صعب بودن، با سختی قرین بودن، مشکل داشتن

یکی منزلست این که هرک اندرو شد | برون آمدن سخت دشوار دارد
ق ۳۲/۱۷۹

دشوار شدن: (مصدر مرکب)، سخت شدن، دشخوار شدن، تعاسر

چیزی که بجوئیش نه از جایگه خویش　　بر مردم دشوار شود کارِ نه دشوار

ق ۴۶/۱۸۰

دشوارگرفتن: (مصدر مرکب)، سخت گرفتن، سختگیری کردن

گر آسانی همی بایدْت فردا　　مگیر از بهر دنیا کارْ دشوار

ق ۳۶/۹

دشواری: سختی، زحمت، عسرت

خردت داد خداوند جهان تا تو　　برهی یک ره از این معدن دشواری

ق ۳۹/۳۵

چون گفت که لاالّه الاّ اللّه　　نایدْش به روی هیچ دشواری

ق ۲۳/۱۶۷

دعا: حاجت خواستن، استغاثه به خدا، درخواست از درگاه خدا

معذرت حجّت مظلوم را　　ردّ مکن یارب و بشنو دعاش

ق ۵۲/۲۰۰

ایزد مکنادم دعا اجابت　　گر جز که ز فضلش بود سؤالم

ق ۳۳/۱۵۲

دعد و رباب: نام دو عاشق و معشوق معروف عرب

چون نخوانی حدیث دعد و رباب　　یاحدیث بُثَیْنه و اِن جمیل؟

ق ۷/۵۵

چندگفتی و بر رباب زدی　　غزل دَعْد بر صفات رباب

ق ۹/۱۳

دعوت: طلبیدن، خواندن مردم به تکالیفی یا دینی یا مرامی

شفای جان ندیدم زایج دانش　　مگر از دعوت آل پیامبر

ق ۱ ملحق / ۷۵

دعوی: ادعا

ور ترا از من بدین دعوی گوا باید، گواست　　مر مرا هم شعر و هم علم حساب و هم ادب

ق ۲۰/۴۴

چون دو گواگذشت بر آن دعوی آنگـاه راست گـوی بـود گـویا
ق ۴/۹۸

دعوی: ادعای بیهوه و باطل

درین کردند از امّت نیز دعوی تنی هـفتاد تـا نـزدیکِ هشـتاد
ق ۲۲/۲۹

دعوی: ادعای ظاهری

بسیار گشـادند بـه پـیشم در دعـوی دعویها چون کوه ومعانیش کم از ذر
ق ۶۳/۵۹

دعویِ بیهوده: ادعای بیهوده

ای که بر خیره همی دعویِ بیهوده کنی که «فلان بوده است از یاران دیرینه و پیر»
ق ۳۷/۱۰۲

دعوی داشتن: (مصدر مرکب)، ادعا داشتن

دعـوی دوسـتی یـاران داری هـمه روز چونکه دانگی به کسی از پی ایشان ندهی؟
ق ۲۷/۲۲۳

دعوی کردن: (مصدر مرکب)، ادعا کردن، مدعی بودن

گـازری از بـهر چـه دعـوی کـنی چونکه نشوئی خود دستار خویش؟
ق ۱۶/۸۱

دعویها: ادعاهای بیهوده

ای بانگ برگرفته به دعویها چندانکه می‌نباید چـندانـی
ق ۲۱/۱۹۶

دغا: تقلب و ناراستی و نادرستی

تن تو زرق و دغا داند، بسیار بکوش تا به یک سو نکشنْت از ره دین زرق ودغاش
ق ۳۹/۱۲۹

مـردم نـبود صـورت مـردم حکـمانـد دیگر خس و خارند وقماشات و دغااند
ق ۱/۱۱۴

دغلی کردن: مکّاری و فریبکاری کردن، مکر و حیله به کار بردن

چون به سجود و رکوع خم بدهی — پشت شنیعت همی کند دغلی
ق ۱۵/۱۳۵

دف: نام یکی از ابزار موسیقی، دایره

لاجرم دادند بی‌بیم آشکار — دربهای طبل و دف مالِ زکات
ق ۱۶/۱۵۳

واللّه که نسنجند نماز تو ازیراک — روی تو به قبله‌ست و به دل با دف و صنجی
ق ۱۷/۱۶۰

دفتر: کتاب، نامه

پرهیز که صیّادی ناگاه نگیردْت — کو دام نهد محبر بر ملوح و دفتر
ق ۳۷/۵۹

دفتر: مجموعهٔ شعر، دیوان شعر، کتاب شعر

دفتر بفگن که سوی مرد علم — بی‌خطر است آن سخن دفتری
ق ۵۱/۲۶

گر به پند اندر رغبت کنی، ای خواجه، — پند نامه‌ست ترا دفتر و اشعارش
ق ۵۰/۵۴

دفتر و دیوان: نامهٔ اعمال

ز دیوان دور شو تا راه یابد سوی تو حکمت — سخنت آنگه شودبی‌شک سزای دفتر و دیوان
ق ۵۲/۱۳۶

دفین: توسعاً دفینه، گنج، آنچه در زیر زمین نهفته باشند از زر و سیم و گوهر

دفینیّ و گنجی بود هر شهی را — قرانست گنج و دفین محمّد
ق ۸/۵۸

دفین داشتن: مدفون کردن، پنهان ساختن

خشم را طاعت مدار ایراکه خشم — زیر دامن در بلا دارد دفین
ق ۳۰/۵۳

دکان: دوکان، جایی که کاسب اجناس خود را در آن نهد و بفروشد.

چو خلق جمله به بازار جهل رفته‌ستند — همی ز بیم نیارم گشاد دکّان را

ق ۵۲/۵۲

دکان‌دار: دکان دارنده، کاسب، صاحب دکان

در پیش هر دو هر دو دکان‌دار آسمان   استاده هرچه دیر فروشَد همی خرند

ق ۱۸/۱۱۲

دکان گشادن: پهن کردن بساط

چو خلق جمله به بازار جهل رفته‌ستند   همی ز بیم نیارم گشاد دکّان را

ق ۵۲/۵۲

دگر: یکی دیگر، آن یک (در غیر شخص)

یکیت گوید یکّی به عمر کم نشود   ز خلق تا ننشیند به جای او دگری

ق ۲۴/۱۰۴

دگر: منقلب، دگرگون، با شخصیت دیگر

من دگرم یا دگر شده‌ست جهانم   هست جهانم همان و من نه همانم

ق ۱/۹۷

دگر: جز این، سوایِ این، دیگران

زِ بندِ آز به جز عاقلان نرسته‌ستند   دگر به تیغ طمع حلق خویش خسته‌ستند

ق ۱/۲۶۲

دگرباره: دگر بار، بار دوم، دیگر باره

گر جور کرد، باز دگرباره سوی او   میخواره‌وار از پس هیهایها شدم

ق ۸/۶۲

دگردگر: گوناگون، متغیّر

از دیدن دگردگر آئینش   دیگر شده‌ست یکسره آئینم

ق ۱۲/۶۰

دگرسان: به سان دیگر، به گونهٔ دیگر

شاید که حال و کار دگرسان کنم   هرچ آن بهست قصد سوی آن کنم

ق ۱/۱۷۷

دگرشدن: (مصدر مرکب)، تغییر کردن، به حالی دیگر در آمدن، مبدل گشتن

جهانا چون دگر شد حال و سانت؟ دگرگشتی چو دیگر شد زمانت!

ق ۱/۱۰۱

دگرکردن: (مصدر مرکب)، تغییر دادن، عوض کردن، مبدّل کردن

آئین تنت همه دگر شد تو نیز به جان دگرکن آئین

ق ۱۶/۲۴

دگرکس: غیر، غیری، کس دیگر

زیرا که دگرکسان بدانند آن چیز که تو همی بدانی

ق ۳۴/۱۶۳

دگرگشتن: (مصدر مرکب)، تغییر یافتن، عوض شدن، تغییر یافتن وضع و حال

و اکنون زگشت دهر دگرگشتم گوئی نه آن‌سرشت و نه آن طینم

ق ۲۰/۶۰

دگرگون: منقلب، وارونه، واژگون، برعکس

هیچ دگرگون نشد جِهان جَهان سیرت خلق جهان دگرگون شد

ق ۲/۳۷

دگرگون: متفاوت، غیر معمول، غیر متعارف

گر دیگرست مردم وگل دیگر این را بهشت نیز دگرگون است

ق ۲۷/۱۲۰

دگرگون: دیگرگون، تغییر حال یافته، از حال بگشته

او همانست که بوده‌ست ولیکن تو نه همانا که همانی، که دگرگونی

ق ۲/۱۷۵

دگرگون شدن: (مصدر مرکب)، تغییر کردن، با احوالی دیگر شدن، تغییر ماهیّت دادن

هیچ دگرگون نشد جِهان جَهان سیرت خلق جهان دگرگون شد

ق ۲/۳۷

دگرگونه: با وضعی متفاوت، با کیفیتی دیگر، غیرمتعارف

دگرگونه راهیّ و علمیست دیگر مرالفغدن راحت آن سری را

ق ۱۸/۶۴

دگرگونه: متغیّر، به طریق دیگر، دیگرسان

نگه کن که با هرکس این پیر جادو دگـــرگونه گــفتار و کــردار دارد

ق ۲۶/۱۷۹

دگرگونه شدن: نامساعد شدن و تغییر یافتن، چون دگرگون شدن روزگار و چرخ و کار و داوری

جهان را دگرگونه شد کار و بـارش بـرُو مهربان گشت صورت نگـارش

ق ۱/۱۵۹

دگرگونه کردن: (مصدر مرکب)، مبدّل کردن، تغییر دادن

گر قول مزوّر سخنی باشد کان را گوینده دگرگونه کند ساعت دیگر

ق ۷/۵۹

دل: درون، ضمیر، مرکز عواطف و احساسات که قدما آن را در مقابل مغز که مرکز عقل است می‌آوردند.

بر دل از زهد یکی نادره تعویذنویس تا نیایَدْش از این دیو فـریبنده نـهیب

ق ۳/۲۵۴

دل از چیزی باز کشیدن: دل برداشتن از آن، دوری کردن از آن

دل را ز جهان بازکش که کـیهان بسیار کشیده‌ست چون تو در دام

ق ۱۷/۳۲

دل از چیزی شوریدن: به شورش آمدن دل، دلشوره گرفتن

بشوریدم دل از شوریده گیتی بگردیدم سر از گردنده اخـتر

ق ۱ ملحق / ۱۲

دل افروز: روشن کنندهٔ دل

بگذر ای باد دل افـروز خـراسـانی بر یکی مانده به یمگان دره زندانی

ق ۱/۲۰۸

دلاله: زنی که برای مردم زن پیدا می‌کند.

تاگل در کِلّه چون عروس نهان شد ابـر مشـاطه شـده‌ست و بـاد دلاله

ق ۴/۱۹۷

دلام: حیلت و فریبندگی، مکر و فریب و عشوه

ای گشته جهان و دیـده دامش را   صدر بـار خـریده مـر دلامش را

ق ۱/۲۳۵

دلام: توسنی

«چرا» گفت ک«این را لگامی نسـازی   کـه بـا آن ازو نـیز نـاید دلامـی؟»

ق ۱۹/۱۰۰

دلام: حیلت و فریبندگی، مکر

برمن ازین پیش روا کرده بد   همچو بر این قافله دنـیا دلام

ق ۳۹/۱۸۵

دلام‌کردن: نیزه کوچکی که آن را زوبین گویند و در جنگ آن را به جانب دشمن اندازند.

چون ناصبیّ معربد دلام خواهد سـاخت   تـرا جـزای دلامش دلام بـاید کـرد

ق ۲۳/۷۲

دل انگیز: انگیزانندهٔ دل، دلفریب، گوارا، مرغوب

چون وصل نکورویان مطبوع و دل‌انگیز   چون لفظ خـردمندان مشـروح و مـفسّر

ق ۱۱۷/۲۴۲

دلایل: نشانه‌ها، دلیل‌ها

بارِ درخت جهان چه آمد؟ مردم   بارِ درختان ز تخمهاست دلایـل

ق ۱۰/۶۱

دل بد دین: دل کافران و منافقان

زنگ دارد دل بد دین، من ازان ترسم   کـه بـیالاید زو دلْت بـه زنگـارش

ق ۳۰/۵۴

دلبر: دل ربا، آنکه دل می‌رباید، آنکه دل‌های عشّاق به حُسن و کرشمه می‌برد.

اندر حریم می‌نکند جان تو قـرار   تا ناوری دل از حرم دلبران برون

ق ۲/۲۴۴

دلبر: دلنشین و شیرین، زیبا، جذاب

صنع تو به دورِ دور گردان   آمـیخته رنگـهای دلبـر

ق ۶/۱۱۳

دلبر: از اسماء معشوق است، محبوب، زن نازنین و نگار

ایدون گمان بری که گـرفته‌ستی　　در بر به مهر، خوب یکی دلبـر

ق ۴۳/۲۲

دل برکندن: (مصدر مرکب)، ترک علاقه و دلبستگی کردن، منصرف شدن، چشم پوشیدن

دیــو دل از صـحبت تـو بـرکند　　چون تو دل از مهر جهان بـرکنی

ق ۲۳/۲۳۷

دل بریدن: قطع پیوند عاطفی

گر به خوی مصطفیٰ پیوست خواهی جانْت را　　پس بباید دل ز ناپاکان و بی‌باکان برید

ق ۱۵/۲۵

دل بستن: (مصدر مرکب)، علاقه‌مند شدن، دوستی پیدا کردن، عاشق شدن

ره‌گذارست این جهان یارا، بدو دل در مبند　　دل نبندد هـوشیار انـدر سرای ره‌گـذر

ق ۳۳/۸۰

دلبند: دلبر، مورد محَبت دل، عزیز

وهم جانت مبر بجز توحید　　کان دگر کیمیای دلبندست

ق ۴/۲۶۴

دل به چیزی آبستن گشتن: سرشار شدن از آن

بوالحسن آن معدن احسان کزو　　دل به سخن گشته‌ست آبستنم

ق ۱۷/۱۴۴

دل به چیزی شستن: تاریکی و سیاهی دل را با آن زدودن

چون نشوئی دل به دانش همچنانک　　مـــوی را شـــوئی بآب آمـــله؟

ق ۱۲/۱۳۲

دل به چیزی مشغول شدن: همهٔ توجّه و اندیشه را به آن معطوف کردن

در معده‌ت آتش آمد مشغول شد بدو دل　　تـا دیـن بـدین بـهانه از پـیش بـرنوشتی

ق ۱۳/۱۷۴

دل به سوی چیزی ماندن: در اندیشهٔ آن فرو رفتن

بلکه ترا دل بسوی عصیان مانده‌ست　　چون سوی طبّاخ چشم مـردم نـاهار

ق ۴۱/۱۲۱

دل به گروگان چیزی دادن: همهٔ توجّه خود را در گرو آن داشتن

دل به گروگان این جهان نـدهم / گرچه دل تو به دهر مرهون شد

ق ۲۵/۳۷

دل به گمان بودن: در دل شکّ و تردید داشتن

دیو قرینِ تو چـراگشت اگـر / دل به گمان نیست ترا در قُران

ق ۳۷/۷

دل بی‌قرار: دل ناآرام

تا بار آن درختِ مبارک بخورده‌ام / گشته‌ست با قـرار دل بـی‌قرار مـن

ق ۲۸/۱۴۰

دل پاک: دلِ روشن بی‌زنگار

به غار سنگین درنه، به غار دین اندر / رسول را، ز دل پاک صاحب آلغـاریم

ق ۱۵/۳۳

باکی نبود زانکه تنت سفله سفالیست / گر تو به دل پاک چو پاک آبِ زُلالی

ق ۲۰/۲۱

دلپذیر: دل نشین، دلچسب، مطلوب، دلخواه

بی‌شکّی از بهشت همی آیـد / این دل‌پـذیر و نـادره مـعنیها

ق ۲۴/۹۸

دل پر جهل: دلی که سرشار از نادانی است.

قندیل مـیفروز بـیاموز کـه قـندیل / بیرون نبرد از دل پر جهل تو ظلْما

ق ۴۴/۲

دل پرحکمت: دلی که سرشار از دانایی و آگاهی است.

گر تنم ازگلشن دورست من / از دل پُرحکـمت در گـلشنم

ق ۴۰/۱۴۴

دل پر ز نور گشتن: روشن شدن دل

دل ز خردگشت پر ز نور مرا / سر ز خردگشت بی‌خمار مرا

ق ۴۰/۵۶

دل پر غدر: دل پر از نیرنگ

زیراکه بجای چراغ روشن　　اندر دل پر غَدْر تو دخانست

ق ۲۶/۸۷

دل پیش بین: ادراک آینده نگر

دلم دید سرّی که بنمود از اوّل　　به حیدر دل پیش‌بین محمّد

ق ۲۶/۵۸

دل تاریک: دلی که بر اثر نادانی تیره شده است.

خفته ازانی که نبینی ز جهل　　در دل تاریک همی جز ظلام

ق ۱۳/۱۸۵

دل تنگ: پریشان، بی‌حوصله

در مسجد دل تنگی و ملولی　　در مجلس خوش طبع و بی‌ملالی

ق ۳۴/۲۲۴

دل تنگ شدن: (مصدر مرکب)، دلگیر شدن، رنجیدن، غمگین و مضطرب و ملول شدن

دلتنگ مشو بدانکه در یمگان　　ماندی تنها و گشته زندانی

ق ۵۵/۲۸

دل تنگ کردن: افسردگی و ناشکیبایی نشان دادن، مضطرب و پریشان شدن، غمگین شدن

از بیشی و کمّیِ جهان تنگ مکن دل　　با دهر مدارا کن و با خلق مواسا

ق ۱۹/۲

دل به خیره چه کنی تنگ چو آگاهی　　که جهان سایهٔ ابر است و شب آبستن؟

ق ۲۴/۱۷

دل تیره: دل تاریک و ناآگاه

علم دل تیره را فروغ دهد　　کند زبان را چو ذوالفقار کند

ق ۳۸/۹۲

دل خانهٔ آرزو گشتن: پر شدن دل از هوس‌ها

دلْت خانهٔ آرزوگشتست وزهرست آرزو　　زهر قاتل را چرا با دل همی معجون کنی؟

ق ۲/۱۲

دل خزینه بودن: گنجینه بودن دل

دل خزینه‌یْ تست شاید کاندرو از بهر دین   بام و بوم از علم سازی وز خرد پرهون کنی

ق ۱۶/۱۲

دل خزینه‌یْ علم دین شدن: دل چون گنجینه‌ای است که باید از گوهر علم پر شود.

دل خزینه‌یْ علم دین آمد، ترا   نیست برتر گوهری از علم دین

ق ۴/۵۳

دلخسته: پریشان خاطر و غمناک، دل فگار

آنــها کــه تـراانـد ز فـعل بـد ایـنها   درمانده و دل خسته و با درد و بکاانـد

ق ۴۰/۱۱۴

دل خلیدن: زخم به دل زدن

چون نخواهی که‌تْ ز دیگرکس جگر خسته شود   دیگران را خیره خیره دل چرا باید خلید؟

ق ۹/۲۵

دلخوش بودن: خشنود بودن، راضی بودن، قانع بودن

دل خوش چه بوی بدانکه نـاصر   مــانده‌ست غــریب و مـندخانی

ق ۴۲/۱۶۳

دل خوش گشتن: خوشدل و شاد شدن، مسرور شدن

ای گشته خوش دلت ز قضا و قدر به نام   چون خویشتن ستور گمانی مبر مرا

ق ۳۶/۶

دل دادن: موافقت کردن، سازگار شدن، یکدل و همداستان گشتن

به دست دیو دادی دل خـطاکـردی   به دست دیو جان خویش را خستی

ق ۲۹/۱۷۸

دل دانا: دل آگاه

از آن داماد کایزد هدیه دادش   دل دانا و صمصام و کـف راد

ق ۳۰/۲۹

راز دل دانــا بــجز او خـلق نـدانـد   زیرا که جز او را به دل اندر نبود بار

ق ۲۰/۷۶

دلدل: نام استر پیغمبر (ص)

سام و فریدن کجا شدند، نگوئی — بهمن و بهرام گور و حیدر و دُلدُل

ق ۱۷/۱۶۲

رستم سزابودی، چون او دلدل بستی، چاکرش — ننوشت کفر و شرک را جز تیغ ایمان گسترش

ق ۲۲/۱۱۰

دلدل شهبا: شهبا مؤنث اشهب به معنی خاکستری است.

کی شده‌ستی نفس من بر پشت حکمتها سوار — گر نه پشت من سوار دلدل شهباستی؟

ق ۴۸/۱۰۶

کان کور دل نیارد پذرفتن — پند سوار دلدل شهبا را

ق ۵۳/۷۷

دل دو نیم کردن: دو رأی متضاد را پذیرفتن

بگزین زین دو یکی را و مکن قصّه دراز — نتوانست کسی کرد دل خود به دو نیم

ق ۱۴/۱۷۰

دل ربودن: شیفتهٔ خود ساختن

وین کهن گشته گند پیر گران — دلِ ما می چگونه برباید!

ق ۸/۱۰۵

دل رنجور: دلِ بیمار

با دل رنجور در این تنگ جای — مونس من حبّ رسول است و آل

ق ۱۹/۱۶۵

دل دادن به دیو: فریب خوردن، از راه به در شدن، وسوسه شدن

به دست دیو دادی دل خطا کردی — به دست دیو جان خویش را خستی

ق ۲۹/۱۷۸

دل سپردن: دل دادن، عاشق شدن

زیر قدمت بسپرد به خواری — هر گه که تو دل را بدو سپاری

ق ۲۸/۱۴

دل سخت‌کردن: دل قوی کردن، کنایه از قبول کردن و پذیرفتن

دل بر تمام توختن وام سخت کـن | با این دو وام‌دار تراکی رود کلام؟

ق ۳/۲۷

دل سندان: دل سخت انعطاف ناپذیر

دل سندان ازو گـر بـدسگالد | فرو ریزد دل سندان و پولاد

ق ۳۱/۲۹

دلسوز: آنکه دلش بر حال دیگران بسوزد، مهربان، خیرخواه، غمخوار

دلســوز چـند بـود هـمی خـواهـی | خیره بر این خسیس تن ای مسکین؟

ق ۱۴/۴۱

دل سیاه: دل تیرهٔ ناپاک

گرد از دل سیاه فرو شـویـد | مسح و نماز و روزهٔ پیوسته

ق ۱۴/۲۱۴

دل سیه‌گشتن: تیره شدن دل

ای گشته دل تو سیه از گـرد جـهالت | با این دل چون قار ترا جای‌وقارست؟

ق ۳۴/۴۰

دلشاد شدن: خوشحال شدن، شاد شدن، مسرور گشتن، خرّم و بانشاط گشتن

عدلست مرادِ عقل، ازان هر کس | دلشاد شود چو گوئی «ای عادل»

ق ۲۱/۱۲۶

دل شب: نصف شب، اوج تاریکی و میان شب

مرا تا صبح بشکـافد دل شب | نیابد دل ز رنج آرام و هـالی

ق ۹/۱۴۶

دل شده: عاشق، شیفته، گرفتار به عشق

شاخ را بنگر چو پشتِ دل شده | برگ را بنگر چو روی ممتحن

ق ۲/۷۳

اندر پدر همی نگر و دل شده مباش | بر زلف عنبرین و رخان چو ارغـوان

ق ۲۳/۲۳۸

دل شکسته: آزرده دل، محزون، غمناک، رنجیده

حیران و دل شکسته چنین امروز　　　از رنج وز تفکّر دوشینم

ق ۳/۶۰

دلشکسته: محروم، نومید، مأیوس، بیچاره و پریشان خاطر

ای پسر، هیچ دلشکسته مباش　　　کاندر این خانه نیز احرارند

ق ۲۲/۲۲۵

دل شنوا شدن: شنیدن با گوش باطن

چون دل شنوا شد ترا، ازان پس　　　شاید اگرت گوش سر نباشد

ق ۵/۱۷۱

دل عالم: مرکز جهان

چون به مردم شود این عالم آباد خراب　　　چون ندانی که دل عالم جسم بشرست؟

ق ۴/۱۴۸

دلفریب: فریبندهٔ دل، از راه برندهٔ دل به خوشی و زیبایی، دلربا

جهان دلفریب ناوفادار　　　سپهر زشت کار خوب‌منظر

ق ۱ ملحق / ۹

دل فکار: محزون، ملول، غمگین، ماتم زده، پریشان

کیوان کُردست و ما شکاریم همه　　　واندر کف آز دل فگاریم همه

ق ۲/۲۸۰

راز دل هر کسی تو دانی　　　دانی که چگونه دل فگارم

ق ۵/۷۹

دل فکاری: ملالت و حزن، دلخستگی، دل فگار بودن

به فرّ آل پیغمبر شفا یافت　　　ز بیماری دلِ هر دل فگاری

ق ۳۸/۱۲۷

سخن بشنو از حجّت و بازِ ره شو　　　بیندیش اگر چند ازو دل فگاری

ق ۴۹/۱۳۷

دل (کسی) خوش گردیدن: شادمان شدن

دل‌تان خوش گردد به دروغی که بگوئید — این بیهده گویان که شما از فضلائید
ق ۱۸/۲۱۳

دل کسی شکار دیگری شدن: رام و مطیع و فرمانبر وی گردیدن، بدو دل دادن

یوز و باز سخن و نکته‌م را بی‌شک — دل دانای سخن پیشه شکارستی
ق ۳۹/۱۵۴

دل کندن: دل برداشتن، از چیزی صرف نظر کردن، چیزی یا کسی را ترک گفتن

دل بگردان زو و گرد او مگرد — سربکش زین بدنشان و دل بکن
ق ۳۰/۷۳

نیست جز آن روی که دل زین خسیس — خوش خوش بی‌رنج و جفا برکنم
ق ۹/۱۴۴

دل کور بودن: نادانی

تا همچو زید و عمرو مرا کور بود دل — عیبم نکرد هیچ کسی هر کجا شدم
ق ۲/۶۲

دل گرداندن: (مصدر مرکب)، تغییر رأی و عقیده دادن

دل بگردان زو و گرد او مگرد — سربکش زین بدنشان و دل بکن
ق ۳۰/۷۳

دل گسستن: (مصدر مرکب)، دل کندن، دل بریدن، دل برداشتن، قطع علاقه کردن

از صحبت خلق دل گسستم — اندیشه ندیم دل بَسستم
ق ۱/۱۰۳

دل گمراه: دلِ سرگشته، دل آواره

دل گمراه را زی راه دین کس — به از تو کرد نتواند نهازی
ق ۳۵/۲۰۳

دل گمره: دلِ گمراه، دلِ سرگشته و بیراه

وز حجّت او جوی به رفق، ای متحیّر، — داروی دل گمره و افسون مُحَیَّر
ق ۶۱/۵۹

دل معدن علم بودن: دل گنجینهٔ دانش بودن

معدن علمست دل چرا بنشاندی　　جور و خطا را در این مبارک معدن؟
ق ۴۳/۷۸

دل... ملا شدم: دلم پر شد.

دل ز افتعال اهل زمانه ملا شدم　　زایشان به قول و فعل ازیرا جدا شدم
ق ۱/۶۲

دل منه: دل نبند.

منه دل بر جهان کز بیخ برکند　　جهان جم را که رو افکند پیکند
ق ۱۲/۸۴

دل نرم بودن: مهربانی، عطوفت

چون نبود دلْت نرم سود ندارد　　با دل چون سنگ پیرهن خز ادکن
ق ۴۴/۷۸

دل نهادن: رضا دادن، توکّل کردن بر آن، گردن نهادن بدان، وادار کردن خویش را به پذیرفتن آن

دل بنهادی به ذلّ از قبل مال　　علّت ذلّ تو گشت در بر تو دل
ق ۲۱/۶۱

دل نهادن در چیزی: دلبستگی بدان پیدا کردن، علاقه‌مند شدن

دل نهادی در این سرای سپنج　　سنگ بسیار ساختی بر سنگ
ق ۳/۱۷۶

اندر این جایِ سپنجی چه نهادی دل؟　　آب کوبی همی، ای بیهده، در هاون
ق ۳۰/۱۷

دل و جان را از چیزی شستن: خالی کردن دل و روح از آن چیز، احتراز کردن از آن

دل و جان را همی بباید شست　　از محال و خطا و گفتن زور
ق ۳۶/۳۶

دل و دامن پاک نبودن: گناهکاری ظاهر و باطن

احسنت و زه مگوی بدآموز را　　زیرا که پاک نیست دل و دامنش
ق ۲۷/۲۱۰

دل و هوش به چیزی دادن: همهٔ هوش و حواس را به آن سپردن

ای داده دل و هوش بدین جای سپنجی بیمست که از کبر در این جای نگنجی

ق ۱/۱۶۰

دل هشیار: دلِ آگاه

تنها بسیار به از یار بد یار ترا بس دل هشیار خویش

ق ۴۹/۸۱

دل یا جان کسی را شکار کردن: وی را عاشق خود ساختن، دل وی را ربودن

راز آشکاره کرد و دل من شکار کرد تا آشکاره اهل خرد شد شکار من

ق ۱۴/۱۴۰

دلیل: راهنما، رهبر، رهنمون

گنه کار را سوی آتش دلیلی کم آزار را سوی جنّت مهاری

ق ۳۵/۱۳۷

سوی چشمهٔ شوربختی شتابد کرا آز باشد دلیل و نهازش

ق ۲/۲۳۱

دلیل آوردن: استدلال کردن، برهان آوردن، حجّت آوردن

کان ازین خوشترست، داد بده خشم یک سو فگن بیار دلیل

ق ۸/۵۵

دلیلان: جمع دلیل به معنی راهنمایان

این قوم که این راه نمودند شما را زی آتش جاوید دلیلان شماانـد

ق ۴۵/۱۱۴

دلیلِ خداوند: راهنمای به سوی حق، که از نظر ناصرخسرو، امام زمان المستنصربالله است.

به گمرهی نبود عذر مر ترا پس از آنک تو را دلیلِ خداوند راهِ راست نمود

ق ۳۱/۱۵

دلیل کردن: راهنما کردن، راهبر کردن، بلد قرار دادن

چون که خرد را دلیل خویش نکردی برنرسیدی ز گشت گنبد دوّار

ق ۱۶/۱۲۱

دلیل گشتن: راهنما شدن

این جزوکهاست چونْش بشناسی بــر کــلّ دلیــل گــرددت اجـزا
ق ۳۱/۸۳

دلیلی: بلد راه بودن، راهبری، راهنما بودن
طمع چون کردی ازگمره دلیلی؟ نــروید هـرگز از پـولاد شـمشاد
ق ۲۱/۲۹

دم: نفس
از بــاد فـراز آمـد و بـه دم شـد آن مال حرامی چه باد و چـه دم
ق ۱۰/۱۳۰

اصل سخنها دمست سـوی خـردمند معنی، باشد سخن به دم شده معجون
ق ۳۲/۴

دَم: خون
وز حال رسولان و رسالات مخالف وز علّت تـحریم دم و خـمر مـخمّر
ق ۸۶/۲۴۲

چون باد خزان بتاخت بر باغ زو ریـــخته گشت لاله را دم
ق ۶/۶۷

دم: لحظه
دم بر تو شمرده‌ست خداوند ازیـراک فرداش به هر دم زدنی با تو شمارست
ق ۴۱/۴۰

این جهان نیست با تو عمر دراز مر ترا عمر خود دم و بـندست
ق ۹/۲۶۴

دم: اسم از دمیدن، نفخه
من برون آیم به برهانها ز مذهبهای بد پاکتر زان کز دم آتش برون آید ذهب
ق ۱۸/۴۴

دم: باد هوا، ناچیز، یاوه و بیهوده
نگه کن که چـون مـذهب نـاصبی پُر از باد و دَمّست و پر پیچ و خم
ق ۷/۳۰

دم: دمب، عضوی از حیوان که در منتهای خلفی وی قرار دارد، ذنب

اندر دمست کژدم بد را هلاکِ سرش — از فعل بد تو نیز سر خویش را دمی

ق ۸/۲۱۹

دُمادُم: پی در پی، پیوسته

چه خواهد همی زو که چونین دُمادُم — پیمبر فرستد همی بر پیمبر؟

ق ۵۰/۱۴۵

دَمادَم: لحظه به لحظه، پشت سر هم

ما را همی فریبد گشت دَمادَم تو — من در تو چون بپایم گر تو همی نپائی؟

ق ۲/۱۵۶

دُمادُم آمدن گروهی: پی یکدیگر آمدن آنان

ز بهر آنکه بنمایندمان آن جای پنهانی — دُمادُم شش تن آمد سوی ما پیغمبر از یزدان

ق ۱۷/۱۳۶

دُمادُم فرستادن: پی در پی فرستادن، به دنبال هم روانه ساختن

چه خواهد همی زو که چندین دُمادُم — پیمبر فرستد همی بر پیمبر؟

ق ۵۰/۱۴۵

دمار: هلاکت، مرگ، محو شدن

ای تن بیقین دان که تراعاقبت کار — چون گرد تو پیچیده دو مارست دمارست

ق ۱۰/۴۰

دمار از جایی برآمدن: ویران گشتن آن جای

به دین یافته‌ست این جهان پایداری — اگر دین نباشد برآید دمارش

ق ۲۸/۱۵۹

دمار از سر کسی برآوردن: او را به هلاکت افکندن، هلاک ساختن وی را

همچنان آنگه برآورد از سر کافر علی — من برآرم از سرت گرد و دمار، ای ناصبی

ق ۲ ملحق / ۳۶

دمار برآوردن از کسی: بقیهٔ نفس او را گرفتن و کنایه از هلاک کردن و به هلاکت افکندن و کشتن اوست.

چو دندان مارست خارت، برآرد　　دمار از کسی که‌ش به خارت بخاری
ق ۳۲/۱۳۷

جهان با هیچ کس صحبت نجوید　　کزو برناورد روزی دماری
ق ۱۸/۲۴۰

دماغ: مغز سر، مخ داخل پرده‌های جمجمه که فاقد حس است.

نیکو سمر شو ایرا مردم بجز سمر نیست　　آن را که در دماغش مر دیو را ممر نیست
ق ۲۲/۷۰

خار و سنگ درهٔ یمگان با طاعت تو　　در دماغ و دهن بنده‌ت عود و شکرست
ق ۴۷/۱۴۸

دمان: دمنده، کنایه از مست و خشمناک و از غضب مفرط فریاد کننده

شبی تاری چوبی‌ساحل دمان پر قیر دریائی　　فلک چون پر ز نسرین برگ نیل اندوده صحرائی
ق ۱/۲۳۰

دماوند: نام کوهی نزدیک تهران، مابین طبرستان و ری

ز بیدادی سمر گشته‌ست ضحّاک　　که گویند اوست در بند دماوند
ق ۱۴/۸۴

دم باز دادن: بیرون آوردن هوا از ریه، مقابل نفس کشیدن

دم بکشی باز دهی زانکه دهر　　باز ستاند ز تو می عمرِ وام
ق ۴/۱۸۵

برمکش و باز مده دم تهی　　باد مپیمای چنین بر دوام
ق ۱۰/۱۸۵

دم زدن: (مصدر مرکب)، نفس زدن و نفس کشیدن، فرو بردن و برآوردن نفس

به هر دم کشیدن همی وام خواهی　　بهر دم زدن می‌دهی باز وامی
ق ۲۶/۱۰۰

دم بر توشمرده‌ست خداوند ازیراک　　فرداش به هر دم زدنی با توشمارست
ق ۴۱/۴۰

باز دهی باز پسین دم زدن　　بی شک آن روز بناکام و کام

ق ۵/۱۸۵

دم شمردن: نفس زدن، زندگی کردن

تو سالیانها خفتی و آنکه برتو شمرد　　دم شمردن تو، یک نفس زدن نغنود

ق ۲۴/۱۵

دم شمردن خداوند بر کسی: کنایه از معین کرده بودن دقایق و لحظات طول عمر و زندگی وی

که بر تو دم شمرده‌ست و ببسته　　خـدای کـردگار غیب دانت

ق ۲۵/۱۰۱

دم عیسیِ مریم: نفس حضرت عیسیٰ که مرده را زنده می‌کند.

وافیّ و مبارک چو دم عیسیِ مریم　　عالیّ و بیاراسته چون گنبد اخضر

ق ۱۱۹/۲۴۲

دم کشیدن: نفس کشیدن و نفس زدن، تنفس

دم بکشی باز دهی زانکه دهر　　باز ستاند ز تو می عمرِ وام

ق ۴/۱۸۵

دم گشودن: کنایه از سخن گفتن

به جز فعلِ نیکو و گفتارِ خوب　　نه بگزار دست و نه بگشای دَم

ق ۲۲/۳۰

دمن: جمع دمنه به معنی آثار باقی مانده از خانه و سواد مردم و آثارباشش مردم

ابـر آشـفته بـر آمـد وز دمـن　　بوستان پر گشت از اطلال و دمن

ق ۳/۷۳

دمنه: نام شغالی رفیق کلیله که سعایت گاو پیش شیر نموده اورا به قتل رسانید و حکایتش در کتاب کلیله و دمنه است.

دِمْنَه بکار اندرست و گاو نه آگاه　　جز که ترا این مثل نشاید گفتن

ق ۴۰/۷۸

دمیدن: پف کردن، فوت کردن، دم در چیزی کردن

کس را وفا نیامد از این بی‌وفا جهان　　بر خاک تیره بر طمع نور چون دمی؟

ق ۲۳/۲۱۹

دمیدن: پراکنده شدن بوی خوش، منتشر شدن، بوی خوش دمیدن

تو مزوّرگری مکن چو جهان　　خاک بر من مدم به نرخ عبیر

ق ۴۱/۹۱

وین که چوگل روی بشوید به شب　　مشک دمد بـر رخ شسـته صـباش

ق ۹/۲۰۰

دمیدن: سبز شدن، روییدن نبات، سر برکردن سبزه از خاک

او را بَرْدم به سنگ تـا زود　　پیشت بدمد ز سنگ عـبهرَ

ق ۵۵/۴۳

دمیدن: سر برزدن، پدید آمدن، روئیدن

گر در شود خـرد بـه دل سـندان　　شمشاد ازو برون دمد اندر حـین

ق ۳۹/۴۱

دمیدن برکسی یا چیزی: خواندن دعا و افسون و آیه و با دم خویش بدان کس یا چیز وزانیدن

بیدار شو از خواب جهل و برخوان　　یاسین و به جان و [به] تن فرو دم

ق ۱۲/۱۳۰

دمیدن روان در قالب (تن) کسی: نفخ روح در بدن، کنایه است از حمایت بخشیدن به کسی

چون نیندیشی که حاجات روان پاک را　　ایزد دانا در این صندوق خاکی چون دمید؟

ق ۳۰/۲۵

دن: خم قیر اندود شراب و سرکه و روغن و امثال آن که بزرگتر از سبو باشد.

کـو نـبود آنکـه دن پـرستد هـرگز　　دن که پرستد مگر که جاهل وکودن؟

ق ۴۱/۷۸

به جـام زرّ بـر دست شـه آیـد　　مروّق می چو بیرون آید از دن

ق ۱۷/۱۸۸

دنان: صفت فاعلی از مصدر دنیدن، به معنی راه روندهٔ به نشاط و خرامان

ای همه ساله دَنان بگرد دَنان در　　من نـه بگـردِ دَنـانم و نـه دَنـانم

ق ۲۴/۹۷

اگر چه خر به نیسان شاد و سرّان و دنان باشد　　ز بهر خر نمی‌گردد به نیسان دشت چون بستان

ق ۲۹/۱۳۶

دنان دنان: درحال دنیدن، یعنی: با نشاط راه رفتن

روی مکن سوی مژْگِتْ ایچ و همی رو　　روزی ده رَهْ دَنان دنان به سوی دن

ق ۳۹/۷۸

دنبال: دم و ذنب، دنبال اسب، دم

مانندهٔ ماریست که نیمیش سپیدست　　از سوی سر و،زشت و سیاهست به دنبال

ق ۸/۱۱۹

دنبل: دمل، ورمی که در اعضاء بدن به هم رسد.

ز بیم درد نهد مرد دنبه بر دنبل　　نه زانکه دنبل نزدیک او خطر دارد

ق ۶/۱۳۱

به دست جان تو بر دُنبلی بدست طمع　　بُبُر دو دست طمع تا بیفتد این دُنبل

ق ۱۲/۸۸

دنبه: پاره‌ای از چربی‌های جمع شده در دم نوعی از گوسفند، دنبالهٔ گوسفند

از دنبه تا نماند نُومید و بی‌نصیب　　خرسند کی شود سگ بیچاره به استخوان؟

ق ۱۸/۲۳۸

بسی حنجر بریده‌ست او به دنبه　　شکسته‌ست آهنینه بابگینه

ق ۱۱/۱۶۸

دن پرستیدن: باده‌خواری به افراط

کو نبود آنکه دن پرستد هرگز　　دن که پرستد مگر که جاهل و کودن؟

ق ۴۱/۷۸

دندان: هر یک از ساختمان‌های سخت استخوانی که در دو فک بالا و پایین مهره‌داران یا در سایر استخوان‌های جدار دهان یا حلق جایگزین‌اند و برای گرفتن و جویدن غذا و نیز به عنوان سلاح‌های تعرضی و دفاعی و غیره به کار می‌روند.

به فرّ دولت او هر که قصد سندان کرد　　به زیر دندان چون موم یافت سندان را

ق ۱۶/۵۲

دندان کنان: صفت بیان حالت از دندان کردن، کنایه از خندیدن و روی خوش نشان دادن

دنیا ز من بجَست، چو من دین بیافتم   طاعت همیم دارد دندان کنان کنون

ق ۵/۲۴۴

دننده: صفت فاعلی از دنیدن کسی که به نشاط و شادی راه می‌رود.

ای دننده همچون دَنْ کرده رخان از خون دن   خون دن خونت بخواهد ریخت گِرْد دَن مَدَنْ

ق ۱/۱۲۳

دنه: شادی، خوشحالی، کبر و غرور

به دون قوت بس کن ز دنیای دون   که دانا نجوید ز دنیا دنه

ق ۹/۱۵۷

دست فرو دار چو آشفت بخت   سر ز خمار دَنَه هشیار کن

ق ۲۱/۹۹

دنه گرفتن: واژهٔ دنه در این کاربرد از مصدر دنیدن به معنی خرامیدن و رفتن و میل کردن و گراییدن است و هم در معنی غرور گرفتن و بزرگ منشی و تکبّر کردن

مثلست این که چو موشان همه بیکار بمانند   دنه‌شان گیرد و آیند و سر گربه بخارند

ق۱۰/۶۶

دنی: می‌دنی از مصدر دنیدن، به نشاط رفتن، خرامیدن، نشاط کنان رفتن

ای شده مشغول به ناکردنی،   گرد جهان بیهده تا کی دنی؟

ق ۱/۲۳۷

دنیا: جهان، گیتی، عالم مادی

ز دنیا زیانت ز دین سود کردی   اگر خوار گیری به دین سوزیان را

ق ۳۱/۵

دنیائی: (صفت نسبی)، دنیاوی، دنیوی، این جهانی

در کارهای دینی و دنیائی   جز همچنان مباش که بنمائی

ق ۳۱/۳

دنیا خوردن: کنایه از بهره‌مندی از جهان

هر که دنیا را به نادانی به برنائی بخورد   خورد حسرت چون به رویش بادِ پیری بروزید

ق ۲/۲۵

دنیاجوی: دنیا طلب، دنیاپرست که پای بند تعلّقات دنیوی و مادی است.

گشت بدبخت جهان و شد بنفرین و خزی — هر که او را دیو دنیا جوی در پهلو خزید

ق ۳/۲۵

دنیای جافی: جهان ستمکار

گسستم ز دنیای جافی امل — ترا باد بند و گشاد و عمل

ق ۱/۲۲۲

دنیای زوالی: دنیای فانی و نابود شونده

ای کرده تراگردونْ دون همّت و بی‌دین — زایل شده دین از تو به دنیای زوالی

ق ۱۰/۲۱

دنیدن: به نشاط رفتن، خرامیدن، نازان و نشاط کنان رفتن

همچو نخجیران دنیدی سوی دانش دن کنون — نیکدان باید همیت اکنون شدن ای نیک دن

ق ۲/۱۲۳

دنیی: ممال دنیا، جهان و گیتی، این جهان مقابل عقبیٰ

چه چیز بهتر و نیکوترست در دنیی؟ — سپاه نی ملکی نی ضیاع نی رمه نی

ق ۱/۲۲۵

دنییِ دون: دنیای پست

چوبی‌نظامیِ دین را نظام خواهی داد — نظام دنییِ دون بی‌نظام باید کرد

ق ۲۹/۷۲

دو: یک با یک، شمار پس از یک و پیش از سه

به میان قدر و جبر رود اهل خرد — راه دانا به میانهٔ دو رهِ خوف و رجاست

ق ۲۲/۱۰

دوا: دارو و هر چه بدان بیماری و ناخوشی را چاره کنند.

هر چه خوشست آن خورش جسم تست — هر چه خوشت نیست ترا آن دواست

ق ۸/۴۵

دوات: ظرفی حاوی مایعی که قلم را با آن مرطوب سازند برای نوشتن و در عربی آن را مداد گویند.

جز درختان نیست این خط را قلم — نیست این خط را جز از دریا دوات

ق ۸/۱۵۳

دواج: روانداز، روی انداز و بالاپوش، لحاف

نبینی که هرشب سحرگه هنوز		دواج سمورست بر کوهسار؟

ق ۷/۱۶۹

دوادو: دویدن به هر طرف از پی هم، دوندگی بسیار،کوشش بسیار

دین به هزیمت شد از دوادو دیوان		نام نیابد کس از شریعت هزمان

ق ۱۶/۲۱۵

دوّار: صیغهٔ مبالغه از دور به معنی دور زننده، گردش کننده

به دل از مکر و ز حسد دورند		حاصل دهر و چرخ دوّارند

ق ۳۹/۲۲۸

دوازده: عدد اصلی، ده به علاوه دو، اثناعشر، عدد بین یازده و سیزده

چون من دوازده‌ست تراسب و بارگیر		لیکن ز خلق نیست جز از تو سوار من

ق ۴۲/۱۴۰

بنمایم دوازده صف راست		همه تسبیح خوان بی‌آواز

ق ۲۴/۶۹

دوازده ساله: کنایه از اوج طراوت و زیبایی

گرنه چو یوسف‌شده‌ست گل، چو زلیخا		باغ چرا باز شد دوازده ساله؟

ق ۷/۱۹۷

دواکردن: علاج کردن، بهبود بخشیدن، شفا دادن

هر که مر او را کند این دردمند		کرد نداند به جهان کس دواش

ق ۴/۲۰۰

دوال: تسمهٔ رکاب، قید که سرهای پالان را فرا گیرد.

فزونتر شود چون دوتائی کنمْش		دوتا چون کنندش بکاهد دوال

ق ۷/۱۱۶

هر سر که کشید از رشی که هستی		وز پر طمعی نرم چون دوالی

ق ۲۶/۲۲۴

دوالک: نوعی از قمار بازی است که به دوال چرم می‌بازند.

زگیتی حذر ساز و با او دوالک مباز و برون کن دل از چنگ بازش

ق ۱۷/۲۳۱

دوالک باختن: نیرنگ و دغا و دورویی نمودن، مکر و حیله کردن

ای منافق، یا مسلمان باش یا کافر به دل چونْت باید با خداوند این دوالک باختن؟

ق ۴۲/۱۲۳

دوالک باز: بازنده و بازی کننده، حیله‌گر و مکّار، آب زیرکاه

خار یابد همی ز من در چشم دیو بی‌حاصل دوالک باز

ق ۳۴/۶۹

دوام: پایداری، ثبات، همیشگی

وام جهانست ترا عمر تو وام جهان بر تو نماند دوام

ق ۳/۱۸۵

دوان: صفت حالیه از دو (دویدن)، در حال دویدن، دونده

گر تو نه دیوی به همه عمر خویش از پس این دیو چرائی دوان؟

ق ۴/۷

دوان: گردان، چرخان، آنچه یا آنکه می‌گردد.

ای خردمند، پس گمان تو چیست کاین دوان آسیا کی آساید؟

ق ۹/۱۰۵

دواندن: به حرکت سریع و تند واداشتن، به تاختن در آوردن، تازاندن

وین دهر دونده به یکی مرکب ماند کز کار نیاساید هر چند دوانیش

ق ۱۴/۱۳۸

دوان عمر: عمر زودگذر و فرّار، عمر گذران

عمر را بند کن از علم و ز طاعت که ترا علم با طاعت تو قیدِ دَوان عمر تواند

ق ۲۱/۱۹۰

دوانه: در حال دویدن، دوان شدن

در ره غُمری به یک مراغه چه جوئی ای خر دیوانه، در شتاب و دوانه؟

ق ۲۸/۱۸۲

دوانی: در حال دویدن هستی

تو بشتاب از پس زمانه دوانی　　من بستور از در زمانه رمانم

ق ۲۰/۹۷

دوباره: (صفت نسبی مرکب، قید مرکب)، بار دیگر، دو مرتبه، ایضاً، دگرباره

گر چه‌ت یکباره زاده‌اند نیابی　　عالم دیگر اگر دوباره نزائی

ق ۲۰/۴۲

دو برادر: کنایه از آتش و باد

به خانه‌یْ مهین درنشاندند جفتان　　به یک جا دو خواهر زن و دو برادر

ق ۲/۱۴۵

دو بینایی: دو چشم

بر معصیت گماشته روز و شب　　جان و دل و دوگوش و دو بینائی

ق ۱۱/۳

دوپای روان: دو پای در حال حرکت و گردش، دو پای رونده

ز مردم آن بود، ای پور، از این دو پای روان　　که فعل دهر فریبنده را ز بر دارد

ق ۴/۱۳۱

دوپیکر: برج جوزا که برج سوم از دوازده برج فلکی است و به صورت دو کودک برهنه است که پی همدیگر در آمده‌اند و بدان جهت توأمان نیز نام دارد.

منظر اعدای دین را بر زمین هامون کنی　　منظر خویش از فراز برج دو پیکر کنی

ق ۴۵/۲۱۷

گاهی به نشیبی شده هم‌گوشهٔ ماهی　　گاهی به سر کوهی برتر ز دو پیکر

ق ۶۰/۲۴۲

دوپَل: بی‌وفا و بی‌حقیقت، خائن

تن دوپل بی‌وفاست ای خواجه　　چندین مطلب مراد این دوپل

ق ۱۲/۱۲۶

دوتا: خم، خمیده، کوژ

نه پیش جز خدای جهان ایستاده‌ام زان پس، نه هیچ نیز کسی را دوتا شدم

ق ۳۸/۶۲

دوتا: دو چیز متفاوت

چون تو دو چیزی به تن و جان خویش طاعت بر جان و تن تو دوتاست

ق ۶۴/۴۵

دوتائی کردن: دولایه کردن

فزونتر شود چون دوتائی کنمْش دوتا چون کنندش بکاهد دوال

ق ۷/۱۱۶

دوتا شدن: خم کردن قد برای تعظیم بزرگی، تعظیم کردن

نه پیش جز خدای جهان ایستاده‌ام زان پس، نه هیچ نیز کسی را دوتا شدم

ق ۳۸/۶۲

دوتا کردن پشت: خمیده پشت کردن، قامت را خمانیدن

گرچه چو تیرست کنون پشت شاخ باز کند مهر ضعیف و دوتاش

ق ۲۱/۲۰۰

دوتاهی کردن قد: خم دادن آن، خم کردن قد، احترام بزرگی را

دانش نبود آنکه پیش شاهان یکتاه قدت را کند دوتاهی

ق ۱۱/۲۰۵

دوتای پرشکن: زلف خمیدهٔ پر چین و شکن

ز عشق آن سر زلف دوتای پرشکنش ز غم به قامت عارض دوتا و پر شکنم

ق ۵ ملحق / ۱۱

دوتایی کردن: خم کردن

امروز شرم ناید آزاده‌زادگان را کردن به پیش ترکان پشت از طمع دوتائی

ق ۴۶/۱۵۶

دوتایی گشتن: خم شدن، خمیده گشتن، دو تا گشتن

گر تو بخرد بُدی نگشتی یکتا قد تو چنین دوتائی

ق ۱۸/۱۲۲

دو جهان:کنایه از دنیا و آخرت، دو گیتی، دو سرای، دنیا و عقبیٰ

به هر خیر دو جْهانی امید دار　　گر از بند آزت امید رهاست

ق ۴۲/۲۰۳

دو جْهانی نعیم: نعمت دنیا و آخرت

در حــریم خــانهٔ پــیغمبرت　　مر مرا از تست دو جْهانی نعیم

ق ۱۱/۸۹

دو چندان: (صفت مرکب، قید مرکب)، دو برابر، دو چند، مضاعف، دو مقابل

هزاران درود و دو چندان تحیّت　　از ایزد بر آن صورت روح پیکر

ق ۸۳/۱۴۵

دوختن: متصل ساختن لب‌ها به هم با گذراندن چیزی چون پیکان و سوزن و میخ و غیره از آن

به دین زن دست تا ایمن شـوی زو　　که دین دوزد دهانش را به مسمار

ق ۴۰/۹

دوختن: بستن، مسدود کردن

میر چه گوئی که برتو بر درِ مـزگت،　　ای شده گم‌ره‌بدوخته‌ست به مسمار؟

ق ۳۹/۱۲۱

دو خواهر:کنایه از آب و خاک

به خانهٔ مـهین درنشـاندند جـفتان　　به یک جا دو خواهر زن و دو برادر

ق ۲/۱۴۵

دود: جسمی بخار شکل شبیه به ابر که از اجسام در حین احتراق متصاعد می‌گردد، دخان

چون دود بلند شد به هر حالی　　سـر بــرزند از مـیان او نـاری

ق ۵۰/۱۶۷

دود: تیرگی، ظلمت

واتش اندر دل خاک ارنزدی نوروز　　کی هوا ایدون پـر دود وبـخارستی؟

ق ۱۰/۱۵۴

دو دانه‌گوهر: عقل اوّل و نفس اوّل

بنهفته بـه سـحر گـنج قـارون　　یک درّ تو در دو دانه گـوهر

ق ۱۲/۱۱۳

دو در خانه: که دارای دو مدخل و باب است.

گیتی چو دو در خانه است او را   آغاز یکی در، دگر در انجام

ق ۱۳/۳۲

همیشه ناخوش و بی‌برگ و بی‌نوا باشد   کسی که مسکن در خانهٔ دو در دارد

ق ۱۲/۱۳۱

دود زده: هر چیزی که بوی دود گرفته باشد، هر چیزی که دود رنگ آن را تیره کرده باشد.

از بهر چه گوئید چنین خام سخنها؟   ای مغز شما دود زده زاتش عصیان!

ق ۶۳/۲۳۲

دودمان: طایفه، آل، خاندان

بَدَل داد از شکوفه و برگ و میوه   عم و خال و تبار و دودمانت

ق ۳۳/۱۰۱

دور: گردیدن، گردش کردن و گردیدن

دور فنائی و سوی عالم باقی   معدن و الفنج گاه توشهٔ مائی

ق ۸/۴۲

دور: هم عقیده و هم رای نبودن، مخالف بودن، اختلاف اخلاقی داشتن

من ز تو دورم چو هرچه کرد به افعال   دست و زبانت نکرد دست و زبانم

ق ۲۷/۹۷

دور: برکنار، بیرون، خارج

گر تنم ازگلشن دورست من   از دل پُر حکمت در گلشنم

ق ۴۰/۱۴۴

دور: بیگانه، اجنبی، خلاف یگانه و نزدیک

و آگاه کن، ای برادر، از غدرش   دور و نزدیک و خاص و عامش را

ق ۱۳/۲۳۵

دَور: وقت و زمان و هنگام و عصر و عهد

فرعون لعین بی‌خرد را   بر موسی دور خویش مگزین

ق ۳۶/۲۴

دور: نوبت، فرصت، دوره

بسیار گشت دورت تا مرد بی‌تفکّر	گوید همی قدیمی بی‌حدّ و منتهائی

ق ۵/۱۵۶

دوران: گردیدن آسمان، زمان

اگر بیدار و هشیاریّ وگوشت سوی من داری	بیاموزم ترا یک یک زبان چرخ و دورانها

ق ۲۳/۲۱۱

که جز تو نیز خواهد بود مهمانان مر ایزد را	که‌می‌خواند در این‌خوان‌شان ازو افلاک و دورانش

ق ۳۷/۱۰۸

دوران: وقت و عهد و زمان و روزگار، عصر

حکیمان را چه می‌گویند چرخ پیر و دورانها	به سیر اندر ز حکمت بر زبان مهر و آبانها

ق ۱/۲۱۱

دوران: دهر، زمانه، جهان، چرخ، فلک

ای رسیده ز تو جهان به کمال	ای مراد از طبایع و دوران

ق ۶۱/۱۱۱

دوران: دفعه، مرتبه

گفتا که، اگر کسی به صد دوران	بوده‌ست ستمگریّ و جبّاری

ق ۲۲/۱۶۷

دوران کردن: گردش کردن، چرخش کردن

گیتیت گربه‌ایست که بچّه خورد	من گرد او ز بهر چه دوران کنم

ق ۴۷/۱۷۷

دو راه: دو راهی، نقطه‌ای که از آن دو راه منشعب می‌شود.

ای بر سر دو راه نشسته در این رباط	از خواب و خورد بیهده تا کی زنی لکام؟

ق ۳۱/۲۷

دوربین: دوراندیش و عاقل و با بصیرت و زیرک و با فراست

گرچه ز پشم‌اند هر دو، هرگز بوده‌ست	سوی تو، ای دوربین، پلاس چو پرنون؟

ق ۳۱/۲۳۴

مر مرا آن ده که بستانی همان گاه چُونی کُور وگاهی دوربین؟

ق ۱۹/۵۳

دور تاز: دور تازنده

بده پند و خاموش یک چند روزی یله کن بر این کرّهٔ دورتازش

ق ۹/۲۳۱

دور داشتن: راندن، برکنار داشتن، فاصله ایجاد کردن

چون برآشفته گشت یک چندی دوردار از پلنگ بدخو رنگ

ق ۲۸/۱۷۶

دور شدن: جدا شدن، مفارقت گزیدین، دور افتادن

با محنتش به نعمتش اندر مکن طمع زیرا ز نعمتش نشود دور محنتش

ق ۴۴/۸۲

دور شدن از چیزی: دوری و پرهیز کردن از آن، اجتناب ورزیدن از آن

گفتی مگر که دور نباید شد زین تلخ و شور و چرب و خوش و شیرین

ق ۲۵/۴۱

دور شدن از راهی: از آن طریق دوری گزیدن، بدان راه قدم ننهادن

گرنه هستی از ره مستان وشر و شورشان دورتر شو تا به سر در نایداسبت ای پسر

ق ۶/۸۰

دور شدن از کسی: دوری گزیدن از او، سفر کردن، جدا شدن از وی

هرکه اوگامی از تو دور شود تو ازو دور شو به صد فرسنگ

ق ۳۵/۱۷۶

دورکردن: جدا کردن، فاصله انداختن

گرد دنیا چندگردی چون ستور دورکن زین بد تنور این خشک نان

ق ۳۶/۳۴

دنیات دورکرد ز دین، وین مثل تراست کز شعر باز داشت ترا جستن شعیر

ق ۲۴/۴۶

دورکردن‌کسی از خود: راندن وی از پیش خود، دور ساختن وی

چون پند نپذرفت ز خود دورکنش زود   تـا جـان عـزیزت بـرهانی ز گـرانـیش

ق ۳۰/۱۳۸

دور ماندن: جدا ماندن، مفارقت یافتن، جدا شدن

چون جانْت به علم شد بر آن مـعدن   سـرما ز تـو دور مـاند و هـم گـرما

ق ۴۴/۸۳

دورو: غدّار و حیله‌باز و منافق و ریاکار

جهانا دوروئی اگر راست خواهی   که فرزند زائی و فرزند خـواری

ق ۲۵/۱۳۷

دو روی: دارای دو جهت، دارای دو طرف

گوی نه‌ای چون دو روی گشته‌ستی؟   گوی کند هر زمان به هـر سـو روی

ق ۳/۲۵۲

دو روی: کنایه از مرد منافق

سـخت دورویست نـدانـم هـمی   دشمنش از دوست نه روی از قفاش

ق ۵/۲۰۰

دو زاغ: استعاره از شب و روز

این آفروشه‌ایست دو زاغ است خوالگرش   هر دو قرین یکدگر و نیک درخـورند

ق ۱۴/۲۰۱

دوزخ: جهنم، جایی در جهان دیگر که گناهکاران را در آنجا به انواع عقوبت کیفر دهند.

بِل تا بکشد به مکـر زی دوزخ   دیو از پس خویشتن لگامش را

ق ۳۰/۲۳۵

گر بـترسی ز تـافته دوزخ   از ره طاعت خدای متاب

ق ۲۲/۱۳

دوزخی: (صفت نسبی)، منسوب به دوزخ، کسی که در دوزخ جای دارد، اهل دوزخ، مقابل بهشتی

لیکن دو راه آید پیش این روندگان را   کانجا جدا بباشد از دوزخی بـهشتی

ق ۱۲/۱۷۴

دوست: محبّ و یکدل و یکرنگ، خیرخواه و یار و رفیق

خرد دوست جان سخن‌گوی تست — که از نیک شاد است و از بد دژم

ق ۱۳/۳۰

دوست: دو است، دو تا است.

آن راکه چون دو نام نهادش رسول حق — امروز نیز دوست سوی خلق کنیتش

ق ۱۷/۸۲

دوستدار: دوستار، محبّ و یکرنگ و یکدل و خواهان محبّت و یکدلی، خیرخواه، رفیق شفیق

عفریت دوستدار تو و دستیار تست — جبریل دستیار من و دوستدار من

ق ۳۵/۱۴۰

ور دوستدار آل رسولی تو — چون من ز خاندان شوی آواره

ق ۱۲/۱۳۹

دوست داشتن: مهر و محبّت داشتن به کسی یا چیزی، خواستار بودن

آن‌گوی مرا که دوست داری — گر خلق ترا همان بگویند

ق ۱۴/۱۱

دوست شدن: (مصدر مرکب)، رفیق شدن، همدل و یار گشتن، مهربان شدن با کسی

بد فعل و عوان گرچه شود دوست بآخر — هم بر تو بکار آرد یک روز عوانیش

ق ۲۵/۱۳۸

دوست‌گرفتن: (مصدر مرکب)، برگزیدن و به دوستی خود در آوردن

سزد کاین بدکنش رادوست گیرم — چو بیرون زو دگرکس نیست با من

ق ۸/۱۸۸

دوستی: یک دوست

مر مرا در میان قافله بود — دوستی مخلص و عزیز و کریم

ق ۶/۱۴۱

دوستی: حالت و صفت و عمل دوست، صداقت، علاقه، الفت

اندر جهان به دوستیِ خاندان حق — چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا

ق ۱۸/۶

دوستی جستن: جویای دوستی و رفاقت و مودّت گشتن

چو با من دشمن من دوستی جست　　　مرا ز انده کهن زین گشت نو تن

ق ۷/۱۸۸

دوستی گرفتن: الفت یافتن

غریبی دوستی با من گرفته‌ست　　　مرا از دوستی گشته‌ست دشمن

ق ۲/۱۸۸

دوسه: معدود، کم‌شمار

همچون شکر به هدیه ز حجّت کنون　　　بشنو ز روی حکمت بیتی دو سه

ق ۱۶/۲۲۹

دوش: شانه و کول و کتف

وین کوه برهنه شده را باز نگه کن　　　افگنده پرندین سلبی بر کتف و دوش

ق ۶/۱۹۵

دوش: شب گذشته، دوشین، دیشب

مر جان مرا روان مسکین　　　دانی که چه کرد دوش تلقین؟

ق ۱/۲۴

دوشا: (صفت لیاقت)، قابل دوشیدن، دوشیدنی، که توان او را دوشید.

تا بسته نگیردت یکی جاهل　　　هر روز بسان گاوک دوشا

ق ۳۹/۸۳

دوش کردن: شب گذشته را احیا نمودن، شب حاضر را به جای شب گذشته داشتن

وگر دوشت از تو به غفلت بجست　　　بکوش و ز امشب یکی دوش کن

ق ۱۲/۲۵۵

دوشنبه: روز سوم از ایّام هفته، اثنین، اهون

او بر دوشنبه و تو بر آدینه　　　تو لیل قدر داری و او یلدا

ق ۶/۹۸

دوشیدن: خارج کردن شیر از پستان، فشردن دو پستان و شیر بیرون کردن

از میش تن خویش به طاعت چو خردمند　　　در علم و عمل فایدهٔ خویشْ همی دوش

ق ۱۶/۱۹۵

دوشیزگی: بکارت و دختری، عذار، باکره بودن

ازو نـاشده حـال دوشـیزگی ولیکن پسوده مر او را رجال

ق ۳/۱۱۶

دوشیزه: دخترک نارسیده که لمس نکرده باشندش و به تازیش باکره خوانند، دختر شوی ناکرده

عقل تأویـلست و دوشـیزه نـهان چون به برگ حنظل اندر حـنظله

ق ۱۷/۱۳۲

وز زنانی که کسی دست بر ایشان ننهاد همه دوشیره و هم زاد و نکو صورت و شاب

ق ۱۲/۸۶

دوشین: (صفت نسبی)، دیشب و شب گذشته

زیرا که تا به صبح شب دوشین بـیدار داشت بـادک نـوشینم

ق ۳/۶۰

دو صد: دویست، دو دفعه صد، عدد کثرت

فرقست میان دو سخن صعب، فـزون زانک فرقست میان گل و گل خار دو صد بـار

ق ۳۹/۱۸۰

دو صد هزار: دویست هزار، عدد کثرت

شاهان دو صد هزار فرو خورد و خوار کرد از تو فزون به ملک و به مال و به جاه و زور

ق ۸/۱۶۶

دو عالم: یعنی عالم خلق و امر، عالم غیب و شهود، عالم ملک و ملکوت

به معلولی چو یک حکمست و یک وصف آن دو عالم را چرا چون علّت سابق توانا باشد و دانا؟

ق ۴/۱

دوغ: ماست یا شیر آمیخته با آب که با تکاندن در مشک یا به وسایل دیگر مسکهٔ آن را گرفته باشند.

ولیکن کسی کو ندادهست دوغ چرا دارد امید شـیر و عسـل؟

ق ۱۴/۲۲۲

دو فریشته: منظور هاروت و ماروت است.

کان هر دو فریشته به فعل خویش آویـــخته مــاندهانــد در بـابِل

ق ۳۰/۱۲۶

دوک: آلتی که بدان ریسمان ریسند، ابزاری که بدان پنبه و پشم ریسند.

واکنون که ریسمان گشت آن سنلبت همانا   این زشت ریسمان را بر دوک مرگ رشتی

ق ۸/۱۷۴

دوگوهر: استعاره از جان و خِرد، آنچه قایم به ذات باشد.

بالای هفت چرخ مدوّر دوگوهرند   کز نور هر دو عالم و آدم منوّرند

ق ۱/۱۱۲

دوگهر: دو گوهر، تن و جان

این پنج در حجره، سه تن راست، دو جان را   تا هر دوگهر داد بیابند ز داور

ق ۲۶/۵۹

دولاب: چرخی که با آن جهت آبیاری کردن زراعت از چاه آب کشند، چرخ چاه، استعاره از آسمان

هر زمان برکشد به بام بلند   زین سیه چاهِ ژرفت این دولاب

ق ۱۹/۱۳

دولاب: کنایه از آسمان، فلک

به چشم سر یکی بنگر سحرگاه   بر این دولاب بی‌دیوار و بنیاد

ق ۱۳/۲۹

دولاب پیروزه: کنایه از آسمان و فلک است.

کسی کز راز این دولاب پیروزه خبر دارد   به خواب و خور چو خر عمر عزیز خویش نگذارد

ق ۱/۹۳

دولاب کبود: استعاره از آسمان

وین بلند و بی‌قرار و صعب دولاب کبود   گرد این گوی سیه تاکی همی خواهد دوید؟

ق ۳۱/۲۵

دولت: اقبال و بخت و سعادت و بهره‌مندی، طالع

هیچ مشو غرّه گر اوباش را   چند گهک نعمت یا دولتست

ق ۲۷/۱۲۴

دولت: اقتدار و توانایی، قدرت و سیطره و تسلط، دوران اقتدار و غلبه و حکمرانی

وز دولت خود شاد باش ازیراک   دولت به تو، ای شاه، شادمانست

ق ۳۷/۸۷

دوم: عمل دویدن را انجام دهم.

چو به جان و دل کرده‌ست وطن دشمن من   من چپ و راست چو دیوانه ز بهر چه دوم

ق ۱۲/۲۰۴

دوم: (عدد ترتیبی)، ثانی، مرتبهٔ پس از یک و قبل از سه

در عالم دوم که بود کارگاهشان   ویران کنندگان بنا و بناگرند

ق ۱۵/۱۱۲

دو مار: استعاره از شب و روز است.

پیچیده به مسکین تن من در به شب و روز   همواره ستمگاره و خونخواره دو مارست

ق ۹/۴۰

دو مخالف کبوتر: استعاره از خورشید و ماه

به خانهٔ مهین در همیشه‌ست پرّان   پس یکدگر دو مخالف کبوتر

ق ۱۲/۱۴۵

دون: پست، مردم پست و فرومایه

پیشه‌ورانند پاک و هست در ایشان   کاهل و بِشکول و هست مایه‌ور و دون

ق ۲۶/۲۳۴

ای تن تیره اگر شریفی اگر دون   نبسهٔ گردونی و نبیرهٔ گردون

ق ۱/۴

دُون: فرود، نقیض فوق، زیر، مقابل فوق، پایین

چو در تحدید جنبش را همی نقل مکان گوئی   و یا گردیدن از حالی به حالی دُون یا والا

ق ۲۲/۱

دو نام: منظور از این دو نام برای حضرت علی (ع) است، علی و حیدر

آن را که چون دو نام نهادش رسول حق   امروز نیز دوست سوی خلق کنیتش

ق ۱۷/۸۲

دونان: جمع دون، مردم پست و فرومایه و ناکس، مقابل عالی

مرا دونان ز خان و مان براندند گروهی از نماز خویش ساهون
ق ۱۲/۶۵

خراسان جای دونان گشت، گنجد به یک خانه درون آزاده با دون؟
ق ۱۳/۶۵

نازان و دنان به راه چون دونان با قامت سرو و روی دیباهی
ق ۴/۴۷

دونده: تند رونده و تازنده و تاخت کننده، آنکه شتابد.

وین دهر دونده به یکی مرکب ماند کز کار نیاساید هرچند دوانیش
ق ۱۴/۱۳۸

آبْ دونده به نشیب از فراز ابر شتابنده به سوی سماست
ق ۳/۴۵

دون شدن: پست و فرومایه گشتن

تو که لطیفی به جسم دون چه شوی همّت گردون دون اگر دون شد؟
ق ۴/۳۷

دون شماردن: پست شمردن

هر کس که دون شمارد قارون را از ناکسیش باشد و مجنونی
ق ۸/۱۸۱

دون قوت: توشه و آذوقهٔ اندک

به دون قوت بس کن ز دنیای دون که دانا نجوید ز دنیا دنه
ق ۹/۱۵۷

دون کردن: پست و بی‌ارزش نمودن

گرشرف یابد زدانش جانْت برگردون شود لیکن اندر چاه مانْد دون‌گر او را دون‌کنی
ق ۲۰/۱۲

دون همّت: فرومایه و سفله و ناسپاس، خسیس و کم همّت

قیمت دانش نشود کم بدانک خلق کنون جاهل و دون همّتست
ق ۳۰/۱۲۴

دونی: پستی و حقارت و فرومایگی و فروتنی، دنائت

به طمع مال دونی مر مرا همتا کجا یابد　　ازان پس که‌م گزید از خلق عالم نیست همتائی

ق ۴۲/۲۳۰

درویش دون بود، همه دونانند　　اینها و، بر نهاده به تو دونی

ق ۷/۱۸۱

دوی: دو بودن، دوگانگی، دوتا بودن، مقابل یگانگی و یکتایی

چون گمان آید که گشته‌ست او یگانه مرترا　　آنگهی بایدْت ترسیدن که پیش آرد دوی

ق ۱۳/۱۶۴

دویدن: رفتن با تعجیل بسیار، شتابان رفتن، تاختن

چو من از پس دین دویدم بباید　　دویدن پس من بناچار و چارش

ق ۲۹/۱۵۹

دویست: (عدد)، دو صد، دو دفعه صد، مأتین، نمایندهٔ آن در ارقام هندیه «۲۰۰» و در حساب جمل «ر» باشد.

پرسید از آن چنار که «تو چند ساله‌ای؟»　　گفتا «دویست باشد و اکنون زیادتیست»

ق ۲/۲۵۶

ده: فعل امر از مصدر دادن، یعنی: بده

وز این بند و بگشای و بستان و ده　　وز این هان و هین و از این گیرودار

ق ۳۸/۱۶۹

هرگه که پیش رویت سر برکند　　چون عاقلان به چوب نُمیدش ده

ق ۱۵/۲۲۹

از ابر جهان گر نبارَدْت سیل　　چو مردان رضا ده به اندک شنه

ق ۱۰/۱۵۷

ده: قریه، روستا

کشان دامن اندر ده و کوی و برزن　　زنان دست بر شعرها و زمانه

ق ۱۳/۲۰

ده: (عدد اصلی)، عشر، دو پنج، نصف بیست

به دَه دینار طنبوری بخرّند   به دانگی کس نخرّد جمع فرقان
ق ۵۰/۴۸

وان پادشاه ده سروشش روی و هفت چشم   با چار خصمشان به یکی خانه اندرند
ق ۱۹/۱۱۲

دها: زیرکی و جودت فکر، خرد، عقل، زیرکی و هوشیاری

پازهر اژدهاست خرد سوی هوشیار   درخورد مکر نیست نه نیز ازدرِ دهاست
ق ۲۳/۱۸۶

دها: نیرنگ و فریب، گربزی، به زیرکی و خدعه معامله کردن با کسی

روزیست مر این خلق را که آن روز   روز حسد و حیلت و دَها نیست
ق ۱۹/۵۱

مکرست بی‌شمار و دَها مر زمانه را   من زو چنین رمیده به مکر و دها شدم
ق ۲۱/۶۲

دهاقین: جمع دهقان به معنی ساکن ده و صاحب ده باشد، مالک زمین

وانگه چهار تن را در باغ خویش بنشاند   دانا به کارِ بستان یکسر همه دهاقین
ق ۱۹/۱۰۹

در باغ شریعت پیمبر   کس نیست جز آل او دهاقین
ق ۲۷/۲۴

دهان: جوفی که در پایین صورت انسان و دیگر حیوانات واقع شده و از وی آواز و صوت خارج گشته و غذا و طعام را دریافت می‌کند.

وانکه دهان [تو] خوش بدو شود و تر   خشک کند باد او ز بیم دهانم
ق ۲۲/۹۷

دهان به مسمار: دهان بسته، که گویی دهانش را به میخ دوخته‌اند، کنایه از خاموش و ساکت

وز آن قِبَل که تو حکمت شنود نتوانی   همیشه با تو به حکمت دهان به مسماریم
ق ۲۰/۳۳

گنج علم‌اند و فضل اگرچه ز بیم   در فراز و دهان به مسمارند
ق ۴۰/۲۲۸

دهان به مسمار دوختن: مانع خوردن و بلعیدن شدن، دنیا را به نهنگ تشبیه کرده که دین دهنش را می‌دوزد تا انسان را نخورد.

به دین زن دست تا ایمن شـوی زو   که دین دوزد دهانش را به مسمار

ق ۴۰/۹

دهانه: میلهٔ آهنی متصل به سر افسار که در دهان اسب افتد.

اسب جهان چون همی بخواهدت افگند   عـلم تـرا بس بـود اسب عـقل دهـانه

ق ۲۹/۱۸۲

ای کرده خرد بر دهان جانت   از آهن حکمت یکی دهـانه

ق ۱۴/۱۰۷

ده چنگال: ده انگشت، دستان

چو پنهان رانـمی‌بینی درورغـبت‌نـمی‌داری   مرین رازین‌گرفته‌ستی به ده چنگال و سی دندان

ق ۱۵/۱۳۶

دهدار: به معنی دارندهٔ ده است، یعنی: سرکردهٔ اهل روستا

وز این ایسـتادن بـه درگـاه شـاه   وز این خواستن سوی دهدار بار

ق ۳۷/۱۶۹

دهر: دنیا و عالم سفلی، گیتی، جهان، فلک

به مال و ملک و به اقبال دهر غرّه مشو   که تو هنوز ز آتش نـدیده‌ای جز دود

ق ۱۸/۱۵

نکرد از جملگی اهل خراسـان   کسی زو بیشتر با دهـر پـیکار

ق ۴۸/۹

دهر: سال و عصر و زمان، عهد، زمانه

ای به غفلت خفته زیر دام دهر   ایمنی چون یافتی زین مـفتتن؟

ق ۲۰/۷۳

دهر بدگوهر: روزگار بدسرشت

دهر بدگوهر به شرّ آبستن است   جز بلا هـرگز نـزاد ایـن حـامله

ق ۲۴/۱۳۲

دهر بی‌وفا: گردش زمانه که بر پیمان خود استوار نیست.

این دهر بی‌وفا که نزاید هگرز　　جز شرّ و شور از شب آبستنش؟

ق ۴/۲۱۰

دهر پر عیب: روزگار پر از کژی و کاستی

سوی دهر پر عیب من خوار ازانم　　که او سوی من نیز خوارست بارش

ق ۲۷/۱۵۹

دهر جافی: روزگار ستمگر

مرا رنگ طبرخون دهر جافی　　بشست از روی بندم باب زریون

ق ۱۰/۶۵

دهر جفا پیشه: روزگار ستم کننده و ستمکار و ظالم

سازگاری کن با دهر جفاپیشه　　که بدو نیک زمانه به قطار آید

ق ۲۴/۷۴

دهر داهی: روزگار مکّار و زیرک

چون گشت به دانش تمام آنگه　　گردن دهدش چرخ و دهر داهی

ق ۱۰/۲۰۵

دهر دونده: فلک گردان

وین دهر دونده به یکی مرکب ماند　　کز کار نیاساید هرچند دوانیش

ق ۱۴/۱۳۸

دهر زال: اضافهٔ تشبیهی، روزگار به پیرزنی تشبیه شده است که بسیار عمر طولانی دارد.

چشم همی دارم تا در جهان　　نو چه پدید آید از این دهر زال

ق ۲۰/۱۶۵

دهر سفله: روزگار پست و دون

مسپار به دهر سفله دل زیرا　　آزاده دلش به سفله نسپارد

ق ۹/۱۱۷

دهر فریبنده: روزگار مکّار و پرغدر

بدین دهر فریبنده چرا غرّه شدی خیره؟　　ندانستی که بسیارست اورا مکر و دستانها؟

ق ۱۶/۲۱۱

دهرگردنده: چرخ گردان و آسمان

دهر گردنده بدین پیسه رسن، پورا، خپه خواهدت همی کرد، خبر داری!

ق ۲۶/۳۵

دهر مکدّر: روزگار تیره و تار

امروز که مخصوص‌اند این جان و تن من هم نسخهٔ دهرم من و هم دهر مکدّر

ق ۵۲/۲۴۲

ده رَهْ: ده مرتبه، ده بار

روی مکن سوی مزْگِتْ ایچ و همی رو روزی ده رَهْ دَنان دنان به سوی دن

ق ۳۹/۷۸

دهری: منکر الوهیت که دهر را عامل شمارد، آنکه خدایی جز روزگار نداند، طبیعی مذهب، ملحد

وز فلسفی و مانوی وصابی و دهری درخواستم این حاجت و پرسیدم بی‌مر

ق ۵۸/۲۴۲

عالم قدیم نیست سوی دانا مشنو مُحال دهری شیدا را

ق ۱۱/۷۷

دهریان: دهریها، افراد معتقد به مذهب دهری، آنان که جهان را قدیم دانسته و فلک را صانع عالم می‌پندارند، یعنی روزگار را خدا می‌دانند.

از علّت بودش جهان بررس بفگن به زبان دهریان سودا

ق ۳۲/۸۳

چندین هزار بوی و مزه و صورت بر دهریان بس است گوا ما را

ق ۱۲/۷۷

دهش: بده او را

فرزند تست نفس، تو مالش دهش بی راه را یکی بره آرد به ره

ق ۱۷/۲۲۹

دهقان: صاحب زمین، مالک

چرا خوانم چو فرقان کردم از بر به جای ختم قرآن مدح دهقان؟

ق ۲۹/۴۸

دهقان: کشاورز و زارع، روستانشین

جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقانست — به کشت باید مشغول بود دهقان را

ق ۴۰/۵۲

دهقان: ایرانی

چون باز نجوئی که اندر این باب — تازیت چه گفت و چه گفت دهقان؟

ق ۲۷/۷۱

سواران تازنده را نیک بنگر — در این پهن میدان ز تازیّ و دهقان

ق ۵/۳۹

دهقان جزیره: تعبیری دیگر از صاحب جزیره است، ریاست ده، فرمانروایی ناحیه و سرزمین

مرا داد دهقانیِ این جزیره — به رحمت خداوند هر هفت کشور

ق ۷۲/۱۴۵

دهقانی: زراعت کردن، صفت و شغل دهقان، زراعت و فلاحت و کشاورزی

اندر این تنگی بی‌راحت بنشسته — خالی از نعمت وزضیعت و دهقانی

ق ۲/۲۰۸

دهقانی: دارندهٔ زمین بودن

فردا بدوی تهیّ و بگذاری — اینجا همه مال و مِلک و دهقانی

ق ۴۳/۲۸

دهقانی: دِه و مزرعه و باغ و آبادی

دهقانی تست خاک ازیرا — خویشانْت نیند چون تو دهقان

ق ۱۷/۱۸۳

دهل: نوعی از طبل و نقاره، نام ساز معروف

بانگ به ابر اندرون و خانه تهی — تو بمثل مردمی نه‌ای، دهلی

ق ۲۰/۲۳۹

علم تو حیله‌ست و بانگ بی‌معنی — سوی من، ای ناصبی، تهی دهلی

ق ۲۵/۱۳۵

دهلیز: فاصلهٔ میان در و خانه، دالان و محل میانهٔ دو در و یا محلّی که میان در خارجی خانه باشد و شیخانه نیز گویند.

دشوار شود بانگ تو از خانه به دهلیز واسان شود آواز وی از بلخ به بلغار

ق ۱۳/۷۶

ده مُشرف: دَه حواس که پنج حسّ از آن‌ها ظاهرند و عبارت‌اند از: بینایی، شنوایی، بویایی، چشایی و بساوایی، و پنج حسّ دیگر باطن‌اند و عبارتنداز: حسّ مشترک، واهمه، مخیله، ذاکره و عقل

وز مشرفان ده‌اند به گردِ سرایشـان زان پنج اندرون و ازان پنج بردرند

ق ۱۷/۱۱۲

ده منی: به وزن ده من

آهن اگر چندگران شد، ترا سلسله بـایدت ازو ده مـنی

ق ۲/۲۳۷

دهن: مخفّف دهان، دهان و فم

چون ز شب نیمی بشد گفتم مگر باز شد مـر دهـر داهـی را دهـن

ق ۱۱/۷۳

دهن بر هم نهادن: لب روی لب گذاشتن و خاموشی گزیدن، خاموش بودن

گشاده‌ستی به‌کوشش‌دست، بربسته دهان و دل دهن بر هم نهاده‌ستی مگر بنهی درم بر هم

ق ۴۰/۳۸

دهن خشک: تشنه

دهن خشک ماند به گاهِ نـظر اگر در دهانش نـهی رود زَمْ

ق ۳۴/۳۰

دهن علم فراز بودن: بسته بودن دهان دانش

هر یکی همچو نهنگیّ و ز بس جهل و طمع دهن علم فـراز و دهـن رشـوت بـاز

ق ۲۰/۵۰

ده نیم سود: از ده دینار سرمایه نیم دینار سود بردن، سود اندک

به بغداد رفتی به ده نیم سـود بریدی بسی برّ و بحر و جبل

ق ۱۵/۲۲۲

ده و دو: دوازده، ده به اضافهٔ دو

در تن خویش ببین عالم را یکسر　　هفت نجم و ده و دو برج و چهار ارکان

ق ۶/۱۹۴

خداوند عصر آنکه چون من مرو را　　ده و دو ستاره‌ست هر یک سخن‌ور

ق ۷۳/۱۴۵

دهور: جمع دهر که زمانه است، روزگار

بر کهن کردن همه نوها　　ای برادر موکّلست دهور

ق ۱۱/۳۶

دهی: روستایی، دهقان، ده‌نشین

چو سیم و زر و سرب و آهنست و مس مردم　　ز ترک و هندو و شهری و ره‌گذار و دهی

ق ۱۴/۱۵۱

دی: روز گذشته و آن را دیروز گویند، روز پیش از امروز

بنگر که بدل کرد به امروز ترا دِی　　مرا پار ترا باز همو کرد به امسال

ق ۱۲/۱۱۹

پشتی ضعیف بودت این روزگار، چون دِی　　طاووس‌وار بودی و امروز خارپشتی

ق ۳/۱۷۴

دی: نام ماه دهم باشد از سال شمسی و آن مدّت بودن آفتاب است در برج جدی که اوّل زمستان است.

گرمای حزیران را مر سردی دی را　　مر ابر بهاری را مر باد خزان را

ق ۴ ملحق / ۲۰

باغ را از دَیْ کافور نثار آمد　　چون بهار آید لؤلوش نثار آید

ق ۶/۷۴

دی: (مجاز به علاقهٔ جزئیت)، زمستان

چون عَمرو عاص پیشِ علی دی مَه　　پیش بهار عاجز و رسوا شد

ق ۱۵/۱۶۱

دیات: جمع دیه، خون بها

گر بخواهد ایزد از عبّاسیان   کشتگان آل احمد را دیات

ق ۲۲/۱۵۳

دیّار: کس، باشنده، شخص

وانکه یزدان بر زبان اوگشاید قفل علـم   جز علّی آلمرتضیٰ اندر جهان دیّار نیست

ق ۴۲/۱۴۷

بی‌طاعت دانا به سوی عقل خدایست   بی‌طاعت دانـا نـبود هـرگز دیّـار

ق ۴۲/۷۶

دیار: زادگاه، وطن، موطن (شهر، ناحیه)

گر تخم و بار من نبریدی، برغم دیو   خرمابنان شده‌ستی یکسـر دیـار مـن

ق ۲۹/۱۴۰

دیّان: خدای تعالیٰ، از اسم‌های خدای تعالیٰ به معنی حکم و قاضی

آن را که‌گزیدی تو خدایش‌نگزیده‌ست   در خلق، نـدانـی تـو بـه از خـالق دیّـان

ق ۷۳/۲۳۲

دیبا: کنایه از چهرهٔ خوبان

قدّت چو سرو و رویت چون دیـبا   واراســـته بـــه دیـــبا دُنـــیا را

ق ۲/۷۷

دیبا: نوعی از جامهٔ ابریشمی و منقّش باشد. قماشی باشد از حریر الوان

دیبا جسدت پوشد و دیبای سخن جان   فرقست میان تن و جان ظاهر و بسـیار

ق ۲۷/۷۶

دیبا: استعاره از اشعار و سخنان نغز

دیبا همی بدیع بـرون آری   اندر ضمیر تست مگر شُشتر

ق ۸۱/۲۲

دیباباف: بافندهٔ دیبا، که شغل و یا حرفهٔ او بافتن حریر است.

وز قیاست بوریا، گر همچو دیبا بافته است،   قیمتی باشد به علم تـو چـو دیـبا بـوریا!

ق ۳۴/۲۳۶

دیباپوش: آنکه دیبا بر تن کند.

دشت دیباپوش کرده‌ست اعتدال روزگار　　زان همی بر عدلت ایزد وعدهٔ دیبا کند
ق ۲۴/۱۸۴

دیبات: دیبا تو را

همچنان باشم ترا من چون تو باشی مر مرا　　گرهمی دیبات باید جز که ابریشم متن
ق ۴۴/۱۲۳

دیباطرازیدن: آراستن و زیبا ساختن جامهٔ ابریشمین، در اینجا کنایه از سخنان آراسته و زیبا سرودن است.

یکی دیبا طرازیدم نگاریده به حکمتها　　که هرگز تا ابد ناید چنین از روم دیبائی
ق ۴۸/۲۳۰

دیباهی: دیبایی، مانند دیبا و آن نوعی از قماش گرانبها و حریر الوان

نازان و دنان به راه چون دونان　　با قامت سرو و روی دیباهی
ق ۴/۴۷

دیبای اخضر: دیبای سبز رنگ

مگر لشکرگه غلمان خلدند　　سرادقْشان زده دیبای اخضر
ق ۱ ملحق / ۷

دیبای ترنجی: دیبا با شکل ترنج(که بر آن نقش بسته)، یا با رنگ ترنج

ور همچو خز و بزّ بپوشَدْت گلیمی　　خزّت چه همی باید و دیبای ترنجی
ق ۶/۱۶۰

دیبای چینی: دیبای منسوب به چین، دیبا که از چین آرند.

خراسان چو بازار چین کرده‌ام من　　به تصنیفهای چو دیبای چینی
ق ۳۴/۸

دیبای خصال: خوی‌ها و خصلت‌های نرم و دلپذیر

ور نیست به دیبا تنش آراسته، شاید،　　چون خویشتن آراست به دیبای خصالش
ق ۱۲/۹۵

دیبای دل: جامهٔ گرانبهای دل

دیبای دلست شرم زی عاقل　　حلوای دلست علم زی والا

ق ۸/۸۳

دیبای رومی: دیبایی که از روم آرند، دیبای منسوب به روم، بافت روم

که دیبای رومیست اشعار او　　　اگر شعر فاضل کسائی کساست

ق ۵۱/۲۰۳

دیبای زنگاری: دیبای سبز، آسمان

که کرد این حقّهٔ سیماب زنده　　　بدین دیبای زنگاری مسطّر؟

ق ۱ ملحق / ۴

دیبای سپاهان: دیبایی که از اصفهان آورده شود، دیبای صفاهان (اصفهان)

از تو درویشان کرباس نیابند وگلیم　　　مطربان را جز دیبای سپاهان ندهی

ق ۲۴/۲۲۳

دیبای سپاهانی: پارچهٔ ابریشمین منسوب به اصفهان

برتن خویش ترا قرطهٔ کرباسی　　　بِهْ چو بر خالت دیبای سپاهانی

ق ۲۵/۲۰۸

دیبای سخن: تشبیه بلیغ است و سخن در اینجا به معنای نطق و اندیشه است.

دیبای سخن پوش به جان بر، که ترا جان　　　هرگز نشود ای پسر از دیبا زیبا

ق ۷/۲

دیبای ششتر: دیبا که از ششتر آرند، حریر بافت شوشتر

دیبا همی بدیع برون آری　　　اندر ضمیر تست مگر ششتر

ق ۸۱/۲۲

دیبای شوشتر: حریری که از شوشتر آورند، حریر و دیبای بافت شوشتر

چون برگ او به زینت دیبای شوشتر نیست　　　آهنگ این شجر کن گرسِْت پر بطر نیست

ق ۲۰/۷۰

دیبای طمیم: پارچه‌ای که از آن لباس فاخر می‌دوختند.

چه بکارست چو عریانست از دانش جانْت؟　　　تن مردار نپوشند به دیبایِ طمیم

ق ۲۳/۱۷۰

دیبای عنبر بوی: در اینجا علم و دانش را به دیبای خوشبو و معطر همچون عنبر تشبیه کرده‌اند.

ترا دیبای عنبر بوی گلرنگست در خاطر   همی کن عرضه بر دانا که عطّاریّ و بزّازی
ق ۲۵/۵۷

دیبای مخلّق: به خلوق (بوی خوش) آلوده، معطّر
باغی که بُد از برف چو گنجینهٔ ندّاف   بنگرش به دیبای مخلّق شده چون شوش
ق ۵/۱۹۵

دیبای منقّش: حریر پر نقش و نگار
دیبای منقّش به تو بافند ولیکن   معنیش بود نقش و سخن پود و سخن تار
ق ۲۳/۷۶

دیبه: مخفّف دیباه است که نوعی از قماش ابریشمی گرانبها باشد و معرّب آن دیبق است.
اگر دیبهٔ جان همی بایدت   خرد تار و پود سخن هوش کن
ق ۳/۲۵۵

دیبهٔ دیناری: دیبایی به رنگ دینار و زرگون، زرد طلایی
هر زشت و خطای تو سوی مفتی   خوبست و روا چو دیبهٔ دیناری
ق ۲۶/۱۶۷

دیبهٔ رومی: حریر بافت روم، دیبای منسوب به روم که از روم آورند.
دیبای تو بسیار به از دیبهٔ رومی   هرچند که دیبای ترا نیست خریدار
ق ۲۵/۷۶

دیبهٔ رومیست سخنهای او   گر سخن شهره کسائی کساست
ق ۶۸/۴۵

دیبهٔ کبود: دیبای کبود، استعاره از شب
چو خیمه‌ای شود از دیبهٔ کبود فلک   که برزنند به زیرش ز مخمل آستری
ق ۱۲/۱۰۴

دیت: مأخوذ از دیة تازی به معنی خون‌بها وآن در شرع ده هزار درهم است، تاوان
نه از خانه برون رفت آنکه بگریخت   نه خونی را دیت بایست هرگز
ق ۶/۲۴۷

دید: مصدر مرخّم، دیدن، نگاه کردن

در اینها به چشم دلت ژرف بنگر   که این را به چشم سرت دید نتوان
ق ۲۵/۳۹

دیدار: روی و چهره و رخ، صورت
مردمان، ای برادر، از عامه   نه به فعلند بل به دیدارند
ق ۶/۲۲۸
همه دیدار و، هیچ فایده نه   راست چون سایهٔ سپیدارند
ق ۸/۲۲۸

دیدار: چشم را گویند که به عربی عین خوانند، بصر
سیم و سیماب به دیدار تو از دور یکیست   به عمل گشت جدا نقرهٔ سیم از سیماب
ق ۳۴/۸۶

دیدار: ملاقات، زیارت، لقا
راه مده جز که خردمند را   جز به ضرورت سوی دیدار خویش
ق ۴۸/۸۱

دیدار: شکل، ظاهر، هیئت
بیدار چو شیداست به دیدار، ولیکن   پیدا به سخن گردد بیدار ز شیدا
ق ۳۵/۲

دیدار: دیدن، رؤیت کردن، مشاهده، نگاه کردن
دیدار تو با چشم تودر شخص تو جفتست   چشمت به مثل کار و دُرو علم چو دیدار
ق ۴۱/۷۶

دیداری: مرئی، مشهود، آشکار، پیدا، نمودار
مردم ز راه علم بود مردم   نه زین تن مصوّر دیداری
ق ۳۱/۲۳۳

دیدن: نگریستن، رؤیت کردن، نگاه کردن
گر ندیدی طنابهاش، ببین   جملگی خاك و باد و آتش و آب
ق ۴/۱۳
چشمیت می‌باید وگوشی نو   از بهر دیدن ملك اکبر

ق ۳۷/۲۲

دیدن: دریافتن، احساس کردن، ادراک کردن، شناختن

دیدن و دانستن عدل خدای　　کار حکیمان و ره انبیاست

ق ۲۷/۴۵

گر بایدت همی که ببینی مرا تمام　　چون عاقلان به چشم بصیرت نگر مرا

ق ۱۲/۶

دیدنی: (صفت لیاقت)، درخور دیدن، که لازم است دیدن آن

نیست چیزی دیدنی زینجا برون و زین قبل　　می‌گمان آید کز این گنبد برون صحراستی

ق ۱۹/۱۰۶

دیده: در اصل دیده‌ای، پیوند «ای» به قرینه حذف شده است.

رفته‌ای مکّه دیده آمده باز　　محنت بادیه خریده به سیم

ق ۳۳/۱۴۱

دیده: صفت مفعولی از مصدر دیدن، مرئی و مشاهده شده، نگاه کرده شده، مشهود

کز دیده برشنوده گوا باید　　ورنی همیت رنجه کند سودا

ق ۱۵/۹۸

ای گشته جهان و دیده دامش را　　صدبار خریده مر دلامش را

ق ۱/۲۳۵

دیده: چشم

به ظاهر چو در دیده خس ناخوشی　　به باطن چو دو دیده بایسته‌ای

ق ۲/۱۱۸

دیده بان: اسم مرکب (مرکب ازدیده + ه + بان)، دیدبان، دیده‌دار، نگاهبان، ناظر

این ژرف و قوی چاه را ببینی　　گر بر سر تو عقل دیده‌بانست

ق ۵۰/۸۷

دیدهٔ بیدار: چشم باز

نیز به فرمان تن بدکنش　　خفته مکن دیدهٔ بیدار خویش

ق ۲۶/۸۱

دیدهٔ بینا: چشم بصیر

فردات را ببین به دل و امروز ‌ ‌ ‌ ‌ بگشای تیز دیدهٔ بینا را

ق ۱۰/۷۷

دیده‌ستیش: دیده‌ای او را

جهان را نو بنو چند آزمائی؟ ‌ ‌ ‌ ‌ همانست او که دیده‌ستیش صد بار

ق ۳۹/۹

دیدهٔ نرگس: اضافهٔ استعاری، چشم شهلا

دیدهٔ نرگس چو شود تیره ابر ‌ ‌ ‌ ‌ لولوی شهوار کشد توتیاش

ق ۱۵/۲۰۰

دیدهٔ کور عامه: چشم کور عوام

زی عامه چو خار خوارم، ایراک ‌ ‌ ‌ ‌ در دیدهٔ کور عامه خارم

ق ۱۴/۷۹

دیر: مدّت متمادی، در برابر زود، زمانی طویل، بسیار زمان

دیر بماندم در این سرای کهن من ‌ ‌ ‌ ‌ تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن

ق ۱/۷۸

دیر: خانه‌ای که راهبان در آن عبادت کنند و کنیسه گویند، معبد راهبان، جایگاه زاهد ترسایان

گر رای تو کفرست مکن پیدا ایمان ‌ ‌ ‌ ‌ ور جای تو دیرست مزن پنهان ناقوس

ق ۴/۲۶۵

دیر آمدن: (مصدر مرکب)، نه به وقت فرارسیدن، تأخیر کردن

هر چند که دیر آید سوی تو بیاید، ‌ ‌ ‌ ‌ چون‌سوی پدرْت آمد، پیغام‌نهانیش

ق ۲۱/۱۳۸

دیر بپائی: که عمری طولانی داشته باشی، که بسی بر جای بمانی

سفله جهانا چو گرد گرد بنائی ‌ ‌ ‌ ‌ هم بِسَر آئی اگرچه دیر بپائی

ق ۱/۴۲

دیر برنیامدن: نه دیر باشد، به سرعت، در همین نزدیکی

دیر برناید ترا کاندر بیابان اوفتی ‌ ‌ ‌ ‌ خانه اکنون کن پر از بر کاندر این بر بروزی

ق ۲۳/۱۹۹

ای نبیرهٔ آنک ازو شد در جهان خیبر خبر دیر برناید که تو بغداد را خیبر کنی

ق ۴۴/۲۱۷

دیر زی: عمر طولانی داشته باشی، بسیار عمر نمایی

چون نیلفنجی به طاعت عمر جاویدی همی چون همی شادان بباشی گرت گویم «دیر زی»؟

ق ۱۴/۱۹۹

چونْتْ گوید «دیر زی!» پس دیر باید زیستن گر همی کار ای هنرپیشه بر این قانون کنی

ق ۳۰/۱۲

دیر ماندن: (مصدر مرکب)، زمانی دراز اقامت کردن، درنگ و توقف بسیار کردن

بلکه ستمکش به رنج و درد بمیرد باز ستمگار دیر ماند و مقبل

ق ۳۹/۶۱

دیرینه: کهنسال، معمر

ای که بر خیره همی دعویِ بیهوده کنی که «فلان بوده‌ست از یاران دیرینه و پیر»

ق ۳۷/۱۰۲

دیش: دیروز او را

آنکه همی دیش به بیگار خویش بردی امروزش بیگار کن

ق ۲۳/۹۹

ای جسته دی زدستت فردا به‌دست تو نه فردا درود باید تخمی که دیش کشتی

ق ۹/۱۷۴

دیگ: ظرفی که در آن چیزی پزند، ظرفی خواه مسین یا گلین یا سنگین که در آن چیزی پزند.

خون عدو را چو روی خویش بدو داد دیگ در قصر او بزرگ طغارست

ق ۴۱/۲۳

دیگ پختن: (مصدر مرکب)، آشپزی، غذا پختن، خوالیگری

پس آنک او به بنگاه می‌پخت دیگ به هنگام خور بود یار علی

ق ۴۱/۸۵

دیگ پز: آشپز، طباخ، خوراک پز

شتربان و فرّاش با دیگ پز — نبودند جز پیشکار علی

ق ۴۲/۸۵

دیگ خرافات: اضافهٔ تشبیهی، که خرافات و بیهوده گویی‌ها به دیگی مانند شده است.

در دیگ خرافات کفْچلیزی — در آینهٔ ناکسی خیالی

ق ۳۱/۲۲۴

دیگر: متفاوت

با تو من ارچند به یک دین درم — تو ز ره من به رهی دیگری

ق ۲۹/۲۶

جای رنج و اندهست این ای پسر — جایِ آسانیّ و شادی دیگر است

ق ۲۵/۱۶

دیگر شدن: (مصدر مرکب)، عوض شدن، متحوّل گردیدن، تغییر و تبدیل

جهانا چون دگر شد حال و سانت؟ — دگرگشتی چو دیگر شد زمانت!

ق ۱/۱۰۱

دیگر کردن: (مصدر مرکب)، تغییر، دگرگون ساختن، مبدّل ساختن

نندیشم از ملوک و سلاطینش — دیگر کنم رسوم و قوانینم

ق ۲۳/۶۰

دیگر کس: کس دیگر، دیگری، غیر از من، جز من

آن کن ز کارها که چو دیگر کس — آن را کند بر آنْش تو بستائی

ق ۳۰/۳

دیگر گشتن: متغیّر و دگرگون گردیدن، عوض شدن

دیگرت گشته‌ست حال تن زگشت روزگار — همچو حال تن سزد گر حال جان دیگر کنی

ق ۲/۲۱۷

دیگری اسکندر: اسکندری دیگر

رفته‌ام با او به تاریکی بسی — تا تو گفتی دیگری اسکندرم

ق ۲۱/۲۲۶

دیلم: نام قومی از ایرانیان که دربخش‌هایی از گیلان سکونت داشتند.

به پیغمبر عرب یکسر مشرّف گشت بر مردم ز ترک و روم و روس و هند و سند وگیلی و دیلم
ق ۱۸/۳۸

مهمان و جراخوار قصر اویند با قیصر و خاقان امیر دیلم
ق ۲۷/۱۳۰

دیم: مخفّف ادیم، نوعی از چرم است که به تازی ادیم خوانندش، چرم سرخ

سخن جوید، نجوید عاقل از تو نه کفش دیم و نه دستارِ شاره
ق ۲۲/۲۲۱

دی مه: ماه دهم از سال شمسی و نخستین ماه زمستان

آب دریا را به صحرا بر پراگنده کند از جلالت چون به دَی مه قصد زی دریا کند
ق ۴۰/۱۸۴

چون عمرو عاص پیش علی دی مَه پیش بهار عاجز و رسوا شد
ق ۱۵/۱۶۱

دین: کیش، شریعت، مقابل کفر

تن صدفست ای پسر، به دین و به دانش جانت بپرور درو چو لؤلؤ مکنون
ق ۶/۴

دینار: سکهٔ طلا که وزنش در زمان‌های مختلف تفاوت داشته است.

گرچه بخرّد کسی پشیز به دینار هر دو یکی نیستند سوی حکیمان
ق ۲۵/۲۱۵

سخن تا نگوئی به دینار مانی ولیکن چوگفتی پشیزی مسینی
ق ۳۱/۸

روی دینار از نیاز تست خوب ورنه‌زشت و خشک و زرد و لاغر است
ق ۳۹/۱۶

دینار مزوّر: دینار مغشوش، دینار تقلّبی

بگذارش تا به دین همی خرَّد دینار مزوّر و حُطامش را
ق ۲۸/۲۳۵

دین پرور: کنایه از متشرع، ترویج کنندهٔ دین

دین پرور واعداشکن، روزی ده ودشمن فگن چون شیر ایزدبوالحسن، در روزگردانگیختن
چون جدّ خود شمشیرزن، ابر بلا اندر وَغی

ق ۶ ملحق / ۲۶

دین حق: کیش درست و راست

فخرم بس آنکه در ره دین حق بـــر مــذهب امــام مــیامینم

ق ۳۲/۶۰

دین دار: صاحب دین و ملّت، متدیّن، گرویده

مر این بی‌وفا را بـبیند حـقیقت کرا چشم دل نور دین‌دار دارد

ق ۴۷/۱۷۹

دین داشتن: (مصدر مرکب)، متدیّن بودن

سخن از مردم دین‌دار شـنو وان را که ندارد دین، منگر سوی دینارش

ق ۲۹/۵۴

دین فروش: کسی که دین را در برابر دنیا بفروشد و از دست دهد.

به دنیا دین فـروشانند ایشـان به دوزخ در همی برّند آهون

ق ۳۰/۶۵

دین محمّد: اسلام، دینی که حضرت محمّد (ص) آورده است.

عرین بود دین محمّد ولیکن علی بـود شـیر عـرین مـحمّد

ق ۲۳/۵۸

دینه: دیروز، روز گذشته، دی

به فردا چه امیدستت؟ کـه فـردا نه موجودست همچون روز دینه

ق ۱۲/۱۶۸

آن غمگسار دینه مرا غم‌فزای گشت وان غم‌فزای هست کنون غمگسار من

ق ۱۱/۱۴۰

دینه: دیروزی

چه آویزی درین؟ چون می‌ندانـی که دینه‌ست ایـن مـدینه یـا کـهینه

ق ۱۴/۱۶۸

دین هدیٰ: دینی که مایهٔ هدایت است، دین راهنما

همو مایهٔ زهد و دین هدیٰ همو مایهٔ کفر و شرک و ضلال

ق ۴/۱۱۶

دینه روز: دیروزی، روز گذشته، دیروزین

درخت پشیمانی از دینه روز در امروز باید که‌مان بر دهد

ق ۴۰/۱۲۸

دینی: دیندار، مرد متدیّن، دینور

عامه بر من تهمت دینی ز فضل من برند بر سرم فضل من آورد این همه شور و جلب

ق ۱۹/۴۴

دینی: روحانی، مذهبی

آن فلسفه‌ست وین سخن دینی این شکّرست و فلسفه هپیونست

ق ۳۰/۱۲۰

دیو: شیطان و ابلیس، اهرمن

نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد نماند فرمان در خلق خویش یزدان را

ق ۳۰/۵۲

آز دیو تست چندین چون رها جوئی ز دیو؟ تو رها کن دیو را تا زو بباشی خود رها

ق ۴/۲۳۶

دیـو: صورت وهمی، غول، موجود افسانه‌ای که او را با قدی بلند و هیکلی مهیب و درشت تصوّر کنند.

اگـر دیـو را بـا پـری دیـده‌ای، وگرنی تنت دیو و جانت پریست

ق ۶/۴۹

دیو: (مصراع دوم) استعارهٔ مصرّحه از جهان

گر تو دیوی به همه عمر خویش از پس این دیـو چرائـی دوان؟

ق ۴/۷

دیو: جن

جدّشان رهبر دیو و پری و مردم بود سوی رضوان خدای و، پسران زان گهرند

ق ۴۶/۳۱

دیو: نفسِ شیطانی

ترا بند کردند تا دیو بر تو   نیابد مگر قدرت و کامگاری

ق ۱۹/۱۳۷

کرا عقل از فضایل خلعتی دینی بپوشاند   نداند کرد از آن خلعت هگرز این دیو عریانش

ق ۴۸/۱۰۸

دیو: استعاره از دشمنان شاعر، خصوصاً سلجوقیان

ای حجّت بقعت خراسان   با دیو مکن جدال چندین

ق ۴۵/۲۴

دیو: مقصود خلیفهٔ بغداد است.

اگر دیو بستد خراسان ز من   گواه منی ای علیم قدیر

ق ۴۲/۱۸۹

دیـــــو: ظاهراً الب ارسلان یا داوود بن میکاییل سلجوقی است که در زمان پادشاهی یکی از اینان ناصرخسرو از خراسان تبعید شد.

کنون که دیوْ خراسان بجمله ویران کرد   ازو چگونه ستانم زمین ویران را

ق ۵۱/۵۲

بل چو هزیمت شدم از پیشِ دیو   گفت مرا بختم از این جا «تعال»

ق ۱۸/۱۶۵

دیو ابتر: شیطان، اهریمنِ ناقصِ ناتوان

وانت گوید کردگار نیک و بد   ایزد دادار و دیو ابتر است

ق ۱۸/۱۶

دیوار: جدار و بنایی که در اطراف خانه می‌گذارند و با آن وی را محصور می‌کنند، لاد

ای به شب تار تازنان به چپ و راست   برزنی آخر سر عزیز به دیوار

ق ۴۳/۱۲۱

دیوار بستن: دیوار کشیدن، ایجاد سد و مانع کردن

بام کسان را چه عمارت کنی   چونکه نبندی بن دیوار خویش؟

ق ۱۷/۸۱

دیوار بلند: دیوار طولانی

دیـــوار بـلندست تـا نـبیند کانجاش چه ماند از برون خانه

ق ۱۰/۱۰۷

دیوار زمرّد: زمرّد استعاره از سبزه و درخت، دیوار یکسره سبز

شهری که همه باغ پر از سرو و پر ازگل دیوار زمـرّد هـمه و خـاک مشـجّر

ق ۷۰/۲۴۲

دیوان: جمع دیو، شیطان و اهرمن

بر این دیوان اگر نفرین کنی شاید که ایشان را همی هر روز پر گردد به نفرین تو دیوانها

ق ۴۷/۲۱۱

ملک سلیمان به چشم خویش همی بین در کف دیوان و زان شگـفت هـمی‌مان

ق ۲۰/۲۱۵

دیوان: اهریمنان، استعاره از مخالفان آیین اسماعیلی

به دو بندم من ازیرا که مر این جان را عقل بسته‌ست و به تن بستهٔ دیـوانـم

ق ۲/۹۰

دیوان: مجموعهٔ آثار منظوم هر شاعری که در دفتری گرد آمده باشد.

مرا دیوان چـو دُرْج دُر ازآنست بخوان دیوان من برجـمع دیـوان

ق ۶۹/۴۸

براین دیوان اگر نفرین کنی شاید که ایشان را همی هر روز پر گردد به نفرین تو دیوانها

ق ۴۷/۲۱۱

دیوان‌کردن: تدوین کردن، جمع و گرد آوری نمودن

این فخر بس مرا که به هر دو زبان حکمت همی مرتّب و دیوان کـنم

ق ۵۱/۱۷۷

دیوان ناکس:ابلیس‌های بدکار و بدجنس، و کنایه از سلجوقیان است.

خاک خراسان چو بود جای ادب معدن دیـوان نـاکس اکـنون شـد

ق ۱۶/۳۷

دیوانه: سفیه، ناقص عقل، کم خرد

دیوانه بود آنکه کله دارد در پای		وز بیهشی خویش نهد موزه به سر بر

ق ۴۷/۵۹

دیوانه: دیو زده، جن زده

دیو پیش تست پیدا، زو حذر بایدت کرد		چند نالی تو چو دیوانه ز دیو ناپدید

ق ۴/۲۵

دیوانه ساختن: مجنون کردن

گر همه خلق به دین اندر دیوانه شدند،		ای پسر، خویشتن خویش تو دیوانه مساز

ق ۳۰/۵۰

دیوانه سر: دارای فکر پریشان

به هنگام آموختن فتنه بودی		تو دیوانه سر بر ترنگ چغانه

ق ۲۰/۲۰

دیوانه شدن: (مصدر مرکب)، از خرد دور گشتن، عقل از کف دادن، مجنون شدن

دیوانه شدی که می‌ندانی		از نقرهٔ پخته خام زیبق!

ق ۱۹/۲۱۶

دیوانه‌وار: چون دیوانه، مانند دیوانه، دیوانه سان

دیوانه‌وار راست کند ناگه		خنجر به سوی سینه‌ت و، زی حنجر

ق ۵۵/۲۲

دیو بدخو: دیو بد اخلاق

همیشه در راحت این دیو بدخو		بر آزاد مردان به مسمار دارد

ق ۴۰/۱۷۹

دیو بدگوهر: اهریمن بدسرشت

دیوِ بد گوهر از راه ببُرده‌ستت		مستِ آن رهبر بد گوهر وارونی

ق ۲۳/۱۷۵

دیو بزرگ: استعاره از دنیا

وگرت بست به بندی قوی این دیو بزرگ		خامش و، طبل مزن بیهده در زیر گلیم

ق ۱۱/۱۷۰

دیو بهیم: دیو سیاه، دیو سیاه و تاریک

دیو دنیای جفاپیشه ترا سخره گرفت چو بهایم چه دوی از پس این دیو بهیم؟

ق ۳۳/۱۷۰

دیو بی‌حاصل: دیو بی‌فایده و منفعت

خار یابد همی ز من در چشم دیو بی‌حاصل دوالک باز

ق ۳۴/۶۹

دی و بهمن: به مجاز جزء و کل، به معنی روزگار است.

مر مرا بررس از این زن، که مرا با او شست یا بیش گذشته‌ست دی و بهمن

ق ۱۴/۱۷

دیو حیلت‌ساز: دیو مکّار

خزینهٔ راز یزدان اینکه فرقانست ازان خوارست به‌سوی تو که تو با دیوحیلت‌ساز در رازی

ق ۲۰/۵۷

دیو خواند: دیو خطاب کردن

بگویشان که شما باعتقاد دیوانید که دیو خواند خوش آید همیشه دیوان را

ق ۳۲/۵۲

دیو دُژاگه: اهریمن بدخو و خشمناک

زین دیو دُژاگه چو گشتم آگه زین پس نکند صید باحتیالم

ق ۸/۱۵۲

دیو دنیا: اضافهٔ تشبیهی، دنیا را به دیوی مانند کرده است.

نگر تات نفریبد این دیو دنیا حذردار از این دیو، هان ای پسر هان

ق ۷۵/۳۹

دیو دنیای جفاپیشه ترا سخره گرفت چو بهایم چه دوی از پس این دیو بهیم؟

ق ۳۳/۱۷۰

دیو رجیم: دیو رانده شده از درگاه خدای تعالیٰ، دیو مردود، دیو ملعون، ابلیس

سپس دیو به بی‌راه چنین چند روی؟ جز که بی‌راه ندانی نرود دیو رجیم؟

ق ۲۱/۱۷۰

گفت «نی» گفتمش چو سنگ جمار　　همی انداختی به دیو رجیم

ق ۲۱/۱۴۱

دیوستان: بیابان و مسکن دیوان

دیوستان شد زمین و خاک خراسان　　زانکه همی ز ابر جهل بارد ژاله

ق ۲۸/۱۹۷

دیو سر: (صفت مرکب)، دیوسار، دیوآسا، دیوسان

این دیو سران را مدار مردم　　گر هیچ بدانی لَطَف ز دشنام

ق ۳۰/۳۲

دیو شرزه: اهریمن خشمگین و تند و غضبناک، اهریمن خشمگین و پر قوّت و بسیار نیرو

همی تاخت یک چند چون دیو شرزه　　پس هر مرادی و عیش و کامی

ق ۱۷/۱۰۰

دیو غدّار: دیو بی‌وفا و پیمان‌شکن و نیرنگ‌باز

بدان میهمان ده مر این میزبان را　　که او قصد این دیو غدّار دارد

ق ۳۴/۱۷۹

دیو فریبنده: دیو مکّار

گرنبرده‌ست ترا دیوفریبنده ز راه　　چونکه از طاعت و دانش حق یزدان ندهی؟

ق ۶/۲۲۳

دیوکارزاری: دیو جنگی، دیوی که با تو سر جنگ و ستیز دارد.

یاری ز خرد خواه، وز قناعت　　بر کشتن این دیوِ کارزاری

ق ۲۴/۱۴

دیوکشتمند و نهاله: مزرعه و نهالِ دیو

دانا داند کز آب جهل نروید　　جز که همه دیو کشتمند و نهاله

ق ۲۹/۱۹۷

دیوگریزنده: کنایه از دنیا

چه روی از پس این دیوگریزنده　　چه زنی پتک بر این سرد و قوی سندان

ق ۴۶/۱۹۴

دیو لعین: ابلیس لعنت شده، اهرمن نفرین شده

دل به حورالعین حکمت کی رسد　　تـا نگـردد خـالی از دیـو لعـین؟

ق ۳/۵۳

دیو مردم: آدمِ دیو گونه، مردم مفسد و شریر، مردم بد و شر انگیز

چون گوروار دایم بـرخـوردن ایسـتادی　　ای زشت دیو مردم درخورد تیر و خشتی

ق ۱۹/۱۷۴

گراسب نیست استر و نه خر، تو هم چُن او　　نه مـردمی نـه دیـو، یکـی دیـو مـردمی

ق ۲/۲۱۹

دیـو مـلعون: ابلیس لعنت کرده شده، دیو دور گردیده از رحمت خدا و رانده شده، منظور پادشاه سلجوقی است.

مـلک سـلیمان اگـر خـراسـان بـود　　چونکه کنون ملک دیو ملعون شد؟

ق ۱۸/۳۷

دیو ملعون: کنایه از غز و قفچاق

همی خوانند بر منبر ز مستی　　خطیبان آفرین بر دیو مـلعون

ق ۲۳/۶۵

دیو منافق: نفس که همچون شیطان فریبنده است.

مرا در پیرهن دیوی منافق بود و گردن‌کش　　ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش

ق ۴۹/۱۰۸

دیو ناکس ملعون: اهرمن بدکار لعنت شده

گر به دلت رغبت علوم الهیست　　راه بگردان ز دیو ناکس ملعون

ق ۳۷/۲۳۴

دیو نکال: استعاره از تن

زین دیوِ نکال اگر ستوهی　　بر مرکب دینْت برفگن زین

ق ۲۳/۲۴

دیو وارون: اهریمنی که همه کارش واژگونه است.

ازیـــرا دشـــمنیِ هــارون امّت سرشته‌ست اندر ایشان دیـو وارون

ق ۲۸/۶۵

دیو هوا: کنایه از شیطان و نفس امّاره

دیو هوا سوی هلاکت کشـد دیو هوا را مده افسار خویش

ق ۱۴/۸۱

ذ

ذئاب: جمع ذئب، گرگان، گرگ‌ها

گرنه گرگی بـر ره گـرگان مـرو   گوسپندت را مران سوی ذئاب

ق ۳۴/۱۹۳

اینکه تو بینی نه همه مـردمند   بـلکه ذئـابند بـه زیـر ثـیاب

ق ۲۱/۶۳

ذات: اصل، گوهر

زیرا کـه ظـاهرست مـرا کـاین سـتارگان   نز ذات خویش زرد و سپید و معصفرند

ق ۲۲/۲۰۱

ذات: وجود، هستی، سرشت

این عالم مرده سوی من نامست   آن عـالم زنـده ذات او والا

ق ۲۳/۸۳

ذات: کنه، حقیقت، مقابل صفت

ای ذات تو ناشده مـصوَّر   اثبات تو عقل کرده بـاور

ق ۱/۱۱۳

ذات: نفس، تن

گر تفاوت نیستی یکسان بُدی مردم همه   هرکسی در ذات خود یکتا و بی‌همتاستی

ق ۳۱/۱۰۶

ذباب: مگس

گر ز بهر مـردمست ایـن، پس چـرا   خاک پر مورست و پر مار و ذباب؟

ق ۱۹۳، ۲۶

درخور قول نکو باید کردنْت عمل — تو ز گفتار عُقابی و به کردار ذباب

ق ۱۶، ۳۲

ذر: جسم بسیار ریز پراکنده در هوا، که در شعاع آفتاب دیده می‌شود و واحد آن ذرّه است.

بسیار گشتند به پیشم در دعوی — دعوی‌ها چون کوه و معنیش کم از ذر

ق ۵۹، ۶۳

ذرّه: صد ذرّه مقدار یک جو باشد. یک حصه از صد حصهٔ جو

از بهر چه این خرزمه بی‌بند و فسارند؟ — یکی ذرّه نسنجند اگر بیست هزارند

ق ۲۵۱، ۱

ذرّه‌ای: ذرّه + یاء وحدت. یک ذرّه

گمان مبر که بماند سوی خدای آن روز — ز کرده‌هات به مثقالِ ذرّه‌ای مَنسی

ق ۱۷۲/۲۲

ذرّیت: نسل. پشت. فرزندان و فرزندزادگان

ابلیس لعین بدین زمین اندر — ذرّیت خویش دید بسیاری

ق ۱۶۷، ۱۹

ذرّیت آدم: فرزندان آدم. نسل آدم

ای بار خدای همه ذرّیت آدم — با ملک سلیمانی و با حکمت لقمان

ق ۲۳۲، ۱۷

ذرّیت شیطان: نسل و فرزندان ابلیس و اهرمن

زیرا که براندند مصطفی را — ذرّیت شیطان از اهل و اوطان

ق ۷۱، ۳۹

ذکر: قرآن. نُبی. فرقان

چون کنند از نام من پرهیز یه چون خدای — در مبارک ذکر خود گفته‌ست نام بولهب؟!

ق ۴۴، ۱۷

ذُل: خواری. مذلّت. خوار شدن

چون بشنوی که مکّه‌گرفته‌ست فاطمی ‌‌‌‌‌‌‌ بر دلْت ذُل بیارد و بر تنْت تاب و تب

ق ۲۰/۹۶

دل بنهادی به ذلّ از قبل مال ‌‌‌‌‌‌‌ علّت ذلّ تو گشت در بر تو دل

ق ۲۱/۶۱

ذلّ سؤال: خوار شدن برای خواستن، خواری گدایی کردن، ذلّت برای خواستن

کیست جز از من که نشد پیش او ‌‌‌‌‌‌‌ روی سیه کرده به ذلّ سؤال؟

ق ۳۴/۱۶۵

ذلیل: خوار، زبون، حقیر

این میر و عزیز نیست برگاه ‌‌‌‌‌‌‌ وان خوار و ذلیل نیست بر در

ق ۱۵/۴۳

ذلیل‌گشتن: خوار شدن

گر تو به سوی سؤالِ علم شتابی ‌‌‌‌‌‌‌ پیش تو عامل ذلیل گردد و سائل

ق ۲۸/۶۱

ذم: نکوهش، بدگویی، بدگفتن و هجو گفتن کسی را

وگر ناید از تو نه نیک و نه بد ‌‌‌‌‌‌‌ روا نیست بر تو نه مدح و نه ذم

ق ۲/۳۰

ذم راندن: سرزنش کردن، بد گفتن، نکوهش کردن

این درخور عُذر و خواندن حمد ‌‌‌‌‌‌‌ وان ازدرِ غدر و راندن ذم

ق ۱۷/۶۷

ذمیم: زشت، هر چیز نکوهیده، مذموم، ناستوده

گر به صورت بشری پیشه مکن سیرت گرگ ‌‌‌‌‌‌‌ نام محمود نه خوب آید با فعل ذمیم

ق ۳۲/۱۷۰

ذنب: معرّب دُنب، دُم، دنبال، دنباله

مردم از گاو، ای پسر، پیدا به علم و طاعتست ‌‌‌‌‌‌‌ مردم بی علم و طاعت گاو باشد بی‌ذنب

ق ۳۴/۴۴

ذوالجلال: صاحب بزرگی، خداوند بزرگواری، و یکی از اسماء صفات خدای تعالیٰ است.

بـالای مـدرج مـلکوت‌انـد در صـفات چون ذات ذوالجلال نه عنصر نه جوهرند

ق ۲۶/۱۱۲

گـر هـمی عـزّ و جـلالت بـایدت چون نگردی گرد دین ذوالجلال؟

ق ۳۸/۳۴

ذوالفقار: نام شمشیری که پیامبر (ص) در روز اُحد به حضرت علی (ع) عطا فرمود و در روز اُحد فریادی از آسمان شنیده می‌شد که می‌گفت: «لا سیف إلاّ ذوالفقار و لا فتیٰ إلاّ علی»

یکی اژدها بود در چنگ شیر به دست علی ذوالفقار علی

ق ۱۷/۸۵

ذوالفقار: شمشیر

پیش عدوخوارْ ذوالفـقارِ خـداونـد شخص عدو روزِ گیرودار خـیارست

ق ۴۲/۲۳

ذوالنّـــون: لقب یونس بن متی، یعنی: صاحب یا همدم ماهی و یکی از انبیاء بنی اسرائیل است که مبعوث بر اهل نینوی بود و آن را صاحب الحوت خوانند و در قرآن ۴ بار یونس و ۱ بار صاحب الحوت و در سورهٔ انبیاء ذوالنون آمده است.

ذوالنّونی از قیاس تو ای حـجّت دریاست علم دین و تو ذوالنّونی

ق ۴۰/۱۸۱

هر که مر این آب را ندید، در ایـن آب تشنه چو هاروت ماند غرقه چو ذوالنّون

ق ۲۳/۴

ذوآلمن: نامی از نام‌های خدای تعالیٰ، عطا بخش، منعم

علم اجلها به هیچ خلق نداده‌ست ایـزد دانـای دادگستر ذوآلمـن

ق ۲۹/۷۸

ذوق: ذائقه، چشایی

سمع و بصر و ذوق و شم و حس که بدو یافت جـــوینده ز نـــایافتن خـــیر امـــان را

ق ۴ ملحق ۱۲/

ذهب: زر، طلا

من برون آیم به برهان‌ها ز مذهب‌های بد　　پاکتر زان کز دم آتش برون آید ذهب

ق ۱۸/۴۴

ذی‌قعده: یا ذوالقعدة الحرام، نام ماه یازدهم از ماههای سال قمری عرب، میان شوّال و ذوالحجة یکی از ماههای حرام است و بدان به سفر نمی‌شدند.

به سال سیصد و پنجاه و هشتم　　به ذی قعده مرا بنهاد مادر

ق ۱ ملحق/ ۵۶

ر

رئیس: سرور، مهتر، سرقوم، مهتر و بزرگ قوم

بدین سخن شده‌ای تـو رئـیس جـانوران　　　بدین فتادند ایشان به زیر بیع و شری

ق ۳/۲۲۵

را: از آنِ، متعلق به، مال

آنجا هنر به کار و فضایل، نه خواب و خور　　　پس خواب و خور ترا و خرد با هـنر مـرا

ق ۳۰/۶

را: از

سوی آن جهان نردبان این جهانست　　　به سر بـر شـدن بـاید ایـن نـردبان را

ق ۸/۵

را: حرف دوازدهم از الفبای فارسی و دهم از حروف هجای عرب و بیستم از حروف ابجد...

بویست نه عین و نون و با و را　　　نـــام مـعروف عـنبر ســارا

ق ۲۶/۸۳

را: به

بـــدادم نـاصبی را پـاسخ حـق　　　نخواهم کرد زین بیش احتمالی

ق ۲۶/۱۴۶

را: (مصراع دوم) از پی، از جهت

کسی را برد سجده دانا که یزدان　　　گزیده‌ستش از خلق مر رهبری را

ق ۳۴/۶۴

راجل: پیاده

هر که مر او را بر این مقام بگیری گرچه سوارست عاجز آید و راجل

ق ۶۱ ۷

راحت: شادمانی و آسایش و سرور

یک راه همه نعمتست و راحت یک راه بجز شدّت و عنا نیست

ق ۵۱ ۲۳

راحت از دل بردن: آسایش و آرامش دل را سلب کردن.

برده این چرخ جفاپیشه به بیدادی از دلش راحت وز تَنْش تن آسانی

ق ۲۰۸، ۳

راحت یافتن: آسوده شدن، آسایش یافتن، به آسودگی رسیدن

پزشکی چون کنی کس را؟ که هرگز نیابد راحت از بیمار، بیمار

ق ۹ ۲۸

راحله: ستور بارکش، شتر سواری، مرکب خواه نر باشد خواه ماده

ای مانده در این راه‌گذر، راحله‌ای ساز از علم وز پرهیز که راهت به قفارست

ق ۴۰، ۱۵

راد: صاحب همّت و سخاوت، سخی و جوانمرد، بخشنده، جواد

از آن داماد کایزد هدیه دادش دل دانا و صمصام و کف راد

ق ۳۱/۲۹

راز: سّر، رمز، آنچه در دل نهفته باشد، نهانی

رازیست بزرگ زیر چرخ اندر بی دین تو نه اهل آن چنان رازی

ق ۱۸۷، ۱۳

راز ایزد: سرّ خدا

راز ایزد با محمّد بود و جز حیدر نبود مر محمّد را ز امّت رازدار، ای ناصبی

ق ۲ ملحق / ۲۶

راز چرخ: سرّ آسمان

اینک پدرت نامهٔ چرخست سوی تو مر راز چرخ را جز از این نامه برمخوان

ق ۲۳۸، ۲۵

رازخدای: سرّ ایزد و خداوندی

وز راز خدای اگر نه‌ای آگه   بر حجّت دین چرا کنی صفرا؟

ق ۴۸/۸۳

رازدار: دارندهٔ راز کسی، محرم راز، دارندهٔ سّر

راز ایزد با محمّد بود و جز حیدر نبود   مر محمّد را ز امّت رازدار، ای ناصبی

ق ۲ ملحق / ۲۶

رازدان: واقف بر اسرار و مطّلع به رموز، آگاه بر اسرار خلقت و رموز جهان، دانندهٔ راز

خدای رازدان کس را ز مخلوق   نکرده‌ست آگه از راز مستر

ق ۱ ملحق / ۲۵

راز دل: سرّ درون

راز دل من یکسره، باری، همه با اوست   زیرا بس امینست و سخن‌دار و بی‌آزار

ق ۲۱/۷۶

راز فلک: راز آسمان

من راز فلک را به دل شنودم   هشیار به دل کور و کر نباشد

ق ۴/۱۷۱

رازگشادن: آشکار کردن سّر، کنایه از راز آشکارا کردن و فاش کردن و این مقابل راز پوشیدن است.

ازگوشهٔ بام دوش رازی   با من بگشاد بس نهانی

ق ۱۱/۱۶۳

رازگفتن: سخن باکسی پوشیده گفتن، سرّی به کسی سپردن

همی رازگویند تا روز هر شب   ازیرا به بهمن گل آزار دارد

ق ۳/۱۷۹

رازمستر: راز پنهان

خدای رازدان کس را ز مخلوق   نکرده‌ست آگه از راز مستَر

ق ۱ ملحق / ۲۵

رازی: منسوب است به ری، ری نام شهری است از عراق عجم، اهل ری، در بیت دوم مقصود

آل بویه است.

تازیت ز بهر علم و دین باید بی‌علم یکیست رازی و تازی

ق ۲/۱۸۷

چو سیستان ز خلف، ری ز رازیان، بستد وز اوج کیوان سر برفراشت ایوان را

ق ۱۳/۵۲

رازیانه: گیاهی است از تیرهٔ چتریان، برگش معطر و طعمش مطبوع و کمی شیرین است، ریشه و برگ و میوهٔ آن قابل مصرف است.

گوئی که حلالست پخته مسکر با سنبل و با بیخ رازیانه

ق ۳۴/۱۰۷

رازیت: اهل ری تو را، رازی و چغانی و بلخی و بخاری کنایه از مردمان گوناگون که به شهرها و طوایف مختلف نسبت دارند.

رازیت جز آن گفت کان چغانی بلخیت نه آن گفت کان بخاری

ق ۴۲/۱۴

راز یزدان: سرّ خداوند

راز یزدان را یکی والا و دانا خازنست راز یزدان را گزافه من توانم گسترید؟

ق ۳۴/۲۵

راس: سر، سرکه عضو بالایین جاندار است.

نشد از ما بدین رسن یک تا هر که بشناخت پای خویش از راس

ق ۲۱/۲۰۹

رأس: یکی از دو نقطه تقاطع فلک حامل و فلک حایل قمر

گهی در ارثماطیقی که تا چیست سماک و فرقدین و رأس و محور

ق ۱ ملحق / ۶۷

راست: مقابل چپ، یکی از نهایت‌های عرض را راست نام است و دیگری را چپ

به چپ و راست مدو، راست برو بر رهِ دین ره دین راست‌ترست ای پسر از تار طراز

ق ۳۳/۵۰

راست: درست، کامل، عیناً

آن کند با تو که با من کرد راست پیش من بنشین و نیکو بنگرم

ق ۱۶/۲۲۶

راست: عادل، صدیق، پاک، درست‌کار مقابل خطاکار

راست باش و خدای را بشناس که جز این نیست دین بی تغییر

ق ۴۳/۹۱

راست: مستقیم، بی انحراف، مقابل کج

ور از راست کژّی نشاید که آید چرا هست کردهٔ مصوّر مصوّر؟

ق ۵۵/۱۴۵

راست: درست، مقابل دروغ

گرنه بره نه گرگ نه‌ای، بر، در امیر چونی؟ جواب راست بده بی‌مناظره

ق ۶/۱۲۵

راست آمدن: درست آمدن

راست نیاید قیاس خلق در این باب زخم فلک را نه مغفرست و نه جوشن

ق ۲۸/۷۸

راستان: جمع راست، عادل‌ها و صادق‌ها، صدیقان

گفتم که: به هر سخن که گفتی زی مرد خرد ز راستانی

ق ۲۷/۱۶۳

بر ره راستان و نیکان رو که جهان پرخسان و اشرارست

ق ۴۰/۱۳۴

راستان: درست‌کاران

بیرون کن از این کان مرآن جهان را کاین کار حکیمان و راستانست

ق ۱۸/۸۷

راستانه: به صورت راستی، به طریق راستی

این عالم سنگست و آن دگر زر عقلست ترازوی راستانه

ق ۲۴/۱۰۷

راست داشتن: برابر داشتن، یکی داشتن، برابر شمردن

با عمل مر علم دین را راست دار — آن ازین کمتر مکن یک خـردله

ق ۹/۱۳۲

راستر: (صفت تفضیلی)، مخفّف راست‌تر، مستقیم‌تر، مقابل کج تر

ای مـردِ خـرد بـر فـنای عـالم — از گشتن او راست‌تر گوا نیست

ق ۱۲/۵۱

راست راست: در تداول عامه بی‌پروا، بی‌اعتنا، آشکار، علنی

بـخواهـد همی خـوردمان آسـیا — به دندان مرگ، ای پسر، راست راست

ق ۸/۲۰۳

راست رجا: امیدوار، خوش‌خیال

راست رجـائی و نـغز کـار ولیکـن — راست بخواهی پر از فریب و رجائی

ق ۹/۴۲

راست شدن: متعادل شدن

گرم و خشک و سرد و تر چون راست شد — راسـتیشان کـرد شـیر و انگـبین

ق ۹/۵۳

راست شدن: تحقّق یافتن

مگر آن وعده که‌ت محمّد کـرد — راست خواهد شدن کنون، ای پیر

ق ۲۴/۹۱

راست‌کردن: مطابق کردن

حاکم خود باش و به دانش بسنج — هر چه کنی راست به معیارِ خویش

ق ۳۸/۸۱

راست‌کردن خنجر: نشانه قرار دادن، هدف ساختن، به قصد رهاکردن و زدن، نشانه‌گیری دقیق

دیـوانـه‌وار راست کـند نـاگـه — خنجر بسوی سینه‌ت و، زی حنجر

ق ۵۵/۲۲

راست‌کردن سوگند: باور کردن،درست پنداشتن

راست کردند این خران سوگند تـو — پر کنی زینها کنون بی‌شک جحیم

ق ۲/۸۹

راست‌که: همین که

راست که از عادتش آگه شدم		زان پس بر مَنْش نرفت افتعال

ق ۳۵/۱۶۵

راست‌گشتن: برابر شدن، یکی شدن، مساوی شدن، هم میزان

چون به‌نقطه‌ی اعتدالی راست‌گردد روز و شب		روزگار این عالم فرتوت را برنا کند

ق ۱۳/۱۸۴

راست‌گفتن: (مصدر مرکب)، سخن راست بر زبان راندن، راستگویی، مقابل دروغ گفتن

راست گویم، علم ورزم، طاعت یزدان کنم		این سه چیز است ای برادر کار عقل مکتسب

ق ۳۲/۴۴

راست‌گوی: صادق، راست گفتار، صدیق

پرنور ایزدست دل راست‌گوی		ز اسفندیار داد خبر بهمنش

ق ۳۵/۲۱۰

راستی: وضع یا حالت مستقیم و راست، مقابل کجی و ناراستی و خمیدگی

دریغ این قد و قامت مردمی		بدین راستی بر تو، ای نابکار

ق ۴۹/۱۶۹

راستی: صدق و صداقت، مقابل دروغ

چون فرود آمد به جائی راستی		رخت بربندد از آنجا افتعال

ق ۲۵/۳۴

راستی: امانت، درستکاری، حقانیّت

راستی را پیشه کن کاندر جهان		نیست الّا راستی عزم آلرّجال

ق ۲۳/۳۴

راستی: راست + یاء نکره، یعنی: یک انسان درست‌کار و صادق

آسیائی راستست این کابش از بیرون اوست		زان همی گردد، شنودم این حدیث از راستی

ق ۱۰/۱۰۶

راستی: راست + یاء نکره، یعنی: یک سخن درست

کس ننگرد همی به سوی دینت		وز راستی نداند بهتانی

ق ۳۵/۱۹۶

راستی فرمودن: به امانت و راستی فرمان دادن

به راستی رو پورا، و راستی فرمای کز این دو گشت محمّد پیمبر مرسل

ق ۳۷/۸۸

راستی کردن: (مصدر مرکب)، درستکاری کردن، امانت و صداقت کردن

راستی در کار برتر حیلتست راستی کن تا نبایْدت احتیال

ق ۲۴/۳۴

راستین: حقیقی

نیستی آگاه تو هیچ از بهشت خور چه کنی گر نه خری راستین؟

ق ۲۹/۲۱۸

راستین: درست و کامل و بی‌عیب

ز فرزند زهرا و حیدر گرفتم من این سیرت راستین محمّد

ق ۲۷/۵۸

راستی ورزیدن: (مصدر مرکب)، راستی و درستکاری کردن، استقامت و راستی نشان دادن

مکن گر راستی ورزید خواهی چو هدهد سر به پیش شه نگون‌سار

ق ۴۳/۹

دانش آموز و سر ازگرد جهالت بفشان راستی ورز و بکن طاعت و حیلت مطراز

ق ۳۲/۵۰

راسو: جانوری است که آن را موش خرما گویند که به تازی ابن عرس نامند.

عمر مرا بخورد شب و روز و سال و ماه پنهان و نرم، نرم چو موشان و راسوان

ق ۱۶/۲۳۸

راسوی: مانند راسو بودن

اژدهائی پیشه دارد روز و شب با عاقلان باز با جهّال پیشه‌ش گربگیّ و راسوی

ق ۷/۱۶۴

راضی: خشنود

ذوالجلال از تو هیچ راضی نیست چند جوئی رضای میر جلیل؟

ق ۳۷/۵۵

راضی شدن: به مجاز پذیرفتن و قبول کردن، تن در دادن، تسلیم شدن

راضی شدم و مهر بکرد آنگه و دارو		هر روز بتدریج همی داد مزوّر

ق ۱۰۱/۲۴۲

راغ: باغ و چمن

در باغ و راغ دفتر دیوان خویش		از نثر و نظم سنبل و ریحان کنم

ق ۲/۱۷۷

در باغ و راغ مفرش زنگاری		پر نقش زعفران و طبرخونست

ق ۳/۱۲۰

راغ: مرغزار، سبزه‌زار و تفرجگاه

ریگ وشورستان و سنگ ودشت و غار و آب شور		کشت ومیوه‌ستان و راغ و باغ چون‌دیباستی

ق ۲۵/۱۰۶

رافضی: منسوب به گروهی از لشکر زید بن علی که پس از بیعت با او عهدشکنی کرده او را ترک کردند، در اصطلاح فرقهٔ سنّی، هر شیعه رافضی است، چون ایمان به سه نفر از خلفای راشدین را ترک کرده است.

گر مشکلی بپرسی زوگویدت که «این را		جز رافضی نگوید کاین رافضیست این هین»

ق ۳۰/۱۰۹

نام نهی اهل علم و حکمت را		رافضی و قرمطیّ و معتزلی

ق ۲۲/۱۳۵

رافضیان: جمع رافضی، کلمه‌ای که اهل سنّت برای شیعیان به کار می‌بردند.

ور بپرسیش یکی مشکل گویدت به خشم		«سخن رافضیانست که آوردی باز!»

ق ۳۶/۵۰

رام: مقابل بد لگام، مقابل چموش و سرکش

چون داد بخواهم از تو بس تندی		لیکن چو ستم کنی خوش و رامی

ق ۱۲/۱۸

رام: فرمانبردار و مطیع، منقاد و فرمانبر

از فلک ریمن باکیم نیست رام بسی بود همین ریمنم

ق ۳۹/۱۴۴

رامش: مخفّف آرامش، چون باعث شادی و آرامیدگی خواهد بود.

واشفته کنی به دست بیدادی احوال به نظم و نغز و رامش را

ق ۲۳/۲۳۵

رامش: شادی و طرب، سرور، عشرت و نشاط

آن را طلب، ای جهان، که جویایست این بی مزه ناز و عزّ و رامش را

ق ۱۸/۲۳۵

رام شدن: فرمانبردار شدن، مطیع و فرمانبر گشتن، تسلیم شدن

گر رام شدند این خران بتان را باری تو اگر خر نه‌ای مشو رام

ق ۳۱/۳۲

رام‌کردن: (مصدر مرکب)، نرم کردن، از سرکشی به در آوردن، اخت کردن

اسب کشنده‌ست جهان جز به دین کرد نداندْش کسی جرد و رام

ق ۲۱/۱۸۵

رامی: رام + یاء نکره، یک رام

کنون هر حکیمی به اندیشه گوید که هرگز ندیدم چنین نرم و رامی

ق ۲۲/۱۰۰

ران: سمت فوقانی پا در حیوان یا انسان

به رفتن همچو بندی لنگ ازانی که بند ایزدی بسته‌ست رانت

ق ۱۹/۱۰۱

راندن: دور کردن، بیرون کردن و خارج کردن

این درخور عُذر و خواندن حمد وان ازدرِ غَدر و راندن ذم

ق ۱۷/۶۷

سلیمان‌وار دیوانم برانند سلیمانم، سلیمانم من آری

ق ۲۴/۱۲۷

راندن: جاری کردن

نرانم بر زبان جز این سخن را   که بر معیار عقل آید معیَّر

ق ۱ ملحق / ۵۵

راندن: دفع کردن

که دانست کاین تلخ و ناخوش هلیله   حرارت براند ز ترکیب انسان؟

ق ۱۷/۳۹

راندن: به عمل آوردن، به جای آوردن، اجرا کردن فن

امام زمانه که هرگز نرانده‌ست   بَرِ شیعتش سامری ساحری را

ق ۳۶/۶۴

راندن: به حرکت آوردن، حرکت دادن قلم برای نوشتن

گهی در علم اشکال مجسطی   که چون رانم برو پرگار و مسطر

ق ۱ ملحق / ۶۸

راندن: کنایه از تقدیر کردن، تقدیر آفریدگار جلّ جلاله که در لوح محفوظ قلم چنان رانده است که تغییر نیابد.

آن مقدّر که برانده‌ست چنین بر سر ما   قوّت و خواب و خور و سستی و پیری و شباب

ق ۹/۸۶

رانده: بیرون کرده شده، تبعید شده، اخراج شده

راه نبینی تو و گوئی دلت   رانده مگر در شب تاریستی

ق ۲۷/۱۱۵

راننده: آنکه کسی را از درگاهی براند و دور کند.

نه خواننده نه راننده نبینم   همی بینم ستاره چون نظاره

ق ۶/۲۲۱

راوی: باز گویندهٔ شعر از کسی، آن که قصیدهٔ شاعر را به الحان و خوش آوازی در مجالس شاهان و بزرگان خواند.

اگر راست گویند گویند «ما   همه راوی و ناسخ ناصریم»

ق ۵۰/۲۴۱

راه: بار، مرتبه

روحِ قدس را ز فخر روزی صـد راه گرد درو مجلسش مجال و مدارست

ق ۲۳ ۳۶

راه: طریق، سبیل، به عربی صراط گویند.

راه توزی خیر و شر هر دوگشاده‌ست خواهی ایدون‌گرای و خواهی ایـدون

ق ۴ ۱۰

راه: به مجاز نفوذ

چو مرا کـار نـباشد نـبَوَم اهـل جـزا اندر این قوم خرد رابنگر راه‌کجاست

ق ۱۰ ۳۵

راه: کنایه از رسم و قاعده و قانون، قاعده و سنّت

ای کام دلت دام کرده دین را هش‌دار که این راه انبیا نیست

ق ۳۷/۵۱

برگیر زاد و، زاد تو پرهیز و طـاعتست زین راه سر متاب که این راه اولیـاست

ق ۵۳/۱۸۶

راه: حیث، سبب، علّت، طریق

جز بـه راه سـخن چـه دانـم مـن که حقیری تو یا بزرگ و خطیر؟

ق ۹/۹۱

راهبر: مخفّف راه برنده، هادی و راهنما و رهنمون و راه‌آموز

نیست بر عقل میر هیچ دلیل راهــبرتر ز نــامه‌های دبـیر

ق ۶/۹۱

راه‌بر: پیشوا و قائد

سپس فاطمیان رو که به فرمان خدای امّتان را سـپس جدّ و پـدر راه‌بـرند

ق ۴۵/۳۱

راهبر بودن: رهنما بودن، راهنمایی کردن

راهبری بود سوی عمرِ ابـد این عدوی عمرِ مستعار مرا

ق ۳۶/۵۶

راهبری: هدایت و دلالت و راهنمایی، عمل رهبر

ندهد خدای عرش در این خانه   راهت مگر بـه راهـبری حـیدر
ق ۶۷/۲۲

راه بردن: راهنمای تو، تو را به راهِ بیابان می‌برد.

شـمع تـو راه بـیابان بَـرَد و دریـا   شمع من راه نمایست سوی باری
ق ۱۷/۳۵

راه بریدن: سفر کردن، طی کردن راه، قطع مسافت کردن

پنجاه سال رفتی از گاهواره تـا گـور   برناخوشی بریدی راهی بدین شِبِشتی
ق ۱۰/۱۷۴

راه به ده بردن: به مقصود رسیدن، کام‌یاب شدن

از مرگ کس نجَست به بیچارگی   بی‌هوده‌ای نـبرد کسـی ره بـه ده
ق ۳/۲۲۹

راه بگردان: تصمیم خود را عوض کن.

گر به دلت رغبت علوم الهیست   راه بگردان ز دیو ناکس ملعون
ق ۳۷/۲۳۴

راه بی‌نظام: بی راهه، کج راهه، راه ناهموار عمر

لیکن تو هیچ سیر نخواهی همی شدن   زین جرّ و جوی کوفتن و راه بی‌نظام
ق ۸/۲۷

راه تافتن: نافرمانی کردن، سرپیچی کردن از طریقت و یا مذهبی

بـــدان را از بـــدیها بـاز دارم   وگرنی خود بتابم راه ازیشان
ق ۳۴/۴۸

راه جستن: (مصدر مرکب)، جستجو کردن راه، درصدد پیدا کردن راه برآمدن

چون راه نجوئی سوی آن بار خدائـی   کز خلق چو یزدان نشـناسد کس ثـانیش؟
ق ۳۶/۱۳۸

راه جوی شدن: خواهان راه بودن، روی آوردن، روی نهادن، خواستار راه شدن

شعر حجّت را بخوان و سوی دانش راه جوی   گر همی خواهی که جان و دل به دین مرهون کنی
ق ۳۷/۱۲

راه خرد: راه عقل که اعتدال و میانه‌روی است.

با هر کس منشین و مَبُر از همگان نیز — بر راهِ خرد رَو، نه مگس باش نه عنقا

ق ۱۶/۲

راه خیر آلمرسلین: دین حضرت محمّد (ص)

گر مسلمانی به دین اندر برو — بر طریق و راه خیر آلمرسلین

ق ۲۶/۵۳

راه دادن: اجازهٔ عبور دادن، رخصت گذشتن دادن

هگرز راه ندادش مگر به سوی سقر — کسی که معده پر از آتش جگر دارد

ق ۲۲/۱۳۱

راه‌دار: کنایه از راهزن، دزد و راهزن و قطاع الطریق که ناگهان بر مسافرین حمله برد.

خدا از شرّ و رنج راه‌داران — گروه خویش را ایمن بداراد

ق ۲۶/۲۹

راه داشتن: ارتباط داشتن، متصل بودن، قابل عبور از یکی به دیگری

به رویش همی بردمد مشک سارا — مگر راه بر طبل عطّار دارد

ق ۲/۱۷۹

راه دین: شریعت محمّدی (ص)

به راه دین نبی رفت ازان نمی‌یاریم — که راه با خطر و ما ضعیف و بی‌یاریم

ق ۱/۳۳

گر به دنیا در نبینی راه دین — وز ره دانش نیلفنجی کمال

ق ۴۳/۳۴

راه را با چشم و روی پیمودن: کنایه از با شوق و میل رفتن

ور شاه خواندت به سویِ گلشن — ره را به چشم و رُوی بپیمائی

ق ۱۶/۳

راه را به مژه سپردن: کنایه از با شوق رفتن

بشتاب سویِ حضرتِ مستنصر — ره را ز فخر جز به مژه مسپر

ق ۷۳/۲۲

راه زدن: (مصدر مرکب)، قطع راه کردن، غارت کردن و تاراج نمودن در راه، گمراه ساختن

راه زد بر تو جهان و بُرد فرّ و زیب تو ... چند خواهی گفت مطرب را: فلان راهک بزن؟

ق ۳/۱۲۳

قافله هرگز نخورد و راه نزد باز ... باز جهان ره‌زنست و قافله خوارست

ق ۳/۲۳

راه زن: رهزن، سارق، دزد

سیرت راه‌زنان داری لیکن تو ... جز که بستان و زر و ضیعت نستانی

ق ۳۱/۲۰۸

راه سپردن: رفتن، طی کردن راه، پیمودن راه

لاجرم نسپرند راهِ خطا ... لاجرم دل به دیو نسپارند

ق ۳۵/۲۲۸

راه قیاس و مذهب رای: قیاس یا رأی در فقه چنان است که اگر موضوعی در قانون، حکمش، معلوم باشد و علّت آن حکم هم معلوم باشد، می‌توان در موضوعات دیگری که قانون حکمش را بیان نکرده است، همان حکم را سرایت داد، اصحاب قیاس پیروان ابوحنیفه‌اند.

رایِ ترا راه نیست در سخن من ... گر تو به راه قیاس و مذهب رائی

ق ۳۰/۴۲

راهک: پرده و آهنگ موسیقی

راه زد بر تو جهان و بُرد فرّ و زیب تو ... چند خواهی گفت مطرب را: فلان راهک بزن؟

ق ۳/۱۲۳

چون به‌گوش آیدت از بربطی آن راهک نو ... روی پژمرده‌ت چون گل شود و طبع کریم

ق ۱۸/۱۷۰

راه کردن: ساختن راه، بنیان نهادن راه

گوش همی‌گوید از مُحال و دروغ ... راه بکن سخت و استوار مرا

ق ۲۲/۵۶

راه گرفتن: اطاعت نمودن، پیروی کردن

راهشان یوزگرفتست و ندارند خبر ... زان چو آهو همه در پوی و تگ و با بطرند

ق ۱۴/۳۱

راه‌گم‌کردن: مجازاً گمراه ساختن

چه بودت گرنه دیوت راه‌گم کـرد　　　که با موزه درون رفتی بـه گـلزار؟

ق ۲۷/۹

راه‌گذار: معبر و طریق و راه و گذرگاه، شاهراه

ناچار ازینجات برد آنکـه بـیاورد　　　این نیست سرای تو که این راه‌گذارست

ق ۱۱/۴۰

راه‌گذر: معبر و طریق و راه و گذرگاه، محل عبورِ رهگذر

ای مانده در این راه‌گذر، راحله‌ای سـاز　　　از علم و ز پرهیز که راهت به قـفارست

ق ۱۵/۴۰

راه‌گرفتن: راه بستن، مسدود کردن راه، مانع عبور و مرور شدن در راه، راه گرفتن بر کسی

نظم نگیرد به دلم در غزل　　　راه نگیرد به دلم بر غـزال

ق ۱۱/۱۶۵

راه‌گشادن: (مصدر مرکب)، پدید آوردن راه و طریقت و شریعت خاص

راه تو زی خیر و شرّ هر دوگشاده‌ست　　　خواهی ایدون‌گرای و خواهی ایـدون

ق ۱۰/۴

راه محمّد: دین محمّد، دین اسلام

ز یزدان جز که از راه مـحمّد　　　ندارم چشم فصلی و اتـصّالی

ق ۳۰/۱۴۶

راه‌مند: راه شناس و بلد

راه‌مند بد کنش هـرگز مـرو　　　تا نگردی دردمند و آهمند

ق ۲۳/۲۰۷

راه‌نمائی‌کردن: رهبری کردن، راهنمایی کردن، ارائهٔ طریق، راهنمون شدن

گر تو سوی گنج بانْش راه ندانی　　　من بکنم سوی اوت راه‌نـمائی

ق ۳۷/۴۲

راه‌نمای: به مجاز راهبر، مرشد، پیشوا، قائد، رهنمون

شمع تو راه بیابان بَرَد و دریا　　شمع من راه‌نمایست سوی بار
ق ۱۷/۳۵

راه نمودن: (مصدر مرکب)، نشان دادن راه، ارائهٔ طریق، راهنمایی کردن
سوی همه خیر راه بنماید　　این نام رونده بر زبان ما
ق ۲۴/۸۳

راه نمودن: هدیٰ، هدایت کردن
این قوم که این راه نمودند شما را　　زی آتش جاوید دلیلان شماانـد
ق ۴۵/۱۱۴

راهوار: نوعی از رفتار اسب که بسیار هموار بود.
نوان و خرامان شود شاخ بید　　سحرگاه چون مرکب راهوار
ق ۱۴/۱۶۹

راهوی: رهاوی، نام پردهٔ سرود، نام یکی از دوازدهٔ مقام موسیقی
راه طاعت گیر و گوش هوش سوی علم‌دار　　چند داری گوش سوی نوش‌خورد و راهوی؟
ق ۱۵/۱۶۴

راهی: مسافر، کاروانی
از من بردی تو دزد بی‌رحمت　　دزدان نکنند رحم بر راهی
ق ۶/۴۷

این جهان راهست و ما راهیّ و مرکب خوی ماست　　رنجه گردد هر که از مامرکبش رهوار نیست
ق ۹/۱۴۷

راهیّ: مرکب از «راه» به معنی طریق و یاء نکره، یک راه دیگر
دگرگونه راهیّ و علمیست دیگر　　مرالفغدن راحت آن سری را
ق ۱۸/۶۴

راه یافتن: توفیق یافتن، اجازه یافتن، موفق شدن
چو زین منزلگه کم بیشها بیرون شود زان پس　　نیابد راه سوی او زیادتها و نقصانها
ق ۳۲/۲۱۱

راه یافتن: نفوذ یافتن، تسلّط پیدا کردن، اثر کردن

روزن و پرهون چو بسته گشت، خیانت   راه نیابد بسوی گوهر مخزون
ق ۱۹/۴

رای: فکر و تدبیر، عقل
تو باهوش و رای از نکومحضران چون   همی برنگیری نکومحضری را؟
ق ۹/۶۴

بنگر که عمر تو به رهی ماند   کوتاه، اگر تو اهل هش و رائی
ق ۳/۳

محسّن را دگر مکریّ و حسّان را دگر کیدیّ   و جعفر را دگر روئیّ و صالح را دگر رائی
ق ۳۰/۲۳۰

رای: قصد، عزم، اراده
فخر به خوبی و زرّ و سیم زنان راست   فخر من و تو به علم و رای ووقارست
ق ۲۵/۲۳

رای: (مصراع اوّل) عقیدهٔ درونی، نظر و عقیده
رای ترا راه نیست در سخن من   گر تو به راه قیاس و مذهب رائی
ق ۳۰/۴۲

رای: (مصراع دوم) طریقه‌ای نزد ابوحنیفه و پیروان او، مذهب ابوحنیفه، رأی و قیاس
رای ترا راه نیست در سخن من   گر تو به راه قیاس و مذهب رائی
ق ۳۰/۴۲

رای آمدن: اندیشه در سر کسی ایجاد شدن
پیوسته شدی به خاک تا زو   می رای نیایدت جدائی
ق ۱۳/۱۲۲

رایت: درفش، علامت، عَلَم، پرچم
رایت او روز جنگ شهره درختیست   کش ظفر و فتح برگها و ثمارست
ق ۳۹/۲۳

رایت دادن: بیرق و درفش فرماندهی لشکر را به کسی سپردن
آن را که مصطفیٰ، چو همه عاجز آمدند،   در حرب روز بدر بدو داد رایتش

ق ۲۰/۸۲

رایض: رام کنندهٔ ستوران توسن

ز هرکس بجستم فساریّ و قیدی　　　بهر رایضی نیز دادم پیامی

ق ۲۰/۱۰۰

رای‌کردن: عزم کردن

گر رای بقا کنی در این جای　　　بیهوده درای و سست رائی

ق ۱۴/۱۲۲

رایگان: بی‌اجر و مواجب

تو بی‌تمیز بر الفغدن ثوابْ مرا　　　اگر بدانی مزدور رایگان شده‌ای

ق ۳۷/۲۰۶

رایگان: مفت و بی‌زحمت، هر چیز که بی‌رنج و محنّت به دست آید، گویند در اصل راهگان بوده، یعنی: چیزی که در راه یافته شود.

این را نستانم برایگان من　　　زیرا که جهان رایگان گرانست

ق ۱۹/۸۷

رایگان حجّت: برهان و نصیحت رایگان و ارزان

یکی رایگان حجّتی گفت، بشنو　　　ز حجّت مر این حجّت رایگان را

ق ۳۴/۵

رایگان دادن: مجانی دادن، مفت و بی‌عوض دادن

این همه مایه‌ست که گفتم ترا　　　مایه به باد از چه دهی رایگان؟

ق ۴۵/۷

رایگانی: (صفت نسبی)، مجانی، مفت و آسان

واکنون که شنودم از جهان من　　　آن نکتهٔ خوب رایگانی

ق ۳۵/۱۶۳

رایی: رای به معنی اندیشه + یاء نکره

اعنی که من جدا شوم از عامه　　　رایی دگر بگیرم و سامانی

ق ۴۵/۱۹۶

ربّ: از نام‌های خدای تعالیٰ، پروردگار، خداوند

چون نشنوی که دهر چه‌گوید همی ترا　　از رازهای ربّ نهانک به زیر لب؟

ق ۸/۹۶

من به یمگان در به زندانم از این دیوانگان　　عالم‌السّرّی تو فریاد از تو خواهم، آی ربّ

ق ۱۳/۴۴

رب: لغتی است در ربّ که از نام‌های خداوند تبارک و تعالیٰ باشد و گاهی مخفّف آید.

گویدت نرم نرم همی ک«این چه جای تست»　　بـر خـویشتن مـپوش و نگـه‌دار راز رب

ق ۹/۹۶

ربـــاب: نام سازی است تاردار که نام دیگرش طنبور (تنبور) است، ویالون و کمانچه نوعی از آن محسوب می‌شود.

کار دنیا را همان داند که کـرد،　　رطل پر کن، رود برکش بر رباب

ق ۳۱/۱۹۳

جز که بر آرزوی نالهٔ زیر و بم چنگ　　کس نیارامد بر بی‌مزه آواز ربـاب

ق ۲۲/۸۶

رباب: نام یک معشوقهٔ عرب بوده، نام زنی است جمیله، معشوقهٔ دعد

چون نخوانی حدیث دعد و رباب　　بـا حـدیث بُـثَیْنه و انِ جـمیل؟

ق ۷/۵۵

چندگفتی و بر ربـاب زدی　　غزل دَعْد بر صفات ربـاب

ق ۹/۱۳

رباخواره: ربا خوار، که پول ربا بخورد.

جز ندامت به قیامت نـبود رهـبر تـو　　تات میخواره رفیقست و رباخواره ندیم

ق ۱۷/۱۷۰

رباط: کاروانسرا، سرایی که برای فقرا سازند، مسافرخانه، در بیت اوّل استعاره از دنیا

بنگر بدین رباط و بدین صـعب کـاروان　　تا چونکه سال و ماه دوانند هر دوان

ق ۱/۲۳۸

به سخاوت سمری از بس که وقف رباط　　به فسوسی بدهی غـلّهٔ گـرمابه و تـیم

ق ۲۹/۱۷۰

رباط: کنایه از دنیا

ای بر سر دو راه نشسته در این رباط   از خواب و خورد بیهده تا کی زنی لگام؟

ق ۳۱/۲۷

رباط کهن: کنایه از جهان

دراز گشت مقامت در این رباط کهن   گران شدیّ و سبک جان بدی تو از اوّل

ق ۳۰/۸۸

ربّ‌العالمین: پروردگار عالم‌ها و مراد خداوند عالم جل شأنه می‌باشد.

مکر دیوان و هوسها را منه   در خزینه‌ی علم رَبّ آلعالمین

ق ۵/۵۳

ربّ‌العرش: صاحب عرش، پروردگار عرش، خدای تعالیٰ

از آن سیّد که از فرمان ربّ العرش پیغمبر   وصی کردش در آن معدن که منبر بود پالانش

ق ۶۰/۱۰۸

ربّ‌النّاس: پروردگار مردمان

من چه کردم اگر بدان جاهل   نفرستاد وحی ربّ النّاس؟

ق ۱۲/۲۰۹

ربایش: اسم مصدر از ربودن

علما را که همی علم فروشند ببین   به ربایش چو عقاب و به حریصی چو گراز

ق ۱۹/۵۰

رباینده: نعت فاعلی از ربودن، که برباید.

بازیست رباینده زمانه که نیابند   زو خلق رها هیچ نه مولی و نه مولا

ق ۵۰/۲

ربودن: دور کردن، جدا کردن به زور

کسی چون ستاند ز یاقوت قوّت؟   چگونه رباید کسی بو ز عنبر؟

ق ۴۱/۱۴۵

ربودن: به زور برداشتن، به زور بلند کردن، گرفتن

تا توانستی ربودی چون عقاب چون شدی عاجز گرفتی کرکسی

ق ۲/۲۶۱

ربودن: دزدیدن، به حیله بردن، به زور و نیرنگ بردن

ربود خواهد از تنت پیرهن اکنون همان که تازگی و رنگ پیرهنْت ربود

ق ۲۲/۱۵

همچو گرگان ربودنت پیشه‌ست نسبتی داری از کلاب و ذئاب

ق ۳۳/۱۳

ربودن: از بین بردن، محو و نابود کردن

بس بی‌وفا و مهری کز دوستان یکدل نور جمال و رونق خوش خوش همی ربائی

ق ۳/۱۵۶

ربودن: رهانیدن

چاره ندانم ترا جز آنکه به طاعت خویشتن از مرگ و یشک او بربائی

ق ۱۹/۴۲

ربودن دل: دل را مفتون خود کردن، به تاراج بردن دل

وین کهن گشته گنده پیر گران دلِ مامی چگونه برباید!

ق ۸/۱۰۵

نشود رسته هر آن کس که ربوده‌ست دلش زلف چون نون و قد چون الف و جعد چو جیم

ق ۱۶/۱۷۰

ربوده: گرفته و تاراج شده و دزدیده

در ثیابِ ربوده از درویش کی به دست آیدت بهشت و ثواب

ق ۳۵/۱۳

ربون: مزد و بیعانه، یعنی: پولی که پیش از کار کردن به مزدور دهند.

ای مر تراگرفته بت خوش زبان زبون، تو خوش بدو سپرده دل مهربان ربون

ق ۱/۲۴۴

ربی: ممال ربا

سخن مجوی فزون زانکه حقّ تست از من که آن ربی بود و نیست‌مان حلال ربی

ق ۳۹/۲۲۵

رتبت: رتبه و پایه و منزلت، پایگاه و جایگاه

تن همان گوهر بی‌رتبت خاکیست به اصل گر گلیمی بد یا دیبهٔ رومیست قباش

ق ۴۳/۱۲۹

رُتب فنج: کسی که طالب رتبه و مقام بلند است.

امروز که شاهی و رُتب فنج بیندیش زیرا که نَماند ابدی شاهی و فنجی

ق ۱۲/۱۶۰

رجا: امید، آرزو

چون جان و تن‌دوتاست دو تخم‌است دینْت را یک تخم او ز خوف و دگر تخم او رجاست

ق ۳۸/۱۸۶

رجا داشتن: امیدوار بودن، امیدوار شدن

جز به خشنودیّ و خشم ایزد و پیغمبرش من ندارم از کسی در دل نه خوف و نه رجا

ق ۴۹/۲۳۶

رجال: جمع رجل به معنی مردان

ازو ناشده حال دوشیزگی ولیکن پسوده مر او را رجال

ق ۳/۱۱۶

ای فخر کننده بدانکه گوئی بر درگه سلطان من از رجالم

ق ۲۴/۱۵۲

رجال: مردان بزرگ و نامدار و مشهور و شاخص و با وجود

بل میر حکیمیست که اندر دل اویست خیل و حشم و مملکت وگنج و رجالش

ق ۲۰/۹۵

رجب: ماه هفتم از سال تازیان و میان جمادی الآخر و شعبان

نزد مردم مر رجب را آب و قدر و حرمتست گرچه گاو و خر نداند حرمت ماه رجب

ق ۲۷/۴۴

زیشان جز از محال و خرافات کی شنود آدینه‌ها و عید نه شعبان و نه رجب؟

ق ۳۱/۹۶

رجعت: بازگشت، بازگشتن به سوی دنیا، از طرف برخی از مردگان که یکی از اعتقادات شیعه است.

سقراط اگر به رجعت باز آید   عُشری گمان بریش ز عشرینم

ق ۶۰ ۳۷

کـوکب علم آخر سر برکند   گرچه کنون تیره و در رجعتست

ق ۱۲۴ ۲۶

رجیم: رانده شده. لعنت شده، طرد شده

ای رحیم از تست قوّت بر حذر   مر مرا از مکر شیطان رجیم

ق ۸۹ ۸

سپسِ دیو به بی‌راه چنین چند روی؟   جز که بی‌راه ندانی نرود دیو رجیم؟

ق ۲۱/۱۷۰

رحا: آسیا

باقیست چرخ کردهٔ یزدان و، شخص تو   فانیست ازانکه کردهٔ این بی‌خرد رحاست

ق ۱۲/۱۸۶

رحم: مهربانی و عطوفت و شفقّت و غمخواری و نرم دلی

آنگه که روز خویش ببیند لقب فروش   نه رحم یادش آید و نه لهو و نه طرب

ق ۹۶ ۲۴

رحمان: یکی از اسماء حُسنیٰ است و مختص به خدا، مشتق از رحمت، صیغهٔ صفت مشبهه، یعنی: بخشنده

زنهار که مر جان را بی‌جان نگذاری   زیرا که به بی‌جان نرسد رحمت رحمان

ق ۲۳۲ ۱۹

نروم جز سپس پیش‌روِ رحمان   گر درستست که من بندهٔ رحمانم

ق ۹۰ ۳۳

رحمت: مهربانی و مرحمت و شفقّت، رأفت

فرزند اوست حرمت او چو ندانیش   پس خیره خیر امید چه داری به رحمتش؟

ق ۸۲ ۱۱

رحمت: آمرزش، عفو، بخشایش

نومید مشو ز رحمت یزدان — سبحانک لا إلٰه إلاّ هو

ق ۱۱/۷۵

رحمت نه خانه‌ایست بلند و خوش — نه جامه‌ایست رنگی و پنهائی!

ق ۲۲/۳

به دین و دنیا بر خور خدای را بشناس — که ستّش همه عدلست و رحمت و کرمست

ق ۳۳/۱۹۲

رحمت یزدان حق: بخشایش پروردگار راستین

خیزم به فضل و رحمت یزدان حق — دشوار دهر بر دلم آسان کنم

ق ۲۷/۱۷۷

رحم کردن: عطوفت و مهربانی کردن، رحمت آوردن

از من بردی تو دزد بی‌رحمت — دزدان نکنند رحم بر راهی

ق ۶/۴۷

رحیق: نام شرابی است در بهشت، شراب خالص و ناب

چه باید ترا سلسبیل و رحیق — چو خرسند گشتی به سرکه و شخار؟

ق ۳۰/۱۶۹

کس نمی‌خرّد رحیق و سلسبیل — روی زی غسلین نهادند و حمیم

ق ۶/۸۹

رحیم: بخشاینده و بخشایشگر، آمرزنده

ای دل و هوش و خرد داده به شیطان رجیم — روی بر تافته از رحمت رحمان رحیم

ق ۱/۷۰

رحیم: مهربان، دلسوز، مشفق، رحم کننده

حاجیان آمدند با تعظیم — شاکر از رحمت خدای رحیم

ق ۱/۱۴۱

رحیم: نامی از نام‌های خدای تعالیٰ، بسیاربخشایش بر مسلمانان

وان بهشتی با فراخیِ آسمان — نیست آن از بهر اینها ای رحیم

ق ۳/۸۹

رخ: رخساره و روی، به عربی خد گویند، روی، عِذار

روی بستان را چون چهرهٔ دلبندان ... از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید

ق ۲/۷۴

رخام: سنگ آهک شفّاف دارای رگه‌های قهوه‌ای و سبز، همانند مرمر

گرْت خوش آمد طریق این گروه ... پس به‌بی‌شرمی بنه رخ چون رخام

ق ۳۶/۱۷۳

وگرنه همچو فلان و فلان به‌بی‌شرمی ... به پیش خلق رخان چون رخام باید کرد

ق ۳۴/۷۲

جهان هرچه دادت همی باز خواهد ... نهاده‌ست بی آب رخ چون رخامی

ق ۲۵/۱۰۰

رخان: یعنی دو رخ، دو طرف صورت، گونه، عِذار

اندر پدر همی نگر و دل شده مباش ... بر زلف عنبرین و رخان چو ارغوان

ق ۲۳/۲۳۸

برجُستن مراد دل ای مسکین ... چوگانت گشت پشت و رخان پر چین

ق ۱/۴۱

نرسد بر چنین معانی آنک ... حُبّ دنیا رخانش بمخاید

ق ۲۱/۱۰۵

رخانت: دو رخ تو، گونه‌های تو، عِذار تو

چرا که موی تو زو رنگ قیر دارد و مشک ... رخانت رنگ طبرخون و معصفر دارد؟

ق ۳۴/۱۳۱

رخان لکائی: دو رخ سرخ رنگ

ور تو حکیمی بیار حجّت و معقول ... زرد مکن سوی من رخان لکائی

ق ۵۱/۴۲

رخپین: دوغ ترش، قراقروت، کشک

سرخست قند چون رُخپین لیکن ... شیرینیش جدا کند از رُخپین

ق ۱۱/۴۱

گم ازین شد ره مانی که ز یک گوهر   به یکی صانع ناید شکر و رخپین
ق ۷/۱۳۳

رخت: اسباب و متاع خانه

چه‌ت بود نگشتی هنوز پیری   که‌ت رخت نمانده‌ست در جوالم؟
ق ۱۴/۱۵۲

رخت از جایی برداشتن: ترک آنجا گفتن

ز منزل دلت این خوب و پرهنر سفری   بدان که روزی ناگاه رخت بردارد
ق ۳۷/۱۳۱

رخت بر بستن: (مصدر مرکب)، کنایه از سفرکردن باشد.

چون فرود آمد به جائی راستی   رخت بربندد از آنجا افتعال
ق ۲۵/۳۴

رخ ترسنده: چهرهٔ آنکه ترسیده است، زرد رنگ

چونست زهره چون رخ ترسنده   مرّیخ همچو دیدهٔ شیر نر؟
ق ۸/۲۲

رخ خائیدن: جلب علاقه و محبّت کردن، دل کسی را به خود کشیدن

نرسد بر چنین معانی آنک   حُبّ دنیا رخانش بمخاید
ق ۲۱/۱۰۵

رخ خراشیدن: لطمه زدن، از شدّت تأثر و الم چهره خراشیدن

ور عاریتی باز ستانَدْت تو رخ را   بر عاریتی هیچ مه بخراش و مه بخروش
ق ۱۵/۱۹۵

رخ را رخام کردن: بی‌آبرو شدن

وگرنه همچو فلان و فلان به بی‌شرمی   به پیش خلق رخان چو رخام باید کرد
ق ۳۴/۷۲

رخسار: روی و چهره و عارض، عِذار، دیدار

چون علّت زایل شد بگشاد زبانم   مانند معصفر شد رخسار مزعفر
ق ۱۰۲/۲۴۲

رخساره: رخسار، روی و صورت و چهره و سیما، عِذار

در دین به خراسان که شُست جز من رخسـارۀ دعـوی بـه آب بـرهان

ق ۴۶/۷۱

رخسارۀ خشک: چهرۀ بی‌طراوت

مـنگر بـمثل جـز از ره عـبرت رخسارۀ خشک چون رخـامش را

ق ۲۹/۲۳۵

رخش: رخ او

اندوده رخش زمان بـه زر آب آلوده سـرش بـه گـرد کـافور

ق ۱۳/۱۵۰

رخشان: پرنور، نورانی، روشن

معنیّ قران روشن و رخشان چو نجومست امثال بـرو تـیره و تـاری چـو لیـالی

ق ۳۳/۲۱

داد و دانش به عزّ او زنده‌ست دین و دنیا بـه نـور او رخشـان

ق ۵۱/۱۱۱

زکات مال جز قلب و سُرُب ندهی به درویشان نثار میر عدلیهای چون زُهره بری رخشان

ق ۳۹/۱۳۶

رخشان شدن: درخشان شدن، تابناک گشتن، نورانی گردیدن

بسـتان بـهشت‌وار شـد و لاله رخشان بسان عارض حورا شد

ق ۱۲/۱۶۱

رخشنده: تابان، درخشان، پرتو انداز، تابنده

زاینده و باینده چو افلاک و طبایع تابنده و رخشنده چو خروشید و چو اختر

ق ۱۱۵/۲۴۲

رخشنده رخان: دارای چهره و عِذار درخشان، دارای روی تابان

زیـن کـلّهٔ نـیلی کـزو نـمایند رخشنده رخان دختران ریّـان

ق ۵/۷۱

رخصت: اجازۀ امری که شرعاً ممنوع است.

رخصت داده‌ست مر ترا که بخور　　شهره امامت نبید قُطْرَبُلی
ق ۲۶/۱۳۵

رشوت بخورند آنگه رخصت بدهندت　　نه اهل قضااند بل از اهل قفااند
ق ۴۸/۱۱۴

رخصت: اصطلاح فقهی، آسان‌گیری در احکام دین، وسعت در تکلیف

حیلت و رخصت بدین در فاش کرد　　مادر دیوان به قولِ بی‌ثبات
ق ۱۵/۱۵۳

گر دامِ نبودیش چنین حیلت و رخصت　　این خلق نپذرفتی ازو «حَدَّثَنا قال»
ق ۲۶/۱۱۹

رخصت دادن: اجازه دادن، دستوری دادن، امکان عمل دادن

اگر گوئی «فلان‌کس داد و بهمان مر مرا رخصت　　بدان‌جا هم فلان بیزار گردد از تو هم بهمان
ق ۲۴/۱۳۶

رخصت‌کردن: (مصدر مرکب)، اجازه دادن

صحبت کودکک ساده زنخ را مالک　　نیز کرده‌ست ترا رخصت و داده‌ست جواز
ق ۲۳/۵۰

رخ نهادن: (مصدر مرکب)، روی نهادن به چیزی یا به جایی، روی آوردن، به مجاز متوجّه شدن

گرْت خوش آمد طریق این گروه　　پس به بی‌شرمی بنه رخ چون رخام
ق ۳۶/۱۷۳

رخنه‌کردن: (مصدر مرکب)، سوراخ کردن، شکاف ایجاد کردن، چاک پدید آوردن

کس را به نظام دیده‌ای حالی　　کو رخنه نکرد مر نظامش را
ق ۱۰/۲۳۵

ردا: مخفّف رداء، بالاپوش و عبا و خرقه، چادر که بر دوش گیرند.

در ره دین جامهٔ طاعت بپوش　　طاعتْ خوش نعمت و نیکو رداست
ق ۶۱/۴۵

ردای پرنیان گر می‌بدرّی　　چرا منسوج کردی پرنیانت؟
ق ۱۰/۱۰۱

ردا افشاندن: ردا را تکان دادن و به ظاهر پرداختن

چندین مفشان ردا، چرا جان را یک بار ز گردِ جهل نفشانی؟

ق ۳/۲۸

رداش: ردای او، جبه و عبا و بالا پوش او را

از کتف گلبن سوری بقهر باد خزانی برباید رداش

ق ۱۸/۲۰۰

ردای حکمت: (ترکیب اضافی)، حکمت و دانشی که چون بالاپوش و عبا بدن را می‌پوشاند.

[اگر] کلاه سفاهت زسر فرو فگنی ردای حکمت و رحمت به سرْت برفگنم

ق ۵ ملحق / ۲۱

ردای علی: پوشش و لباس حضرت علی علیه‌السلام

به محشر ببوسند هارون و موسی ردای علی و آستین محمّد

ق ۲۲/۵۸

ردکردن: قبول نکردن، جواب کردن، نپذیرفتن

معذرت حجّت مظلوم را ردّ مکن یارب و بشنو دعاش

ق ۵۲/۲۰۰

ردکردن: دور کردن، راندن، دفع کردن

کهربای دین شده‌ستی دانه را رد کرده‌ای کاه بربائی همی از دین بسان کهربا

ق ۳۷/۲۳۶

ردی: ممال ردا

به اسپ و جامهٔ نیکو چرا شدی مشغول؟ سخنت نیکو باید نه طیلسان و ردی

ق ۲۶/۱۹۷

رذاله: مجازاً به معنی ناکس و فرومایه و پست

دهر به پرویزن زمانه فرو بیخت مردم را چه خیاره و چه رذاله

ق ۲۶/۱۹۷

رذایل: جمع رذیله یا رذیلت، ناکسی‌ها، فرومایگی‌ها

بنگر تا عقل کان رسول خدایست بر تو چه خواند که کرده‌ای ز رذایل

ق ۴۷/۶۱

رز: باغ انگور

دزدیست آشکاره که نستاند — جز باغ و حایط و رز و أبکاره

ق ۹/۱۳۹

رز: درخت انگور، مو

خانهٔ دهقان چو گنج‌خانه بیاگند — چون به رز و باغ برد باد شبیخون

ق ۱۰/۲۳۴

چون خر به سبزه رفته به نوروز و، در خزان — در زیر رز خزان شده با کوزهٔ عصیر

ق ۸/۴۶

رزان: تاکستان‌ها، باغ‌های انگور

وقت خزان به بار رزان شد دلم خراب — وقت بهار شاد به آب و گیا شدم

ق ۵/۶۲

رزان: جمع رز، درخت انگور و غالباً به جای مفرد به کار رود، درخت مو

بهمن‌کنون زرگر شود، برگ رزان چون زر شود — صحرا ز بیم اصفر شود، چو چرخ در چادر شود

چون پردگی دختر شود، خورشید رخشان بر سما

ق ۶ ملحق / ۶

رزمهٔ: بقچهٔ بزرگ، بستهٔ قماش، پشتوارهٔ جامه

کهسار که چون رزمهٔ بزّاز بُد اکنون — گر بنگری از کلبهٔ ندّاف ندانیش

ق ۵/۱۳۸

رس: حریص بر خوردن چیزی، شکم‌پرست

ای رس به جز از بهر تو نگردد — این خانهٔ رنگین پر رسانه

ق ۹/۱۰۷

رسالات مخالف: رسالت‌های ناهمگون، اختلاف شریعت‌ها

وز حال رسولان و رسالات مخالف — وز علّت تحریم دم و خمر مخمّر

ق ۸۶/۲۴۲

رسالت: پیغمبری، پیغامبری

سوی فرزند کسی شو که به فرمان خدای   مادر وحی و رسالت بدو گشت عقیم

ق ۷/۱۷۰

رسالت: کتاب، رساله، نوشته

نیست چنین، ورنه بجای قران   شعر و رسالتها صابیستی

ق ۱۸/۱۱۵

رساندن: (مصراع اوّل) پیوستن و الحاق کردن صفتی چون خوبی، بدی و محنّت و جز این‌ها به دیگری

ناکس به تو جز محنت و خواری نرساند   گر تو بمثل بر فلك ماه رسانیش

ق ۲۳/۱۳۸

رساندن: (مصراع دوم) موفق گردانیدن، نایل گردانیدن

ناکس به تو جز محنت و خواری نرساند   گر تو بمثل بر فلك ماه رسانیش

ق ۲۳/۱۳۸

رسانه: حسرت و افسوس و تأسف، اندوه و غم

ای رس به جز از بهر تو نگردد   این خانهٔ رنگین پر رسانه

ق ۹/۱۰۷

دست‌رست نیست جز به خواب و خور ایراک   شهر جوانی پر از زرست و رسانه

ق ۷/۱۸۲

رسانه خوردن: حسرت و اندوه خوردن

تو پنجاه سال از پس عمر ایشان   فسانه شنودی و خوردی رسانه

ق ۱۰/۲۰

رسانیده: رسانده، اتصال داده شده، الحاق شده

فرزند نبی جای جد خویش گرفته‌ست   وز فخر رسانیده سر تاج به کیوان

ق ۷۰/۲۳۲

رسانیدن: ابلاغ، تبلیغ، بلاغ

به امّت رسانید پیغام تو   رسولت محمّد بشیر و نذیر

ق ۵/۱۸۹

رسانیش: برسانی او را

ناکس به تو جز محنت و خواری نرساند   گر تو بمثل بـر فـلک مـاه رسـانیش

ق ۲۳/۱۳۸

رست: مصدر مرخم رستن، خلاص شدن، نجات یافتن

ماریست کزو کسی نخواهد رست   از خـلق جـهان بـجمله دیّـاری

ق ۱۳/۱۶۷

گر بتوانی ز دوستیّ جهان رست   بنگر کز خویشتن توانـی رسـتن!

ق ۱۱/۷۸

رُست: (مصدر مرخم)، رستن، روییدن و سبز شدن و سبزه از زمین برآمدن

چنین یاسمین و گل اندر دو عالم   کجا رُست جز در زمین محمّد؟

ق ۱۶/۵۸

زیرا که ز شاخ رُست خـرما   با خار و نیامدند چون هـم

ق ۲۵/۶۷

رستار: نجات یافته، رستگار، رها و خلاص شده

گر همی گوید که یک بد را بدی یکّی دهم   باز چون گوید که هرگز بدکنش رستار نیست؟

ق ۲۹/۱۴۷

رستگاری: آزادی و رهایی و نجات و خلاصی، فلاح

در رستگاری به پـرهیز جـوی   که پرهیز بهتر ز ملک سباست

ق ۴۴/۲۰۳

رستم: پسر زال، پهلوانی مشهور از اهالی زابلستان که جنگ و دلاوری‌های او در شاهنامه آمده و او را رستم دستان و رستم زال نیز گویند.

رستم چرا نخواند به روز مرگ   آن تیز پـرّ و چـنگل عـنقا را؟

ق ۲۴/۷۷

رستم‌خو: که خوی رستم دارد، یعنی: خوی دلاوری و جنگجویی دارد و مانند رستم دارای شجاعت و جوانمردی نیز می‌باشد.

ترا دیویست اندر طبع رستم خو ستم پیشه   به بند طاعتش گردن ببند و رستی از رستم

ق ۳۴/۳۸

رستم دستان: اضافهٔ بنوت، رستم پسر دستان

سامه کجا یافت ز دستان او　　رستم دستان و نه دستان سام

ق ۳۰/۱۸۵

رستم زاول: رستم زابل، اهل زابلستان

نوذر و کاووس اگر نماند به اصطخر　　رستم زاول نماند نیز به زاول

ق ۱۸/۱۶۲

رستن: نجات یافتن و آزاد شدن، رهایی یافتن، رها شدن

از بد گرگ رستن آسانست　　وز ستمگاره سخت دشوارست

ق ۲۴/۱۳۴

زیشان برست گبر و بشد یک سو　　بردوخته رگو به کتف ساره

ق ۱۳/۱۳۹

رستن: روییدن و بالیدن و سبز شدن، روییدن گیاه و درخت و غیره

چنین یاسمین و گل اندر دو عالم　　کجا رُست جز در زمین محمّد؟

ق ۱۶/۵۸

رستن: پدید آمدن، به مجاز به وجود آمدن، پیدا شدن

اگر کژ برُو رُستهای سوختی　　وگر راست بر رُستهای رَستهای

ق ۱۱/۱۱۸

ز رنج تو نرَستم تا برُستم من　　چه چیزی تو که نه رُستیّ و نه رَستی؟

ق ۸/۱۷۸

رستن: نشو و نما، بالیدن

رستن به مال نیست به علمست و کارکرد　　خیره محال و بیهده تا چند برخمی؟

ق ۳۳/۲۱۹

رستنی: آنچه از زمین روید چون گیاه و غیر آن

تخم و بر و برگ همه رستنی　　داروی ما یا خورشِ جسم ماست

ق ۷/۴۵

رستنی: (صفت لیاقت)، روییدنی، قابل رستن، لایق رشد و نمو

این رستنی است و نارَوان هـر سـو   وان بی‌سخن است و این سیم گویا

ق ۲۸/۸۳

رُسته: اسم مفعول از مصدر رستن، خلاص شده و نجات یافته و آزاد کرده و رهایی یافته

اگر کژ بـرُو رُسـته‌ای سـوختی   وگر راست بر رُسته‌ای رَسـته‌ای

ق ۱۱/۱۱۸

ز من رسته‌ای تو اگـر بـخردی   بچه نکوهی آن را کزو رسته‌ای

ق ۸/۱۱۸

بدخو جهان ترا ندهد دسته   تا تو ز دست او نشوی رسته

ق ۱/۲۱۴

رُسته: روییده و بالیده و سبز شده، نمو کرده

خارش همه شجاعت و شاخش همه سخا   رُسته به آب رحمت و حکمت برو رطب

ق ۱۵/۹۶

رسته ز دلشان خـلاف آل مـحمّد   همچو درخت زقوم رسته ز پولاد

ق ۲۰/۱۴۲

رسته: طریقه، قاعده، رده

چو بی‌راه و بی‌رسته گشـتی، مـرا   چه گوئی که بی‌راه و بی‌رسته‌ای؟

ق ۱۴/۱۱۸

رسته‌ستند: رها شده‌اند، نجات یافته‌اند.

گوزن و گور که استام زر نمی‌جویند   ز قید و بند و غل و برنشست رسته‌ستند

ق ۳/۲۶۲

رسته شدن: رها شدن، آزاد شدن، رستگار شدن، خلاص یافتن

قول و عمل چون بهم آمد بدانک   رسته شـدی از تـن غـدّار خـویش

ق ۴۳/۸۱

رسته‌گشتن: (مصدر مرکب)، رهایی یافتن، خلاص شدن، نجات یافتن

علمست و عدل نیکی و رسته گشت   آنکـو بـدین دو مـعنی گـویا شـد

ق ۲۹/۱۶۱

رستی: خلاص و نجات یافتی

ز بیم آنکه جای بتّر افتادی ندانستی که‌ت این به زان کزو رستی

ق ۱۸/۱۷۸

رسم: عادت و خوی، عرف و عادت

بر نفس خویش به شکر خدای سود همی گیر به رسم کرام

ق ۱۱/۱۸۵

این بود همیشه رسم گیتی شادیش غمست و شکّرش سم

ق ۱۲/۶۷

رسم: طریق و آیین، روش و طرز و شیوه، قاعده و قانون

ز حجّت پند بشنو کاگهست او ز رسم چرخ دوّارِ ستمکار

ق ۴۷/۹

رسم: به اصطلاح منطق تعریف شیءِ به عرضیّات، مانند تعریف انسان به ماشی به خلاف حد که تعریف شیءِ به ذاتیات باشد چون تعریف انسان به حیوان ناطق

اسم تو ز حدّ و رسم بیزار ذات تو ز نوع و جنس برتر

ق ۲/۱۱۳

رسن: ریسمان، حبل، قید، بند

از هنر مر خویشتن را شو یکی چنبر طلب تا بیاید صد هزاران بیشت از نعمت رسن

ق ۱۹/۱۲۳

وی نخرهٔ حرص در کشیده ناگه چو رسن سرت به چنبر

ق ۲۱/۱۱۳

پای ببندش به رسنهای پند حکمت را بر سرش افسار کن

ق ۵/۹۹

رسن: زمام و آنچه بر بینی شتر باشد از مهار

بگسل رسن از بی‌فسار عامه مشغول چه باشی به بارنامه؟

ق ۱/۲۵۹

رسن جهل: افسار نادانی

این ستوران کرده درگردن رسن جهل و سلسله‌ی وسواس

ق ۱۱/۲۰۹

رسن درگردن آمدن: باکمال عجز و معذرت آمدن، عاجز و مغلوب شدن

رسن درگردن یوزان طمع کرد طمع بسته‌ست پای باز پرّان

ق ۲۱/۴۸

رسن دین حق: (ترکیب اضافی)، دین الهی در دستگیری و نجات بخشی به رسن مانند شده است.

من دستِ خویش در رسنِ دین حق زدم از تو هگرز جُست نخواهم نشان و نام

ق ۲۸/۲۷

رسن سخت و الوان: ریسمان‌های محکم رنگارنگ

بر خویشتن این بندهای بسته بنگر به رسنهای سخت و الوان

ق ۲۲/۷۱

رسن عهد: ریسمان عهد و پیمان

تا تو نگیری رسن عهد او دست نشوید ز تو دیو لعین

ق ۴۰/۲۱۸

رسوا: زشت، منفور، مکروه، بی‌ارزش

آن به که نگوئی چو ندانی سخن ایراک ناگفته سخن بِه بُوَد از گفتهٔ رسوا

ق ۳۱/۲

رسوائی: بی‌آبرویی و بدنامی و ذلّت و فضیحت و بی‌حرمتی

جز که رسوائی نبینی خویشتن را تا به جهد خاك را خواهی همی تا همبر عنبر کنی

ق ۲۸/۲۱۷

آخر بدهی به ننگ و رسوائی بی شک یک روز لاف و لامش را

ق ۲۱/۲۳۵

رسوا شدن: (مصدر مرکب)، بی‌آبرو شدن، از اعتبار و آبرو افتادن

ای آدمی ار تو علم ناموزی چون مادر و چون پدر شوی رسوا

ق ۱۴/۸۳

رسواکردن: (مصدر مرکب)، پرده از کار بد کسی برداشتن، فاش کردن عمل یا اعمال زشت کسی

جهل راگرچه بپوشی خویشتن رسوا کند گرچه پوشیده بماند گرّ جهل از گر بتر

ق ۸/۸۰

چون و چرا عدوی توست ایرا چون و چرا همی کندت رسوا

ق ۳۵/۹۸

رسوائی: مذلّت، زشتی

پنجاه سال بر اثر دیوان رفتی به بی‌فساری و رسوائی

ق ۱۰/۳

رسول: پیغامبر، پیغمبر فرستاده شده، نبی

نیک‌خو گفته‌ست یزدان مر رسول خویش را خوی نیکست ای برادر گنج نیکی را کلید

ق ۱۴/۲۵

ای حجّت زمین خراسان، زه! مدح رسول و آل چنین گستر

ق ۷۹/۲۲

رسولِ رسولِ خدای: مستنصر فاطمی

مرا رسولِ رسول خدای فرمان داد به مؤمنان که بدانند قدر فرمان را

ق ۵۰/۵۲

رسولان: جمع رسول

بلکه به زندانی چونانکه گفت مه ز رسولان خدای اجمعین

ق ۱۳/۲۱۸

وز حال رسولان و رسالات مخالف وز علّت تحریم دم و خمر مخمّر

ق ۸۶/۲۴۲

رسول حق: کنایه از حضرت محمّد (ص)

قول رسول حق چو درختی است بارور برگش تراکه گاو توئی و ثمر مرا

ق ۳۷/۶

رسول فرستادن: پیغمبر فرستادن، به پیغمبری مبعوث کردن

چونکه پیری نفرستاد خداوند رسول؟ یا از این حال نبود ایزد دادار خبیر؟

ق ۳۹/۱۰۲

رسول مصطفا: پیامبر برگزیده

وز قیاس تو رسول مصطفائی نیز تـو زانکه مردم بود همچون تو رسول مصطفا

ق ۳۲/۲۳۶

گویند «چرا چـو مـا نـمی‌باشی بر آل رسولِ مصطفیٰ دشمن؟»

ق ۳۰/۱۵۵

رسول نهفته: پیامبر باطنی

خرد سوی هر کس رسولی نهفته که در دل نشسته به فرمان یزدان

ق ۳۵/۳۹

رسول هجر: زاغ، کلاغ

چه گویمْت، ای رسول هجر؟ گـویم فـغان مـا را از ایـن نـاخوش فـغانت

ق ۱۶/۱۰۱

رسوم: آیین‌ها، قواعد، قوانین، قانون‌ها

نندیشم از ملوك و سـلاطینش دیگـر کـنم رسـوم و قـوانـینم

ق ۲۳/۶۰

رسوم دهر همینست کس ندید چُنو نه مهربانی هرگز نـه نـیز کـینه‌وری

ق ۱۵/۱۰۴

رسی: حریص بودن، پرخوری

به گرد دانا گرد و رکاب دانا بـوس رکاب میر نبوسی مگر همی ز رسی

ق ۱۵/۱۷۲

رسیدن: لایق و سزاوار بودن، مجازاً به معنی سزاوار بودن و به جا بودن برای کسی

چون سزاوار عتابی به تن خویش تو خود کی رسد از تو به همسایه و فرزند عتاب؟

ق ۳۰/۸۶

رسیدن: شدن، آمدن

یك یك چو برون می‌روند از این جا ایـن کـار بـه آخـر رسـد سـرانـجام

ق ۳۴/۳۲

رسیدن: آمدن کسی به جایی، ورود، وارد شدن

جان تو بر عالم عُلوی رسد　　　چون کنی مر علم را باجان عجین

ق ۶/۵۳

رسیدن: منتهی شدن، ختم شدن، منجر گشتن

دل به حورالعین حکمت کی رسد　　　تا نگردد خالی از دیو لعین؟

ق ۳/۵۳

رش: ارش، مسافت میان دو دست چون آنها را از هم باز کنند، واحد طول و آن برابر است با فاصلهٔ آرنج تا سر انگشتان، گز که به عربی ذرع‌الید خوانند.

یک رش هنوز برنشده‌ستی نه یک بدست　　　پنجاه سال شد که در این سبز پشکمی

ق ۲۰/۲۱۹

طبع خر داری تو، حکمت را کسی بر طبع تو　　　بست نتواند به سیصد رش نوار، ای ناصبی

ق ۲ ملحق / ۴۲

رش: نوعی از پارچهٔ ابریشمی گرانبها

با نبوّت چه کار بود او را　　　چون برفت از پس رش و کرباس؟

ق ۱۳/۲۰۹

رش: کنایه از آب زدن متاع برای آنکه سنگین شود.

رش و سنگ کم و ترازوی کژ　　　همه تدبیر مرد غدّارست

ق ۲۰/۱۳۴

رشتن: ریسیدن و تافتن پشم و ابریشم و کتان و جز آن که به عربی غزل گویند.

واکنون که ریسمان گشت آن سنبلت همانا　　　این زشت ریسمان را بر دوک مرگ رشتی

ق ۸/۱۷۴

رشته: سلک مروارید، ابریشمی که جواهر بدو کشند، تار ابریشم، رشتهٔ گوهر

در صدرِ خردمندان بی‌فضل نه خوبست　　　چون رشتهٔ لولو که بود سنگ میانیش

ق ۳۵/۱۳۸

ز عمر بهره همین است مر مرا که به شعر　　　به رشته می‌کنم این زرّ و درّ و مرجان را

ق ۵۴/۵۲

گرچه اندر رشتهٔ درّی کشندش کی بود　　سنگ هرگز یار درّ شاهوار، ای ناصبی؟

ق ۲ ملحق / ۱۵

رشتهٔ یکتایی: نخی که تنها یک تار داشته باشد، ریسمان یک لا

یک روز چونکه نیکی بلفنجی　　کـمتر بـود ز رشـتهٔ یکـتائی

ق ۱۲/۳

رشک: حسد و رقابت و حسادت، غیرت

از رشک همی نام نگویمْش در این شعر　　گویم که خلیلیست که‌ش افلاطون چاکر

ق ۱۰۹/۲۴۲

رشک بردن: حسادت کردن، حسد ورزیدن

همی رشک برد از زنِ خویش مرد　　گَـهِ حـملهٔ مـردوار عـلی

ق ۲۳/۸۵

رشـوت: رشوه و پاره، آنچه بر کسی دهند تا کارسازی به ناحق کند و در فارسی قدیم آن را پاره گویند.

آنکه فقیهست از امـلاک او　　پاکتر آنست که از رشوتست

ق ۴۳/۱۲۴

ور بری زی او به رشوت اژدهای هفت سر　　گوید این فربی یک ماهیست واللّه مار نیست

ق ۲۰/۱۴۷

هر یکی همچو نهنگیّ و ز بس جهل و طمع　　دهـن عـلم فـراز و دهـن رشـوت بـاز

ق ۲۰/۵۰

رشوت خوار: آتشخوار، پاره‌گیر، رشوه‌خور

این رشوت خواران فقهااند شما را　　ابلیس فقیهست گـر ایـنها فـقهااند

ق ۴۶/۱۱۴

رشوت خوردن: گرفتن پول یا مالی برای حق نمودن باطل یا ناحق نمودن حقی.

رشوت بخورند آنگه رخصت بـدهندت　　نه اهل قضااند بـل از اهـل فـقااند

ق ۴۸ /۱۱۴

رشوت دادن: رشوه و پاره دادن، دادن مال یا پولی برای انجام گرفتن تقاضای نامشروع

آشکارا دهی آن اندک و بی‌مایه زکات　　رشوت حاکم جز در شب و پنهان ندهی

ق ۸/۲۲۳

ور زاهدی و ندادهای رشوت　　یابیش درست همچو دیواری

ق ۲۷/۱۶۷

رشوه: پاره، آنچه بر کسی دهند برای کار ناروا و غیر مشروع و رشوه‌ای که به قاضی می‌دهند، بلکفد نیز گویند.

گفتم، چو رشوه بود و ریا مال و زهدشان،　　«ای کردگار باز به چه مبتلا شدم؟»

ق ۱۹/۶۲

بی‌رشوه تلخ و بی‌مزه چون زهر و حنظلند　　با رشوه چرب و شیرین چون مغز و شکّرند

ق ۴۳/۲۰۱

رشی: جمع رشوه، پولی که به کسی دهند برای انجام کار خلاف

هر سر که کشید از رشی که هستی　　وز پر طمعی نرم چون دوالی

ق ۲۶/۲۲۴

رضا: خشنودی، خرسندی

ما را به قضا چون کنی تو خرسند　　چون خود به قضا مر ترا رضا نیست؟

ق ۴۰/۵۱

رضاجو: رضا جوینده، آنکه کوشش در خشنودی می‌کند، کوشای جلب رضای کسی

احرار روزگار رضاجوی من شدند　　چون من گزیدهٔ علی مرتضیٰ شدم

ق ۳۹/۶۲

رضاخواه: آنکه خواهنده خشنودی کسی باشد، آنکه خواهد خشنودی دیگری را سبب شود.

تا بود قضا بود وفادار یمینش　　تا هست قدر هست رضاخواه شمالش

ق ۳۵/۹۵

رضادادن: (مصدر مرکب)، تسلیم شدن و مطیع فرمان گشتن

از ابر جهان گر نبارَدْت سیل　　چو مردان رضا ده به اندک شنه

ق ۱۰/۱۵۷

رضای جستن: طلب خشنودی

ذوالجلال از تو هیچ راضی نیست		چند جوئی رضای میر جلیل؟
ق ۳۷/۵۵

رضوان: بهشت، جنّت
جدّشان رهبر دیو و پری و مردم بود		سوی رضوان خدای و، پسران زان‌گهرند
ق ۴۶/۳۱

رضوان: نگاهبان بهشت، نام دربان بهشت، چنان که مالک نام دربان دوزخ است.
رضوانْش گمان بردم این چون بشنیدم		از گفتن با معنی و از لفظ چو شکّر
ق ۷۸/۲۴۲

رطب: خرمای نو، خرمایی که تازه و تر باشد و هنوز خشک نشده باشد.
علم وحکمت راطلب‌کن گرطرب جوئی همی		تا به شاخ علم و حکمت پرطرب یابی رطب
ق ۱۱/۴۴

فرزند دیو را رطبم زهر مارگشت		من زهر مار او شدم او زهر مار من
ق ۳۰/۱۴۰

رطب وعده کردن و تود فرستادن: خلاف وعده انجام دادن
وعدهٔ این چرخ همه باد بود		وعده رطب کرد و فرستاد تود
ق ۱/۲۴۵

رطل: پیالهٔ شراب که در آن نیم سیر شراب گنجد و به معنی مطلق پیالهٔ شراب نیز آید.
کار دنیا را همان داند که کرد،		رطل پرکن، رود برکش بر رباب
ق ۳۱/۱۹۳

رطل پرکن وصف عشق دعد گوی		تا چه شد کارش به آخر با رباب
ق ۳۲/۱۹۸

رُعات: جمع راعی، چوپانان، شبانان
هر زمان بتّر شود حال رمه		چون بُوَدْش ازگرسنه‌گرگان رُعات
ق ۲۱/۱۵۳

رعد: بانگ ابر، تندر و صدای غرشی که همراهی می‌کند برق را
چند چو رعد از تو بنالید دَعْد		تاش بخوردی به فراق رباب؟

ق ۱۲/۶۳

رعنا: خوب صورت، زیبا و خوشگل، با ناز و عشوه

ای پسر گیتی زنی رعناست بس غرچه فریب فتنه سازدخویشتن راچون به‌دست آرد عَزَب

ق ۳/۴۴

رعنا: یا رعناء، مأخوذ از عربی تأنیث ارعن، زن ابله، زن گول و سست و ضعیف، زن دراز احمق

تا تو بدین فسونش به برگیری این گنده پیر جادوی رعنا را

ق ۵/۷۷

رعنا: آنکه به شتاب سخن گوید و در گفته‌های خود نیندیشد که نیک است یا زشت، نادان و فریفته به خود

جان را به خرد نکو چو دیبا کن تا مرد خرد نگویدت «رعنا»

ق ۶/۸۳

رعنائی: کم عقلی، نادانی، حماقت

معیوب نیستی تو ولیکن ما بر تو نهیم عیب ز رعنائی

ق ۴۶/۳

رعنائی: خودپسندی، خودآرایی

زرهمی خواهی که پاشی می‌خوری باحوریان سر ز رعنائی گهی ایدون و گاه ایدون کنی

ق ۷/۱۲

رعیت: عامهٔ مردم، مردمان تابع، گروهی که دارای سرپرست و راعی باشند.

دین خدای ملک رسولست و، خلق پاک امروز امّتان رسولند و رعْیّتش

ق ۴/۸۲

رعیت: اتباع پادشاه، ساکن و تبعهٔ هر ولایت و کشوری، مجازاً پنج حس

امروز تو میر شهر خویشی که‌ت پنج رعیّتست مأمور

ق ۲۵/۱۵۰

رغبت: میل و اراده، میل و خواهش به چیزی، خواست

وگرت رغبت باشد که در آئی زین در بشنو از من سخنی کاین سخنی مختصرست

ق ۳۰/۱۴۸

رغبت آمدن: مایل شدن، تمایل نمودن

گر بدین مال رغبتست ترا کیسه‌ت از حشوها بدو پرداز

ق ۱۷/۶۹

به زن و کودک کسان منگر اگرت رغبتست صحبت حور

ق ۳۳/۳۶

رغبت آوردن: (مصدر مرکب)، رغبت نمودن، تمایل یافتن

تا خاک را خدای بدین دستهای خویش ایدون کند که خلق درو رغبت آورند

ق ۲۴/۲۰۱

رغبت داشتن: میل داشتن، مایل بودن

چو پنهان را نمی‌بینی دُرو رغبت نمی‌داری مرین رازین‌گرفته‌ستی به ده چنگال و سی دندان

ق ۱۵/۱۳۶

رغبت‌کردن: میل کردن

در طعامی چرا کنی رغبت که اگر زان خوری تو بگزاید؟

ق ۱۲/۱۰۵

رغبت‌کردن: (مصدر مرکب)، اراده کردن، مایل گردیدن، راغب شدن

گر همی اندر دین رغبت کنی دور کند داس جهان پوستین

ق ۳۲/۲۱۸

رُفت: تمییز کردن، پاک نمودن

ز خار و خس چو گلشن کرد خواهی بباید رُفت بام و بومِ گلشن

ق ۲۴/۱۸۸

رفت: زایل شد.

تا در صفتیم در مماتیم همه چون رفت صفت عین حیاتیم همه

ق ۲/۲۷۹

رفتار: سلوک، معاملت، خوش‌رفتاری

گنگست چو شد مانده و گویا چو روان گشت زیرا که جدا نیست زگفتارش رفتار

ق ۷/۷۶

رفتار: روش، شیوه، سیرت

هر که با اوت همی صحبت رای آید ... بررس، ای پور، نخست از ره و رفتارش

ق ۱۱/۵۴

رفتن: حرکت کردن، خود را حرکت دادن، خود را از جایی به جای دیگر منتقل کردن

چو پیش عاقلان جانت پیاده‌ست ... نداری شرم ازین رفتن سواره

ق ۱۷/۲۲۱

رفتن: به بیت‌الخلا شدن، قضای حاجت کردن

بر تو این خوردن و این رفتن و این خفتن و خاست ... نیک بنگر که، که افگند، وزاین کار چه خواست

ق ۱/۱۰

رفتن: مردن، درگذشتن، نابود و معدوم شدن

مگرت وقت رفتنست چنانک ... پیش ازین گفتت آن بشیر نذیر

ق ۲۳/۹۱

رفتن: واقع شدن، صورت پذیرفتن، انجام گرفتن، حادث شدن

غافل کی بود خداوند از آنک ... رفت در این سبز و بلند آسیاش؟

ق ۴۰/۲۰۰

رُفتن: جاروب کردن و پاک کردن

ز خار و خس چو گلشن کرد خواهی ... بباید رُفت بام و بومِ گلشن

ق ۲۴/۱۸۸

رفتنی: معدوم شونده و فناپذیر، مردنی

چون سوی علم و طاعت نشتابی؟ ... ای رفتنی شده چه همی پائی؟

ق ۱۹/۳

رفت نیارست: نتوانست برود.

هر که بدانست خوی او ز حکیمان ... همره این مار صعب رفت نیارست

ق ۱۶/۲۳

رفت نیارند: نمی‌توانند بروند.

دیوشان سویِ بیابان بنموده‌ست طریقی ... زین سبب را به سویِ شهر همی رفت نیارند

ق ۱۱/۶۶

رفته: گذشته

پس تو به وقتِ حاضر نزدیک مرد دانا زان رفته انتهائی ز آینده ابتدائی

ق ۷/۱۵۶

رفته: اسم مفعول مشتق از رفتن، به معنی جاروب شده، روفته، روییده

ای زود گرد گنبد بررفته خانهٔ وفا به دست جفا رُفته

ق ۱/۱۴۳

رفته: عزیمت کرده، راهی شده، سفر کرده، عازم شده

کو توشه و کو رهبرت، ای رفته چهل سال چون آب سوی جوی ز بالا سوی محشر؟

ق ۳۲/۵۹

رفق: نرمی نمودن باکسی، لطف

وز حجّت او جوی به رفق، ای متحیّر داروی دل گمره و افسون مُحَیَّر

ق ۶۱/۵۹

رُفوکردن: (مصدر مرکب)، پینه اصلاح کردن و درست کردن جای رفته و سوده یا پارهٔ جامه

جامهٔ دین مرا تار نماندیّ و نه پود گر نکردی به زمین دست الهی رُفُوم

ق ۲۵/۲۰۴

رفیق: یار، دوست خوب، دوست و همدم و همراه و همنشین

ایشان پیمبران و رفیقانند چون دشمنی تو بیهده ترسا را؟

ق ۴۴/۷۷

رفیقان: جمع رفیق به معنی دوست

چون خار تو خرما شد، ای برادر یکرویه رفیقان شوندت اعدا

ق ۳۰/۱۹۱

رقاب: گردن‌ها

زیر رکاب و علم فاطمی نرم شود بی‌خردان را رقاب

ق ۳۲/۶۳

رقص: بازی کردن و پای کوفتن رقاص، بازی‌گری، پای کوبی

حکم تو به رقصِ قرص خورشید   انگیخته سایه‌های جانوْر

ق ۵/۱۱۳

رقم‌کردن: نوشتن، نبشتن، ترقیم

ترا جانْت نامه‌ست و کردار خط   به جان بر مکن جز به نیکی رقم

ق ۱۴/۳۰

رقیب: نگاهبان، استعاره از ستاره که چون او طالع شود مقابل او غروب کند چون ثریا که رقیب اکلیل است و بالعکس، رقیب نجم

نامشان زی توستاره‌ست ولیکن سوی من   پیشکاران و رقیبان قضا و قدرند

ق ۳/۳۱

این رقیبان که بر این گنبد پیروزه دَرَنْد   گرچه زیرند گهی جمله، همیشه زبرند

ق ۱/۳۱

رقیبان سماوی: مراقبان آسمانی

گر رقیبان به بصر تیز بوند از بر ما   این رقیبان سماوی همه یکسر بصرند

ق ۲/۳۱

رقیم: نام قریهٔ اصحاب کهف و یا کوه ایشان و یا سگ ایشان و یا وادی و سنگ بزرگ و یا دو لوح از ارزیز که بر آن نام و نسب و قصّهٔ ایشان نوشته بود.

باز پرچین شودت روی و بخندی به فسوس   چون بخوانم ز قران قصّهٔ اصحاب رقیم

ق ۱۹/۱۷۰

رکاب: حلقهٔ آهنی که بر دو سوی زین آویخته است و سوار پای در آن حلقه استوار کند.

یکی مرکبست این جهان بس حرون   که شرّش رکاب و عنانش عناست

ق ۲۹/۲۰۳

به‌گرد داناگرد و رکاب دانا بوس   رکاب میر نبوسی مگر همی ز رسی

ق ۱۵/۱۷۲

رکاب: اسب سواری، امّا این معنی ظاهراً در فارسی متداول است نه در عرب

چون نباشَدْت عمل راه نیابی سوی علم   نکند مرد سواری چو نباشَدْش رکاب

ق ۳۸/۸۶

رکن: مراد سنگ سیاه، یعنی: حجرالاسود است.

اگر فضل رسول از رکن و زمزم جمله برخیزد یکی سنگی بود رکن و یکی شوراب چَهْ زمزم

ق ۱۹/۳۸

کعبه‌یْ شرف و علم خفیّات کتابست ویشان بِمَثَل کعبهٔ رکن‌اند و صفااند

ق ۲۰/۱۱۴

رکن: ستون و بنیاد، عمود، ستونی که بدان چیزی تکیه کند.

بنشاند آب آذَرْش را بگزید آب از آذرش یک رکن او چون دوست شد دشمن شوذْت آن دیگرش

ق ۷/۱۱۰

رکوع: رکوع در نماز آن است که شخص نمازگزار به نحوی خم شود که پشت آن راست و برابر گردد و کف‌های دست وی از سر زانوها پر گردد.

چون به سجود و رکوع خم ندهی پشت شنیعت همی کند دغلی

ق ۱۵/۱۳۵

آنچه علی داد در رکوع فزون بود زانکه به عُمری بداد حاتم طائی

ق ۴۱/۴۲

رکیب کردن: کنایه از مطیع کردن، مسلّط شدن

کی شود عزّ و شرف بر سر تو افسر و تاج تا تو مر علم و خرد را نکنی زین و رکیب؟

ق ۷/۲۵۴

رگ اوداج: رگ گردن، که آن را به فارسی دوجان گویند، رگ جان

چونکه بر خویشتن امروز نبخشائی؟ رگ اوداج به نشتر ز چه می‌خاری؟

ق ۳۰/۳۵

رگ بسمل: رگ جان، رگ گلو، رگی که بریدن آن موجب مرگ می‌شود.

مرغ که در دام پر چنه طمع افگند بختِ بد آنگاه خاردش رگ بسمل

ق ۲۳/۶۱

رگ بسمل خاریدن: کنایه از کردن کاری است که خود را به سبب آن به کشتن دهند، اجلش رسیدن

مرغ که در دام پر چنه طمع افگند بختِ بد آنگاه خاردش رگ بسمل

ق ۲۳/۶۱

رگ مکر: ریشهٔ حیله و فریب

به دانش رگ مکر و زنگار جهل ز بن بگسلیم و ز دل بستریم

ق ۱۸/۲۴۱

رگو: جامهٔ کهنه، کرباس و لته و جامهٔ کهنه سوده شده.

زیشان برست گبر و بشد یک سو بردوخته رگو به کتف ساره

ق ۱۳/۱۳۹

رم: رمه و گلهٔ گوسفند و اسب و غیره، گله و رمهٔ ستور

کان راز کند رمیده آخر گرگان رمیده را از این رم

ق ۳۷/۶۷

رم: عامه، غوغا

سخن باسرشبان جز سخته و پخته مگو از بن ولیکن با رم از هر گونه‌ای کاید همی برچم

ق ۲۵/۳۸

رمارم: گلّه گلّه

او داد مرا بر رمه شبانی زین می‌نروم با رمه رمارم

ق ۳۲/۱۳۰

رمارم: مقابل، برابر و مقابل

بسیار مگوی هر چه یابی با خار مدار گل رمارم

ق ۲۰/۶۷

رمال: جمع رمل، ریگ‌ها، شن، نوع معروفی است از خاک و به خاک نیز اطلاق می‌شود.

آن را نبرم مال همی ظنّ که خداوند در سنگ نهاده‌ست و در این خاک و رمالش

ق ۲۲/۹۵

از چه کند دهر جز از سنگ سخت ایدون این نرم و رونده رمال؟

ق ۲۸/۱۶۵

رمان: رمنده، در حال رمیدن، هراسان و گریزان، گریختن

گفتا که به شب چرا نخسپی؟ وز خواب و قرار چون رمانی؟

ق ۱۲/۱۶۳

رمانست: در حال رمیدن، گریختن و فرار کردن است.

تـو پـیش‌رو ایـن رمـهٔ بـزرگی جان و دل من زین رمه رمانست

ق ۲۸/۸۷

رمان شدن: گریزان شدن

اگر به عقل و سخن گشته‌ای بر این رمه میر چرا ز عقل و سخن چون رمه رمان شده‌ای؟

ق ۱۲/۲۰۶

رمانم: هراسان و گریزان هستم.

تو بشتاب از پس زمانه دوانی من بستور از در زمانه رمـانم

ق ۲۰/۹۷

رمانند: گریزانند

از قوی عهدی که کردی بر همه روز غدیر چون خر از نشتر جهانند و رمانند، ای رسول

ق ۳ ملحق / ۳

رمانی: گریزانی

چرا بار ناری چو خرما سخنها؟ همانا که بیدی ز من زان رمانی

ق ۳۰/۹۴

رمد: رمیده می‌شود، می‌رمد

پند بپذیر و چو کرّهٔ رمکی سخت مرم جاهل از پند حکیمان رمد و کرّه ز شیب

ق ۱۰/۲۵۴

رمز: نشانه، پوشیده سخن گفتن، اشاره، راز پنهان

یکی سخنْت بپرسم به رمز بـی‌تلبیس که آن برون برد از دل خیانت و پـیسی

ق ۲۳/۱۷۲

رمز: راز، سرّ، سخنی یا مطلبی یا موضوعی میان دو یا چندکس که از دیگران پنهان و نهفته باشد.

قول مسیح آنکه گفت «زی پدر خویش می‌شوم» این رمـز بـود نـزد افـاضل

ق ۱۴/۶۱

ببین در لفظ و معنیها و رمزم بهاری در بـهاری در بـهاری

ق ۴۵/۲۴۰

رمک: از القاب ترکان

جز که زرق تن جاهل سببی دیگر نیست که یمک پیش تگین است و رمک بر درتاش

ق ۴۰/۱۲۹

رمکی: رمان، رم کننده

پند بپذیر و چو کرّه‌یْ رمکی سخت مرم جاهل از پند حکیمان رمد و کرّه ز شیب

ق ۱۰/۲۵۴

رمنده: رم کننده، آنچه یا آنکه خوی رمیدن دارد، گریزان

داروت علمست، علم حق به سوی من، ولیک تو گریزنده و رمنده روز و شب زین داروی

ق ۳۳/۱۶۴

گـرد ایشـان رمـنده کـرد مـرا از سر خان و مان و نعمت و ناز

ق ۲۹/۶۹

رمه: گلۀ گوسفند و امثال آنها، گلۀ گوسپندان

چند که از بیم تو بگریختند از رمۀ گرسنه میشان ذئاب؟

ق ۱۳/۶۳

رمه: جمعیّت مردم، جماعت، گروه مردمِ نادان

زین رمه یک سو شو و از دل بشوی ریـــم فـــرومایگی و ریـــمنی

ق ۲۰/۲۳۷

تو پـیش رو ایـن رمـه‌یْ بـزرگی جان و دل من زین رمه رمانست

ق ۲۸/۸۷

رمه‌یْ ایزد: گله‌های خداوند، (انسان‌ها را شبیه به گوسفندان کرده است).

بس است فخر ترا این که بر رمه‌یْ ایـزد بسان موسی سالار و سرشبان شده‌ای

ق ۲۹/۲۰۶

رمۀ علم خوار: گروه دانش دوست

بر رمۀ عِلْم خوار در شب دُنیی از قـبل مـوسی زمـانه شـبانم

ق ۳۲/۹۷

رمیدن: احتراز نمودن به واسطۀ نفرت و کراهت

چون خودگزید تیره دل و جانْت جهل را — از نام خویش چون خر کرّه چرا رمی؟
ق ۱۴/۲۱۹

رمیدن: گریختن، فرار کردن، پراکنده شدن
شیر دادار جهان بود پدرشان، نشگفت — گر ازیشان برمند این که یکایک حمرند
ق ۳۳/۳۱

رمیده: رم کرده، ترسیده، هراس دیده، دور شده از وحشت و کراهت
کان راز کند رمیده آخر — گرگان رمیده را از این رم
ق ۳۷/۶۷

رمیده شدن: ترسیده شدن،متوحش گشتن، رم کرده شدن
سلیمان نیم، همچو دیوان ز من — چرا شد رمیده کبیر و صغیر؟
ق ۹/۱۸۹

چه کردم که از من رمیده شدند — همه خویش و بیگانه بر خیر خیر؟
ق ۲/۱۸۹

رمیده‌کردن: رم زده کردن، ترسیده و هراس دیده کردن، متوحّش کردن
کان راز کند رمیده آخر — گرگان رمیده را از این رم
ق ۳۷/۶۷

رمیم: استخوان پوسیده، پوسیده از استخوان‌ها
کردی آنجا به‌گور مر خود را — همچنانی کنون که گشته رمیم؟
ق ۳۰/۱۴۱

رنج: محنّت، زحمت، مشقّت، عنا
نبینی که چون بازگشتی، بساعت — به راحت بدل گشت رنج درازش
ق ۱۶/۲۳۱

رنج: آسیب، اذیّت، صدمه
نیست جز آن روی که دل زین خسیس — خوش خوش بی‌رنج و جفا برکنم
ق ۹/۱۴۴

رنجانیدن: متعدی رنجیدن، رنج دادن کسی را

آن گوز که با پوست خورندش ندهد نفع　　با پوست مخور گوز و تن خویش مرنجان

ق ۴۸/۲۳۲

رنجانیدن: زحمت دادن، سبب محنّت و مشقّت گشتن، دچار سختی و تعب کردن

برنجان تن به طاعتها که فردا　　به رنج تن شود جانت بی‌آزار

ق ۳۲/۹

رنج بردن: (مصدر مرکب)، تحمل صدمه و اذیّت و مصیبت نمودن، زحمت کشیدن

نبری رنج برو بهتر، چون رنجه‌ست　　او ز گفتار تو، همچون تو ز گفتارش

ق ۳۳/۵۴

رنج دیدن: (مصدر مرکب)، آزار دیدن، دچار اذیّت شدن، مشقّت و محنّت را گرفتار آمدن

نیست هشیار این فلک، رنجه بدین گشتم ازو　　رنج بیند هوشیار از مرد کو هشیار نیست

ق ۵/۱۴۷

رنج کشیدن: (مصدر مرکب)، تحمّل مشقّت و سختی کردن، رنج بردن، تکلّف

رنج و عنای جهان کشیدم و اکنون　　نیز نتابد سوی عناش عنانم

ق ۱۵/۹۷

رنجگی: حاصل مصدر، رنجیدگی، آزردگی، رنج دیدن

رنجگی تشنه نخواهم نه آب　　بی‌سفرم نیست به کار اسب و زین

ق ۲۷/۲۱۸

جز رنجگی هگرز چه بینی تو از خسیس　　جز رنجگی چه دید هگرز از زکام کام؟

ق ۲۱/۲۷

رنجور: بیمار، دردمند، ناخوش

یک زاهد رنجور و دگر زاهد بی‌رنج!　　یک کافر شادان و دگر کافر غمخور!

ق ۹۳/۲۴۲

رنجور شدن: (مصدر مرکب)، دچار رنجوری گشتن، به رنجوری مبتلا گشتن

لعنت کنم بر آن بت کز فاطمه فدک را　　بستد به قهر تا شد رنجور و خوار و غمگین

ق ۱۰/۱۰۹

رنجه: آزرده، دل آزرده، آزرده خاطر

آفتاب آز اگر رنجه کنَدْت　　　از نمیدی چَتْرکی بر سر فگن

ق ۳۱/۷۳

رنجه: دلتنگ ، مغموم، گرفته سیما

زان رنجه‌ترکسی نبود در جهان　　　کاندر دلش نشسته بود دشمنش

ق ۲۵/۲۱۰

رنجه داشتن: (مصدر مرکب)، آزرده ساختن، اذیّت کردن

ور نخواهد ماند با تو باغ و خانه، خیر خیر　　　خویشتن را رنجه چون داری و چون شمعون کنی؟

ق ۲۸/۱۲

رنجه شدن: (مصدر مرکب)، آزرده شدن، رنجه گشتن، رنجیده شدن

زیرا که چو دور ماند از دریا　　　بس رنجه شود به خشک بر ماهی

ق ۱۷/۴۷

رنجه کردن: آزرده ساختن، به تعب وا داشتن، رنجه داشتن

خویشتن رنجه مکن نیز چو می‌دانی　　　که نخواهندت پرسید ز کردارش

ق ۳۴/۵۴

کز دیده بر شنوده گوا باید　　　ورنی همیت رنجه کند سودا

ق ۱۵/۹۸

رنجه گرداندن: آزرده ساختن

به بانگ بی‌گنه زاغ، ای برادر،　　　مگردان رنجه این خیره روانت

ق ۲۴/۱۰۱

رنجه گشتن: (مصدر مرکب)، به تعب افتادن، آزرده شدن

نیست هشیار این فلک، رنجه بدین گشتم ازو　　　رنج بیند هوشیار از مرد کو هشیار نیست

ق ۵/۱۴۷

رنجیدن: رنج بردن، تحمّل تعب کردن، مشقّت و سختی بر خود هموار کردن

ز بهر چیز بی‌حاصل نرنجی به بود، زیرا　　　بسی بهتر سوی دانا ز مرد ژاژخای ابکم

ق ۳۹/۳۸

رند: منکر و لاابالی و بی‌قید

بی‌سپاسی بکنی رند نمائی بِه ازانک   به سپاسیت بپوشند به دیبای و پرند

ق ۱۲/۱۹۰

رنده: ابزاری باشد که درودگران چوب و تخته را به آن هموار کنند.

به روز و شب همی کاهد تن مسکین من زیرا   به رَندهٔ روز و سوهان شبم دایم همی رَندیْ

ق ۸/۱۵۸

رنـــدهٔ تــوبه: (ترکیب اضافی)، توبه را همانند رنده‌ای دانسته که گناهان را پاک می‌کند و از بین می‌برد.

دلت را زنگ بد کردن بـخورده‌ست   به رندهٔ توبه زنگ از دل فـرورند

ق ۱۶/۸۴

رندی: زیرکی و غدّاری و نیرنگ ساز

نخوانی پیش و نپسندی ز فرزندان بسیارت   مگر آن را کزو ناید به جز بدفعلی و رندی

ق ۱۰/۱۵۸

رندیدن: (از رند + یدن)، تراشیدن، به رنده زدودن و جلا دادن و صیقل کردن چوب و امثال آن

اگر چه نرم باشد نم چو بر پولاد ازو زنگی   پدید آید کجا رندد ز پولادش مگر سوهان؟

ق ۴۶/۱۳۶

از فعل به فضل شو بـیفزای   وز قول رو اندکی فرو رَند

ق ۴/۱۱

چشم دلْت از خواب غفلت بازکن   رنگ جهل از دل به دانش باز رَند

ق ۲۸/۲۰۷

رنگ: اثر نور که بر ظاهر اجسام نمایش‌های مختلف می‌دهد. به عربی لون گویند.

حُسن و بوی و رنگ بود اعراض من   پـاک بـفگند ایـن عـرضها جـوهرم

ق ۱۰/۲۲۶

رنگ سیاه غایت رنگهاست: اشاره به این ضرب المثل دارد: «بالای سیاهی رنگ نیست»، بدتر از این ممکن نیست.

غـایت رنگـهاست رنگ سیاه   که سیه کی شود به دیگر رنگ؟

ق ۷/۱۷۶

رنگ: گوسپند و بز کوهی باشد، بُز کوهی

چون برآشفته گشت یک چندی　　دور دار از پلنگ بدخو رنگ

ق ۲۸/۱۷۶

رنگن: رنگین، دارای رنگ

خاک و آب و باد و آتش کان ندارد رنگ و بوی　　نرگس و گل را چگونه رنگن و بویا کند

ق ۳۲/۱۸۴

رنگی: رنگین، رنگ آلود

رحمت نه خانه‌ایست بلند و خوش　　نه جامه‌ایست رنگی و پنهائی !

ق ۲۲/۳

ای آنکه همه زرقی در فعل چو روباه،　　وی آنکه همه رنگی در وصف چو طاووس

ق ۵/۲۶۵

رنگی شدن: رنگ پذیرفتن

ای گوهر بی‌رنگ، بدین کان دوم در　　رنگی شو و سنگیّ و ممان عاجز و حیران

ق ۱۵/۲۳۲

رنگین: (صفت نسبی)، دارای رنگ، ملوّن، با رنگ، رنگی

رنگین که کرد و شیرین در خرما　　خاکِ درشتِ ناخوش غبرا را؟

ق ۱۳/۷۷

رنگین ردا: ردا و جبه رنگی و ملوّن

چند پوشاند ز گاه صبح تا هنگام شام　　خاک را خورشید صورت گشتن این رنگین ردا؟

ق ۱۸/۲۳۶

رنگین کردن: رنگ و روی دادن، با رونق کردن

جانت خاکست و خرد تخم گل و لاله　　خاک را تخم گل و لاله کند رنگین

ق ۳۹/۱۳۳

رنگین گل: گل رنگارنگ و گل ملوّن

برآن سان که رنگین گل و یاسمین را　　نشانده‌ست دهقانش بر طرْف بستان

ق ۵۳/۳۹

رو: برو، فعل امر از رفتن

با هرکس منشین و مَبُر از همگان نیز   بر راه خرد رو، نه مگس باش نه عنقا

ق ۱۶/۲

رو: معروف است که به عربی وجه خوانند، رخ، صورت، رخساره

داناست کسی که رو از این جادو   در پـردهٔ دیـن حـقّ بـپوشاند

ق ۹/۲۲۰

رو: طریق، صورت، راه و قسم

بـر مـرکب زمـانه نشـته‌ستی   زو هیچ رو نه‌ای که فرود آئی

ق ۶/۳

رو: چهره، سیما

گفتا که «هر چه بود به دلْت اندر   رنگت همی نـمود بـه رو انـدر»

ق ۳/۲۶۳

محسّن را دگر مکریّ و حسّان را دگر کیدیّ   و جعفر را دگر روئیّ و صالح را دگر رائی

ق ۳۰/۲۳۰

روئین: ساخته شده از روی

گر نیست مست مغزت بشناسی   زرّ مـــجرّد از درم روئـــین

ق ۲۲/۴۱

روا: جایز، سزاوار

چون نیندیشی که می بر خویشتن لعنت کـنی؟   از خرد بر خویشتن لعنت چـرا داری روا؟

ق ۸/۲۳۶

آنکه بنا کرد جهان زین چه خواست؟   گر به دل اندیشه کنی زین رواست

ق ۱/۴۵

روا: جاری

گر رواگشت بر اوباش جهان زرق جهان   تو چو اوباش مرو بر اثر زرق رواش

ق ۱۱/۱۲۹

تیره شود صورت پر نور او   کند شود کارِ روان و رواش

ق ۲۰/۲۰۰

روائی: روایی، رواج، رونق داشتن

خوردیّ و زدیّ و تاخت یک چند واکنون که نماندت آن روائی

ق ۲۵/۱۲۲

روا داشتن: تحسین نمودن و پسند کردن، سزاوار دیدن

چون نیندیشی که می بر خویشتن لعنت کنی؟ از خرد بر خویشتن لعنت چرا داری روا؟

ق ۸/۲۳۶

روادیدن: (مصدر مرکب)، جایز دانستن، پسندیده و مطلوب داشتن، مجاز شمردن

نیز نبینم روا اگر بِنِکُوهَمْتْ بر مگسی نیست خوب ضربت فرهاد

ق ۳۰/۱۴۲

روّاس: کلّه‌پز

خرد و جهل کی شوند عدیل؟ بز را نیست آشنا روّاس

ق ۳۰/۲۰۹

روا شدن: (مصدر مرکب)، برآورده شدن، مقضی شدن

صد بندگیّ شاه ببایست کردنم از بهر یک امید کزو می روا شدم

ق ۱۲/۶۲

روا شدن حاجت: کنایه است از برآمدن حاجت و تمنّا

دنیا به فهر حاجت من می رواکند از بهر آنکه حاجت دینی روا شدم

ق ۲۷/۶۲

رواق: پیشخانه، پیشگاه خانه

یکی به تیم سپنجی همی نیابد جای ترا رواق ز نقش و نگار چون ارمست

ق ۳/۱۹۲

رواکردن: تجویز کردن، جایز شمردن، مجاز و مجری ساختن، تصویب کردن

ای رواکرده فریبنده جهان برتو فریب، مر ترا خوانده و خود روی نهاده به نشیب

ق ۱/۲۵۴

رواکردن: (مصدر مرکب)، برآوردن خواهش کسی، اجابت کردن

دنیا به قهر حاجت من می روا کند — از بهر آنکه حاجت دینی روا شدم

ق ۲۷/۶۲

رواکرده بود: جایز شمرده بود، اجازت داده بود.

بر من از این پیش رواکرده بود — همچو بر این قافله دنیا دلام

ق ۳۶/۱۸۵

رواگشتن: حلال شدن، مباح شدن

گر رواگشت بر اوباش جهان زرق جهان — تو چو اوباش مرو بر اثر زرق رواش

ق ۱۱/۱۲۹

روان: تیزرو، پر تحرک

تیره شود صورت پر نور او — کند شود کارِ روان و رواش

ق ۲۰/۲۰۰

روان: رونده، پویان، آنکه راه رود.

خفته و نشسته جمله روانند با شتاب — هرگز شنود کس به جهان خفته و روان!

ق ۴/۲۳۸

روان: نافذ، مطاع، مجری

تن جفت نهانست و به فرمانْت روانست — تأثیر چنین باشد فرمان روان را

ق ۴ ملحق / ۷

روان: زود، فوری، بی‌درنگ

گر عدوی من به مشرقست، ز مغرب — تیر خود آسان بدو روان برسانم

ق ۴۴/۹۷

روان: روح، جان

بار این بندگران تاکی کشد — این خرد پیشه روان ارجمند؟

ق ۱۵/۲۰۷

آن بی‌تن و جان چیست کو روانست؟ — که شنید روانی که بی‌روانست؟

ق ۱/۸۷

اگر کسی را اسبست یا غلام ترا — روانْت بندهٔ اسب و غلام باید کرد؟

ق ۳۲/۷۲

روان: رونده، فانی

اکنونیان روان و تو بر جائی　　زیرا که نیست جسم تو اکنونی

ق ۵/۱۸۱

روان: جاری، سیال

کِشت خرد را به باغ دین حق اندر　　تازه کنم کز سخن چو آب روانم

ق ۴۰/۹۷

روان: گویند مراد از روان نفس ناطقه است و از جان روح حیوانی

مر جان مرا روان مسکین　　دانی که چه کرد دوش تلقین؟

ق ۱/۲۴

روان پاک: روح مجرّد

چو نیندیشی که حاجات روان پاک را　　ایزد دانا در این صندوق خاکی چون دمید؟

ق ۳۰/۲۵

روان تنت: جسم متحرک تو

پر بند حصاریست روان تنت روان را　　در بند و حصاری تو، ازین کارِ تو زارست

ق ۱۹/۴۰

روان‌خوار اژدها: اژدهای جان اوبار

ای روزگار بی‌وفا، ای گنده پیر پُر دها　　احسانْت هم با ما بلا، زار آنکه بر تو مبتلا

ظاهر رفیق و آشنا، باطن روانْخوار اژدها

ق ۶ ملحق / ۱۲

روانِ قرآن: روح قرآن که مراد حضرت علی (ع) است که در جنگ صفّین خود را قرآن ناطق خواند.

معانی قران را همی زان ندانی　　که طاعت نداری روان قرآن را

ق ۲۳/۵

روان کردن: (مصدر مرکب)، فرستادن، گسیل داشتن، ارسال کردن

بفریفت مر مرا به جوانی جهان پیر　　پیران روان کنند بلی، مکر بر جوان

ق ۱۴/۲۳۸

روان‌گشتن: (مصدر مرکب)، رفتن، روانه شدن، به راه افتادن

گنگست چو شد مانده وگویا چو روان‌گشت   زیرا که جدا نیست زگفتارش رفتار

ق ۷/۷۶

روان‌گشتن: جاری شدن، سیلان یافتن، روان گردیدن

گلبن چو تخت خسروان، لاله چو روی‌نیکوان   بلبل ز نازگل نوان، وز چوب خشک بی‌روان

گشته روان در وی روان، پوشیده ازوَشّی قبا

ق ۶ ملحق / ۱۱

روانه: دولت و اقبال

با تو روانست روزگار حذرکن   تا نفریبد در این رهت به روانه

ق ۴/۱۸۲

روانی: (مصراع دوم) رونق و رواج بازار و پول

که تو چون روانی چنین پست منشین   کـه بـاتو نـماند بسـی ایـن روانـی

ق ۴۷/۹۴

روانی که بی‌روانست: حرکت کننده‌ای که روح ندارد.

آن‌بی‌تن و جان چیست کو روانست؟   کـه شْنید روانـی کـه بـی‌روانست؟

ق ۱/۸۷

روایت‌کردن: (مصدر مرکب)، از قول کسی سخن یا خبری گفتن، نقل کردن گفته کسی

خبر آری که ایـن روایت کـرد   جعفر از سعد و سعد از اسمٰعیل

ق ۲/۵۵

روایت‌کرده: نقل قول نموده، از قول کسی سخن گفته

کند مبطل محقّی را به قـولی   روایت کرده حمّاد از فریغون

ق ۲۶/۶۵

روباه: نام جانوری دشتی که آن را به حیله‌گری نسبت کرده‌اند و از حیوانات پستاندار و گوشت‌خوار است.

چو روباه شد شیر جنگی چو دید   قـوی خـنجر شیرخـوار علی

ق ۲۲/۸۵

روباهی: حیله‌گری

ای گشت زمان ز من چه می‌خواهی؟ نیزم مفروش زرق و روباهی

ق ۱/۴۷

روبه: همان روباه باشد که جانوری است دشتی و به حیله‌گری مشهور است، مخفّف روباه

ای معدن فتح و نصر مستنصر شاهان همه روبه و تو ضرغامی

ق ۲۷/۱۸

رُؤبه: (رُؤبة بن‌العجاج)، روبة بن عبدالله رؤبة التمیمی السعدی مکنی به ابوالحجاف یا ابومحمّد، از شاعران فصیح و رجزگوی مشهور عرب در دورهٔ امویان و عبّاسیان بود، وفات وی به سال ۱۴۵ هـ.ق بود.

گر شنوندی همی اشعار من گُنگ شدی رُؤبه و عَجّاج لال

ق ۵/۱۶۵

روح: جان، نفس، آنچه مایهٔ زندگی جسم‌هاست، روان

از روح شریف همچو ارواحی گرچه بتن از جهان اجسامی

ق ۲۶/۱۸

روح امین: جبرئیل علیه‌السلام

خانهٔ اسرار خدایست امام روح امین است مرُو را قرین

ق ۳۹/۲۱۸

روح اَلقدس: جبرئیل علیه‌السلام

بر دیگران در علم‌توحیدست فضل و مفخرش روح اَلقدس بودی، چو بر منبر نشستی، یاورش

ق ۲۱/۱۱۰

روح اَلأمین: جبرئیل علیه‌السلام، روح نام جبرئیل و امین صفت او است.

چو بر منبر جدّ خود خطبه خواند باستْدش روح‌الأمین پیش منبر

ق ۷۶/۱۴۵

نیست چنین مرده که این عالمست وصف چنین کردش روح‌الأمین

ق ۲۲/۲۱۸

روح‌پرور: هر چیز که روح را پرورش دهد، شادی بخش، دل‌انگیز، روانبخش

اندر جهان نیند هم ایشان و هم جهان   در ما نیند و در تن ما روح پرورند

ق ۶/۱۱۲

روح‌پیکر: (مصدر مرکب)، آن که پیکرش چون روح باشد.

هزاران درود و دو چندان تحیّت   از ایزد بر آن صورت روح پیکر

ق ۸۳/۱۴۵

روح‌قدس: مخفّف روح اَلقدس است، یعنی: جبرئیل، روح پاک

روح قدس را ز فخر روزی صد راه   گرد درو مجلسش مجال و مدارست

ق ۳۶/۲۳

روحِ‌نما: نفسِ نامیه، جان نباتی

ندارد این زمی و آب هیچ کار جز آنک   به جهد روح نما را همی دهند اجری

ق ۲۴/۲۲۵

آنکه همی گندم سازد ز خاک   آن نه خدایست که روح نماست

ق ۴۳/۴۵

روح و ریحان: از کلمات قرآنی به معنی آسایش و روزی بهشتی، شادی و راحت

به جسم از بهر نان و خان و مان کوش   به روح از بهر خلد و رَوْح و ریحان

ق ۵۹/۴۸

رود: رودخانهٔ عظیم و سیال، نهری که عظیم و جاری باشد.

گیتی همه بیابان و ایشان رونده‌رود   مردم همه مغیلان و ایشان صنوبرند

ق ۵۱/۲۰۱

رود: نام سازی است که نوازند، آلتی است موسیقی از ذوی الاوتار که بربط و عود نیز گویند.

اگر سازوارست و خوش مر ترا   بت رود ساز و می‌خوشگوار

ق ۳۵/۱۶۹

من همانا که نیستم مردم   چون نیم مرد رود و مجلس و کاس

ق ۳۲/۲۰۹

رود: مطلق ساز و غنا، نغمه و سرود

سـرم زیـر فـرمان شـاهی نـیارد نه تختی نه‌گاهی نه رودی نه جامی
ق ۳۸/۱۰۰

رود: تاری که بر روی سازها کشند، تار یا زه سازهای موسیقی، زه تافته

کار دنیا را همان داند کـه کـرد، رطل پر کن، رود برکش بر رباب
ق ۳۱/۱۹۳

بس کن از قـصّهٔ ربـاب کـنونک زرد و نالان شدی چو رودِ رباب
ق ۱۰/۱۳

رود: سزاوار و شایسته بودن، متناسب بودن

لیکـن رَوَد ایـن مـرا هـمانا کاشتر بکشم به تیغ چوبین
ق ۴۴/۲۴

رود زَمْ: رودخانه‌ای است مشهور در ماوراءالنهر و بعضی گفته‌اند نام شهری است که این رود از پهلوی آن می‌گذرد.

دهن خشک ماند به‌گاهِ نـظر اگر در دهانش نـهی رودِ زَمْ
ق ۳۴/۳۰

ترا فردا ندارد سود آب روی دنیائی اگر بر رویت ای نادان برانی آب رودِ زم
ق ۳۲/۳۸

رود زن: رود زننده، رود نواز، کنایه از مطرب

گر رود زن رواست امام و نبیدخوار اسبیست نیز آنکه کند کودک از قـصب
ق ۳۲/۹۶

رود ساز: سازندهٔ رود، یعنی: نوازندهٔ رود، مطرب

اگر سازوارست و خوش مر ترا بت رود سـاز و مـی‌خوشگوار
ق ۳۵/۱۶۹

رود فرب: رودخانه‌ای که از شهر فرب (در ماوراءالنهر) می‌گذرد.

ایمنیّ و بیم دنیا همبر یک دیگرند ریگ آمویست بیم و ایمنی رود فرب
ق ۲۴/۴۴

رودکـی: جعفر بن محمّد بن حکیم بن عبدالرحمٰن بن آدم رودکی سمرقندی مکنی به ابوعبداللّٰه از

شعرای شیرین زبان فارسی است، وی به سال ۳۲۹ هـ. ق در رودک وفات یافت.

جان را ز بهر مدحت آل رسول / گه رودکیّ وگاهی حسّان کنم

ق ۵۲/۱۷۷

رودنواز: نوازندهٔ رود، سازنده و نوازنده رود که نام سازی معروف بوده است، مطرب

گُرْش پنهانک مهمان کنی از عامه به شب / طبع‌ساز و طربی یابیش و رود نواز

ق ۲۱/۵۰

رود و جام: کنایه از مجلس لهو و لعب، ساز و آواز و شراب

فرجامِ کارِ خویش نگه کن چو عاقلان / فرجام جوی رُوی ندارد به رود و جام

ق ۳۹/۲۷

رود و ساغر: کنایه از مطرب و می

ای یارِ نبید و رود و ساغر / من یار تو بودْ می‌نیارم

ق ۱۶/۷۹

رود و سرود: ساز و آواز

ز رود و سرود و نبید و فسادت / زنا و لواطت چو خر کامرانی

ق ۱۷/۹۴

روز: روزگار که کنایه از فرصت باشد.

به دانش گرای و در این روز پیری / برون افگن از سر خمار شبانه

ق ۲۵/۲۰

روزان: جمع روز، ایّام

روزان شبان بکوش و چو بیهوشان / مگذار کار بیهده بر سته

ق ۲۲/۲۱۴

روز بازار: (ترکیب اضافی)، رونق کار و بار و گرمی بازار، رواج و رونق، (کنایه از دوران ترقّی و روز وجاهت کسی)

روز بازار ساخته‌ست ابلیس / وین سفیهانْش روی بازارند

ق ۱۰/۲۲۸

روز پاداش: روز قیامت

حاکم به میان خصم و آنِ من　　پیغمبر تست روز پاداشن

ق ۱۵۵/۳۷

روز پیشین: روز از دست رفته، مجازاً عمر گذشته

گفتا چو ستور چند خسپی　　بندیش یکی ز روزِ پیشین

ق ۲/۲۴

روز جزا: روز قیامت، یوم دین، روز محشر

وانگه این هر دو مقرّند که روزیست بزرگ　　هیچ شک نیست که آن روزِ مکافات و جزاست

ق ۳۴/۱۰

روز جمع: تعبیر دیگری است از یوم الحشر، کنایه از روز قیامت

چونکه نیندیشی از آن روزِ جمع　　کانجا باشند کِهان و مِهان؟

ق ۲۷/۷

روز حساب: (ترکیب اضافی)، روز قیامت که به حساب اعمال رسند.

دانم که نیست جز که به سوی تو ای خدا　　روز حساب و حشر مفرّ و وَزَر مرا

ق ۴۰/۶

با تن خود حساب خویش بکن　　گر مقرّی به روز حشر و حساب

ق ۲۸/۱۳

روز حشر: (ترکیب اضافی)، روز قیامت، روز رستاخیز

حکمت آموز و، کم آزار و، نکوگو و بدانک　　روز حشر این همه را قیمت و بازار و بهاست

ق ۴۰/۱۰

روز خندق: روز غزوهٔ خندق

روز صفّین و به خندق به سوی ثغر جحیم　　عاصی و طاغی را تیغ علی بود مشیر

ق ۳۵/۱۰۲

روز خیبر: روزی که حضرت علی (ع) قلعهٔ خیبر را فتح کرد.

روز خیبر چونکه بوبکر و عمر آن در نکند　　تا علی کند آن قوی در زان حصار، ای ناصبی؟

ق ۲ ملحق / ۲۹

روز دینه: دیروز

به فردا چه امیدستت؟ که فردا نه موجودست همچون روزِ دینه
ق ۱۲/۱۶۸

روز رخشان: روز روشن و شفاف

روز رخشان سپس تیره شبان، گوئی آفرین است روان بر اثر نفرین
ق ۵/۱۳۳

روز رخشنده: روز تابان

روز رخشنده کزو شاد شود مردم از پس انده و رنج شب تار آید
ق ۱۵/۷۴

روز روز: روز به روز، همه روز، یوماً فیوماً، هر روز، هر لحظه

گلی کان همی تازه شد روز روز کنون هر زمانی فرو پژمرد
ق ۳۴/۱۲۸

رفتنْت سوی شهر اجل هست روز روز چون رفتن غریب سوی خانه گام گام
ق ۶/۲۷

روز روزان: روز به روز، همه روز، هر روز، یوماً

هر که بچّه‌ی مار بد را روز روزان خور دهد زود بر جان عزیز خویش اژدرها کند
ق ۹/۱۸۴

روز شمار: (ترکیب اضافی)، روز قیامت، روز رستاخیز، روز داوری

بی‌شمارستی مال و خدم و ملکم گرنه بیمم همه از روز شمارستی
ق ۴۲/۱۵۴

ای امید همه امیدوران روز شمار بس بزرگست به فضل تو امید عفوم
ق ۱۸/۲۰۴

روز غدیر: (ترکیب اضافی)، روز هیجده ذی الحجه که در نزد شیعیان بسیار محترم است زیرا در این روز پیامبر (ص) حضرت علی (ع) را به امامت برگزید.

آنکه معروف بدو شد به جهان روز غدیر وز خداوند ظفر خواست پیمبر به دعاش
ق ۲۰/۱۲۹

ندانم جزین عیب مر خویشتن را که برعهد معروف روز غدیرم

ق ۲۱/۲۱۲

روز قضا: روز داوری، روز قیامت

از عدل خداوند بیابی چو بیائی	با بار بزه روز قضا مزدِ حمالی

ق ۹/۲۱

روز قیام: روز قیامت، روزی که مردگان زنده خواهند شد و نیکوکاران و بدکاران در آن روز به پاداش و کیفر عمل خود خواهند رسید، روز حساب

گیتی بمثل سرای کارست	تا روز قیام و نفخت صور

ق ۲۱/۱۵۰

روزکور: کنایه از کسی که چیز عیان را نبیند و به غایت بی‌خرد باشد، مقابل شب کور

چون مرد شور بخت شد و روز کور	خشکی و درد سر کند از روغنش

ق ۸/۲۱۰

روزکین: روز کینه ورزیدن، روز انتقام گرفتن

وقت آن آمد که روز کین چو خاك کربلا	آب را در دجله از خون عدو احمر کنی

ق ۴۳/۲۱۷

روزگار: (اسم مرکب)، مرکب از روز به اضافه گار، در پهلوی روچکار، مجموعهٔ ایّام، زمان، مدّت

به صحبت با چنین یاری به یمگان	به سر بردم به پیری روزگاری

ق ۲۲/۱۲۷

روزگار: عمر، امتداد عمر، حیات، زندگانی

چون من ز بهر مال دهم روزگار خویش	آید به مال باز به من روزگار من؟

ق ۳/۱۴۰

روزگار: دهر، زمانه، فلک، طبیعت

روزگار وچرخ و انجم سر به سربازیستی	گرنه این روز دراز دهر را فرداستی

ق ۱۴/۱۰۶

روزگار: عالم، دنیا، گیتی، جهان

غرّه مشو به دولت و اقبال روزگار	زیرا که با زوال همالست دولتش

ق ۴۰/۸۲

روزگار پیری: زمان پیری، ایّام کهن سالی

زیــرا کـه بـه روزگـار پـیری　　جز شکر تو نیست غمگسارم

ق ۲/۷۹

روزگار خواره: تباه کنندهٔ فرصت‌ها

این فلک روزگارخواره چـنین　　چند چه گوئی که روزگار کند؟

ق ۲۵/۹۲

روزگار جافی: روزگار جفاکار و ستمگر

گوئی که «چرا روزگار جافی　　بامن نکـند هـیچ بـردباری؟»

ق ۷/۱۴

روزگار شمردن: عمر را سپری کردن

بر شعر زهد گفتن و بر طاعت　　این روزگارِ مانده‌ت را بشمر

ق ۸۲/۲۲

روزگار یافتن: زمان یافتن، فرصت یافتن

یــافته‌ستی روزگــار، امــروز کـن　　خویشتن را نیک روز و نیک فال

ق ۴۰/۳۴

روزگذار: روز گذرانی، تلف کردن عمر، مایهٔ معاش که به یک روز وفا کند.

بهرهٔ تو زین زمانه روزگـذاریست　　بس کن ازو این قدر که باتو شمارست

ق ۱۸/۲۳

روزگیرودار: روز جنگ، روز معرکه، روز هنگامه

پیشِ عدوخوارْ ذوالفقار خداوند　　شخص عدو روزِگیرودار خیارست

ق ۴۲/۲۳

روز محشر: (ترکیب اضافی)، روز قیامت، روز رستاخیز، روزی که مردگان همه زنده شوند و در یک جا گرد آیند و پاداش یا کیفر بینند.

با دل و عقل و با کتاب و رسول　　روز محشر که داردت مـعذور؟

ق ۴۰/۳۶

آن سگان کز خون فرزندانْش می‌جویند جاه　　روز محشر سوی آن میمون و بی‌همتا نیا

ق ۴۴/۲۳۶

روز مظالم: روز دادخواهی

قیصر رومی به قصر مشرف او در — روز مظالم ز بندگان صغارست

ق ۳۷/۲۳

روز مواخات: روزی که در حضور حضرت رسول (ص) هر یک از مسلمانان مسلمان دیگری را به برادری خود برگزید و حضرت پیغمبر (ص)، حضرت علی (ع) را به برادری برگزیدند.

بی‌نظیر و ملی آن بود در امّت که نبود — مر نبی را بجز او روز مواخات نظیر

ق ۳۱/۱۰۲

روزن: در اوستا رئوچنه و پهلوی روچن و گیلکی لوجنه، یعنی: سوراخ و شکاف و منفذی که در وسط سقف یا دیوار باشد، سوراخ هر چیز

به خانه در ز نور قرص خورشید — همان بینی که درتابد ز روزن

ق ۱۹/۱۸۸

وانگه نندیشی ایچ گاهِ معاصی — زاتش دوزخ که نیستش درو روزن

ق ۳۵/۷۸

روزنامه: جریده، نامهٔ اعمال

یکی روزنامه‌ست مر کارها را — که آن را جهان‌دار دادار دارد

ق ۶۰/۱۷۹

نیک بنگر به روزنامهٔ خویش — در مپیمای خاک و خس به خراب

ق ۲۷/۱۳

روزِ ندامت: روز پشیمانی

روزِ ندامت ز بد بس است ندیمم — شب به عبادت قرین بس است قُرانم

ق ۲۳/۹۷

روز نشور: روز رستاخیز، روز قیامت

تا به هنگام خواندن نامه — خجلی نایدت به روز نشور

ق ۳۷/۳۶

روزه: احتراز و دوری کردن از خوردن و آشامیدن و مفطرات دیگر از طلوع صبح تا غروب، صوم

چون روزه ندانی که چه‌چیزست چه‌سودست   بیهوده همه روزه ترا بودن ناهار؟

ق ۳۸/۷۶

روزه‌دار: صائم، آن که روزه گرفته

به فرّ علم و آلش روزه‌دارست   همان بی‌طاعتی بسیار خواری

ق ۳۵/۱۲۷

روزه‌داران: آنان که روزه گرفته‌اند، صائمان

نیابد فضل و مزد روزه‌داران   برهمن، گرچه چون روزه‌ست لکهن

ق ۳۹/۱۸۸

روزی: (صفت نسبی)، مرکب از روز +ی (نسبت)، پهلوی رچیک، رزق، نصیب و قسمت و حصه و بهره

روزیّ و عمر خلق به تقدیر ایزدی   این دستها همی بنبیسند بسترند

ق ۲۶/۲۰۱

روزی: یک روز

باران به صبر پست کند، گرچه   نرمست، روزی آن کُه خارا را

ق ۳۳/۷۷

روز یافتن: به روشنایی رسیدن، قرین روشنایی شدن

نیک نبودی تو خود کنون چه حدیث است   کز حَشَم و میر زور یافتی و یار

ق ۴۲/۱۲۱

روزی‌ده: دهندهٔ روزی، غذا دهنده

روزی دهان پنج حواس و چهار طبع   خوالیگران نُه فلک و هفت اخترند

ق ۱۶/۱۱۲

دین پرور واعداشکن، روزی ده ودشمن فگن   چون شیر ایزد بُلحسن، در روزگرد انگیختن

چون جدّ خود شمشیرزن، ابر بلا اندر وَغی

ق ۶ ملحق / ۲۶

روس: نام محلی که آن را روسیه گویند و به مردم آن محل مجازاً گفته می‌شود.

به پیغمبر عرب یکسر مشرّف گشت بر مردم   ز ترک و روم و روس و هند و سند وگیلی و دیلم

ق ۱۸/۳۸

روستائی: (صفت نسبی)، باشندهٔ ده، یعنی: دهقان، آنکه در روستا نشیند.

گر شاه توئی ببخش و مستان　　چیزی تو ز شهر و روستائی

ق ۷/۱۲۲

هرگز قدیم باشد جنبندهٔ مکانی؟　　زین قول می‌بخندد شهری و روستائی

ق ۱۰/۱۵۶

رُوستم: در پهلوی روست‌تهم بوده، یعنی: دلیر برآمده و در فارسی رستم، یکی از پهلوانان بزرگ ایران، تلفظ دیگری از کلمهٔ رستم

شنودی که با زور و بازوی پیل　　رهی بود کاووس را روستم

ق ۲۹/۳۰

روش: طریقه، قاعده و قانون، راه، هنجار

شدت پار و پیرار و، امسالت اینک　　روش بر ره پار و پیرار دارد

ق ۲۸/۱۷۹

روشن: تابناک، نورانی، درخشان، باهر، مقابل تاریک

از این روغن در این هاون طلب کن　　که بی‌روغن چراغت نیست روشن

ق ۱۲/۱۸۸

روشن: صائب، با بصیرت، تیزبین، دقیق

به از دینار و گوهر علم و حکمت　　کرا دل روشنست و چشم بیدار

ق ۱۵/۹

روشنایی: معروف است که مقابل تاریکی باشد، ضوء نور، روشنی

ترسم به دل فروشُد از سَرْت آن سیاهی　　وز دل به سر برآمد زان بیم روشنائی

ق ۲۹/۱۵۶

روشنائیِ چشم: نور چشم، فرزند

روشنیِ چشم مرا خوش خوش ببرد　　روشنیش، ای روشنائیِ چشم باب

ق ۲/۱۹۳

روشن‌بین: بینا، دانا، پاک نظر و بینا

اشعار پند و زهد بسی گفته‌ست　　　این تیره چشم شاعر روشن بین

ق ۴۱/۴۱

روشن بین: بصیر، با بینش درست

در دلم تا به سحرگاه شب دوشین　　　هیچ نارامید این خاطر روشن بین

ق ۱/۱۳۳

روشن شدن: (مصدر مرکب)، تابان گشتن، درخشان شدن، مقابل تاریک شدن

پند حجّت را به دانش دار بند　　　تا ترا روشن شود ایّام و نام

ق ۴۳/۱۷۳

روشن شدن: به نور آمدن آن، از نابینایی و تار بینایی در آمدن آن

آن کس که گرش اعمی درخواب ببیند　　　روشن شودش دیده ز پرنور خیالش

ق ۳۳/۹۵

روشن کردن: آشکار کردن، واضح کردن، ظاهر ساختن، مقابل مخفی کردن

ور خواهد کشتن به دهن کافر او را　　　روشن کندش ایزد بر کامهٔ کافر

ق ۴۶/۲۴۲

روشن گشتن: (مصدر مرکب)، تابان شدن، نورانی گشتن، مقابل تاریک شدن، صبح شدن

تیره شد آب و گشت هوا روشن　　　شد گنگ زاغ و بلبل گویا شد

ق ۱۱/۱۶۱

روشن ویر: (صفت مرکب)، روشنفکر، کسی که فهم و ادراک روشن دارد، کسی که دارای هوش سرشار و قوهٔ تمیز است.

حیلتش را شناخت نتواند　　　جز کسی تیزهوش روشن ویر

ق ۳۵/۹۱

روشنی: روشنایی، مترادف تاب و فروغ و ضیا، پرتو

وان کزو روشنی پدید آید　　　روشن و گِرد گَرد و نوّارست

ق ۶/۱۳۴

روشنی گرفتن: روشنایی گرفتن، تاب و روشنایی و تابناکی یافتن، فروغ و نور و پرتو گرفتن

که دانست کز نور خورشید گیرد　　　همی روشنی ماه و برجیس و کیوان؟

ق ۱۳/۳۹

روضهٔ بهشت: باغ بهشت، باغ فردوس و جنّت

این گور تو چنانکه رسول خدای گفت یا روضهٔ بهشتست یا کندهٔ سعیر

ق ۴۱/۴۶

روضهٔ رضوان: باغ بهشت

راه نمایَدْتْ سوی روضهٔ رضوان گر بروی بر رهی در این دو میانه

ق ۱۸/۱۸۲

قربان تو فرزند رسولست، ره خویش از حکمت او جوی سوی روضهٔ رضوان

ق ۷۵/۲۳۲

روغن: هرمادهٔ دسم و چربی که در حرارت متعارفی میعان داشته باشد، خواه حیوانی مانند روغن گوسپند و گاو و خواه نباتی مانند روغن زیتون و بادام و غیره

چون مرد شوربخت شد و روز کور خشکی و دردسر کند از روغنش

ق ۸/۲۱۰

روغن‌گر: (صفت مرکب)، روغن گیر، آن که از دانه‌ها روغن گیرد، عصار، کسی که از لبنیات روغن می‌گیرد.

ز ما اینجا همی کنجاره ماند چو روغن‌گر گرفت از ما عصاره

ق ۹/۲۲۱

روغن‌گری: (حاصل مصدر مرکب)، عمل و شغل روغن‌گر، روغن سازی و عصاری و عمل روغن گرفتن و روغن سازی

فلک روغن گری گشته‌ست برما به کار خویش در، جلد و خیاره

ق ۸/۲۲۱

روغن یاسمین: روغن زنبق، محلل و ملطف است و در طبّ قدیم از آن برای درمان لقوه و فالج و عرق النسا استفاده می‌شده است و آرام‌بخش دردهای عصبی است.

جز از بهر مالش نجوید تراکس همانا که تو روغن یاسمینی

ق ۴۱/۸

روم: می‌روم.

سپس باقر و سجّاد روم در ره دین   تو بقر رو سپس عامه که ایشان بقرند

ق ۴۳/۳۱

روم: در متون قدیم به قلمرو امپراطوری روم شرقی (بیزانس)، یعنی: سرزمین آناطولی و ترکیهٔ فعلی اطلاق می‌شده است.

از بیم شدن ز دست او روم   مانده‌ست چنان به روم قیصر

ق ۶۴/۴۳

بفزاید اگر هزینه کنیش   با تو آید به روم و هند و حجاز

ق ۱۲/۶۹

رومت: روم تو را

ز رومت کاروان آورد نوروز   ز فنصور آرد اکنون مهرگانت

ق ۸/۱۰۱

رومی: پرند رومی، ابریشم که در روم بافته شده است.

ازگلاب و مُشک سازی خشت او را آب و خاک   دَرْ زِ عُود و، فرش او رومی و بوقلمون کنی

ق ۲۵/۱۲

رومی: مردم روم، به مناسبت سفیدی رنگ پوست و آن را شعرا مقابل زنگی آورند به مناسبت سیاهی رنگ پوست

از پارسی و تازی وز هند وز ترک   وز سندی و رومیّ وز عبری همه یکسر

ق ۵۷/۲۴۲

رومیان: اهالی روم، مردم رم

ره هندوان سوی نیرنگ و افسون   ره رومیان زی حسابست و الحان

ق ۷/۳۹

روندگان: سالکان، رهروان

لیکن دو راه آید پیش این روندگان را   کانجا جدا بباشد از دوزخی بهشتی

ق ۱۲/۱۷۴

رونده: ذاهب، مقابل آینده

اندر رهند خلق جهان یکسر   همچون رونده خفته و بنشسته

ق ۱۹/۲۱۴

رونده: روان که به تازی جاری و مایع باشد، جاری، سایل

گیتی همه بیابان و ایشان رونده رود   مردم همه مغیلان و ایشان صنوبرند

ق ۵۱/۲۰۱

رونده: جاری شونده، گذرنده

سوی همه خیر راه بنماید   این نام رونده بر زبان ما

ق ۲۴/۸۳

رونده دریا: دریای روان و متحرک

عالم چو یکی رونده دریا   سیّاره سفینه، طبع لنگر

ق ۱۴/۱۱۳

رونق: نیکویی، گرمی بازار، تیزی بازار

بربود خزان ز باغ رونق   بستد ز جهان جمال بِشْتم

ق ۱۰/۶۷

هر درختی که ز جایش به دگر جای برند   بشود زو همه آن رونق و آن زینت و آب

ق ۳/۸۶

روی: طرف بیرون چیزی، مقابل پشت

این دهر همه پشت و ملک او روی   این خلق صَفَر جمله و او محرّم

ق ۳۰/۱۳۰

روی: وجه، طرز، نوع

ولیکن گیا را بباید شناخت   ازیرا سخن را درین رویهاست

ق ۴/۲۰۳

روی: بروی، روانه شوی

بس به گرانی روی گهی سوی مسجد   سوی خرابات همچو تیر نشانه

ق ۱۳/۱۸۲

خویشتن را چون به راه داد و عدل و دین روی   گرچه افریدون نه‌ای بر گاه افریدون کنی

ق ۲۱/۱۲

رُوی: زُبده، نخبه، برگزیده

روز بازار ساخته‌ست ابلیس   وین سفیهانْش روی بازارند

ق ۱۰/۲۲۸

روی یزدانِ جهاندار و خداوندِ زمان   که ز تأیید خدائی به درش بر حشرست

ق ۳۹/۱۴۸

روی: مصلحت، صلاح کار

نیست جز آن روی که دل زین خسیس   خوش خوش بی‌رنج و جفا برکنم

ق ۹/۱۴۴

روی به شهرآر که اینست روی   تا نفریبَدْت ز غولان خطاب

ق ۴۴/۶۳

روی: فلزی از مس به قلع آمیخته که به تازی صفر و شبه خوانند چه در رنگ شبیه به طلا است.

آتشم ار آهن و روئی وگر   آب شوی آب ترا آهنم

ق ۲۰/۱۴۴

روی آوردن: (مصدر مرکب)، متوجّه شدن، توجّه کردن، حرکت کردن به

تا روی به سوی من نیارد   من روی به سوی او نیارم

ق ۱۷/۱۹۸

روی از جایی یا چیزی کردن: از آن روی گردان شدن

این خلق بکردند به یک ره چو ستوران   روی از خرد و طاعت، ای یا رب زنهار!

ق ۵۲/۷۶

روی از قفاش پیدا نیست: دورو و منافق است.

سخت دورویست ندانم همی   دشمنش از دوست نه روی از قفاش

ق ۵/۲۰۰

روی برتافته: (مصدر مرکب)، روی برگردانیده، اعراض کرده، رو گردان شده

روی برتافته زو خویش چو بیگانه   دستگیریش نه جز رحمت یزدانی

ق ۷/۲۰۸

ای دل و هوش و خرد داده به شیطان رجیم   روی برتافته از رحمت رحمان رحیم

ق ۱/۱۷۰

روی بگشاده: بی‌نقاب

خجل گشتند انجم پاک چون پوشیده رویانی	که مادرشان ببیند روی بگشاده مفاجائی

ق ۲۱/۲۳۰

روی بند: (اسم مرکب)، روبند و نقاب و برقعی که زنان بر صورت اندازند.

مرا رنگ طبرخون دهر جافی	بشست از روی بندم باب زریون

ق ۱۰/۶۵

روی به سویی کردن: بدان طرف رفتن و آمدن، کنایه از عزیمت کردن به آنجاست.

روی صحرا را بپوشد حلقهٔ زربفت زرد	چون ز شب گوئی که تیره‌روی زی صحرا کند

ق ۳۹/۱۸۴

روی به قبله کردن: کنایه از رو به خدا آوردن، با توجّه به مصراع دوم اشاره به طرف قبله گذاری مرده نیز دارد.

روی نخواهی که به قبله کنی	تات نخوابند چو تخته ستان

ق ۳۲/۷

روی به نشیب نهادن: رو نهان کردن، رو پنهان کردن

ای روا کرده فریبنده جهان بر تو فریب،	مر ترا خوانده و خود روی نهاده به نشیب

ق ۱/۲۵۴

روی پر چین کردن: چهره در هم کشیدن

سوی چینِ دین من راه بیاموزم	مر تراگر نکنی روی چنین پرچین

ق ۳۶/۱۳۳

روی پیدا: چهرهٔ ظاهر

دو صورت هست مردم را به هر دو بنگر و بررس	به چشم از روی پیدایش به‌گوش از جانِ پنهانش

ق ۲۱/۱۰۸

روی تابیدن از سخن: روی گرداندن از سخن، از سخن اعراض کردن

روی متاب از سخن خوب و علم	کاین دو بدو شرای ترا بابتست

ق ۲۴/۱۲۴

روی تافتن: (مصدر مرکب)، روی تابیدن، اعراض کردن، روی گردان شدن

گر روی بتابم ز شما شاید زیراک	بی روی وستمگاره و باروی وریایید

ق ۳۸/۲۱۳

روی چون طاعون کردن: کنایه از تلخ کردن چهره و بدخلقی کردن، ترشرویی

آن کنی از بی‌هُشی کز شرم آن گر بررسی	وقت هشیاری از انُده روی چون طاعون کنی

ق ۱۲/۱۲

روی ترش کردن: ترشرویی کردن، تندخویی نمودن

راست همی گویم بر من مکن	روی تـرش گـوئی تـیزیستی

ق ۲۸/۱۱۵

روید: رویاند، در ساخت متعدّی به کار رفته است.

خرد است آنکه چو مردم سپِس او برود	گر گهر روید در زیر پیش خاک سزاست

ق ۲۶/۱۰

روید: بروید، روئیده شود.

کردار بد از جـان تـو چـنانست	چون خار که روید ز تخم خرما

ق ۲۴/۱۹۱

روی دادن: روی آوردن

داده آن صورت و آن هیکل آبادان	روی زی زشتی و آشفتن و ویـرانـی

ق ۵/۲۰۸

روی داشتن: روی آوردن به، متوجّه شدن به، قصد و آهنگ کاری کردن

نـیکو بـبین کـه روی کـجا داری	یک سو فگن ز چشم خرد کوپین

ق ۱۹/۴۱

روی داشتن: کنایه از توجّه کردن

فرجام کارِ خویش نگه کن چو عاقلان	فرجام جوی روی ندارد به رود و جام

ق ۳۹/۲۷

روی دیباهی: چهرهٔ لطیف، به نرمی ابریشم

نازان و دنان به راه چون دونان	با قامت سـرو و روی دیـباهی

ق ۴۰۴۷

•

روی زی جایی یاکسی نهادن: بدان سوی متوجّه شدن، به سوی کسی روی آوردن

کس نمی‌خرّد رحیق و سلسبیل روی زی غسلین نهادند وحمیم

ق ۶۰۸۹

روی صبح: چهرهٔ بامداد

درخشد روی صبح از مغرب شب منوّر همچو صدقی ز افتعالی

ق ۱۰/۱۴۶

رویک: (اسم مصغر)، روی کوچک، روی ظریف و زیبا

تا تو نیائی ننمایند هیچ دخترکان رویکها از حجاب

ق ۶/۶۳

روی‌کردن: (مصدر مرکب)، رو کردن، توجّه، اقبال

روی جان سوی امام حق باید کردنْت گاهِ طاعت چو کنی روی جسد سوی حجاز

ق ۴۳/۵۰

هر که سوی حضرت او کرد روی زهره بتابدش و سهیل از جبین

ق ۴۲/۲۱۸

روی‌کردن: توجّه کردن، متوجّه شدن، بدان طرف توجّه کردن

روی زی محراب کی کردی اگر نه در بهشت بر امید نان و دیگ قلیه و حلواستی؟

ق ۳۸/۱۰۶

روی‌گرداندن ازکسی یا چیزی: اعراض کردن از آن، پشت کردن

کین سفله جهان به‌گرد آن‌گردد کو روی ز روی او بگرداند

ق ۲۱/۲۲۰

روی نهادن: (مصدر مرکب)، روی آوردن، متوجّه شدن، توجّه

روی تازه‌ت زی سراب او منه تا نریزد زان سراب از رویت آب

ق ۱۳/۱۹۳

روی به دریا نه اگرگوهرست آرزوی جانت و درّ ثمین

ق ۳۳/۲۱۸

روی نهادن: آغاز کردن، اقدام کردن، شروع کردن

آباد به تست خانه، چون رفتی او روی نـهاد سوی ویـرانـی

ق ۱۷/۲۸

روی و ریا: تظاهر و ظاهر سازی، تزویر و دروغ

کرا خواند هرگز که‌ش آخر نراند نه جای محابا و روی و ریـاست

ق ۲۴/۲۰۳

با خداوند زبانت به خـلاف دل تست با خداوندِ جهان نیز ترا روی وریـاست

ق ۲۱/۱۰

رویهاست: وجوه گوناگون دارد.

ولیکـن گـیا را بـباید شـناخت ازیرا سخن را درین رویـهاست

ق ۴/۲۰۳

رویهند: احتمالاً تحریف ویهند، نام یکی از بتکده‌های قدیم هندوستان است.

چو در قرطه ترا خود جای غزوست نـباید شـد بـه تـرسا و رویـهند

ق ۱۸/۸۴

روی یتیم: چهره و صورت بچّه مادر مرده یا پدر مرده

جز بدان وقت که بستانی ازو مال بغصب نـتوانـی کـه بـبینی بـمثل روی یـتیم

ق ۳۱/۱۰۷

ره: دفعه، بار

تـیز تر گشت جـهل را بـازار سوی جهّال صد ره از الماس

ق ۲۸/۲۰۹

روی مکن سوی مزْگِتْ ایچ و همی رو روزی ده رَه دَنان دنان به سوی دن

ق ۳۹/۷۸

ره: مخفّف راه

هر روز منزلی بروی زیـن ره هر چند کـارمیده و بـرجـائی

ق ۴/۳

رها: رهایی

دانم که رها یابد از دوزخ ابلیس   گر ز آتش این قوم بدین فعل رهااند
ق ۳۸/۱۱۴

آز دیو تست چندین چون رها جوئی ز دیو؟   تو رها کن دیو را تا زو بباشی خود رها
ق ۴/۲۳۶

رها: خلاص

به هر خیر دو جْهانی امیّد دار   گر از بند آزت امید رهاست
ق ۴۲/۲۰۳

رهائی یافتن: (مصدر مرکب)، خلاص شدن وآزاد شدن و نجات یافتن

رهائی نیابد هم از مرگ خویش   مبارز چو عاجز شود در قتال
ق ۵/۱۱۶

رها جستن: (مصدر مرکب)، رهایی جستن، خلاصی خواستن

وگر از زندان هر زنده رها جوید   تو بر این زندان از بهر چه مفتونی
ق ۱۹/۱۷۵

رها شدن: (مصدر مرکب)، نجات یافتن، آزاد شدن، یله گشتن

گفتم چو نامشان علما بود و حال خوب   کز دست جهل و فقر چو ایشان رها شدم
ق ۱۷/۶۲

ره افکن یار: یارِ گمراه کننده و از راه باز دارنده

حذرکن زین ره‌افگن یار و بدخودشمن‌خندان   که تا حلقت نگیرد ناگهان نشناسی آسانش
ق ۴۲/۱۰۸

رهاکردن: به جا گذاشتن، ترک کردن

اگر عامه بدگویدم زان چه باک؟   رها کرده‌ام پیش موشان پنیر
ق ۴۰/۱۸۹

سیرت این چرخ چنین یافتم   بایدمان کرد بر این ره رهاش
ق ۲۳/۲۰۰

رهاکردن: تفویض کردن، واگذار کردن، واگذاشتن

این راه با ستور رها کن که عاقلان   اندر جهان دینی بر راه دیگرند

ق ۴۶/۲۰۱

رهاکردن: (مصدر مرکب)، آزاد کردن و خلاص کردن و نجات دادن

هر که در بند مثلهای قران بسته‌شده‌ست   نکند جز که بیان علی از بند رهاش

ق ۲۵/۱۲۹

رهاگشتن: (مصدر مرکب)، رها گردیدن، خلاص شدن، آزاد شدن

بدان ساعت که از تنگی رها گشتی   شنوده‌ستی که چون بسیار بگرستی؟

ق ۱۷/۱۷۸

رهاندن: آزاد کردن و نجات دادن و خلاص نمودن

ایزد برهانادت از بلاهاش   به زین سوی من مر ترا دعا نیست

ق ۴۲/۵۱

رهانیدن: متعدّی از رهیدن و رستن، نجات دادن، خلاص کردن

جهد کن تا ز نیست هست شوی   برهانی روان ز بار گران

ق ۴۵/۱۱۱

رها یافتن: (مصدر مرکب)، نجات یافتن و آزاد شدن و خلاص گشتن

ابلیس رها یابد از اغلال گر ایدونک   در حشر شما ز آتش سوزنده رهایید

ق ۴۱/۲۱۳

زهرست نعمتش چو نیابد همی رها   از مرگ هرکسی که چشیده‌ست نعمتش

ق ۴۳/۸۲

رهایش: نجات و خلاص و آزادی یافتن، رهایی یافتن

بر آسمان زکسوف سیه رهایش نیست   مر آفتاب درفشان و ماه تابان را

ق ۲۵/۵۲

اندر این زندان سنگین چون بماندم بی‌زوار   از که جویم جز که از فضلت رهایش را سبب؟

ق ۱۴/۴۴

رهایش یافتن: نجات و خلاص و آزادی یافتن

کرا در آستین مردار باشد   کجا یابد رهایش مغزش از گند؟

ق ۱۹/۸۴

رهایی: آزادی و خلاصی و نجات، مقابل گرفتاری

زین بند گران که این تن تست　　　　چون هیچ نیایدت رهائی؟

ق ۵/۱۲۲

رهایی آمدن: (مصدر مرکب)، آزادی رسیدن، خلاص و نجات پیدا کردن

بند تو است این جسد چراخوری اندوه　　　　گرْت بباید ز تنگ و بند رهائی

ق ۲۲/۴۲

رهایی یافتن: (مصدر مرکب)، خلاص شدن و آزاد شدن و نجات یافتن، رستن

دانم که رها یابد از دوزخ ابلیس　　　　گر ز آتش این قوم بدین فعل رهاند

ق ۳۸/۱۱۴

رهبان: پارسای ترسایان، جمع راهب (عربی)، یعنی: از خدا ترسان و آن لقب روحانیون عیسوی است.

عاقل داند که او چه گفت ولیکن　　　　رهبان گمراه گشت و هرقل جاهل

ق ۱۵/۶۱

کنیسه‌ی مریمستی چرخ گفتی پر ز گوهرها　　　　نجوم ایدون چو رهبانان و دبران چون چلیپائی

ق ۱۶/۲۳۰

رهبر: راهبر، راهنما، پیشوا

ای گمره و خیره چون گرفتی　　　　گمراه‌ترین دلیل و رهبر؟

ق ۴۹/۴۳

ره بردن: راه پیدا کردن

مرد در این تنگ راه ره نبرد　　　　گر نه خرد را دلیل و یار کند

ق ۲۸/۹۲

رهبر گشتن: راهنما شدن

زی جوهری عُلُوّی رهبر گشت　　　　این جوهر کثیف فرودینم

ق ۴۳/۶۰

رهبری: راهبری، دلالت و هدایت و راهنمایی و ارشاد

کسی را برد سجده دانا که یزدان　　　　گزیده‌ستش از خلق مر رهبری را

ق ۳۴/۶۴

رهبری: (حاصل مصدر مرکب)، راهبری، دلالت و هدایت و راهنمایی و ارشاد

ز فرزند او خلق را رهبریست — که ما بر پی و راه آن رهبریم

ق ۳۸/۲۴۱

ره بریدن: طی کردن راه

ره مکّه همی خواهی بریدن — که با زادیّ و با مال و جهازی

ق ۲۵/۲۰۲

رهبری کردن: (مصدر مرکب)، هدایت کردن و ارشاد نمودن

کنون رهبری کرد خواهند کوران — مرا، زین قبل با فغان و نفیرم

ق ۲۶/۲۱۲

ره به ده بردن: چیزی حاصل کردن، به مقصودی رسیدن

از مرگ کس نجَست به بیچارگی — بی‌هوده‌ای نبرد کسی ره به ده

ق ۳/۲۲۹

ره تافتن به سویی: راه را به طرفی گرداندن، تغییر مسیر

گرْت خوش آید سخن من کنون — ره ز بیابان به سوی شهر تاب

ق ۴۱/۶۳

دستِ علاجِ جانِ سخن‌دان بَر — سوی نعیم تابْ ره از سجّین

ق ۲۹/۴۱

ره جستن: جستجوی راه

به تنزیل از خُسُر ره جوی و تأویل — ز فرزندان او یابیّ و داماد

ق ۲۹/۲۹

ره دادن: (مصدر مرکب)، راه دادن، بار دادن، اجازهٔ ورود و وصول دادن، به حضور پذیرفتن

شکر آن خدای را که سوی علم و دین خود — ره داد و سوی رحمت بگشاد در مرا

ق ۱۷/۶

ره دانستن: شناختنِ راه

چون به مشکلهای تأویلی بگیرم راهشان — جز به سوی زشت گفتن ره ندانند، ای رسول

ق ۳ ملحق / ۳۵

رهزن: دزد راه و غارتگر راه و قطاع الطریق و راهزن

قافله هرگز نخورد و راه نزد بـاز باز ِجهان ره‌زنست و قافله خوارست

ق ۳/۲۳

ره سپردن: (مصدر مرکب)، راه سپردن، درنوردیدن راه،کنایه از رفتن

بشتاب سوی حضرت مستنصر ره را ز فخر جز به مـژه مسـپر

ق ۷۳/۲۲

ره قبله: راه راست، راهی که مسلمانان به آن سو نماز می‌خوانند، راه درست

چون ره قبله شود گم به حکم قبلهٔ خلقند چون شب فتنه شود تیره پر از نور نهارند

ق ۱۹/۶۶

رهگذار: راه دادن، گذر کسی را به جایی قرار دادن

این عدوی عُمر بود رهبر تا سوی خرد داد ره‌گذار مرا

ق ۳۷/۵۶

رهگذار: راه تنگ، معبر، گذرگاه، رهگذر

سخن شریف‌تر و بهترست سوی حکـیم ز هر چه هست در این ره‌گذار بـی‌معنی

ق ۲/۲۲۵

ره‌گذارست این جهان ما را، بدو دل درمبند دل نبندد هوشیار اندر سرای ره‌گذر

ق ۳۳/۸۰

رهگذر: به معنی طریق و شیوه نیز مجازاً استعمال می‌شود.

خانهٔ تاریست این جهان و بـدو در ره‌گذر دیده نی چو دیدهٔ مورست

ق ۲/۲۷۷

رهگذر: عابر، کسی که از جایی بگذرد.

گیتی سرای رهگذرانست ای پسر زین بهترست نیز یکی مستقر مرا

ق ۱۵/۶

رهگذر: راه، مسیر

زین سخن مگذر و این کار به خواری مگذار گر خرد را به دل و جان تو بر،ره‌گذرست

ق ۲۹/۱۴۸

رهگذر: کنایه از دنیا، محلّ عبور

از هرچه حاجتست بدو مر بنده را، خدای　　کرده‌ست بی‌نیاز در این رهگذر مرا

ق ۱۶/۶

در این ره‌گذر چند خواهی نشستن؟　　چرا برنخیزی، چه ماندت بهانه؟

ق ۱۱/۲۰

ره‌گذری‌مرد: مرد عابر، مسافر

ای ره‌گذری مرد، گرت رغبت باشد　　در نعمت و در میوهٔ این نادره بستان

ق ۲۶/۲۳۲

ره مکر و حسد: راه حیله و حسادت، راه تزویر و ریا و حسادت

بر ره مکر و حسد مپوی ازیراک　　هرکه به راهِ حسد رود بترآید

ق ۱/۲۷۰

ره‌نبردن: راه را به پایان نرساندن

مرد در این تنگ را، ره نبرد　　گر نه خرد را دلیل و یار کند

ق ۲۸/۹۲

ره‌نمودن: (مصدر مرکب)، راه نمودن، ارشاد، راهنمایی کردن

خدایم سوی آل او ره نمود　　که حبل خدایست و خیرالرّجال

ق ۲۲/۱۱۶

رهنمون: (صفت مرکب)، نمایندهٔ راه که به تازیش هادی خوانند، مرشد، راهنما

ای گنبد زنگارگون، ای پرجنون پرفنون　　هم توشریف و هم تو دون، هم‌گمره و هم رهنمون

دریای سبز سرنگون، پرگوهر بی‌منتهی

ق ۶ ملحق / ۱

رهوار: مرکب روندهٔ فراخ گام و خوش راه و نجیب

نیک بنگر که کجا می‌بردت گیتی　　چون همی تازی بر مرکب رهوارش

ق ۳۸/۵۴

رهواری: صفت و عمل رهوار، نرم روی و خوشگامی مرکب، مقابل لنگی

خاموش بهتری تو مگـر بـاری لنگی برون شوذْت به رهواری
ق ۳۴/۲۳۳

خفته‌ای خفته و گوئی که من آگاهم کی شود بیرون لنگیت به رهواری؟
ق ۳۱/۳۵

رهیّ: غلام، بنده و چاکر

گشـــتند رهـــیّ او ز نـادانـی هر بی‌هنریّ و هر نگون‌ساری
ق ۳۹/۱۶۷

کجاست جای هنر جز به زیر تیغ و قلم؟ بدین دو بر شود از چَهْ به‌گاه شاه و رهی
ق ۳/۱۵۱

از دل آن را ما رهیّ و چاکریم کو ترا از دل رهیّ و چاکر است
ق ۵۲/۱۶

رهی: راهی، مسیری

رهی کان از شدن باشد نشیبی چو باز آئی همو باشد فرازی
ق ۱۱/۲۰۲

ره یافت: راه پیدا کرد.

در حـال چـهارم اثـر مـردمی آمـد چون ناطقه ره یافت در این جسم مکدّر
ق ۳۰/۲۴۲

ره یافتن: راه یافتن، راه جستن

چو سوی حکمت دینی بیابی ره، شوی آگه که افلاطون همی بر خلق عالم باد پـیماید
ق ۲۴/۱۹

ره یافتن: (مصدر مرکب)، راه یافتن، نفوذ یافتن، رخنه کردن

همگان برخطرند آنکه مقیم‌اند وگـر ره نیابند سوی با خـطران بـی‌خطرند
ق ۱۲/۳۱

رهی بودن: بنده بودن

شنودی که با زور و بازوی پیل رهی بـود کـاووس را روسـتم
ق ۲۹/۳۰

رهیت: راهی تو را، سویی و طریقی تو را

هر یک به رهیت می‌کشد لیکن   بر شخص پدید ناورد نیرو

ق ۲۵/۷۵

رهی شدن: غلام گشتن، بنده شدن، خدمتکار شدن

چون خویشتنی را رهی شده‌ستی   از بی‌خردیِ خویش و بی‌کمالی

ق ۲۳/۲۲۴

چو تو سالار دین و علم گشتی   شود دُنیا رَهی پیش تو ناچار

ق ۴۱/۹

رهی کردن: غلام کردن، بنده و برده ساختن

خیل سخن را رهیّ و بندهٔ من کرد   آنکه ز یزدان به علم و عدل مشارست

ق ۳۳/۲۳

رهی گشتن: بنده شدن، غلام گشتن

گشتند رهیّ او ز نادانی   هر بی‌هنریّ و هر نگون‌ساری

ق ۳۹/۱۶۷

هر کو رهیش گشت چو من بنده ازان پس   از علم و هنر باشد دینار و شیانیش

ق ۴۶/۱۳۸

رهین: گروی، گرو گذاشته شده، مرهون

اگر من به حبّ محمّد رهینم   تو چونی عدوی رهین محمّد؟

ق ۳۷/۵۸

رهی وار: غلام وار، مانند بنده و غلام

ز بهر چه؟ تا تن به دنیا و دین در   دهد جان و دل را رهی‌وار یاری

ق ۱۲/۱۳۷

ری: شهر معروف که پایتخت آل بویه بوده است.

چو سیستان ز خلف، ری ز رازیان، بستد   وز اوج کیوان سر برفراشت ایوان را

ق ۱۳/۵۲

واشفته بدو سپاری و برکه   شاهنشه ری کنی غلامش را

ق ۱۹/۲۳۵

ریا: تظاهر دروغین به نیکوکاری، خود را پاک جلوه دان

گر راست بخواهید چو امروز فقیهان　　تزویرگرانند شما اهل ریائید

ق ۱۹/۲۱۳

ریاحین: جمع ریحان، گل‌های خوشبو و اطلاق آن بر مطلق گل‌ها مجاز است، اسپرغم‌ها

جغد و کلاغ بنشاند آنجا که بود طوطی　　خار و خسک پراگند آنجا که بُد ریاحین

ق ۲۴/۱۰۹

در باغ شو و کنار پُرکن　　از دانه و میوه و ریاحین

ق ۳۳/۲۴

ریاحین: مجازاً موی سر و زلف را گویند.

در لشکر زمانه بسی گشتم　　پرگَرْد از این شده‌ست ریاحینم

ق ۱۱/۶۰

ریاست: حکومت و فرماندهی و سروری و سرداری و حکمرانی و فرمانروایی

چون فقیهان خوانم اینها را، که علم فقه را　　جز که از بهر ریاست می‌نخوانند، ای رسول؟

ق ۳ ملحق / ۱۱

ریّان: سیراب و شاداب

زین کِلّهٔ نیلی کزو نمایند　　رخشنده رخان دختران ریّان

ق ۵/۷۱

ریب: دودلی، تردید

نه ریبی بجز حکمتش مردمی را　　نه عیبی بجز همّتش برتری را

ق ۳۷/۶۴

ریحان: شاهسپرم که سپرغم نیز گویند، گیاهی است علفی از تیره نعناعیان که یک ساله و دارای ساقهٔ منشعب از قاعده می‌باشد.

گیسوی من به‌سوی من ند و ریحانست　　گر به چشم تو همی تافته مار آید

ق ۳۰/۷۴

وگر دشواریی بینی مشو نومید از آسانی　　که ازسرگین همی روید چنین خوش بوی ریحانها

ق ۲۸/۲۱۱

ریحان راحت: تشبیه بلیغ است، گیاه خوش بوی آسایش

راحت روح از عذابِ جهل درعلمست ازانک　　جز به علم از جان‌کس ریحان راحت نشکُفید

ق ۲۶/۲۵

ریختن: به زمین ریختن

ای دننده همچو دَنْ کرده رخان از خون دن　　خون دن خونت بخواهد ریخت گِرْدِ دَن مَدَنْ

ق ۱/۱۲۳

ریخته: پیر و فرسوده، متلاشی، در این جا نفرین است و در معنی انشاءاللّه بریزد، الهی بریزد.

بند قبای چاکریِ سلطان　　چون از میان ریخته نگشائی

ق ۱۳/۳

ریخته‌گشت: ریخته شد، (خون لاله) به زمین ریخت.

چون باد خزان بتاخت بر باغ　　زو ریخته‌گشت لاله را دم

ق ۶/۶۷

ریزاکردن: ریزاندن، ریختن، پاشیده و ریزان کردن، پراکندن

سیم را گر بِسْرِشَدْ بر یک دگر آتش همی　　چون هم آتش مر سرشته سنگ را ریزاکند

ق ۳۴/۱۸۴

ریزان شدن: ریختن، از هم پاشیدن، ریز ریز شدن، خرد شدن

خاکی که مرده بود و شده ریزان　　واکنده چون شد و ز چه گلگونست؟

ق ۱۳/۱۲۰

ریزانیدن: ریزاندن، ریختن به معنی متعدّی

زان روز که هول او بریزاند　　نور از مه و زافتاب رخشانی

ق ۲۸/۲۸

ریسمان: رشته و رسن، نخ تابیده از چند نخ

از چه شد همچو ریسمان کهن　　آن سر سبز و تازه همچو سداب

ق ۶/۱۳

ریش: زخم و جراحت، قرحه

حذر دار تا ریش نکنَدْت ازیرا   حسامیست این، ای برادر، حسامی
ق ۳۰/۱۰۰

از دروغ تست در جانم دریغ   و ز ستم تست ریشم پر ستیم
ق ۲۰/۸۹

ریش: محاسن، موهای چانه و گونه‌ها
پیش من چو بنجنبَدْت زبان هرگز؟   خیره پیش ضعفا ریش همی لانی
ق ۲۸/۲۰۸

ریش‌گشتن: (مصدر مرکب)، زخمی شدن، آزردن، خستن
وگرنی رنج خویش از خویشتن بین   چو رویت ریش‌گشت و دستت افگار
ق ۴۶/۹

ریش لاندن: ادعای بیهوده کردن
پیش من چون بنجنبَدْت زبان هرگز؟   خیره پیش ضعفا ریش همی لانی
ق ۲۸/۲۰۸

ریگ: شن درشت، سنگریزه، جمره
در سایهٔ دین رو که جهان تافته ریگست   یا شمع خرد باش که عالم شب تارست
ق ۳۰/۴۰

ریگ: زمین ریگزار، رمل
بشناس حرم راکه هم اینجا به در تست   با بادیه و ریگ و مغیلانت چه‌کارست؟
ق ۴۴/۴۰

به پیش جاهلان مفگن گزافه پند نیکو را   که‌دهقان تخم‌هرگز نفگند در ریگ وشورستان
ق ۵۷/۱۳۶

ریگ آمــوی: ریگ دشت آموی، (آموی شهری در کنار رود جیحون است)، ظاهراً همان ریگ فرب است.
ایمنیّ و بیم دنیا همبر یک دیگرند   ریگ آمویست بیم و ایمنی رود فرب
ق ۲۴/۴۴

ریگ‌پیمودن: پیمانه کردن ریگ، سنجیدن و کشیدن و وزن کردن ریگ

زنهار تا به سیرت طرّاران ارزن نموده ریگ نپیمائی

ق ۳۲/۳

ریگ هبیر: ریگزاری است در راه مکّه

زید شده تشنه به ریگ هبیر عمرو شده غرقه در آب زلال

ق ۲۶/۱۶۵

به ریگ هبیر اندرون تشنه‌اند همه خلق و ما بر لب کوثریم

ق ۳۲/۲۴۱

ریم: چرک، شوخ، درن

زین رمه یک سو شو و از دل بشوی ریم فرومایگی و ریمنی

ق ۲۰/۲۳۷

مغزست ترا ریم گرچه شوئی دستار به صابون و تن به اشنان

ق ۳۷/۷۱

گفت «نی» گفتمش چو گشتی باز مانده از هجر کعبه بر دل ریم

ق ۲۹/۱۴۱

ریم: چرکی که از جراحت می‌پالاید و در دنبل فراهم می‌آید، غساق

در غریبی نان دستاسین و دوغ بِهْ چو در دوزخ زَقُوم و خون و ریم

ق ۱۵/۸۹

ریماب: چرک زخم یا بدن، آبی که از زخم خارج می‌شود.

بدین نیکو تن اندر جان زشتت چو ریمابست در زرّین غضاره

ق ۱۶/۲۲۱

ریمن: مکّار و عیار و حیله‌باز و پلید

هرک اعتماد کرد بر این بی‌وفا از بیخ و بار برکند این ریمنش

ق ۴۵/۲۱۰

ریمنی: صفت و حالت ریمن، بدی و بدخویی و تبهکاری و حیله‌گری

دیوی ره یافت اندر این بستان بدفعلی و ریمنیّ و غدّاری

ق ۳۵/۱۶۷

ریــــوند: راوند، دارویی است معروف که اسهال آورد و ۲۰ نوع آن شناخته شده است و گونهٔ خوراکی این گیاه به نام (ریواس) معروف است.

حرارتهای جهلی را حکـیمان　　　ز علم و پندگفته‌ستند ریـوند

ق ۵/۸۴

رؤیا: آنچه در خواب بینند.

ندید از صعب تاریکیّ و تنگی زیر این خیمه　　　نه چشم باز من شخصی نه جان خفته رؤیائی

ق ۸/۲۳۰

ز

ز: به سبب

خـــرد آنست کـه مـردم ز بـها و شـرفش　　از خداوند جهان اهل خطابست و ثناست

ق ۲۷/۱۰

زائیدن: به وجود آوردن

گر نبائیمت از بهر چه زائی‌مان　　ور بزائی‌مان چون باز بیوباری؟

ق ۷/۳۵

زائیدن: مجازاً به وجود آمدن، تولید شدن، حاصل شدن بار و ثمر و نتیجه

بار چو فرزند و، تخم او پدر اوست　　از جــو جــو زایـد و ز پـلپل پـلپل

ق ۱۱/۶۱

زابها: مخفّف از آب‌ها

زمزم اگر زابها چه پاکترست　　پاکـتر از زمـزمست ازار مـرا

ق ۱۹/۵۶

زاد: توشه، طعامی که در سفر با خود گیرند.

دل از راه دنیا بـه دیـن بـازگـردان　　ز علم و عمل جوی زاد و جهازش

ق ۱۸/۲۳۱

اینست ترا منزل و زاد، ای سفری مرد،　　برگیر، هلا، زاد وهـمه بـار سـفر زیـن

ق ۴/۲۴۶

زاد: فرزند

خاصه به خراسـان کـه مـر شـما را　　آنجا زه و زادست و خان ومانست

ق ۳۰/۸۷

زاد: فعل ماضی از مصدر زادن

نــژاد دیــو مــلعونند یکسـر   مزایاد آنکه این گوباره را زاد

ق ۲۹، ۲۵

گرچه‌ت یکباره زاده‌اند نیابی   عالم دیگر اگر دوباره نزائـی

ق ۴۲، ۲۰

زادالمســافر: مقصود کتاب زادالمسافرین از ناصرخسرو است که مسایل و مباحث فلسفی را در آن بیان کرده است.

ز تــصنیفات مــن زادالمســافر   که معقولات را اصلست و قانون

ق ۶۵، ۳۹

زاد آلمســافرست یکـی گـنج مـن   نثر آنچنان و نظم از این سان کـنم

ق ۱۷۷، ۵۶

زاد سفر: (ترکیب اضافی)، زاد راه، توشه، آنچه مسافر از خوراک برای سفر خود بردارد.

بکـن زاد سـفر، زیـن یـاوه گشـتن   در این جای سپنجی تا کی و چند؟

ق ۸۴، ۲۷

زاد مرد: (اسم مرکب)، مخفّف آزاد مرد است که جوانمرد و کریم و صاحب همّت باشد.

باشگونه کرده عـالم پـوستین   زاد مردان بندگان را گشته رام

ق ۱۷۳، ۳۵

زادن: بچّه پدید آوردن

مادرشان زاده بر ضلال و جهالت   مادر هرگز چنین نـزاد و مـزایـاد

ق ۱۴۲، ۱۹

زاده و زاینده: اشاره به: «لم یلد و لم یولد» است.

زاده و زاینده چون گوید کسـیت؟   هر دو بنده‌یْ تست زاینده و عـقیم

ق ۸۹، ۱۰

زادهٔ زاینده: فرزندی که می‌زاید.

زیرا که نزاده‌ست شما راکس و هموار   بـر خـاک هـمی زادهٔ زایـنده بـزائید

ق ۲۱۳، ۱۲

زاد: توشه، بار و بنه

ره مکّه همی خواهی بریدن / که با زادیّ و با مال و جهازی

ق ۲۵/۲۰۲

زار: نالان و گریان

ترسان گشتی که چنینی بزار / گرْت برآرند از این پارگین

ق ۱۰/۲۱۸

مخورانش مگر که علم و هنر / هم از اکنون که زار و ناهارست

ق ۳۵/۱۳۴

زار: خوار وخفیف

گر در کمال فضل بود مرد را خطر / چون خوار و زار کرد پس این بی‌خطر مرا؟

ق ۴/۶

زار شدن: (مصدر مرکب)، ضعیف شدن، رنجور شدن،نالان و گریان شدن

شاد بودی به بانگ زیر و کنون / زار و نالان شدی و زار چو زیر

ق ۲۲/۹۱

زارکشتن یاکشته شدن: کسی را به زاری وعجزکشتن یا خود به زبونی و عجز کشته شدن

گفتا که «کرا کشتی تا کشته شدی زار / تا باز که او را بکشد آنکه ترا کشت؟»

ق۴/۲۵۰

زارگریستن: به زاری گریه کردن

کسی را که فردا بگرینند زارش / چگونه کند شادمان لاله‌زارش؟

ق ۴۱/۱۵۹

زارگریستن: از روی عجز یا به شدّت و سوز ناله و گریه کردن در اینجا منظور باریدن باران است.

رخ سبز صحرا بخندید خوش / چو بر وی سیاه ابر بگریست زار

ق ۲/۱۶۹

زارگشتن: خراب گشتن، سخت بد و نا به سامان شدن

با شست و دو سالم خصومت افتاد / از شست و دوگشته‌ست زار حالم

ق ۲/۱۵۲

زار مردن: مردن به زاری

چون آتش زردست و سیه‌سار ولیکن این زاب شود زنده و زاتش بمرد زار

ق ۴/۷۶

زاروار: نالان، زاری کنان، اندوهگین، زاری کننده

زاروارست کنون بلبل و تا یک چند زاغ زار آید، او زی گلزار آید

ق ۴/۷۴

زاره: اسم مصدر است از زار، ریشهٔ زاریدن به معنی زاری، ناله و گریه

سودی نداردت چو فراشوبد بدخو زمانه، خواهش و نه زاره

ق ۲۵/۱۳۹

گر از این خانه بیرون رفت باید ندارد سودشان خواهش نه زاره

ق ۴/۲۲۱

زاری: ناله و فغان، نالیدن و عجز نمودن

زی لابه و زاریت ننگرد چرخ هرچند که لابه کنی و زاری

ق ۲۲/۱۴

زاری خواهدکرد: گریه و ناله خواهد نمود، ناله خواهد زد.

ترا بر بام زاری زود خواهد کرد نوحه‌گر تو بیچاره همی مستی کنی بر بانگ زیر و بم

ق ۲۸/۳۸

زاریدن: ناله کردن، موئیدن، گریهٔ زار کردن

کم بیند مردم از جهان رحمت هرچند که بیش گرید و زارد

ق ۱۲/۱۱۷

زاری‌کردن: (مصدر مرکب)، گریه و ناله کردن، گریستن، نالیدن

راست که افتادی وز خواب وز خور ماند آنگه زاری کنی و خواهش و زنهار

ق ۳۱/۱۲۱

زاستر: مخفّف از آن سوی تر، زان سوتر و از آن طرف‌تر و دورتر

واندر رضای خویش تو، یارب به دو جهان از خاندان حقّ مکن زاستر مرا

ق ۴۲/۶

زاسمان: از آسمان

ای دریغا چونکه نامد سوی بوبکر و عمر زاسمان صمصام تیز و ذوالفقار، ای ناصبی؟

ق ۲ ملحق / ۲۸

زاغ: مرغی باشد که به عربی غراب گویند و آن سیاه می‌باشد و منقار سرخی دارد.

زارو ارست کنون بلبل و تا یک چند زاغ زار آیــد، او زی گــلزار آیــد

ق ۴/۷۴

زاغ: استعاره از شب

چون نبینی که یکی زاغ و یکی باز سپید اندر این گنبد گـردنده پس یکـدگرست؟

ق ۳/۱۴۸

زاغ شب: (ترکیب اضافی)،کنایه از شب تیره

چو زاغ شب به جابلسا رسید از حدّ جابلقا برآمد صبح رخشنده چو از یاقوت عنقائی

ق۱۹/۲۳۰

زاکی: از زکو، پاکیزه و نیکو

نیست ترا طاقت این پند سخت هستی اگر، نفس تو زا کـیستی

ق ۴۳/۱۱۵

زال: مجازاً به معنی کهن و قدیم و بدین معنی گاه صفت دهر یا دنیا یا روزگار و اینجا استعاره از دنیا است.

زین زال دور بـاش کـه او دایـم چون گربه شوی جوید و برخیزد

ق ۴/۲۷۲

زال: پیر فرتوت سفید موی، اکثراً بر زن پیر اطلاق می‌کنند.

به من تـازه شـد پـژمریده سـخن چو ز افسون یوسف زلیخای زال

ق ۱۴/۱۱۶

زال شـوی‌کش: پیر فرتوت سفید موی شوهرکش و مجازاً به معنی کهن و قدیم است و بدین معنی صفت روزگار، دهر یا دنیا و گاه کنایت از آن آمده است.

این زال شوی کُش چو تو بس دیده‌ست از وی بشـــــوی دست زنـــاشوئی

ق ۵/۱۴۹

زال فریبنده: کنایه از دنیا و روزگار مکّار می‌باشد.

گردن ندهد جز مر اهل دین را   ایـــن زال فـــریبندهٔ زوالی

ق ۲۱/۲۲۴

زان روز باز: از آن روز به بعد

زان روز باز دیو بدیشان عَـلَم زده‌ست   وز دیو اهل دین به فغان‌اند و در هرب

ق ۳۰/۹۶

زان جات: از آن جا تو را

گر تو به مثل به ابر بـر بـاشی   زانجات به حیله‌ها فرو خواند

ق ۲/۲۲۰

زان سان: آن گونه، آن طور

چو زین پیش زان سان که بودی نماندی   یـقینم کـزین پس بـر ایـن سـان نـمانی

ق ۱۲/۹۴

زان کس: از آن کس

چراگویم که بهتر بود در عالم کسی زان کس   که براعدای دین بر تیغ محنت بود بـارانش

ق ۵۹/۱۰۸

زانکه: از آن رو که

از ره دین که بـه جـانست نگشـته‌ستم   زانکه در زیر فلک نیست چو تن جانم

ق ۹/۹۰

زانم: از آنم

غرقه‌اند اهل خراسان و نی آگاهند   سر به زانو بَرْ من مانده چنین زانـم

ق ۵۱/۹۰

زانو: محل اتصال ساق و ران پا، در پهلوی زانوك بوده و عربیِ آن رکبه است.

به یمگان من غریب و خوار و تنها   ازیـنم مـانده بـر زانـو زنـخدان

ق ۵۴/۴۸

زان و زین: از آن و از این

چون نمودم که تن و جانْت زن و شوی‌اند   عـمل و عـلم پـدید آمـده زان و زیـن

ق ۴۰/۱۳۳

زانی: زناکار، زناکننده

مخالف شده‌ستی تن و جان و دل را تنت زاهدست و دل و جانْت زانی

ق ۱۹/۹۴

کتب حیلت چون آب ز برداری مفتیِ بلخ و نشابورو هری زانی

ق ۳۴/۲۰۸

زانی: مجازاً روزگار، دهر

فرزند بسی دارد این دهر جفاجوی هریک بدو بی‌حاصل چون مادر زانیش

ق ۲۲/۱۳۸

زاول: همان زابل است که سیستان باشد.

نوذر و کاووس اگر نماند به اصطخر رستم زاول نماند نیز به زاول

ق ۱۸/۱۶۲

زاولانه: بندهای آهنین که در پای زندانیان و مردمِ گریزپای نهند و عوام زولانه گویند.

چون خانهٔ بیگانه‌ش آشنا شد خو کرد در این بند و زاولانه

ق ۱۱/۱۰۷

به شهر تو گرچه گرانست آهن نشائی تو بی‌بند و بی‌زاولانه

ق ۱۵/۲۰

زاولستان: ایالت و منطقه‌ای که مرکز آن غزنین است و سلطان محمود غزنوی منسوب به آن جاست.

به ملک ترک چرا غرّه‌اید؟ یاد کنید جلال و عزّت محمود زاولستان را

ق ۹/۵۲

پریر قبلهٔ احرار زاولستان بود چنانکه کعبه‌ست امروز اهل ایمان را

ق ۱۷/۵۲

زاهد: آن که دنیا را برای آخرت ترک کند، پارسا، دین‌دار، خدا ترس و پاک دامن

گر ز تو بگریزد آن که‌ت می‌بجُست زاهدست او، زینهار از وی منال

ق ۷/۳۴

زاهد شدن: پارسا و با تقوا شدن

ای نـاتوان شـده بـه تـن و بـرگزیده زهـد　　زاهد شدی کنون که شدی سست و نـاتوان

ق ۱۷/۲۳۸

زایج: از هیچ

شفای جان ندیدم زایج دانش　　مگـر از دعـوت آل پـیامبر

ق ۱ ملحق / ۷۵

زاید: در اینجا به وجود آوردن شکوفه است.

درخت بارور فرزند زاید بی‌شمار و مر　　در آویزند فرزندان بسیارش ز پستانها

ق ۴/۲۱۱

زایشی: صفت نسبی است، زاینده

پرنور و صور شد ز شما خاک ازیرا　　مایهٔ صور و زایشی و کان ضـیائید

ق ۵/۲۱۳

زایل: رونده و نابود شونده

حال ز بی‌فعل اگر به فعل بگردد　　آن ازلی حال بود مُحدَث و زایل

ق ۶/۶۱

زایل شدن: (مصدر مرکب)، بر طرف شدن، دور شدن

چون علّت زایل شد بگشاد زبانم　　مانند معصفر شد رخسار مـزعفر

ق ۱۰/۲۴۲

خلل از ملک چون شود زایـل　　جز به رای وزیـر و تـیغ امـیر؟

ق ۴/۹۱

زایل کردن: نابود ساختن، دفع کردن

چـنگال مـزن در ایـن شـتابنده　　که‌ت زود کند چو خویشتن زایل

ق ۴/۱۲۶

زایل گشتن: برطرف گشتن

از تو زایل نگشت علّت جهل　　چون طبیبیت کـرد عـزرائـیل

ق ۲۹/۵۵

زاینده: والد، بچّه آورنده

زیرا که نزاده‌ست شما راکس و هموار　　بـر خـاک هـمی زادهٔ زایـنده بـزائـید

ق ۱۲/۲۱۳

زایــنده و بــاینده چـو افـلاک و طـبایع　　تابنده و رخشنده چو خورشید و چو اختر

ق ۱۱۵/۲۴۲

زایــیدن: بچّه آوردن، وضع حمل، فارغ شدن و (زاییدن آخر مصراع دوم): به وجود آمدن، خلق شدن

نه‌زاد از هیچ مادر، نه بپروردش کسی هرگز　　ولیکن هر که زاد او یا بزاید زیر او زاید

ق ۵/۱۹

زاییدن: ترجمهٔ ولادت، از مادر متولّد شدن، زادن

تخم اگر جو بود جو آرد بر　　بچه سنجاب زاید از سنجاب

ق ۳۷/۱۳

زباله: کود، خاکروبه

نسخت مکرش تمام ناید اگر من　　محبره سازم یکی چو چاه زبـاله

ق ۲۳/۱۹۷

زبــان: جزوی گوشتین واقع در دهان انسان و حیوانات که تواند حرکت کند و در فرو بردن غذا و چشیدن و تکلّم به کار رود.

جز به گَهِ بـازپسین دم زدن　　از تو نجنبد به شهادت زبان

ق ۳۳/۷

زبان‌آور: خوب حرف زننده، کنایه از فصیح و بلیغ

جلدیّ و زبان‌آور و عـیّار ازیـراک　　جلدست ترا جان و زبان‌آور و عـیّار

ق ۳۲/۷۶

زبان‌آوری: (حاصل مصدر مرکب)، فصاحت و بلاغت، چیره‌دستی در سخن، چرب زبانی

بانگ کنی کاین سخن رافضیست　　جــهل بــپوشی بــه زبـان‌آوری

ق ۲۱/۲۶

زبان بادنوروزی: آسمان با زبان نسیم بهاری سخن می‌گوید.

به قول چرخ گردان بر زبان باد نوروزی حریر سبز در پوشند بستان و بیابانها

ق ۳/۲۱۱

زبان برافکندن: سخن راندن

ترا سخن نه بدان داده‌اند تا تو زبان برافگنی به خرافات خندناکِ حُجی

ق ۳۱/۲۲۵

زبان بر بستن: (مصدر مرکب)، خاموش ماندن، مقابل زبان برگشودن

تا زاغ به باغ اندر بگشاد فصاحت بربست زبان از طرب لحنْ غوانیش

ق ۳/۱۳۸

زبان پهلوی: (ترکیب وصفی)، امروزه پهلوی به زبان ایرانی که اصطلاحاً پارسی میانه می‌نامند اطلاق می‌شود. و زبان ایران پیش از اسلام است.

قصّهٔ سلمان شنوده‌ستیّ و قول مصطفیٰ کو از اهل‌البیت چون شد با زبان پهلوی

ق ۳۰/۱۶۴

زبان جری: زبان جسور

تو برپائی آنجا که مطرب نشیند سزد گر ببرّی زبان جری را

ق ۲۷/۶۴

زبان چرخ و دورانها: زبان آسمان و گردش‌های آن

اگر بیدار و هشیاریّ وگوشت سوی من داری بیاموزم ترا یک یک زبان چرخ و دورانها

ق ۲۳/۲۱۱

زبان دُر فشان: زبانی که سخنان گرانبها می‌گوید.

درخت دینی و شاید که اکنون گهر بارد زبانِ دُرفشانت

ق ۳۴/۱۰۱

زبان زمانه: زبان روزگار

زمانه بسی پند دادت، ولیکن تو می در نیابی زبان زمانه

ق ۳/۲۰

زبان فصیح: زبانی که به شیوایی سخن می‌گوید، سخن روان وخوب و کامل و بلیغ

بر هزل وقف کرده زبان فصیح خویش بر شعر صرف کرده دل و خاطر منیر

ق ۱۶/۴۶

زبان‌گردانیدن: سخن گفتن، حرف زدن

من چون زبان به قول بگردانم اندر سخن پدید شود جانی

ق ۳۳/۱۹۶

زبان‌گشادن: (مصدر مرکب)، لب به سخن باز کردن، سخن گفتن

چون من به بیان بر زبان گشادم لرزان شود آفاق و لولو ارزان

ق ۴۴/۷۱

زبان‌کوتاه‌کردن از چیزی: در باب آن سخن نگفتن

خود زبان از هر دوان کوتاه کن چون همی نفرین ندانی زافرین

ق ۳۹/۵۳

زبانهٔ ترازو: آنچه در میان شاهین ترازو باشد، میل میان شاهینِ ترازو

سخنهای حجّت به عقلست سخته مگـــردان تــرازوی او را زبــانه

ق ۳۶/۲۰

زبانهٔ شاهین: (ترکیب اضافی)، تکمه و میلهٔ میان شاهین ترازو

نپسندد ازْ بگردد و بگرایـد بــر ذرّه‌ای زبــانهٔ شـاهینم

ق ۴۱/۶۰

زبانهٔ میزان: (ترکیب اضافی)، تکمه و میلهٔ میان شاهین ترازو

اندر میان نیک و بد خویشتن مــانندهٔ زبــانهٔ مــیزان کـنم

ق ۲۸/۱۷۷

زبانی: مُوَکَّلانِ دوزخ

در بزم گاهِ مالکْ ساقی‌یْ زبـانیند این ابلهان که در طلب جام کوثرند

ق ۳۵/۱۱۲

زبر: بالا، فوق

این رقیبان که بر این گنبد پیروزه دَرَنْد گرچه زیرند گهی جمله، همیشه زبرند

ق ۱/۳۱

زبر: بر، رویِ، بالای

زیر درخت من آی اگرت مـرادست کِـه‌ت ز بـر شاخ مـردمی بنشانم

ق ۳۹/۹۷

ز بر داشتن: از بر بودن، حفظ داشتن

کتب حیلت چون آب ز برداری مفتیِ بلخ و نشابور و هری زانـی

ق ۳۴/۲۰۸

ز بر دارد: آگاه باشد.

ز مردم آن بَوَد، ای پور، از این دو پای روان کـه فـعل دهـر فـریبنده را ز بـر دارد

ق ۴/۱۳۱

زبر دستان: بالاتران، فائقان مقابل زیردستان و فرودستان

ز بس دنیا زبردستان بـماندند به زیردست قومی زیـردستان

ق ۵۲/۴۸

پیشه‌کن امروز احسان با فرودستان خویش تا زبردستانت فردا با تو نیز احسان کنند

ق ۱۴/۶۸

زبرین: بالائین، برین، ضد پایین

جان و تن تو دوگوهر آمد یکّی زبـرین دگـر فـرودین

ق ۹/۲۴

زبزب: نوعی از کشتی

دریاست این جهان و دروگردان این خلق همچو زبـزب و طـیّاره

ق ۲۸/۱۳۹

زبور: کتاب داود پیغمبر

ای پسـر، شـعر حـجّت از بـرکن که پر از حکمتست همچو زبور

ق ۴۵/۳۶

خـــامشی از کـــلام بـــیهده بـــه در زبور است این سخن مسـطور

ق ۳۰/۳۶

زبون: ضعیف و عاجز، بیچاره

آزرده کرد کژدم غربت جگر مـرا گوئی زبون نیافت زگیتی مگر مرا

ق ۱/۶

زبون بزّاز: خوار شدن نزد پارچه‌فروش برای جامه

ای بزّ و زبون تن ز بهر تن		همواره چرا زبون بـزّازی

ق ۲۳/۱۸۷

زبون گرفتن: (مصدر مرکب)، کسی یا چیزی را خوار و ناچیز گرفتن، توجّه نکردن

گر نخواهی که ترا خوار و زبون گیرد		برتر از قدرش و مقدارش مگذارش

ق ۵/۵۴

زبون گیر: ضعیف کش، زیردست آزار، آن که حق مظلومان و ضعیفان را پایمال کند.

آن یکی جادو مکّار زبون‌گیر است		چندگردی سپس او به سبکساری؟

ق ۳۵/۳۵

ز بهر: (حرف اضافه مرکب)، برای، به جهت، از برای، متعلّق به

زیرا زبهر نعمت باقی تو		سرمایهٔ توانگـری مـائی

ق ۴۰/۳

تبار وآل من شد خوار زی من		ز بــهر بــهترین آل و تــباری

ق ۳۱/۱۲۷

ز پنهان: پنهانی، مخفیانه

ندزدم چیز کس کان کار موشست		زیــان کــردن مسـلمان راز پـنهان

ق ۳۸/۴۸

ز پی: (حرف اضافهٔ مرکب)، مخفّف از پی، از عقب، به دنبال، از بهر

مُؤْذن چو خواندت ز پی مسجد		تــو اوفــتاده ژاژ هــمی خــائی

ق ۱۵/۳

آب کسی ریـخته نشـد ز پـی مـن		نان به ستم من همی زکس نسـتانم

ق ۶/۹۷

زحام: در تنگنا انداختن

دامــن او گــیر وَزو جوی راه		تا برهی زین همه بؤس و زحام

ق ۴۷/۱۸۵

زحام: انبوهی، ازدحام

وگــــر لشکــــر او نـــدیدی نـبیند چنان جز به محشر دو چشمت زحامی

ق ۳۴/۱۰۰

زحام‌کردن: فشار آوردن، مزاحمت ایجاد کردن

چو بر تو دهر به آفات خود زحام کند ترا ز صبر بـه دل بـر زحـام بـاید کـرد

ق ۱۱/۷۲

زحدگذشتن: از اندازه گذشتن

تو، ای ناصبی،گرز حد بگذری به بـیهوده گـفتار، مـا نگـذریم

ق ۳۳/۲۴۱

زحل: ستاره‌ای است در آسمان هفتم که آن را نحس اکبر گویند، کیوان

زحل همی چه کند؟ آنچه هست کار زحل سهی همی چه کند؟ آنچه هست کار سهی

ق ۲۵/۲۲۵

نحس همی بـارد بـر تـو زحـل نام چه سود است ترا مشـتری؟

ق ۱۱/۲۶

زحیر: ناله، ناخوشی

دلم پر ز دردست، جهّال خلق ز من جمله زین‌اند دل پر زحیر

ق ۳۹/۱۸۹

ور می‌بمرد خواهـند ایـن زنـدگان هـمه پوزش همی ز بهر چه باید بدین زحـیر؟

ق ۳۲/۴۶

زخم: ضربت، صدمه

با زخم دیوِ دنـیا بس بـاشد پرهیز جوشن و زرهم دینم

ق ۲۴/۶۰

زخم: جراحتی که به وسیلهٔ آلات جارحه یا ناخن و دندان و مانند آن به هم رسد، ریش

زخم من بر جان خود پیش تو آرد روز حشر هرگز آن گمره کزو بیدارم او بیدار نیست

ق ۴۷/۱۴۷

ز خویشتن بر نیامدن: از عهدهٔ نفس برنیامدن

وای بر آن کو زخویشتن نه برآیـد　　سوخته بادش به هر دو عالم خرمن
ق ۱۲/۷۸

زداییدن: پاک کردن و پاکیزه ساختن و صاف کردن و جلا دادن و زدودن
هرکه رغبت کند در این معنی　　دل ببـاید کـه پـاک بـزدایـد
ق ۱۴/۱۰۵

دانش آمـوز و بـخت را مـنگر　　از دلت بخت کی زداید زنگ؟
ق ۱۶/۱۷۶

زدرِ: مخفّف از درِ، سزاوار
زیراک اگر خر ازدرِ چوب آمد　　پس چون تو بی‌خرد زدرِ داری؟
ق ۲۳/۲۳۳

هر که نداند که کـدامست مـرد　　همچو ستوران زدرِ رحـمتست
ق ۹/۱۲۴

ز دست شدن: از دست رفتن
دین را طلب نکردی و دنیا ز دست شد　　همچون سپوس‌تر نه خمیری و نه فطیر
ق ۲۳/۴۶

زدن: برآوردن، پدید کردن
که زد پرگار و این گنبد که پرداخت　　به هفت و دو و ده بخشش مـدوَّر؟
ق ۱ ملحق / ۲

زدن خزان: نابود کردن باد خزان، باغ و درخت و گل‌ها را
ترا تنْت خوشه‌ست و پیری خزان　　خـزان تـو بـر خـوشهٔ تـنْت زد
ق ۳۱/۱۲۸

زدودن: ازاله کردن و پاک ساختن باشد، صیقل دادن، ستردن، محو کردن
هر که رغبت کند در این معنی　　دل بـبـاید کـه پـاک بـزدایـد
ق ۱۴/۱۰۵

زدوده: پاک کرده شده، پاکیزه شده
اکنون که از تو بنهفت آن بت رخ زدوده　　آن به کـه مـهر او را از دل فـرو زدائـی

ق ۲۸/۱۵۶

زده: حلاجی شده

چون پشم زده شده کُه و، مردم　　همچون ملخان ز بس پریشانی

ق ۳۲/۲۸

زده‌ستی: زده‌ای

چون زده‌ستی خود تبر بر پای خویش　　خود پزشک خویش باش ای دردمند

ق ۲۹/۲۰۷

زدیش: زدی او را

چون کارد زدیش آنگه پیش تو بیفتد　　مانند دو کاسه که بود پرترحلوا

ق ۳/۲۶۷

زدیک ماشام: یعنی کار بی‌ترتیب و شتاب زده انجام نده.

غرّه چه شده‌ستی به عمر فانی　　مشتاب به کار وز دیگ ماشام

ق ۴۲/۳۲

زر: طلا

ور او را کان و زرّ بی‌کرانست　　مرا نیکو سخن زرّست و دل کان

ق ۷/۴۸

زر: دینار، سکه زرّین

ز عمر بهره همین گشت مر مرا که به شعر　　به رشته می‌کشم این زر و درّ و مرجان را

ق ۵۴/۵۲

زر: مطلق نقد، خواه سیم باشد خواه طلا و مس و مانند آن، پول

«زر و بز هر دو نباشد، مثل عامست این　　یک رهت سوی جحیمست و دگر سوی نعیم

ق ۱۲/۱۷۰

زرْ آب: طلا، طلای حل کرده و مالیده را.. گویند، زر حل کرده

زیرا که درو خزان به زرْ آب　　بر دشت نبشت سبز مبرم

ق ۲/۶۷

زر آب: آب زر، رنگ زرد طلایی

اندوده رخش زمان بـه زر آب		آلوده سـرش بـه گـرد کـافور
ق ۱۳/۱۵۰

زرادشت: زراتشت، زردشت پیام‌آور
گردن از بار طمع لاغر و بـاریک شـود		این نبشته‌ست زرادشت سخن‌دان در زند
ق ۱۴/۱۹۰

زرّاق: حیله‌گر ،مکاّر، فریبنده
نبینی برگَهِ شاهی مگر غدّار و بی‌باکی		نیابی بر سر منبر مگر زرّاق و کانائی
ق ۳۶/۲۳۰

زرّاق شدن: فریبنده گشتن، شیاد شدن، صاحب نفاق و ریاگشتن
زرق پیش آر چو زرّاق شود بـا تـو		سر بسر باش و همی باش به مقدارش
ق ۲۷/۵۴

زر اندود: به زر آراسته شده، زرنگار، مذهب، تقلّبی اندوده به زر
به فعل و قولِ زبان یکْنهاد باش و مباش		به دل خلاف زبان چون پشیز زرانـدود
ق ۸/۱۵

که آراید، چه‌گوئی، هر شبی این سبز گنبد را		بدین نو رسته نرگسها و زراندود پیکانها؟
ق ۲۲/۲۱۱

زر اندود: به مجاز قلب، چون دینار زراندود و پشیز زراندود وجز اینها
وگـر گـفتار بـی‌کردار داری		چو زراندود دیناری به دیدار
ق ۱۸/۹

ز راه افتادن: از راه بیرون شدن
یک چند اگر ز راه بـیفتادی		زی راه باز شو که نه شیدائـی
ق ۲۶/۳

زربفت: زر بافته، پارچه‌ای که در آن رشته‌های طلا به کار برده باشند.
روی صحرا را بپوشد حلقهٔ زربفت زرد		چون ز شب گوئی که تیره‌روی زی صحرا کند
ق ۳۹/۱۸۴

زربفت‌کردن: تارهای زر در تار و پود پارچه بافتن

دامن و جیب مکن جهد که زربفت کنی جهدِ آن کن که مگر پاک کنی دامن و جیب

ق ۵/۲۵۴

زربفته: با تارهای زر بافته شده

یک جوق بر مثال خردمندان با مرکب و عمامهٔ زربفته

ق ۱۰/۱۴۳

زر به نرخ خاک خریدن: چیز گرانبها را به چیز بی‌ارزش دادن

عمر تو زرّست سرخ و مشک او خاکست خشک زر به نرخ خاک دادن کار زیرک سار نیست

ق ۱۴/۱۴۷

زر به زرگر باید سپرد: نظیر کار را به کاردان باید سپرد.

گاو رسه چو کَرْد می‌ندانی بایدْت سپرد زر به زرگر

ق ۳۴/۴۳

زر پاشیدن: کنایه از ولخرجی و اسراف کردن

زر همی خواهی که پاشی می خوری با حوریان سر ز رعنائی گهی ایدون و گاه ایدون کنی

ق ۷/۱۲

زرّ پاک: زر خالص و ویژه، زر بی‌غش

ازیرا که آتش، چو شد زرّ پاک برو کرد نتواند از اصل کار

ق ۶۱/۱۶۹

زر پخته: زر گداز یافته، کنایه از زر ناب و خالص

سخن چون زرّ پخته بی‌خیانت گردد و صافی چو او را خاطر دانا به اندیشه فروساید

ق ۷/۱۹

زر جعفری: طلای خالص که به نام جعفر برمکی معروف شده است.

خیز بینداز به یک سو پشیز تا بَدَلت زر بدهم جعفری

ق ۲۵/۲۶

زر جعفری: در اینجا استعاره از عقاید اسماعیلیّه

هیچ نیاری که ز بیم پشیز سوی زرِ جعفریم بنگری

ق ۲۷/۲۶

زرد: هر چیزی که به رنگ طلا و لیمو و یا زعفرانی رنگ و اصفر باشد.

زیرا کـه ظـاهرست مـرا کـاین سـتارگان　　نز ذات خویش زرد و سپید و معصفرند

ق ۲۲/۲۰۱

زرد: مقابل پول سفید، پول و مسکوکی از زر، پول طلا

من ز بـهر دیـن شـدم چـون زرّ زرد　　تو ز دین ماندی چو سیم از بهر سیم

ق ۱۹/۸۹

زرد آلو: درختی است از تیرهٔ گل سرخیان، جزو دستهٔ بادامی‌ها که دارای میوهٔ سفت می‌باشد، شفتالو و قیصی

نـرم کـرده‌ستیم و زرد چـو زردآلو　　قصد کردی که بخواهیم همی خوردن

ق ۲/۱۷

زرد خار: نام گیاهی است خودرو که در برابر شنبلید بی‌ارزش است.

از ره چشم ستوری منگر اندر بوستان　　ای برادر تا بدانی زرد خـار از شـنبلید

ق ۲۸/۲۵

زرد رو: شرمنده ناتوان و بیمارگونه، زار و نزار از بیماری

ده تن از تو زرد روی و بی‌نوا خسپد همی　　تا به گلگون می همی تو روی خود گلگون کنی

ق ۵/۱۲

زردشت: زرتشت

دل پر ز فضول و زنـد بـر لب　　زردشت چنین نبشت در زنـد؟

ق ۲/۱۱

زرد شدن: (مصدر مرکب)، زرد گردیدن، به رنگ زرد در آمدن

اینکه شد زرد و کهن پیرهن جانست　　پیرهن بـاشد جـان را و خـرد را تـن

ق ۳/۱۷

زرد شدن جو: رسیدن جو و به رنگ زرد درآمدن

بر سرم گیتی جو کشت و برآورد خـوید　　بی‌گمان بدرود اکنونْش که شد زرد جوم

ق ۵/۲۰۴

زردکردن: (مصدر مرکب)، به رنگ زرد، درآوردن چیزی را، زرد کردن رخسار و روی زردگونه

شدن از درد و غم و جز آن

ور تو حکیمی بیار حجّت و معقول　　زرد مکن سوی من رخان لگائی

ق ۵۱/۴۲

زردگشتن: زرد شدن، افسرده و رنگ پریده گشتن، کنایه از نزار و رنجور شدن چهره به علّت اندوه یا عشق

کشت خدای بودی اکنون تو زردگشتی　　گاه درودن آمد بیهوده چون درائی؟

ق ۲۵/۱۵۶

زردهشت: زردشت، زرتشت

فتنه شدیّ و بی‌دین بر آتش غریزی　　آتش‌پرست گشتی چون مرد زردهشتی

ق ۱۴/۱۷۴

زردی: زرد بودن، رنگ زرد داشتن

بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد　　بیچارگی و زردی و گوژیّ و نوانیش

ق ۲/۱۳۸

زر رشته: (اسم مرکب)، رشتهٔ زر، رشته‌ای که به زر یا به رنگ زر ساخته باشند چنانکه در زردوزی به کار برند.

نشاید بود گه ماهیّ و گه مار　　گلیم خر به زر رشته میاژن

ق ۲۸/۱۸۸

زرّزرد: زر خالص و ناب

من ز بهر دین شدم چون زرّ زرد　　تو ز دین ماندی چو سیم از بهر سیم

ق ۱۹/۸۹

زر سرخ: زر خالص بدون عیار

عمر تو زرّست سرخ و مشک او خاکست خشک　　زر به نرخ خاک دادن کار زیرک‌سار نیست

ق ۱۴/۱۴۷

زرعونی: نام دارو و معجونی که پشت و گرده را قوّت دهد، مرکبی از فلفل و زنجبیل و قرفه و دارچین... از هریک، سه جزء کوفته و بیخته به عسل بی‌موم بیامیزند.

سخن حجّت بشنو که ترا قولش　　بِهْ بکار آید از داروی زرعونی

ق ۴۱/۱۷۵

زر عیار: زر خالص، طلای ناب، زر بی‌غش

آنگه بـمثل سـفال بـودم — واکنون به یقین زر عیارم

ق ۶۰/۷۹

کم بیش نباشد سخن حجّت هرگز — زیرا سخنش پاک‌تر از زرّعیارست

ق ۴۵/۴۰

زرق: حیله، مکر، ریا و نفاق، دورویی

گوید به نسیه نقد ندهد هرکه نیکست اخترش — با زرق بفروشد تنش در دام خویش آرد سرش

ق ۴/۱۱۰

زرق خریدن: فریب خوردن

زنِ جادوست جهان، من نخرم زرقش — زن بـود آنکـه مـرو را بـفریبد زن

ق ۷/۱۷

زرق روا: نیرنگ آشکار و رایج

گر رواگشت بر اوباش جهان زرق جهان — تو چو اوبـاش مـرو بـر اثـر زرق رواش

ق ۱۱/۱۲۹

زرق فروش: حیله‌گر، مکّار، منافق و ریاکار

ای امّت بدبخت بـر ایـن زرق فـروشان — جز کز خری و جهل چنین فتنه چرائید؟

ق ۲۰/۲۱۳

هوش از أُمَّت به دام و زرق بـبردند — زرق فروشان صعب و ساخته دامـان

ق ۱۱/۲۱۵

زرق و دستان: مکر و حیله و جادوی

ز دیـوان زرق و دسـتانشان نـخرّم — چو زد بر دست من دستش سلیمان

ق ۳۲/۴۸

زرّکانی: طلائی که از معدن گیرند.

جائی که خطر ندارد آنـجا — نـه سـیم زده نـه زرّ کـانی

ق ۴۶/۱۶۳

زرگدازیده: زر گداخته شده. طلایی که در کوره قرار داده شده. زری که قابل گداختن باشد.

بنگر به ستاره که بتازد سپس دیو　　　چون زرگدازیده که بر قیر چکانیش

ق ۱۳۱ ۱۰

زرگر: زرساز. آن که آلت زرین سازد.

بهمن کنون زرگر شود، برگ رزان چون زر شود　　　صحرا زبیم صفر شود، چون چرخ در چادر شود

چون پردگی دختر شود، خورشید رخشان بر سمه

ق ۶ مسمط ۶

زرمجرد: زرناب. طلای خالص

گر نیست مست مغرت بشناسی　　　زر مجرد ز درم روئین

ق ۴۱ ۲۲

زرمدحت: تشبیه بلیغ است. مدیح گرانبها

خاطر من زر مدحتهات را　　　در خرمن بی خیانت زرگر است

ق ۱۶ ۵۳

زرمدور: زر گرد. طلای مسکوک

وز روزه که فرمودش مه نهم ز سال　　　وز حال زکات درم و زر مدور

ق ۲۴۲ ۱۱

زرمزور: زر ناسره. زر غش دار مقابل زر زده

چون زر مزور نگر آن لعل بدخشش　　　چون چادر گازر نگر آن برد یمانیش

ق ۱۳۱ ۶

زرمغشوش: زری که ناخالصی دارد. طلای دارای غش و ناخالص

زر مغشوش کم بهاست برنج　　　زعفران مزورست زریر

ق ۹۱ ۴۰

زرناب: طلای خالص. طلای بی غش. استعاره از رنگ زرد

وان نقاب عقیق رنگ ترا　　　کرد خوش خوش به زرناب خضاب

ق ۱۳ ۱

زر و بز: پول و پارچه ای که نمی توان هر دو را با هم داشت.

«زر و بز هر دو نباشد» مثل عامست این　　یک رهت سوی جحیم است و دگر سوی نعیم
ق ۱۲/۱۷۰

زر و زیور: تجمّل، طلا و سنگ‌های گرانبها که بر سر و دست و سینه و گردن آویزند.

ز چندین پر زر و زیور عروسان　　کنون تا نه فراوان روزگاری
ق ۱۰/۲۴۰

زر و سیم: طلا و نقره

از بهر چه کرد آنکه کرد پنهان　　در خاک سیه زرّ و، سیم در کان؟
ق ۲۰/۷۱

زره: استعاره از یخ روی آبگیرها

ز بیم تیغ چو تو بگذری به آذر و دی　　زره به روی خود اندر کشند هر شمری
ق ۶/۱۰۴

زره: گویا مراد آب یا دریاچهٔ زره در سیستان باشد.

زاری نکرد سود کسی را که کرد　　زارّی و آب چشم کنارش زره
ق ۱۰/۲۲۹

زره: جامه‌ای باشد که ازحلقه‌های آهنین ترتیب داده‌اند و در روزهای جنگ پوشند.

نیستم آن من که سلاح فلک　　کار کند بر زره و جوشنم
ق ۲۶/۱۴۴

زره‌پوش گشتن: استعاره از خاردار شدن

زره‌پوش گشتند مردان بستان　　مگر باغ با زاغ پیکار دارد
ق ۸/۱۷۹

زره صبر: صبر را به زره‌ای تشبیه کرده است که انسان را از حوادث حفظ می‌کند.

چون بر تو هوای دل تو می‌بکشد تیر　　در پیش هوا تو زره صبر فروپوش
ق ۲۱/۱۹۵

زریــر: زردچوبه، گیاهی باشد دارای ساقهٔ کوتاه و گل‌های زرد که جامه بدان رنگ کنند و آن را اسپرک نیز گویند.

گلی تازه بوده‌ستی، آری، ولیک　　شده‌ستی کنون پژمریده زریر

ق ۲۹/۱۸۹

زرّ مغشوش کم بهاست برنج   زعفران مزوّرست زریر

ق ۴۰/۹۱

نه هر آن چیز که او زرد بود زر باشد   نشود زر اگر چند بود زرد زریر

ق ۲۰/۱۰۲

زرّین: زرینه، منسوب به زر، طلایی، آنچه از زر ساخته شده باشد.

نرهد زآتش نه سیم و نه مس جز زر   برهی زاتش دوزخ چو شدی زرّین

ق ۲۹/۱۳۳

زرّین حسام: شمشیر تیز و برّنده، تیغ تیز

چون سپیده‌دم به حکمت برکشید   از نیام نیلگون زرّین حسام

ق ۲۱/۱۷۳

زرّین سپر: استعاره از خورشید است.

ای پسر، بنگر به چشم دل در این زرّین سپر   کو ز جابَلْقا سحرگه قصد جابَلْسا کند

ق ۳۸/۱۸۴

زرّین غضاره: کاسهٔ بزرگ طلایی

بدین نیکو تن اندر جان زشتت   چو ریمابست در زرّین غضاره

ق ۱۶/۲۲۱

زرّین لگن: ظرف بزرگ طلایی

زیر میغ تیره قرص آفتاب   چون نشسته‌گرد بر زرّین لگن

ق ۴/۷۳

زرینه: (صفت نسبی)، زرّین، ساخته از زر، ذهبی و طلایی و مذهب

چو صد هزاران زرّینه تیر بودی مهر   کنونْش بنگر چو آبگینگین سپری

ق ۱۴/۱۰۴

زریون: زرگون، زرد رنگ، طلایی، به رنگ زر

مرا رنگ طبرخون دهر جافی   بشست از روی بندم باب زریون

ق ۱۰/۶۵

زریون: گل شقایق وآن را آذریون نیز خوانند.

گشت طــبایع پــدید ازان و ازان شــد   روی زحل سرخ و روی زهره چو زریـون

ق ۲۳/۲۳۴

حال جسم ماهر چون که بُوَد شاید   نه طبرخونی ماندەست نه زریـونی

ق ۳۷/۱۷۵

زِستم: زیستم، زندگی کردم و زنده بودم.

یک چند میان جمع دیوان   تا کور بُدم چو دیـو زِسـتم

ق ۹/۱۰۳

زسته: صفت مفعولی از زستن، مخفّف زیستن و زندگانی کردن، زیسته

نشنودی آن مثل که زند عامه   «مرده به از بکام عدو زسـته»

ق ۱۸/۲۱۴

زشت: ضد زیبا که درشت و بدنما باشد، بدمنظر

چند در این بادیهٔ خشک و زشت   تشـنه بـتازی بـه امـید سـراب؟

ق ۳۸/۶۳

زشت: بد و ناپسند و قبیح، فاسد وخراب

جفا و جور و حسد را به طبع در دل خویش   نفور و زشت و بد و سرد و خام باید کرد

ق ۱۰/۷۲

زشت چغاز: بدترکیب و بی‌حیاء دشنام ده

چون چغر گشت بُناگوش چو سیسنبر تو   چند نازی پس این پیرزن زشت چـغاز؟

ق ۶/۵۰

زشت روی: بد روی و بد شکل، آنکه دارای چهرهٔ زشت باشد.

وانکه با زشت روی دیبه و خز   گرچه خوبست خـوب بـنماید

ق ۱۷/۱۰۵

زشت زال: پیرزن بدچهره و بد شکل

شب تـیره سـتاره گـرد او در   چو حورانند گـرد زشت زالی

ق ۸/۱۴۶

زشت ماندن: نازیبا گشتن

خمّیده گشت و سست شد آن قامت چو سرو بی‌نور ماند و زشت آن صورت هُژیر

ق ۴۶/۲۰

زشت کار: فعل بد، عمل بد و مکروه و ناپسند، کار زشت

ننگرم از بن به سوی حرمت کس کاید از این زشت کار، عار مرا

ق ۵۶/۱۸

زشت کار: بد کار، کسی که دست به کار بد زند، زشت کردار

جـهان دلفـریب نـاوفادار سپهر زشت کار خوب منظر

ق ۱ ملحق / ۹

زشت کردن: (مصدر مرکب)، خراب و تباه کردن، فاسد و قبیح کردن

آنچه او خود کرده باشد باز چون ویران کند؟ خوب کرده زشت کردن کار معنی‌دار نیست

ق ۱۴۷/۲۵

زشت گشتن: نازیبا و بدشکل شدن

تاصورتت نکـو بـود افـعال زشت کـردی پس فعل را نکو کن اکنون که زشت گشتی

ق ۲/۱۷۴

زشت گفتن: بد زبانی کردن، بدگویی کردن

چون به مشکلهای تأویلی بگیرم راهشان جز به سوی زشت گفتن ره ندانند، ای رسول

ق ۳ ملحق / ۳۵

زشت نام: (صفت مرکب)، بدنام، مشهور به بدی و زشتی، بد آوازه

ز یار زشت نامت زشت شد نام و سزاواری چنان کز بخت فرعون لعین بدبخت شد هامان

ق ۵۴/۱۳۶

زشت نثار: بخشش ناپسند

بیهوده و دشنام مگـردان بـه زبـان بـر کاین هر دو ز تو یار ترا زشت نثارست

ق ۳۹/۴۰

زشتی: بدی، ناپسندی

هرکه او فـضل تـرا و آل تـرا مـنکر شـود خوبی و معروف او را زشتی و منکر کـنی

ق ۱۶/۲۱۷

زعفران: گیاهی است پایا و بصلی از تیرهٔ زنبق‌ها دارای ساقهٔ زیرزمینی، مورد استفادهٔ این گیاه ناحیهٔ انتهایی خامه و کلاله آن است که به نام زعفران خرید و فروش می‌شود، بوی آن معطر و قوی و طعم آن کمی تلخ می‌باشد.

کاهیست تباه این جهان ولیکن   کَهْ پیش خر و گاو زعفرانست

ق ۴۴/۸۷

پاره که کرد و به زعفران که فرو زد   قرطهٔ گلبن به باغ و مفرش هامون؟

ق ۲/۲۳۴

زعیم: مهتر و رئیس قوم، پیشوا، سیّد قوم

زان مقام اندیش کانجا همبرند   با رعیّت هم امیر و هم زعیم

ق ۳۰/۸۹

زعیم: ضامن، کفیل

وگر از بهر ضعیفی دو درم باید داد   ندهی تا نشود حاضر مفتیّ و زعیم

ق ۳۰/۱۷۰

زغار: زنگ و زنگار

بندهٔ جهلیّ و بمانده بدانک   جان ترا جهل زغاریستی

ق ۳۴/۱۱۵

زفان: زبان را گویند و به عربی لسان گویند، عضو عضلانی و متحرک که در حفرهٔ دهان جای دارد و بدان سخن گویند.

قولی به قلم گوید گویا به کتابت   قولی به زفان گوید مشروح و مفسَّر

ق ۵/۵۹

زقوم: درختی است در دوزخ که خوراک دوزخیان است که دارای میوهٔ بسیار تلخ است.

رسته ز دلْشان خلاف آل محمّد   همچو درخت زقوم رسته ز پولاد

ق ۲۰/۱۴۲

ای شاخ درخت زقوم دوزخ   آن دان که نوالی اگر نوالی

ق ۴۰/۲۲۴

زکات: در فقه آنچه به حکم شرع درویش و مستحق را دهند و این کار بر مسلمانان فرض است و زکات بر شتر، گاو، بز، گوسفند و حیوانات اهلی و زر و سیم و مال التجاره تعلّق می‌گیرد.

ور به درویشی زکاتت داد باید یک درم — طبع را از ناخوشی چون مار و مازریون کنی

ق ۱۰/۱۲

زُکام: سرما خوردگی. عارضه التهاب مخاط بینی که معمولاً با آب ریزش و گرفتگی‌بینی همراه است.

ماميز با خسیس که رنجه کند ترا — پوشیده نرم نرم چو مر کام را زُکام

ق ۲۰/۲۷

زلال: آب شیرین و خوشگوار، زود فرو شونده به حلق

همش گرم و هم سرد خواهی ولیک — مدانش نه آتش نه آب زُلال

ق ۱۱۶ ۸

اکنون کن از آتش حذر که اکنون — بر چشمهٔ آب خوش زلالی

ق ۲۲۴ ۴۲

زلّت: گناه، خطا و لغزش

وانکه همی گوید من زاهدم — جهل خود او را بترین زلّتست

ق ۱۲۴ ۴۴

زلزله افتادن: جنبش و لرزه افتادن در چیزی

وز نهیب مؤذن و بانگ نماز — اندرون افتد به تن‌شان زلزله

ق ۱۳۲ ۵

زلف: موی سر، گیسو

چون‌سمن شد بر دوعارض مشک شم شمشاد تو — چند بوئی زلف چون شمشاد و روی چون‌سمن؟

ق ۱۲۳ ۴

زلف دوتا: زلف پیچیده و موج‌دار

ز عشقِ آن سرِ زلف دوتای پر شکنش — ز غم به قامت و عارض، دوتا و پر شکنم

ق ۵ ملحق / ۱۱

زلفک: زلف کوتاه

با سر همچو شیر نیز مخوان غزل زلفک سیاه چو قیر
ق ۲۵/۹۱

چـاه بـاغست تـرا تـا تـو چـنین فـتنه بر رخ چون گل و بر زلفک چون نونی
ق ۲۱/۱۷۵

زلفک عنبری: موی کوتاه خوشبو و معطر

صفت چند گوئی به شمشاد و لاله رخ چون مـه و زلفک عـنبری را؟
ق ۲۸/۶۴

زلفک معلّق: موی فروهشته، آویزان

با پشت چو حلقه چند گوئی وصـف سرِ زلفک مـعلّق؟
ق ۵/۲۱۶

زلفک لامی: زلف خمیده

قـدّ الفـیت لام شـد، بـنگر، منگر چندین به زلفک لامی
ق ۱۰/۱۸

زلفین: حلقهٔ در، در اینجا استعاره از زلف است.

بـیا تـا بـبینی شگـفتی عـروسی که زلفین و عارض به خروار دارد
ق ۱۲/۱۷۹

زلل: گناه، لغزش، خطا

چرا کـه بـاز نگـردی بـه طـاعت خـالق به هر دو قول و عمل تا عفو کندت زلل؟
ق ۱۶/۸۸

زلیبیا: شیرینی و حلوایی است مشهور که عرب‌ها زلابیه گویند.

از پس دیوی دوان چو کودک لیکن رود و مـی اسـتت زلیـبیا و لکـانه
ق ۱۵/۱۸۲

زلیخا: صاحبهٔ یوسف (ع) که زن پاتیفار، عزیز مصر بود که به دلیل زیبایی چهرهٔ یوسف پیامبر (ع) بر وی عاشق گردید.

گرنه چو یوسف‌شده‌ست گل، چو زلیخا بـاغ چـرا بـاز شـد دوازده سـاله؟
ق ۷/۱۹۷

چو در تاریک چَهْ یوسف منوّر مشتری در شب درو زهره بمانده زرد و حیران چون زلیخائی

ق ۱۵/۲۳۰

زلیفن: ترسانیدن و تهدید کردن، تهدید و بیم کردن

کرده‌ست ایزد زِلیْفَنَتْ به قران در عذر بیفتاد از آنکه کرد زلیفن

ق ۲۳/۷۸

زم: نام رودخانه‌ای در مرو و نام شهری که این رود از آن می‌گذرد، نام شهر و رودی در ماوراءالنهر

ترا فردا ندارد سود آب روی دنیائی اگر بر رویت ای نادان برانی آب رودِ زم

ق ۳۲/۳۸

دهن خشک ماند به گاهِ نظر اگر در دهانش نهی رودِ زَمْ

ق ۳۴/۳۰

زمام: مهار، رشته که در جوف بینی شتر گذارند و بر وی مهار بندند.

به زیر آتش اندیشه زاد باید پخت ز علم حقّ زبان را زمام باید کرد

ق ۲۸/۷۲

زمام دراز افکندن: کنایه از بهرهٔ بیشتر بردن

دست از جهان سفله به فرمان کردگار کوتاه کن، دراز چه افگنده‌ای زمام؟

ق ۳۵/۲۷

زمام کشیدن با کسی: هم عنانی کردن با وی، با کسی همراه و هم سفر شدن.

گر شرمتست از آنکه پسِ ناکسی روی پرهیز کن ز ناکس و با او مکش زمام

ق ۲۳/۲۷

زمام گرفتن: مهار کسی را در دست گرفتن و او را به دنبال خود کشیدن.

از پسِ خویشم چو شتر می‌کشید چشم بکوبین و گرفته زمام

ق ۳۷/۱۸۵

زمان: مقدار حرکت فلک اعظم، زمان ترازویی بود که جنبش (حرکت) را بدان سنجند.

نشگفت کزو من زَمِن شده‌ستم زیرا که مر او را لقب زمانست

ق ۱۴/۸۷

زمان: روزگار، زمانه و روزگار و جهان، دهر

جهانا چون دگر شد حال و سانت؟ دگرگشتی چو دیگر شد زمانت!
ق ۱/۱۰۱

اندوده رخش زمان به زر آب آلوده سرش به گرد کافور
ق ۱۳/۱۵۰

زمان: عصر، عهد، دوره
ای گشت زمان ز من چه می‌خواهی؟ نیزم مفروش زرق و روباهی
ق ۱/۴۷

هر زمان بتّر شود حال رمه چون بُوَدْش ازگرسنه‌گرگان رُعات
ق ۲۱/۱۵۳

زمان دادن: کنایه از مهلت دادن و فرصت و نوبت دادن است.
چون زمان داده‌ست تا محشر خدای ابلیس را جمله قومش بر امید آن زمانند، ای رسول
ق ۳ ملحق / ۵

زمانه: روزگار، دهر
چون دید زمانه که غرّه گشتم بشکست به دست جفا نهالم
ق ۶/۱۵۲

زمانه: عصر حاضر
یگانه‌یْ زمانه شدی تو ولیکن نشد هیچ‌کس را زمانه یگانه
ق ۲/۲۰

زمانهٔ بدخو: روزگار بد رفتار
فریاد به لا أله إلّا هو زین بی‌معنی زمانهٔ بدخو
ق ۱/۷۵

زمانه‌یْ بی‌قرار: روزگار ناپایدار
گاهِ نیک و بد هکرز ایمن مباش بر زمانه‌یْ بی‌قرار ناامین
ق ۲۳/۵۳

زمرّد: یکی از سنگ‌های قیمتی به رنگ سبز و آن هر چه بزرگتر باشد گرانبهاتر است.
شهری که همه باغ پر از سرو و پر ازگل دیوار زمرّد همه و خاک مشجّر

ق ۷۰/۲۴۲

زمرّد: استعاره از برگ

کنون تیر گلبن عقیق و زمرّد | از این کینه بر پرّ و سوفار دارد

ق ۹/۱۷۹

زمرّد مثال: زمرّد رنگ، زمرّدگون

هرچه کنون هست زمرّد مثال | باز نداند خرد از کهرباش

ق ۲۲/۲۰۰

زمره: گروه، دسته، جمعیّت

آنان که فلانست و فلان زمرهٔ ایشان | نزدیک حکیمان ز در عیب و هجااند

ق ۵۳/۱۱۴

زمـــزم: چاهی است نزدیک خانه کعبه شرفها الله که با سودن پای اسماعیل پسر ابراهیم صلوات الله علیهما بر زمین بگشاد.

اگر فضل رسول از رکن و زمزم جمله برخیزد | یکی سنگی بود رکن و یکی شوراب چَهْ زمزم

ق ۱۹/۳۸

ای شسته سر و روی باب زمزم | حجّ کرده چو مردان وگشته بی‌غم

ق ۱/۱۳۰

زمستان: فصل چهارم از چهار فصل سال، ضد تابستان و موسم سرما، شتا

چون به زمستان بافتاب بخسپی | پس چه تو ای بی‌خرد چه آن خر بی‌کار

ق ۲۴/۱۲۱

زمن: زمین‌گیر، افلیج، بر جای مانده

زمن بر اسب عجایب به جان سواری شدی | که من به عقل سوارم اگر به تن زمنم

ق ۵ ملحق / ۱۴

زمن: زمانه و روزگار، زمان

دوش نامد چشمم از فکرت فراز | تا چه می‌خواهد ز من جافی زمن

ق ۹/۷۳

زَمِن شدن: زمین‌گیر شدن

نشگفت کزو من زَمِن شده‌ستم　　زیرا که مر او را لقب زمانست
ق ۱۴/۸۷

زمهریر: سرمای بسیار سخت و شدّت سرما، باد سرد
خورشید چون به معدن عدل آمد　　با فصل زمهریر معادا شد
ق ۲۰/۱۶۱

وز امروزِ او هست بهتر پریرم　　وگر او سمومست من زمهریرم
ق ۲۸/۲۱۲

زمی: مخفّف زمین است که به عربی ارض خوانند.
ابر چون بر زمیِ شوره فرو بارد　　گرچه روشن باشد تیره شود پایان
ق ۲۳/۱۹۴

بر آسمانت خواند خداوند آسمان　　بر آسمان چگونه توانی شد از زمی؟
ق ۱۷/۲۱۹

زمین: ترجمهٔ ارض، تراب و خاک و سطح کرهٔ خاکی
ایشان زمین تو آسمان، ایشان مکین و تو مکان　　برخلق چون تو مهربان، کرده خلایق را ضمان
روز بزرگ توامان، ای ابتدا و انتها
ق ۶ ملحق / ۲۰

زمین: ملک، زمین‌های مزروعی، مزرعه
جهان زمین و سخن تخم وجانت دهقانست　　به‌کشت باید مشغول بود دهقان را
ق ۴۰/۵۲

زمین: سیّاره‌ای که ما در آن منزل داریم و از آن نشو نما می‌کنیم و در ۲۴ ساعت یک دفعه به دور خود می‌چرخد و در مدّت ۳۶۵ روز و شش ساعت و چند دقیقه به دور خورشید می‌گردد.
ایزد زی خویش همی خواندت　　ای شده فتنه به زمین و زمان
ق ۲۲/۷

زمین بطحا: زمین مکّه
از طاعت برشد به قاب قوسین　　پیغمبر ما از زمین بطحا
ق ۴۰/۱۹۱

زمینی: مقابل آسمانی، که نوعی حقارت و پستی در آن ملحوظ است.

تن زمینیست میارایش و بفگن به زمینش		جان سمائیست بیاموزش و بر بر بسماش

ق ۴۶/۱۲۹

زن: بزن

چو قصد شعر حجّت کرد خواهی		بـه فکـرت دامـن دل در کـمر زن

ق ۵۰/۱۸۸

زن: استعاره از دنیا

مر مرا بررس از این زن، که مـرا بـا او		شصت یا بیش گذشته‌ست دی و بهمن

ق ۱۴/۱۷

زن: جفت مرد، همسر مرد، زوجه

گر عیالت بود دی فرزند و زن		بر عیال اکنون چراگشتی عیال؟

ق ۵/۳۴

زنا: جمع شدن با زن به طور حرامی و روسپی بارگی

لواطت یا زنا کـار سـتورست		نگه‌بان تنم هم زین و هم زان

ق ۳۷/۴۸

زنّار: رشته‌ای که بت‌پرستان، با خود دارند، میان بند کافران

زنّار، اگرچه قـیمتی بـاشد،		خیره کمری مده به زنّـاری

ق ۴۸/۱۶۷

زنّاربستن: بستن زنّار بر کمر، زنّار پوشیدن، کنایه از کافر شدن

وانکـه زنّــار بــر نــمی‌بندند		همچو من روز و شب بتیمارند

ق ۴۷/۲۲۸

زناشوی: زن و شوهر

ای پسر، جان و تنت هر دو زناشوی‌انـد		شوی جانست و زنش تنْت و خرد کابین

ق ۲۵/۱۳۳

زناشویی: مباشرت و انعقاد نکاح و محبّت و آمیزش و وصال، ازدواج

کس ندیده‌ست چنین طرفه زناشوئی		نه زنـی هـرگز زاده‌ست بـدین آئـین

ق ۱۲/۱۳۳

زناکردن: جماع نامشروع، سفاح

زنا بود که سخن را به اهـل جـهل دهـی　　زنا مکن که نه خوبست زی خدای زنی

ق ۴۳/۲۲۵

زنان: صفت فاعلی از مصدر زدن

کشان دامن اندر ده و کوی و برزن　　زنـــان دست بـــر شـعرها و زمـانه

ق ۱۳/۲۰

زنان: جمع زن

ترکان به پیش مردان زین پیش در خراسان　　بودند خوار و عاجز همچون زنان سرائی

ق ۴۵/۱۵۶

زن باره: مردی که با زنان معاشرت می‌کند، مردی که با زنان روابط بیش از اندازه انجام می‌دهد.

در بـــلخ ایـــمن‌انـدر ز هـر شـرّی　　می‌خوار و دزد و لوطی و زن باره

ق ۱۱/۱۳۹

زن بدخو: زن بداخلاق و ناسازگار

زن بـدخو را مـانی کـه مـرا بـا تـو　　سازگاری نه صوابست و نه بیزاری

ق ۹/۳۵

زن بدگوهر بدخو: استعاره از دنیا

صحبت این زن بدگوهر بدخو را　　گر بورزی تو نیرزی به یکی ارزن

ق ۱۱/۱۷

زنـــبور: جانور کوچکی پرنده و دارای دو بال که موسه و کنیز نیز گویند، زنبور دارای سوزن زهر آلودی است موسوم به نیش که به کیسهٔ زهر مرتبط است و حشره برای دفاع یا بی‌حس کردن شکار از آن استفاده می‌کند.

تا پدید آید اشتر و خر و گاو　　مار و ماهی و گزدم و زنبور؟

ق ۱۶/۳۶

پخته شدم و چو گشت پخته　　زنبور سـزاتـرست بـه انگـور

ق ۶/۱۵۰

زنـــبیل: سبد مانندی که از حصیر یا برگ‌های خرما بافند و بر آن دسته‌ای نصب کنند و چیزهای خوردنی در آن حمل کنند.

چون نیاموختی چه دانی گفت؟ چـیز بـرناید از تـهی زنـبیل

ق ۲۰/۵۵

زنجی: زنگی

وز بـهر چـه دادنـد تـرا بـار خـدائـی؟ وز بهر چه شد بنده ترا هندو و زنـجی؟

ق ۱۰/۱۶۰

زنجیر: سلسله و رسن فلزی و مرکب از حلقه‌های درهم قرار گرفته.

ترا خطّ قیدِ عـلومست و، خـاطر چو زنجیر مر مرکب لشکـری را

ق ۲۳/۶۴

بـه زنـجیر عـنصر ببستندمان چو دیوانگان زان به بند اندریم

ق ۹/۲۴۱

زنجیر حکمت: حکمت را به زنجیر تشبیه کرده است.

جـهانست، بـاهن بـبائدش بستن به زنجیر حکمت ببند این جهان را

ق ۳/۵

زنخ: ذقن، چانه و آن جزء از صورت که در زیر دهان می‌باشد.

تو گردنت افراخته وان عاجز مسکین بنهاده ز اندوه زنـخ بـر سـر زانـوش

ق ۲۴/۱۹۵

اکنون چو ز مشکلی بپرسی سـر لاجـرم و زنـخ نـخارم

ق ۵۴/۷۹

زنخ بر زانو نهادن: سر به زانوی تفکّر نهادن، زانوی غم در بغل گرفتن

تو گردنت افراخته وان عاجز مسکین بنهاده ز اندوه زنـخ بـر سـر زانـوش

ق ۲۴/۱۹۵

زنخدان بر زانو ماندن: در حالت و غم و اندیشه باقی بودن

به یمگان من غریب و خوار و تنها ازیـنم مـانده بـر زانـو زنـخدان

ق ۵۴/۴۸

زنخ نرم داشتن: مصاحب و همراه و یا رام و مطیع بودن

تا به مرادم زنخش نرم بود		پاک صوابست توگفتی خطاش

ق ۳۱/۲۰۰

زند: تفسیر اوستا به زبان پهلوی

با پند چو درّ و شعر حجّت		منگر به کتاب زند و پازند

ق ۲۴/۱۱

گردن از بار طمع لاغر و باریک شود		این نبشته‌ست زرادشت سخن‌دان در زند

ق ۱۴/۱۹۰

زندان: محبس، جایی که متّهمان و محکومان را در آن نگاه دارند.

زندان تو است این اگرْت باغست		بستان نشناسی همی ز زندان؟

ق ۲۱/۷۱

زندان: استعاره از دنیا

وگر بستش به جرمی، پس پیمبر		در این زندان سوی او چون فرستاد؟

ق ۱۰/۲۹

زندان اوّل: نخستین زندان

شکم مادرْت زندان اوّل بودت		که اینجا روزگاری پست بنشستی

ق ۱۴/۱۷۸

زندان پیری: پیری به زندانی مانند شده است که آدمی را اسیر می‌کند.

تو، ای پیر مانده به زندان پیری،		ز درد جوانی چنین چون نوانی؟

ق ۱۵/۹۴

زندان دنیا: نفس انسانی همچون زندان است.

به زندان دنیا درونست جانت		خرد خواهدش کرد بیرون ز زندان

ق ۳۴/۳۹

زندان سلیمان: زندانی که می‌گویند حضرت سلیمان ساخته بود و تمام دیوها و جن‌ها در آن زندانی بودند.

به زندان سلیمانم ز دیوان		نمی‌بینم نه یاری نه زواری

ق ۲۳/۱۲۷

زندان‌کردن: حبس کردن و محبوس کردن، به قید و بند انداختن

بر دل و بر وهم جهان چرخ را   زندان‌کرده‌ست جهان آفرین

ق ۱۵/۲۱۸

تا روز حشر آتش سوزنده را   بر شیعت معاویه زندان کنم

ق ۵۸/۱۷۷

زندانی: منسوب به زندان، کسی که در محبس باشد، آنکه در زندان از آزادی محروم است.

بگذر ای باد دل افروز خراسانی   بر یکی مانده به یمگان دره زندانی

ق ۱/۲۰۸

زند بر لب بودن: کتاب زند را پیوسته خواندن

دل پر ز فضول و زند بر لب   زردشت چنین نبشت در زند؟

ق ۲/۱۱

زند خوان: استعاره از بلبل

چو آتش خانه‌گر پرنور شد باز   کجا شد زندت و آن زندخوانت؟

ق ۱۱/۱۰۱

زندخـوان: خوانندهٔ زند آن‌که زند (اوستا به زبان پهلوی) می‌خواند، زردشتی، تابعان زردشت را گویند، مجوس

تو زاهدی و سوی گروهی   بتّر ز جهود و زندخوانی

ق ۲۲/۱۶۳

زندگان: افراد زنده و با جان

آنکه بر حکم و قضای حتم او برخاستند   زین سیاه و تیره مرکز زندگان مرکزی

ق ۱۱/۱۹۹

زندگانی: اسم مصدر از زنده (زیستن) پهلوی «زندکیه» زنده بودن، حیات، زیستن

نکوهش مرگ را ماند، ستایش زندگانی را،   چو نادانی بود علّت مدان جز علم درمانش

ق ۲۳/۱۰۸

زندگی: زندگانی، حیات، مقابل مرگ و ممات

مرگ جهلست و زندگی دانش		مــرده نــادان و زنــده دانـایان

ق ۳۵/۱۱۱

زند و پند: احتمال دارد کنایه از مال و اندوخته دنیا باشد.

بــا تــو فــردا چـه بـماند جـز دریـغ		چون بَرَد میراث خوار این زند و پند؟

ق ۲۷/۲۰۷

زنده: جاندار، صاحب جان و آن را به عربی «حی» گویند و زندگی و زندگانی مشتق از آن است.

جوانیش پیری شمر، مرده زنده		شــرابش سـراب و مـنوّر مـغبّر

ق ۴۶/۱۴۵

زنده‌تر شدن: با طراوت شدن

گفت که تو زنده‌تر آنگه شوی		که‌ت برهانند از این تیره طـین

ق ۱۲/۲۱۸

زنده خواهی‌گشتن: از نو حیات خواهی یافت.

زنده به آب خدای خـواهـی‌گشـتن		نه تو به جیحون مرده و نه به سیحون

ق ۲۷/۴

زنده شدن: (مصدر مرکب)، زنده گردیدن، از نو حیات یافتن

این مرده لاله را که شود زنـده		نم سلسبیل و محشر هامونست

ق ۱۸/۱۲۰

زنده‌کردن: (مصدر مرکب)، حیات بخشیدن، به زندگی باز گرداندن، نشر

وانچ او ز دور مرده کند زنده		پس زنده و طری بود و زیـبا

ق ۲۵/۹۸

زنده به سخن باید گشـتنت ازیـراک		مرده به سخن زنده همی‌کرد مسیحا

ق ۲۹/۲

زنده‌گشتن زمین: رویدن گیاه در آن

بینا و زنده‌گشت زمین زیرا		باد صبا فسون مسـیحا شـد

ق ۶/۱۶۱

زنده‌گشته: بلند آوازه، با رونق شدن

گشته بدو زنده نام احمد و حیدر	بار خدای جهان تمام تماماں

ق ۳۰/۲۱۵

زنده ماندن: (مصدر مرکب)، حیات داشتن، نمردن

مردم اگر ز آب مرده زنده بماندی	خلق نمردی هگرز بر لب جیحون

ق ۲۹/۴

زنگ: کنایه از بغض و کینه، کنایه از اندوه و غصّه، زنگ دل

زنگ دارد دل بد دین، من ازان ترسم	که بیالاید زو دلْت به زنگارش

ق ۳۰/۵۴

زنگ: روشنی و پرتو خورشید و ماه

سخن چون زنگ روشن باید از هر عیب و آلایش	که تا ناید سخن چون زنگ، زنگ از جانت نزداید

ق ۸/۱۹

بخت آبیست گه خوش و گه شور	گاه تیرهٔ سیاه و گاه چو زنگ

ق ۱۷/۱۷۶

زنگ: سبزی و زنگار و چرکی باشد که بر روی آینه و شمشیر و امثال آن نشیند، زنگار روی فلزات

دانش آموز و بخت را منگر	از دلت بخت کی زداید زنگ؟

ق ۱۶/۱۷۶

دلت گر ز بی‌طاعتی زنگ دارد	هلا باتش علم و طاعت گدازش

ق ۲۱/۲۳۱

زنگار: نامی است که به انواع «استات مس» به سبب رنگ سبز آنها داده‌اند.

نه چو کافور شود کوه به بهمن ماه	نه شود دشت چو زنگار به فروردین

ق ۱۱/۱۳۳

زنگار: غم و اندوه (کنایه)

پر از خنده روی و لب و، دل ز کینه	برایشان پر از خشم و زنگار دارد

ق ۳۶/۱۷۹

زنگار جهل: جهل و نادانی را به زنگ و جرم سطح فلزات مانند کرده است.

به دانش رگ مکر و زنگار جهل	ز بن بگسلیم و ز دل بستریم

ق ۱۸/۲۴۱

زنگارگون: سبز چون زنگ مس، کبود، سبز فام، مجازاً سبز رنگ

ای گنبد زنگارگون، ای پرجنون و پرفنون هم توشریف و هم تو دون، هم‌گمره و هم‌رهنمون
دریای سبز سرنگون، پرگوهر بی‌منتهیٰ

ق ۶ ملحق / ۱

زنگاری: سبز رنگ، به رنگ زنگار و امروز سبز تیره مایل به سیاهی را گویند.

در باغ و راغ مفرش زنگاری پر نقش زعفران و طبرخونست

ق ۲/۱۲۰

چیزی نگر که با تو برون آید زین گرد گرد گنبد زنگاری

ق ۸/۲۳۳

زنگاری ایوان: کنایه از آسمان سبز رنگ

ز بهر تو شد مشک و کافور و عنبر سیه خاک در زیر زنگاری ایوان

ق ۶۷/۳۹

به چشم دل نکو بنگر ببین این خوان پرنعمت که بنهاده‌ست پیش تو در این زنگاری ایوانش

ق ۳۵/۱۰۸

زنگ از دل فرو رندیدن: تیرگی و سیاهی از دل بیرون کردن

دلت را زنگ بد کردن بخورده‌ست به رنده‌ٔ توبه زنگ از دل فرورند

ق ۱۶/۸۴

زنگ جهالت: جهل و نادانی را به زنگ و چرک و جرم مانند کرده است.

جز که جسد را همی ندانی ترسم زنگ جهالت ز جانْت چون بزدائی؟

ق ۲۳/۴۲

زنگ داشتن: (مصدر مرکب)، دارای زنگ و تیرگی بودن

دلت گر زبی‌طاعتی زنگ دارد هلا باتش علم و طاعت گدازش

ق ۲۱/۲۳۱

زنگ زدودن: (مصدر مرکب)، برطرف کردن زنگ و کدورت، پاک و درخشان کردن

دانش آموز و بخت را منگر از دلت بخت کی زداید زنگ؟

ق ۱۶/۱۷۶

زنگ زده: زنگار گرفته، اکسیده، با اکسیژن ترکیب شده

عمر پرمایه به خواب و خور بر باد مده سوزن زنگ زده خیره چه خرّی به کلند؟

ق ۱۹/۱۹۰

زنگ کینه: تشبیه بلیغ است.

بزدای به عذر زنگِ کینه جز عذر درخت کین که برکند؟

ق ۱۸/۱۱

زنگ گرفتن: (مصدر مرکب)، زنگ زده شدن، به رنگ و تیرگی آلوده شدن، کدر شدن

خاطرت زنگ نگیرد نه سرت خیره شود گر بگیرد دل هشیار تو از حکمت پند

ق ۲۳/۱۹۰

زنگی: (صفت نسبی)، منسوب به زنگ، منسوب به قبایل سیاه پوست ساکن آفریقای شرقی، اهل زنگبار

چون به در خانهٔ زنگی شوی روی چو گلنارت چون قار کن

ق ۸/۹۹

زنگیان: مراد زاغان و کلاغ‌ها است.

هزیمت شد همانا خیل بلبل ز بیم زنگیان بی‌زبانت

ق ۱۲/۱۰۱

زنهار: امان و مهلت، زینهار، پناه

به زنهار خدایم من به یمگان نکو بنگر، گرفتارم مپندار

ق ۵/۹

زنهار: (صوت)، در شواهد زیر به معنی الامان، پناه بر تو آمده است.

این خلق بکردند به یک ره چو ستوران روی از خرد و طاعت، ای یارب زنهار!

ق ۵۲/۷۶

زنهار: (صوت)، البتّه، و برای تأکید نیز می‌آید، حذر و تأکید

ور زی تو جهان به طاعت آید زنهار بدان مباش مغرور

ق ۱۷/۱۵۰

آبیست جهان تیره و بس ژرف، بدو در زنـهار کـه تـیره نکـنی جـان مُـصَفّا

ق ۲۶/۲

بیداد کـنی بـا بـزرگ داور زنهار مکن زینهار خـواری

ق ۱۷/۱۴

زنهار: امانت

آن مال خدایست که زنهار نـهاده‌ست انـدر دل پـاکـیزهٔ پـیغمبر و آلش

ق ۲۴/۹۵

زنهار خوار: پیمان شکن، خیانت‌کار

نبیند ز من لاجرم جز که خواری نه دنیا نـه فـرزند زنـهارخـوارش

ق ۳۱/۱۵۹

زنهار خواستن: (مصدر مرکب)، امان طلبیدن، مهلت خواستن، پناه خواستن

مخور زنهار بر کس گر نخواهـی که خواهی و نـیابی هـیچ زنـهار

ق ۳۳/۹

زنهارخواه: امان طلب و مهلت خواه، پناهنده، امان خواهنده

تو به درِ او شده زنـهارخـواه دشنه همی مالدت او بر فسان

ق ۱۴/۷

زنهار خوردن: سلب حمایت از پناهندهٔ خود کردن، پیمان شکنی، عهد شکنی

چون همی بر من زنهار خورد دنیا خویشتن چون دهی، ای پور، به زنهارش؟

ق ۴۳/۵۴

زنهار داشتن: (مصدر مرکب)، امانت داشتن

به زنهارِ گیتی مده دل نه رازت که‌گیتی نه راز و نه زنهار دارد

ق ۳۱/۱۷۹

زنهارکردن: (مصدر مرکب)، لابه کردن، خواهش کردن، امان خواستن

علّت پوشیده مدار از طـبیب بر در او خواهش و زنهار کن

۲۸/۹۹

زنهاری: (صفت نسبی)، کسی که امان طلبد و عهد و پیمان کند، امان خواه ،امان داده شده

وازادگردد آنگه از این زندان | ایــن گــوهر مــنوّر زنــهاری
ق ۴۷/۲۳۳

زنهار یافتن: امان یافتن

از آتش نیابند زنهار کس | چو نایند در زینهار علی
ق ۳۸/۸۵

زنی: زناء، زناکردن، ممالهٔ زنا

زنا بود که سخن را به اهـل جـهل دهـی | زنا مکن که نه خوبست زی خدای زنی
ق ۴۳/۲۲۵

زنی‌کردن: زناکردن، پلید کاری کردن

ور زنی کردن چو کشتن نیست از روی قیاس | هر دو را کشتن چو یکدیگر چرا آمد جزا؟
ق ۳۱/۲۳۶

زنینه: (صفت نسبی)، زن، امرأة

که از دستش نخواهد رست یک تن | اگـــر مـــردینه بـاشد یـا زنـینه
ق ۱۷/۱۶۸

زو: (حرف اضافه + ضمیر)، از او، ازوی

دل درویش مسوز و مستان زو و مده | گَرْت باید که تنت باتش سوزان ندهی
ق ۱۵/۲۲۳

زوار: خادم، پرستارِ بیمار

اندر این زندان سنگین چون بماندم بی‌زوار | از که جویم جز که از فضلت رهایش را سبب؟
ق ۱۴/۴۴

به زندان سلیمانم ز دیـوان | نمی‌بینم نه یاری نـه زواری
ق ۲۳/۱۲۷

زوال: نیست شدن، از بین رفتن، فناء و نابودی

غرّه مشو به دولت و اقبال روزگار | زیرا که بـا زوال هـمالست دولتش
ق ۴۰/۸۲

زوال: دور کردن کسی را از جایی و برگردانیدن

جز سخن من ز دل عاقلان — مشکل و مبهم را نارد زوال
ق ۸/۱۶۵

زوالی: نابود شونده، از بین رونده، فانی

بنده چو خداوند خود نباشد — نه چیز زوالی چو لایزالی
ق ۱۵/۲۲۴

زوبعه: نام شیطانی است یا رئیسی از پریان و از اینجاست که گردباد را زوبعة و ام زوبعة و ابوزوبعة خوانند.

وز حیلت و مکر زی خردمندان — مر زوبعه را دلیل و برهانی
ق ۴۹/۲۸

امّت جدّ خویش را فریاد — از فریبنده زوبعهٔ هَمّاز
ق ۳۳/۶۹

زوپرین: حلقه‌ای باشد که بر چارچوب در و صندوق و امثال آن زنند، زلفین، زوفرین

گر درِ دانش به تو بربسته گشت — من بگشایم ز در آن زوپرین
ق ۳۴/۲۱۸

زوجان: (صیغه تثنیه)، شوی زن، و نر و ماده و جفت

هست و دانش قرین و جفتانند — نیست با جهل هر دوان زوجان
ق ۴۳/۱۱۱

زود: در زمان کوتاه

که شود سخت زود دیوِ لعین — زیر نعلین بوتراب، تراب
ق ۴۶/۱۳

زودا زود: زود به زود، با فاصلهٔ زمانی اندک، شتاب شتاب

جهان مثل چو یکی منزلست بر ره و خلق — درو همی گذرد فوج فوج زودا زود
ق ۱۹/۱۵

زودرو: زود رونده، تندرو، سریع الحرکه و شتابان و باد پا

این فلک زود رو، ای مردمان، — صعب حصاریست بلند و حصین
ق ۱۴/۲۱۸

زودگرد: به سرعت و چالاکی گردنده، سریع الحرکه، تیزگرد

ای فلک زودگرد، وای بران　　　کو بتو، ای فتنه جوی، مفتون شد

ق ۸/۳۷

زود یاب: تند فهم، تیزهوش، سریع‌الانتقال، زود دریابنده

گرچه درگیتی نیابی هیچ فضل　　　مرد ازو فاضل شده‌ست و زودیاب

ق ۱۷/۱۹۳

زور: دروغ، کذب، نادرستی، فریب

این ناکس را من آزمودم　　　فعلش همه مکر دیدم و زور

ق ۱۹/۱۵۰

چراگویم، چو حقّ و صدق دانم،　　　گرم هوشست، خیره زور و بهتان؟

ق ۳۰/۴۸

زور: توانایی، قوّت، نیرو

شاهان دو صد هزار فروخورد و خوار کرد　　　از تو فزون به ملک و به مال و به جاه و زور

ق ۸/۱۶۶

زور دل: شجاعت، قوّت قلب

روی چو سوی خدای و دین حق آری　　　زور دل افزون شوذْت و نور دل افزون

ق ۴۰/۲۳۴

زورق: کشتی کوچک، سفینه و کشتی خرد، کرجی، قایق

ای غرقه شده به آب طوفان　　　بنگر که به پیش تست زورق

ق ۱۶/۲۱۶

ماه نو چون زورق زرّین نگشتی هر مهی　　　گرنه این گردنده چرخ نیلگون دریاستی

ق ۷/۱۰۶

زورگفتن: سخنی بی‌دلیل گفتن و پذیرفتن و خواستن، باطل گفتن در تداول عامه

دل و جان را همی بباید شست　　　از محال و خطا و گفتن زور

ق ۳۶/۳۶

زوش: از او

خازن علم قران فرزند شیر ایزد است ناصبی گر خر نباشد زوش چون باید رمید؟
ق ۳۶/۲۵

زوفــرین: زرفین در خانه و صندوق را گویند، آهنی که بر درها زنند و حلقه یا چفت در به او در افکنند و قفل برزنند.

خوی نیکو را حصار خویش گیر وز قناعت بـر درش زن زوفـرین
ق ۳۴/۵۳

زوئی: از اویی، از او هستی

بــنده مشــو ز بــهر فــزونی را آن را که همچو اُوئی و به زوئی
ق ۶/۱۴۹

زه: زادن را گویند، زاییدن آدمی و حیوانات دیگر باشد.

خاصه بـه خـراسـان کـه مـر شـما را آنجا زه و زادست و خان و مانست
ق ۳۰/۸۷

زه: (صوت)، کلمه‌ای باشد که در محل تحسین گویند، همچون آفرین و بارک اللّه، ادات تحسین

ای حجّت زمین خراسان، زه! مدح رسول و آل چنین گستر
ق ۷۹/۲۲

هرگز نگشت نیک و مهذّب نشد فـرزند نـابکار بـه احسـنت و زه
ق ۱۸/۲۲۹

زه: چلهٔ کمان، وتر، زه کمان

از عهد و وفا زه و کـمان سـاز از فکرت و هوش تیر و ژوپین
ق ۲۴/۲۴

زهّاد: جمع زاهد است، پارسایان، زاهدان

گــر تـرا یـاران زهّـاد و بـزرگان‌انـد چون تو بر سیرت و بر سنّت دیوانی؟
ق ۳۰/۲۰۸

زه‌پیرهن: ریسمانی که گریبان را با آن می‌بندند.

حــلقه‌یْ کـمند گشت زه پـیرهنْت چون کرد بر تو چرخ کمان را به زه
ق ۴/۲۲۹

زهد: پارسایی، ترک دنیا، اعراض، پرهیزگاری

حــلّهٔ پــیریت بــرفگند جــهان نیست به از زهد و دین کنونْت حُلی

ق ۱۳۵ ۱۷

در زهد نه‌ای بینا لیکن به طمع در برخوانی در چاه به شب خطّ معمّا

ق ۲ ۴۵

زهدفروش: زهد فروشنده، متظاهر به زهد، کسی که تظاهر به زهد و تقویٰ کند بی آنکه زاهد باشد.

یک چند چو گاوِ مانده از کار شــو زهــدفروش و پارسائی

ق ۱۲۲ ۲۶

زهدفروشنده: زهد فروش، زاهد نما، متظاهر به زهد و تقویٰ

ای زهد فروشنده، تو از قـال و مـقالی با مرکب و با ضیعت و با سندس و قالی

ق ۲۱ ۵

زهدورزیدن: (مصدر مرکب)، پرهیزگاری کردن، پارسایی کردن

همچون پدر به حق تو سخن‌گوی و زهد ورز زیرا که نیست کار جز این ای پسر مرا

ق ۶ ۴۳

زهر: سم و هر مادهٔ مفسد و مهلکی که محتوی در بدن بعضی حیوانات بوده مانند افعی و عقرب و جز آن، سهم مهلک

جیحون خوش است و با مـزه و دریـا از ناخوشی چو زهر و چو طاعونست

ق ۱۲۰ ۳۸

زهرآب: آب زهر آلوده و آمیخته به زهر، آب مسموم

حــذر دار از عــقاب آز ازیــرا که پر زهر آب دارد چنگ و منقار

ق ۹ ۴۴

زهرا: درخشان، زهرهٔ درخشان و تابنده، از زهراء تازی است.

چو هاروت ار توانستی که اینجا آئی ازگـردون از اینجا هم توانی شد بـرون چـون زهـرهٔ زهـرا

ق ۱/۱۶

زهرا: لقب حضرت فاطمه (س)، زوجهٔ امام علی (ع) و دختر حضرت محمّد مصطفی (ص) و مادر امام حسن (ع) و امام حسین (ع) است.

ز فرزند زهرا و حیدر گرفتم　　　من این سیرت راستین محمّد
ق ۲۷/۵۸

زهر بار: زهر بارنده، سم ریزنده

خاریست خطا زهر بار، تا کی　　　تو پشت در این زهر بار خاری؟
ق ۴/۱۴

زهر دارو: (اسم مرکب)، سم الفار، مرگ موش

که چو موشان نخورد خواهم من　　　زهرْ داروی تو به بوی پنیر
ق ۴۲/۹۱

زهر قاتل: زهر هلاک کننده

دلت خانهٔ آرزو گشتست و،زهرست آرزو　　　زهرِ قاتل را چرا با دل همی معجون کنی؟
ق ۲/۱۲

زهر زیر قند داشتن: مکّار و دو رو بودن

کاه داری یاخته بر روی آب　　　زهر داری ساخته در زیر قند
ق ۶/۲۰۷

زهرگن: زهرگین، زهرآگین، آگنده و پر از زهر

وین زهرگن ز ما کند از بهر او　　　روشن چو زهره روی چو آهرمنش
ق ۱۷/۲۱۰

زهر مار: (ترکیب اضافی)، سمی که از نیش مار برآید و اغلب کشنده است و امروزه از انواع این زهرها در داروسازی استفاده می‌نمایند و قدما آن را معادل سمی مهلک می‌گرفته‌اند.

فرزند دیو را رطبم زهر مار گشت　　　من زهر مار او شدم او زهر مار من
ق ۳۰/۱۴۰

زهر و شهد بر هم آمیختن: نیک و بد یا حلال و حرام را با هم در آمیختن

از سیمِ طراری مشو به مکّه　　　مامیز چنین زهر و شهد برهم
ق ۱۶/۱۳۰

زَهره و جگر: کنایه از شجاعت و دلاوری و مردانگی، جرأت و جسارت

گر من اسیر مال شوم همچو این و آن　　　اندر شکم چه باید زهره و جگر مرا

ق ۱۰/۶

زهره: ستاره‌ای است معروف که به پارسی آن را ناهید خوانند.

برجیس گفت مادر ارزیزاست مس را همیشه زهره بود مادر

ق ۲۱/۲۴

زهره تابنده ز چرخ تیره جِرم همچو خالی از یقین بر روی ظن

ق ۱۲/۷۳

زهرهٔ ازهر: ستارهٔ ناهید درخشان

دل ز مهر چهر او چون جنّت مأوی کنی چشم خویش از نور او پر زهرهٔ ازهر کنی

ق ۳۹/۲۱۷

زهرهٔ زهرا: نام زنی است که هاروت و ماروت عاشق وی شدند و او از طریق ایشان اسم اعظم را آموخت و از خواندن آن به آسمان رفت و به صورت ستارهٔ زهره درآمد، ناهید درخشنده، ستاره زهره و ناهید

چو هاروت ار توانستی که اینجا آئی ازگردون از اینجا هم توانی شد برون چون زهرهٔ زهرا

ق ۱۶/۱

زه‌کردن: (مصدر مرکب)، بچّه زاییدن، زادن

چون خار و خس قوی شد زه کرد خوک ملعون در باغ و زو برآمد قومی همه ملاعین

ق ۲۵/۱۰۹

زه و زاد: زاد و ولد، نسل، تناسل و توالد

خاصه به خراسان که مر شما را آنجا زه و زادست و خان و مانست

ق ۳۰/۸۷

زهی: (صوت)، ادات تحسین، آفرین، احسنت

زهی ابلیس، کردی راست سوگند بر این گاوان و، بر تو نیست تاوان

ق ۴۵/۴۸

زی: سوی و طرف و جانب، جهت

زاروارست کنون بلبل و تا یک چند زاغ زار آید، او زی گلزار آید

ق ۴/۷۴

زی تیر نگه کرد پر خویش برو دید   گفتا «ز که نالیم؟ که از ماست که برماست»
ق ۴/۲۶۰

زی: نزد، به
یک سال برگذشت که زی تو نیافت بار   خویش تو آن یتیم و نه همسایه‌ت آن فقیر
ق ۱۴/۴۶
بشو زی امامی که خطّ پدرْش است   بـتعویذْ خـیرات مـر خـیبری را
ق ۳۹/۶۴

زی: در نظر
چون بوَد عدل بر آنک او نکند جرم، عذاب؟   زی من این هیچ روا نیست، اگر زی تو رواست
ق ۳۶/۱۰
زی مرد حکیم در جهان نیست   خوش‌تر به مزه ز قند جز پـند
ق ۸/۱۱

زی من: به نظر من، به عقیدهٔ من
خرد را اختیار اینست و زی مـن   ازین به کس نکرده‌ست اختیاری
ق ۱۱/۱۲۷

زی: زندگانی، امر از زیستن، زندگانی کن
چون نیلفنجی به طاعت عمر جاویدی همی؟   چون همی شادان بباشی گرت گویم «دیر زی»؟
ق ۱۴/۱۹۹

زیادت: افزون، طولانی و دراز
زیرا که تو بیش آمدی اندر دین زیشـان   پس چون نکنی شکر و زیادت نلفنجی؟
ق ۱۱/۱۶۰

زیـــارت: از «زیارة» عربی به مشاهد متبرک و بقعه‌ها رفتن و دعایی که به عنوان تشرّف باطنی برای امام‌ها و امام‌زاده‌ها و اولیا خوانند.
تاکی روی آخـر ز پـی حـج بـه زیـارت   از طوس سوی مکّه، وز مکّه سوی طوس؟
ق ۶/۲۶۵

زیارت‌کردن: دریافتن مقام متبرک یا شخص متبرک

گوئی «به فلان جای یکی سنگ شریفست هر کس که زیارت کندش گشت محرّر»

ق ۹۷.۲۴۲

زیان: ضرر و خسارت و کمی، خسران، غبن

سود دنیا را همی جویند و نندیشند هیچ گرچه از دین و شریعت بر زیانند، ای رسول

ق ۳ ملحق / ۴

زیان آمدن: بد شدن، ضایع و خراب شدن

مثل هست این که: جامهٔ تن زیان آید مران کس را که سال و مه نباشد جز به خان این و آن مهمان

ق ۲۲/۱۳۶

زیان داشتن: (مصدر مرکب)، ضرر داشتن، مقابل سود داشتن

دوستی دشمنان دینْت زیان داشت بام برین کژ شود به کژّی بنلاد

ق ۲۹/۱۴۲

زیانکار: موذی و مضر، آسیب و گزند رساننده

اندر این جای گیاهان زیان‌کار بسیست زین چراگاه ازیرا حکما برحذرند

ق ۸.۳۱

زیان‌کردن: ضرر دیدن، خسارت رسیدن

ندزدم چیز کس کان کار موشست زیان کردن مسلمانْ را ز پنهان

ق ۳۸.۴۸

زیب: زیبایی و خوبی، زینت و نیکویی و دانش، آرایش

نه اندر صورت خوبست زیب مرد و نیکوئی ولیکن در خوی خوبست خوبیِ مرد و در دانش

ق ۱۹.۱۰۸

زیبا: (صفت فاعلی و صفت مشبهه)، زیبنده، نیکو و خوب

گفتار تو بارست و کار برگست که شْنود چنین بار و برگ زیبا

ق ۲۶.۱۹۱

زیبا: جمیل و صاحب جمال و خوش‌نما و آراسته و شایسته. قشنگ

زیبا به خرد باید بودنْت و به حکمت زیبا تو به تختی و به صدری و نهالی

ق ۱۶/۲۱

زیبا شدن: (مصدر مرکب)، نیکو و خوب شدن، جمیل و آراسته شدن

زیبا به دین شده‌ست چنین دنیا آن را بجوی اگرْت بباید این

ق ۷/۴۱

زیبا به علم شو که نه زیبا است آن کس که او به دیبا زیبا شد

ق ۳۱/۱۶۱

زیباگشتن: زیبا شدن

چو چشم از نور و ماه از خور به دانش گشت دل زیبا چو جسم از جان و باغ از نم به دانش گشت جان خرّم

ق ۲۱/۳۸

زیبق: معرب جیوه که به معنی سیماب است.

دیوانه شدی که می‌ندانی از نقرهٔ پخته خام زیبق!

ق ۱۹/۲۱۶

زیب و زینت: زیبایی و لطافت، آرایش

چه گوئی جهان این همه زیب و زینت کنون بر همان خاک و کهسار دارد؟

ق ۱۶/۱۷۹

زیب و فر: آرایش و شکوه

جهان مهین را به جان زیب و فرّی اگرچه بدین تن جهانِ کهینی

ق ۱۱/۸

زیب یافتن: (مصدر مرکب)، آرایش و جمال و زیبایی و لطافت یافتن، مزیّن شدن، زیور یافتن

ای یافته به تیغ و بیان تو زیب وجمال معرکه و منبر

ق ۷۶/۲۲

زیبیدن: شایسته و سزاوار بودن، سزیدن، برازیدن

پس بچّهٔ عقل آمد گفتار و نزیبد که بچّهٔ عقل تو زبان دارد جان را

ق ۴ ملحق / ۵

زیتون: درختی همیشه سبز و از محصولات گرمسیری و میوهٔ آن زیتون و در منجیل و رودبار گیلان فراوان است، نام زیتون در قرآن آمده و خدا به آن سوگند یاد کرده و از درختان مقدّس محسوب می‌شده است.

گیتی یکی درخت بدو مردم		او را بسان زیتون همواره

ق ۲۲/۱۳۹

دیو و فرشته به خاک و آب درون شد		دیو مغیلان شد و فریشته زیتون

ق ۱۱/۴

زیچ: از هیچ

شفای جان ندیدم زایچ دانش		مگر از دعوت آل پیامبر

ق ۱ ملحق / ۷۵

زید: (مبهمات)، گاه به جای «فلان» و «بهمان» گویند.

نبود هرگز عیبی چو هنر، هرچند		هنر زید سوی عمرو عُوار آید

ق ۲۸/۷۴

زید و عمرو: فلان و فلان، این و آن، کنایه از دو نام آدمی است که در نحو هم فاعل و مفعول را به صورت «ضرب زید عمروا» نشان می‌دهند.

تا همچو زید و عمرو مرا کور بود دل		عیبم نکرد هیچ کسی هر کجا شدم

ق ۲/۶۲

زیر: نوعی ساز در قدیم که صدای زیر ضد بم دارد، آواز باریک که در مقابل بم باشد و بم آواز پر و غلیظ را گویند.

زبان و کامْ سخن را دو آلت‌اند از اصل		چنانکه آلت دستانِ لحن زیر و بمست

ق ۲۶/۱۹۲

شاد بودی به بانگ زیر و کنون		زرد و نالان شدی و زار چو زیر

ق ۲۲/۹۱

زیر: پایین، نقیض بالا

چرخ را زیر و زبر نیست سوی اهل خرد		آنچ ازو زیر تو آمد دگری را زبرست

ق ۲۴/۱۴۸

زیرا: (حرف ربط)، به معنی تعلیل، یعنی: از برای آن و از این جهت، بدان علّت

زیرا که گونه گونه همی گردد		جافی جهان، چو مردم سودائی

ق ۳۵/۳

زیراک: (حرف ربط)، مخفّف زیراکه، بدین جهت، بدین علّت که

از ره دانش بکوش و اهرون شو　　زیراک اهرون به دانش اهرون شد

ق ۳۱/۳۷

زیراکه: (حرف ربط مرکب)، از برای آنکه، از آن رو که ،بدین جهت که

زیرا که به تیرماه جو خورد　　هرکو به بهار جو پراگند

ق ۱۵/۱۱

زیربغل‌گرفتن: گذاشتن چیزی در زیر بغل

چو ورزه به ابکاره بیرون شود　　یکی نان بگیرد به زیر بغل

ق ۱۱/۲۲۲

زیر درخت‌گوز اسپند سوختن: مداوا کردن پری زدگی

دیوت از راه ببرده‌ست، بفرمای، هلا　　تات زیر شجر گوزْ بسوزند سپند

ق ۶/۱۹۰

زیر دست: (صفت مرکب)، مقابل زبر دست، کهتر، تابع، فرودست

ز بس دُنیا زبردستان بماندند　　به زیردست قومی زیردستان

ق ۵۲/۴۸

زیر رکاب‌گرفتن: مسلّط شدن، مقهور کردن و شکست دادن

بر پی اسب جبرئیل برو　　تا نگیردْت دیوْ زیرِ رکاب

ق ۴۲/۱۳

زیرک: دانا و حکیم و فهیم و صاحب هوش، با بصیرت و تیز فهم

نشنوده‌ای که دید یکی زیرک　　زردآلوی فگنده به کو اندر

ق ۱/۲۶۳

زیرک سار: (صفت مرکب)، خداوند ادراک و فهم و شعور

عمر تو زرّست‌سرخ و مشک او خاکست خشک　　زر بـه‌نرخ خاک دادن کارزیرک‌سار نیست

ق ۱۴/۱۴۷

زیرکی: بصیرت، تیزی خاطر، ذکاوت، عقل و دانش و ادراک

بکام و ناکام از بهر زاد راه دراز　　زمین به زیرکیت زیرگام باید کرد

ق ۲۷/۷۲

زیرگام‌کردن: زیر پا گذاردن، طی کردن

بکام و ناکـام از بـهر زاد راه دراز زمین به زیرکیت زیرگام باید کـرد

ق ۲۷/۷۲

زیرگلیم طبل زدن: کنایه از پنهان داشتن امری است که آشکار باشد.

وگرت بست به‌بندی قوی این دیو بزرگ خامش و، طبل مزن بیهده در زیـر گـلیم

ق ۱۱/۱۷۰

زیرلب: کنایه از سخن و خندهٔ پنهان و آهسته

چون نشنوی که دهر چه‌گوید همی ترا از رازهـای ربّ نـهانک بـه زیـر لب؟

ق ۸/۹۶

زیرلب‌خندیدن: با تبسّم تمسخر کردن

تو ز شادی خندخند و نیستی آگاه ازان او همی بر تو بخندد روز و شب در زیر لب

ق ۴/۴۴

زیرلوا شدن: پیروی کردن

احمد لوای خویش علی را سپرده بـود من زیر این بزرگ و مبارک لوا شـدم

ق ۴۰/۶۲

زیرو ازبر شدن: زیر و زبر شدن، ویران گشتن

بسا خانه‌ها کان به پـرواز ایشـان شد آباد وبس نیز شد زیر و از بر

ق ۱۵/۱۴۵

زیرو بم: از اصطلاحات موسیقی است.

ترا بر بام زاری زود خـواهـد کـرد نـوحه‌گـر تو بیچاره همی مستی کنی بر بانگ زیر و بـم

ق ۲۸/۳۸

زیروزبر: تحت و فوق، ته و بالا

چرخ را زیر و زبر نیست سوی اهل خرد آنچ ازو زیر تو آمد دگـری را زبـرست

ق ۲۴/۱۴۸

زیروزبر شدن: سرنگون و نابود و فانی شدن، واژگون شدن

پست بنشین و چشم دار بدانک　　زود زیـر و زبـر شـود نـیرنگ

ق ۳۰/۱۷۶

زیر و زبر کردن: پریشان کردن، در هم و بر هم کردن، سرنگون کردن، نابود کردن

در طـلب آنـچه نـیامد بـدست　　زیر و زبر کردی کاچار خویش

ق ۳/۸۱

زیره: تخمی است معروف که بهترین آن زیرهٔ کرمانی است، تخم گیاهی از طایفهٔ چتریان و معطر و از داروهای محرک که در آش‌ها و پلوها داخل کنند.

چه کنی دنیا بـی‌دین و خـرد زیـرا　　خوش نباشد نان بی‌زیره و آویشن

ق ۳۶/۱۷

زیرهٔ کرمانی: زیرهٔ کرمان، زیرهٔ منسوب به کرمان که بسیار مرغوب است.

نکند با سفها مـرد سـخن ضـایع　　نان جو را که دهد زیرهٔ کرمانی؟

ق ۱۶/۲۰۸

زیرین: تحتانی، پایینی، مقابل زبرین

بچّهٔ خاکیّ و نـبیره‌یْ فـلک　　مادر زیرین و پَدرْت از برین

ق ۵/۲۱۸

زیستن: عمر کردن، ماندن، مقابل مردن، زندگانی کردن

چونْتْ گوید «دیر زی!» پس دیر باید زیستن　　گر همی کار ای هنرپیشه بر این قانون کنی

ق ۳۰/۱۲

زی ما: به سوی ما

فـلک گـردان شـیریست ربـاینده　　که همی هر شب زی ما به شکار آید

ق ۱۷/۷۴

زیمله: کجاوه مانندی باشد که پر از میوه و سبزی و امثال آن کنند و بر پشت چاروا بندند و از جایی به جایی برند.

زیمله بر تو نهاده‌ست آن خسیس　　چون کشی گر خر نگشتی زیـمله

ق ۱۶/۱۳۲

زین: این گونه، این چنین

همانا چنین مانده زین پست از آنی   که در انـدُهِ اسب رهـوار و زیـنی

ق ۳/۸

زین: آنچه از چرم سازند و بر پشت اسب نهند و به هنگام سواری روی آن نشینند.

رنجگی تشـنه نـخواهـم نـه آب   بی‌سفرم نیست بکار اسب و زین

ق ۲۷/۲۱۸

زین: مخفّف از این

تاکی خوری دریغ ز بَرنائی؟   زین چاه آرزو ز چه برنائی؟

ق ۱/۳

لواطت یا زنا کـار سـتورست   نگه‌بان تنم هم زین و هم زان

ق ۳۷/۴۸

زین‌افزار: سلاح جنگ، ابزار زین، وسایل و اسباب زین

من رهی را جز زبانی همچو تیغ تـیز تـو   با عدوی خاندانت هیچ زین‌افزار نـیست

ق ۴۶/۱۴۷

زین بر مرکب افگندن: کنایه از سوار بر مرکب شدن، تاخت و تاز کردن

زین دیوِ نکال اگر سـتوهی   بر مرکب دینْت برفگن زین

ق ۲۳/۲۴

زینْت: زین تو، از تو

زینْت سؤالی کنم ار یـارمی   پاسخ اگرْت از دل یاریستی

ق ۳۸/۱۱۵

زیـــنت: زیب، آرایش و پیرایش و بزک و طراز و جواهر و فروغ و لباس و هر چیزی که بپوشاند برهنگی را

تن بیچاره‌ت از این شـوی هـمی یـابد   این همه زینت و آرایش و این تحسین

ق ۳۰/۱۳۳

زینت و زیب و فر گرفتن: آراسته و پیراسته شدن، آرایش یافتن، در اینجا زینت و زیب و فر، استعاره از گل‌ها و گیاهان رنگارنگ است.

وین خاک خشکِ زشت بدو گیرد   چندین هـزار زیـنت و زیب و فـر

ق ۳۲/۲۲

زین قبل: از این جهت

در تعجّب مانده بودم زین قبل　　تا بگاه صبح بام از گاه شام

ق ۲۰/۱۷۳

زین سان: مخفّف از این سان، بدین نحو، از این طرز

عرش تست این خاک و، افلاک و کواکب گرد او　　روز و شب جولان همی همواره هم‌زین‌سان کنند

ق ۱۰/۶۸

زین کردن: (مصدر مرکب)، زین بر پشت اسب و جز آن استوار کردن سواری را

گیتی بهشت آئین کند، پر لؤلؤ نسرین کند　　گلشن پر از پروین کند، چون ابر مرکب زین کند
آهو سمن بالین کند، وز نسترن جوید چرا

ق ۶ ملحق / ۱۰

زین‌ها: از این‌ها

بار باخِر بنهند از خرو زینها ننهند　　زانکه اینها سوی ایزد بسی از خر بترند

ق ۲۲/۳۱

زینهار: زنهار، پناه جستن و امان خواستن، ایمنی، مصونیّت

از آتش نیابند زنهار کس　　چو نایند در زینهار علی

ق ۳۸/۸۵

زینهار: دور باش، برحذر باش

زینهار، ای پسر، این گنبد گردان را　　جز یکی کارکن و بنده نپنداری

ق ۲۰/۳۵

زینهار: سوگند

نخوردم بر ایشان به جان زینهار　　نجستم سپاه و کلاه و سریر

ق ۸/۱۸۹

زینهار خواره: خائن در امانت، خیانت کار، مقابل زنهاردار

زنهار بدین زینهارخواره　　ندهی خرد و جان زینهاری

ق ۲۷/۱۴

زینهار خواری کردن: خیانت کردن در امانت، پیمان شکنی کردن

بیداد کنی با بزرگ داور　　　زنهار مکن زینهار خواری

ق ۱۷/۱۴

زینهار خوردن: در امانت خیانت کردن، عهد شکستن

ز بهر آل پیغمبر بخوردم　　　چنین بر جان مسکین زینهاری

ق ۳۰/۱۲۷

زینهار دادن: حمایت و پشتیبانی کردن، پناه و امان دادن، از کشتن یا مجازات کسی در گذشتن

چون تو کسی را ندهی زینهار　　　خلق ندارَدْت به زنهار خویش

ق ۳۲/۸۱

زینهار نهادن: چیزی را نزد کسی امانت گذاشتن

زینهارم نهاد امام زمان　　　نزد ایشان که اهل زنهارند

ق ۵۴/۲۲۸

زینهاری: به امانت نهاده شده، امانتی

زنهار بدین زینهارخواره　　　ندهی خرد و جان زینهاری

ق ۲۷/۱۴

زیور: زینت و آرایش باشد، بزک، پیرایه

بی‌صورت مبارک تو، دنیا　　　مجهول بود و بی‌سلب و زیور

ق ۷۷/۲۲

زیور کردن: (مصدر مرکب)، آرایش کردن، زینت دادن

زین چنین پُر زرّ و گوهر مدحت، ای حجّت، رواست　　　گر تو جان دوربین خویش را زیور کنی

ق ۵۱/۲۱۷

ژ

ژاریدن: احتمالاً به معنی صدا کردن و قار و قور کردن شکم

اگر فرمان او کردی و خوردی خاک شد خامش		وگرنه همچنان دایم به معده در همی ژارد

ق ۹/۹۳

ژاژ: گیاهی باشد که اندر ترهٔ دوغ کنند، کاکوتی که آن را نتوان جویدن چون آب به خود نگیرد.

دهر ترا می به یَشک مرگ بخاید		چارهٔ جان ساز، خیره ژاژ چه خائی؟

ق ۱۸/۴۲

ژاژ: هرزه و یاوه

سیر کند ژاژ ویت تا مگر		سیر کند معدهٔ ناهار خویش

ق ۴۷/۸۱

ژاژ خای: بیهوده گوی، هرزه گوی، کسی که سخن بی‌معنی و بی‌فایده گوید.

ز بهر چیز بی‌حاصل نرنجی به بود، زیرا		بسی بهتر سوی دانا ز مرد ژاژخای ابکم

ق ۳۹/۳۸

بر خوانِ ژاژخای منه هرگز		این خوب قول پخته و خایسته

ق ۲۵/۲۱۴

ژاژ خائیدن: بیهوده و لغو گفتن، حرف مفت زدن، یاوه گفتن

مُؤذن چو خواندت ز پی مسجد		تو اوفتاده ژاژ همی خائی

ق ۱۵/۳

دندان جهان همیت خاید		ای بیهده، ژاژ چند خائی؟

ق ۲۲/۱۲۲

ژاژ درائی: بیهوده گوئی، ژاژخائی

شعر تو ژاژست، مگر سوی تو فـــضل هــمه ژاژ درائـــیستی

ق ۱۷/۱۱۵

ژاژ درائیدن: (مصدر مرکب)، سخن بیهوده گفتن، ژاژ خائیدن، یاوه گفتن

چرا گر چون منست او همچو من بر صدر ننشیند وگرنی چون بجوید نان و خیره ژاژ بِدْارید؟

ق ۲۲/۱۹

ژاژ نخائیدن: سخن هرزه و بیهوده نگفتن

در دست خردمند همه حکمت گـوید جز ژاژ نخاید همه در دست سـبکسار

ق ۱۴/۷۶

ژاژیدن: ژاژ خائیدن، هرزه و یاوه گفتن

خواری ازو بس بود آنکه‌ت کند رنجه به ژاژیـدن بسـیار خـویش

ق ۴۶/۸۱

ژاف: ژافه، نوعی گیاه بدبو

شرم ناید مر تو نادان را که پیش ذوالفـقار ژاف را شمشیر سازی وز کدو مغفر کنی؟

ق ۲۹/۲۱۷

ژاله: قطرهٔ آب که بر برگ گل و جز آن پیدا آید که روان و سیال است، در اینجا منظور قطره‌های باران است که از ابر جهل می‌چکد.

دیوستان شد زمین و خاک خراسان زانکـه هـمی ز ابـر جـهل بـارد ژاله

ق ۲۸/۱۹۷

ژرف: عمیق است مطلقاً خواه دریا باشد و خواه چاه و خواه رودخانه و حوض و امثال آن، سخت‌گود، به غایت عمیق

آبیست جهان تیره و بس ژرف، بدو در زنــهار کــه تــیره نکــنی جـان مُـصَفّا

ق ۲۶/۲

ژرف چه: چاه بسیار عمیق و گود

به دانش تو صورت‌گر خویش باش برون آی از این ژرف‌چَهْ مـردوار

ق ۵۶/۱۶۹

ژرف دریا: دریای عمیق، دریای سخت گود

برسایشْ ما را ز جنبش آمد، ای پور، در این زیر ژرف دریا

ق ۹/۱۹۱

ژرف زندان: کنایه از دنیا

چو مر خویشتن را بدانی بحق در این ژرف زندان نگیری قرار

ق ۵۸/۱۶۹

ژرف سخن: سخن سنجیده، معنی‌دار و عمیق

ای شعر فروشان خراسان بشناسید این ژرف سخنهای مراگر شعرائید

ق ۱۴/۲۱۳

ژرف گو: گودال و چاله بسیار عمیق

گر برآرندم از این چاه چه باکست که من شست و دو سال برآمد که در این ژرف گوم

ق ۴/۲۰۴

ژرف نگریستن: به تعمّق نگاه کردن، دقیق شدن در کاری، دقّت کردن

دعوی کنند چه که براهیم زاده‌ایم؟ چون ژرف بنگری همه شاگرد آزرند

ق ۳۴/۱۱۲

ژکال: زغال، تیره

ولیکن تو خرکوری از چشم راست ازینی چنین نحس و شوم و ژکال

ق ۳۵/۱۱۶

ژنده: پاره پاره، کهنه، لته، جامهٔ دریده و کهن گشته

گر کسی دیبا پوشد تو چرا نازی چو خود اندر سلب ژنده و خُلقانی؟

ق ۲۴/۲۰۸

ژنده پیل: فیل بزرگ، فیل مست و خشمگین، معرب آن زند فیل است.

موری تو و فلک بمثل ژنده پیل مست دارد هگرز طاقت با پیل مست، مور؟

ق ۲/۱۶۶

ژوپین: نیزهٔ کوچک که بر سر آن دو شاخه باشد، نیزهٔ کوتاه قد

خاک را قرصهٔ خورشید همی دوزد　　روز تا شام به زرّآب زده ژوپین

ق ۳ ۱۳۳

گر عاقلی چو کردی مجروح پشت دشمن　　مرهم منه بدو بر هرگز مگر که ژوپین

ق ۱۵،۱۰۹

ژیان: خشم آلود و خشمناک و تندخو و درّنده، خشمگین

این دهر باشگونه چو بستیزد　　شیر ژیان به دام درآویزد

ق ۱،۲۷۲

McGill University
Montreal Canada

Institute of Islamic Studies

University of Tehran
Tehran-Iran

Single, Compound Words and Expressions in Nasir Khusraw's Dîvân

Vol. 2

by

M. Mohaghegh and K. Bostanshirin

revised by

M. Nouriyan

Publications of the Iranian Society for the Promotion of Persian Language and Literature

No. 21

Under the Supervision
of
M. Mohaghegh

Tehran 2009

In the Name of God

To Commemorate the 40th Anniversary of
the Establishment of
The Institute of Islamic Studies
University of Tehran-McGill University
January 4th 1969

McGill University
Montreal Canada

University of Tehran
Tehran-Iran

Single, Compound Words and Expressions in Nasir Khusraw's Dîvân

Vol. 2

by

M. Mohaghegh and K. Bostanshirin

revised by

M. Nouriyan

Tehran 2009